کریم کشاورز

هزار سال نثر پارسی






هزار سال نثر پارسی

کریم کشاورز

هزار سال نثر پارسی

کتاب دوم



تهران ۱۳۷۱


انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام کتاب : هزار سال نثر پارسی (کتاب دوم)
مؤلف : کریم کشاورز
چاپ اول : ۱۳۴۵
چاپ چهارم : ۱۳۷۱
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : مهران
چاپ و صحافی: سحاب

دفتر مرکزی و فروشگاه شمارهٔ ۱: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴، صندوق پستی: ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۶۸۴۵۶۹
فروشگاه شمارهٔ ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

کتاب دوم

منتخب آثار استادان نثر پارسی در قرنهای ششم تا نهم هجری

عتبة الکتبة

معرفی کتاب

علی بن احمد الکاتب - مؤیدالدوله منتخب الدین بدیع اتابك الجوینی - منشی و رئیس دیوان رسائل سلطان سنجرسلجوقی بود. و برخی از نامه‌ها و احکامی را که در دوران سنجر بنام رجال زمان صادر گردیده بوده بصورت‌کتابی‌گرد آورده ونام آنرا «عتبة الکتبه» نهاد. * . عتبة الکتبه منشآتی است که در طی چند قرن سرمشق منشیان درباری بوده‌است. علی بن احمدالکاتب الجوینی باخاندان عطاملك جوینی صاحب‌تاریخ جهانگشاخویشی داشته است و یکی ازاجداد وی دبیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بوده . مؤید الدوله همان‌کسی است که نزد سلطان سنجر از رشید وطواط در وقعهٔ قریهٔ «هزاراسب» - که داستان آن مشهور است - شفاعت کرد. وی در آغاز قرن ششم هجری دیده بجهان گشود وگمان میرود درپیرامون سال ۵۶۰ درگذشته باشد.

منشآت اونمونهٔ درستی است از نامه های رسمی درباری و دولتی آندوره وبعضی مسائل تاریخی را هم روشن میکنند . فقط یك نمونه ازنامه های مزبور را نقل میکنیم . عتبة الکتبه در۱۳۲۹ ه . ش . بتصحیح شاد روانان علامه محمد قزوینی وعباس اقبال بطبع رسیده ودردسترس است .

---

* «عتبة» بمعنی «استانه» و «پله» آمده است و دراین صورت «عتبةالکتبه»، آستانه دبیران یا «پله دبیران» معنی می‌دهد.

از کتاب «عتبة‌الکتبه»

قرن ششم هجری

علی بن احمدالکاتب مؤیدالدوله منتخب‌الدین بدیع اتابك الجوینی

تقلید ریاست مازندران

چون ازموجبات ثبات دولت و نظام احوال شمل مملکت بعد از تمهید قواعد عدل وتشیید ارکان شرع هیچ‌کار نیکوتر از رعایت حقوق نیست و هرتوفیق که درین معنی میسر گردد مستمد الطاف‌یزدانی ومستنزل سعادات‌آسمانی شود وامیررئیس تاج‌الدین ابوالمکارم احمدبن‌العباس ادام‌الله تأییده باآنکه بزرگان‌اسلاف اورا در دولت مقامات مشهور ومساعی مذکور بودست وآن‌حقوق را که داشته اند بوی میراث گذاشته‌اند، تاج‌الدین‌آن کردست و درخدمت‌آن‌آثارستوده نموده که ازآثار مآثراسلاف او گذشتست وطرازآن گشته وهرمهم‌نازك ومصلحت بزرگ که برأی اووتدبیر

صائب وثاقب او تفویض فرمودیم در تمشیت و تربیت آن از شهامت و غناء و کفایت در عنفوان شباهت آن نمودست که مردان کاردیدهٔ محنک ومجرب گشته از آن قاصر بوده‌اند و بقصور خویش از اقدام بر اتمام آن مقر و معترف و هرچند بر کمال کفایت و حصافت او اعتمادها داشته‌ایم و در مخایل او دلایل استحقاق تقلید جلایل اعمال دیده بهر وقت اورا امتحان می‌فرموده‌ایم و در مختلفات احوال از سراء وضراء که بروی می‌گذرانیده‌ایم اختیار می‌کرده و درمعرض هر سؤال وجواب وعتاب وحساب می‌آورده واو در هر جائی که بود دست ید بیضا نمودست وقصب سبق از اقران واکفاء می‌ربوده واستیهال خویش رتبتی و منزلتی را که داشته است و بمزید موعود بوده ظاهرتر می‌گردانیده وایناس رشد وتفرس رأی ما را در خویشتن باظهار و امارات واضح و براهین ساطع از دهاء وذکاء تصدیق می‌کرده لاجرم در هر نوبت که بحضرت میرسیدست بقبول واقبال تازه ونواخت و کرامت بی‌اندازه اختصاص می یافتست و در مجلس ما از تقرب و ترحیب واجلال برفیعتر درجه ومنیعتر مرتبهٔ می‌رسیده که اکفاء او بنازلترین مایهٔ از آن نرسیده‌اند وتعرض حضیض آن ذروه نکرده وچون حال تاج‌الدین در اصالت ومتانت رأی وانتساب بخاندان کریم قدیم وتحلی بخصال حمیده وتوسل بمساعی جمیل در دولت وتأکید سوابق حقوق اسلاف بلواحق خدمتهای پسندیدهٔ خویش بدین جملت باشد واجبتر حقی رعایت را، ومتعین‌تر جانبی کرامت را حق وجانب او تواند بود واگرچه ریاست مازندران ازمنصب او قاصرست واورا مثابت ومنزلت آن هست که درخدمت ما امثال تقلید کند نه تقلد وتولیت نه تولی. اما چون این شغل میراث یافتست.... وآن ولایتی عریض وبسیطست وطرفی بزرگ نام واز حضرت برمسافتی بعید، وخاطر بحال آن نگران و ضبط مهمات و ترتیب مصالح آن جز بحضور و شهامت تاج‌الدین متمشی

نگردد ورعایا که ودایع ایزدتعالی‌اند جز در کنف کفایت وحرز رعایت ومهاد شفقت او مرفه وفارغ دل نتوانند بود اورااجازت بازگشتن ازپیش تخت بدان جانب فرمودیم وتشریفی که امثال او را از اعیان جهان و رؤساء اقالیم ممالك معهود نبودست ارزانی داشتیم : ازکسوت فاخر ومرکب گرانمایه باستام زر و طوق مرصع و سلاح وریاست مازندران بجملگی گرگان و دهستان واسترآباد وبسطام و جلفادقان بتازگی بروی تقریر کردیم با هرچه بدین شهرها مضاف و منسوبست و از جملهٔ آن معدود و محسوب، تاجانب ایزد تعالی‌رادرهرحالت که‌باشدسراً وجهراً مراقبت کند وآن را سرمایهٔ سعادت دوجهانی داند و درهرکاری که ایراد واصدارآن خواهدکرد حیثیت جانب اورا عزوعلا پیش خاطر ودل دارد و اورا تبارك سمه برهرچه‌کند و اندیشد مطلع شناسد وبرخیر وشر مثبت ومعاقب، ودرنیکو داشت رعایا وصیانت ایشان از رسوم جایر ومحدثات ناواجب وحوالات نامتوجه بهمهٔ عنایتها برسد که‌عمدهٔ مصالح ایشان درذمت اوکردیم و درعاجل و آجل‌ازکارایشان مسئول خواهد بود.... وبراحترام وتوقیروتعظیم سادات وائمهٔ وقضاة وعلماء واهل‌سلاح متوفر باشد وطبقات رعایا را برمقادیر رتبت وحفظ ورعایت می‌دارد ومیان ایشان متوسطی عدل وحاکمی منصف باشد ودراصغاء سخن متظلم وانصاف مظلوم وانتصاف ازظالم مجهود بذل کند.... وچون اصناف رعایا من‌البادی والحاضر واهل‌المدر والوبر حقوق دیوان از خراج و اعشار ورسوم مراعی وغیرآن بوقت خویش گذارده باشند نگذارد که بزواید باایشان خطایی رانند واملاك واسباب و چهارپایان و مواشی‌ایشان را ازحکم اعتراضات وتکلیف ناواجبات مصون دارد وصاحب خراج معتبر ازجهت خویش نصب کندکه قانون خراج ولایت دردست او باشد و درتحویلات بوقت انتقال ملك از یکی

بدیگری طریق دیانت سپرد وشرط امانت بجای آرد ودرهرشهری ازشهرها وبهرناحیتی از نواحی و هرموضعی نایبی سدید متدین مهتدی گمارد تاکاررعایا برمنهاج انصاف وسنن سداد می گذارد و تساوی میان ارباب وشرکاء اسباب واملاك درعوارض نگاه میدارد تا ازقوی برضعیف حیفی نرود واز توانگر بردرویش ظلمی نباشد وقضاة وحکام را برتنفیذ قضایا وامضاء احکام و استخلاص حقوق معاون ومربی باشد وهمواره ازاحوال ایشان مستخبر ودرمجلس حکم هریك ازیشان نایبی عالم متخرج متیقظ بنشاند تاازهرکاری که گذارند و هرحکمی که کنند باخبر باشند واگر دقیقه‌ای که موافق شرع نباشد لفظاً ولحظاً وفعلا باید بتدارك آن مشغول گردد واگر بخویشتن نتواند تاج‌الدین را اعلام دهد تاهرچه ازقاعده حق متمایل باشد واز جادهٔ راستی منحرف تقویم و تعدیل آن واجب داند وتدارك آن بشرط کند وکارهای لایق دیانت برقضیت شریعت راند که ملك ودولت براساس دین وشریعت مبنی ومرتب است واگر گمانی برد که نه بروفق قرآن مجید... شغلی گذارده باشد، یانه مناسب اخبار سیدالمرسلین صلوات‌الله علیه.... کاری ساخته زجر بی‌ابقا وتعریك بی اغضا از فرایض داند و درباب ترکات ومواریث احتیاط تمام فرماید تاحقوق بمستحقان رساند و از اطماع کاذبه ودستهای خاطیهٔ عاتیه محروس باشد واگر ترکهٔ یابد وارث غایب باشد بایدکه آن‌را بمشهد ثقات تفصیل کند و بمهر قاضی و تاج‌الدین مخزون و مختوم دارند تاوقت حضور وارث مستحق، که بوی تسلیم کنند و همچنین استکشاف احوال اوقاف ورسانیدن محصولات بمصارف وجوب برشرایط واقفان ازلوازم شرع است، اهمال آن جایز نمی‌فرمائیم، تانایب تاج‌الدین کشف آن بحدی تمام کند و دراحیاء آن خیرات باقصی‌الامکان برسد واگر از متولیان کسی بخیانت موسوم گردد بایدکه تبدیل

و تلافی آن واجب داند جزا و سزای خائن فرمودن متعین و همچنانکه تا این غایت بودست حکم مدارس و مساجد باسم و رسم تاج‌الدین است تا هر کس را که مستأهل ومستحق داند وبعلم و تقوی وعقیدت پاك متحلی در تعلیم وتعلم ووعظ وتذکر و اقامت صلوات خمس بجماعت تقویت دهد واگر کسی‌را بخلاف این یابد نفی کند ودر نگاهداشتن مسالك ومناهج مسلمانان وسابله ومجتازان وحفظ وصیانت دماء واموال ایشان از فتك ونهب وتاراج و قصد دزدان وراهداران هرجدوجهد که ممکن گردد ودروسع ومقدرت آید بجای آرد وچون دزدی وراهزنی‌را بیابد باتفاق قضاة وائمه واعیان ولایت حکم سیاست وشریعت بروی براند... ودرکار عیار و سکهٔ دینار و درم احتیاطی تمام می‌کند تا بزیوف وبنهرجات مسلمانان زیان زده نگردند واز احوال اسعار همواره متفحص باشد تا بی‌موجبی آسمانی ازمحتکران ومتربصان درآن تفاوتی پدید نیاید واز رخص بغلا نگراید وتعدیل موازین ومکاییل از مهمات شمرد.... ومی‌فرمائیم تا برهردرسرای شحنگی آن شهرها معتمدی شهم‌کار گذار هشیار بنشاند تا آنچه رود بنظر وعلم‌او باشد و جنایات برقدر جرم ویسار مجرم خواهد وبی‌جرمی و جنایتی ظاهر کس‌را مؤاخذت نکند وازهتك استار حرم مسلمانان وتجنی معروف ومجهول وتعرض محال وتتبع کار نامعقول محترز باشد و بی‌بینت و درستی‌کاری نکند، گماشتگان فرزند اعز ملك اجل رکن‌الدنیا والدین طغرل ونواب امیرحاجبی‌کبیری نجم‌الدوله و الدینی وقطب‌الدینی امیرالامرائی بایدکه دراعزاز مقدم بدان ولایتها مبالغتها نمایند وبغایت هرتکلفی برسند وجانب اورا موقر ومحترم دارند وصدررئیس ومتبوع ومقدم اورا شناسند ودرمصالح ومهمات رجوع بااوکنند و بی‌مشورت واستصواب او در هیچ معاملتی رسمی‌وشرعی شروع ننمایند وسخن‌او درهرکارکه حادث

شود وهرمهم که پیش آید ازجلی وخفی بشنونـد وبرکار گیرند و مقتدی سازند وحکم او درحل وعقد و رتق وفتق کارهای آن دیار وبلاد قل اوکثر جل اوحقر نافذ دانند و امر ونهی اورا منقاد و مطواع باشند ودیوان معـامله وقسمت بسرای او دارند و بخلاف اشارت وصواب دید او تصرفی نکنند ویك درم سیـم ندهنـد و نستانند وهرکجا نایبی متعین کند برتمکین وتبجیل او توفر تمام کنند وحرمت معتمدان وخدمتکاران اوموفوردارند وشحنگان این مواضع چشم وگوش باشارت تاج‌الدین دارند وبی‌معرفت ودرایت وهدایت نایب اوکاری نکنند ونقیب وعسس بصواب‌دیـد اوگمارند تاآنچه مصلحت بیند ازترتیب آن کار چنانکه رعایا ازخویشتن و خان ومانها فارغ دل توانندبودـ گوید وکند وجملگی مردمـان آن ولایت ازشریف ووضیع، سپاهی ورعیت، ترك وتازیك حکـم مثال را ممتثل باشند ودرمتابعت ومطاوعت تاج‌الدین متفق وموافق باشند ان‌شاءالله تعالی.

لغتنامهٔ عتبة الکتبه

تقلید: گذشته ازمعنی مشهور بمعنی انتصاب بشغلی

شمل: کار پریشان

تمهید: برقراری، بنا

تشیید: استوارکردن، برپا-داشتن

مستمد: کومك‌شده، یاری‌شده

مستنزل: محل‌نزول، منزل

آثار مآثر: آثار دلیریها، قهرمانیها

طراز: زینت، درجه، مرتبه

مهم نازك: امر دقیق

غناء: توانگری، فراوانی، دولت

محنك: کارآزموده

حصافت: استقلال‌رأی، داوری درست

مخایل: گمانها، تصورها، علامتها، نشانه‌ها

جلایل: کارهای بزرگ

سراء و ضراء: در خوشی و بدبختی

عتاب: سرزنش، ملامت

یدبیضا: دست موسی که نور کورکننده‌ای ازآن بر-میخاست، معجزه

قصب سبق: بازی‌اسب‌سواری تازیان شیئی درزمین فرو میکنند و اسبی که زودتر بدان رسد برده‌است

اقران واکفاء: نزدیکان و همانندان

استیهال: شایستگی یافتن

مزید: افزایش، اضافه

موعود: نویدداده‌شده، دعوت شده، رشد

ایناس: جلب صلاح و رشاد

تفرس: پژوهش در شخص برای درك مقصد او

براهین: جمع برهان، دلیلها

ساطع: درخشان، رخشنده

دهاء: بزرگی، نکته‌سنجی، هنرمندی، نبوغ

ذکاء: نرمش عقل، خوش فهمی،

تقرب: نزدیکی

ترحیب: تحسین، مرحبا گفتن

اجلال: افتخار ، شکوه ، جلیل‌داشتن
تعرض: دست‌درازی
حضیض: پستی ، پست‌ترین نقطه
ذروه: قله ، بالاترین نقطه
تحلی: آراسته بزینت بودن، شیرینی‌خوردن
تأکید: تأیید ، استوارساختن
تقلید وتقلد: کار بعهده کسی گذاشتن و کار بعهده‌گرفتن
تولیت: مقام ولایت یافتن ، قیمومت
تولی: دوستی کسی‌جستن
امثال: همانندان
مثابت: درجه، وضع، رتبه
طرف: سرزمین، ولایت
متمشی: تمشیت‌پذیر ، روبراه
کنف : طرف ، کشور، حمایت
حرز : مصونیت، پناه
مهاد : بسترها، خوابگاه ، گهواره
ستام : زین وبرگ اسب‌سواری
جلفادقان : گلپادگان
سرّاً وجهراً : پنهان وآشکار
ایراد: حاضرکردگی
اصدار: بازگردانیدن، صادر کردن
تبارك اسمه : ستوده‌باد نام‌او
مثیب: مأجور، جزای نیك داده شده
معاقب : مجازات دهنده ، دنبال‌کننده
محدثات: چیزهائی‌که از روی هوس اختراع‌شده
حوالات نامتوجه: براتهای بیجا
عاجل: شتابزده، فوری
آجل: مربوط‌بآینده، بزندگی آینده
توقیر: احترام، وقرنهادن
ائمه : امامان
متوفر: زیاده روی‌کننده ، بسیار وفراوان
متوسطی عدل : واسطه‌ای دادگر
اصغاء: شنیدن
انصاف: دادرسی‌کردن
انتصاف: داد ازکسی‌گرفتن
مجهود: کوشش، تقلا
من‌البادی والحاضر: از اول

تاکنون
اهل‌المدر والوبر: مردمان شهر وبیابانی
اعشار: جمع عشر، مالیات، ده یکها.
رسوم مراعی: مالیات چرندگان
مواشی: چارپایان باربر، دواب
صاحب خراج: مأمور مالیات، خراج
سدید: بهدف‌خورنده،درست، عادلانه، استوار
مهتدی: آنکه براه راست درآمده، اسلام پذیرفته
سداد: وفا ، عدل ، درستی،
تنفیذ : مجری‌کردن ، فرستادن فرمان
مستخبر: خبرگیرنده
مجلس حکم : محکمه
متخرج: بهره‌مند وعلم وادب آموخته
متیقظ: بیدار
لفظاً ولحظاً وفعلا: بزبان و به نظر و به‌کردار

تدارك: ترمیم ، جبران ، آماده‌کردن
تقویم: راست‌کردن، راست داشتن
بشرط: آنچنانکه باید
مبنی: پایه‌گذاری‌شده
مرتب: بترتیب قرار گرفته
بی‌ابقا: بی ملاحظه، بی گذشت
تعریك: تنبیه، نشکون گرفتن، فشردن
بی‌اغضاء: بدون چشم‌پوشی
ترکات: مرده‌ریگها، میراثها
مواریث: جمع میراث ، مرده‌ریگها
اطماع کاذبه: طمعهای بی‌پایه ودروغ، ادعاهای دروغ
خاطیه: خطاکار، گناهکار
عاتیه: از حدگذرنده، غلو کننده، رنجاننده
محروس: حفاظت‌شده
به‌مشهد: درحضور، دربرابر چشم...
ثقات: معتمدان
استکشاف : کشف ،گشودن بمنظور درك واقع
باقصی‌الامکان: دورترین‌نقطهٔ

ممکن
متعین: معین کرده، تعیین‌شده
مستأهل: لایق، شایسته، سزاوار
تذکیر: یادآوری، ذکر انبیاء وائمه
مسالك: جاده‌ها، اسلوبها، اصول وقواعد
مناهج: جاده‌های بزرگ، شاهراهها
سابله: (جمع‌سبیل) راهها، طریقه‌ها
مجتازان: مسافران، جهان‌گردان
دماءِ: خونها
فتك: حملهٔ ناگهانی، قتل بناگهان
نهب: دزدی، ربودن اشیاء ویا اشخاص
مقدرت: باندازه‌ای که در قدرت باشد
زیوف: درمهای ناسره
بنهرجات: سکه‌های قلب ویا نادرست
اسعار: قیمتها (درمورد کالا وغیره)
متفحص: جویا، جوینده
بی‌موجبی آسمانی: بدون‌سبب آسمانی
متربصان: فرصت‌جویان
رخص: ارزانی
غلا: قحطی
موازین ومکاییل: وزنها و کیلها
درسرای‌شحنگی: ادارهٔ نظمیه
شهم: دلیر وخوش‌فهم
جنایات: جرحها
یسار: فراوانی، تمکن، دارائی
هتك: دریدن
استار: پرده‌ها، پوششها
تجنی: بگناه ناکرده منسوب کردن
بینت: دلیل مشهود
اعزاز: بزرگ‌داشتن، محترم داشتن
تکلف: کوشش، تشریفات، کوشش ساختگی
استصواب: صوابدید
جلی و خفی: واضح وناواضح
قل‌اوکثر: کم یازیاد
جل‌اوحقر: پرافتخار یاپست

منقاد: منقاد، مطیع، فرمان بردار
مطواع: مطیع
متعین کردن: معین کردن
تمکین: استوار ساختن، موافقت کردن
تبجیل: احترام، بزرگداشت
توفر: نگاهداشت حرمت
نقیب: رئیس، پیشوا
عسس: پاسداران شب، رئیس ایشان
مثال: فرمان، حکم شاه
ممتثل: فرمانبردار، مجری
مطاوعت: اطاعت، فرمانبری

مقامات حمیدی

السادسة فی الجنون

معرفی کتاب

قاضی ابوبکر حمیدالدین عمر بن محمود بلخی که در سال ۵۵۹ هجری درگذشت کتاب « مقامات حمیدی » را بنثر مسجع - در بیست و چهار مقامه و یک مقدمه - بتقلید مقامات بدیعی بدیع الزمان همدانی (۳۵۸ - ۳۹۸ ه.) و مقامات حریری قاسم بن علی حریری (۴۴۶ - ۵۱۶ ه.) که هردو بتازی نوشته شده بود. با نثری متکلف و پر از لغات عربی نوشته است .

نثروی نمونه و دستوری است که «چگونه نباید نوشت» . ما مقامهٔ ششم را « در جنون » که نسبتاً بزبانی ساده تر از دیگر مقامات نوشته شده نقل میکنیم و کسانی که بخواهند با مقامات دیگر آشنا شوند میتوانند به کتاب «مقامات حمیدی» چاپ تبریز با تصحیحات وحواشی شادروان علی اصغر شمیم رجوع کنند.

المقامة السادسة في الجنون

مقامات حمیدی

قرن ششم هجری

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت وجان بصحبت او اهتزازی که وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا برمن بگذشت و روز و شب فرش عیش وطرب درنوشت ارغوان عارض زریری شد و بزم خانهٔ جوانی بحبسکدهٔ پیری بدل گشت و مشگ شباب بکافور شیب محجوب شد و موی قیری به بیاض پیری معیوب گشت شب جوانی‌را صبح پیری بدمید ولشکر زنگی از سپاه رومی برمید ...

باخود گفتم ... بعداز بند پیری جز بند اسیری نبود که فزون از صد درنگی نیست و ورای سپیدی رنگی نه که بادپای پیری اگرچه بشتابد گرد لاشهٔ خرجوانی درنیابد وحکما گفته‌اند

که زهر جوانی از راح پیری بیش سرورتر است و رواح جناح جوانی از مصباح صباح پیری پر نورتر که آن سواد چون سایهٔ نوروز سازنده است و این بیاض چون آفتاب تموز سوزنده ...

دانستم که دور اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار واستکبار. خواستم که زهر کبائر را بتوبه تریاك کنم وتن آلوده را بغسل آب زمزم پاك. زاد وراحله بدست آوردم وباقافله روی براه آوردم.

... تا بشهر همدان رسیدم. پای افزار غربت بیرون نکردم وعزم اقامت و سکون نه. اما چون بدان بلد امن و سلامت رسیدم رأی اقامت گزیدم تا بدان شهر طبع گشایشی یابد و مطیهٔ نفس آسایشی. عالم هنوز خضرت ربیعی داشت وجهان نضرت طبیعی. گفتم روزی چند از نوائب حیلوله کنم وبرین بساط قیلوله و نیز ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت بهار دادن. چون عزم توقف و استدامت مصمم شد و رأی اقامت مقرر ومستحکم گشت، عزم طوف و گشت کردم و روی بصحرا و دشت آوردم و هر روز بآوازهٔ تازه بدروازه‌ای میشدم و هردم بجست و جوئی بمحلتی و کوئی میرفتم تاروزی جمعی دیدم بسیار وخلقی بیشمار برصوبی معین میدویدند وبایکدیگر میگفتند و میشنیدند معلوم نمیشد که دویدن را سبب کیست و درآن تك‌وپوی عجب چیست تا پیری را بگوشه‌ای باز کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اینجا برنائی است تا مدتی‌است که غرق سودائی است امروز یکبارگی شیدا شده‌است وعلامت عشق در وی پیدا، بعدازآنکه بسیار پندش دادند امروز بضرورت بندش نهادند. اینك چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پائی بغل و بند بسته و بواسطهٔ بند عشق از همه بندها رسته. روی و رأی بدان جهت آوردم وقصدآن بقعه کردم. چون بدان بنای همایون و عمارت میمون

رسیدم پای از آستانه در میانه نهادم تختی دیدم لطیف و آراسته و برنائی ظریف بروی نشسته مدهوش وخاموش ممتحن و متفکر متحیر و متغیر دیده از وی ترفع اصالت میدید و بدماغ از وی تضوع ایالت میرسید قدمی درقید وانکال ودست در سلسله واغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می‌بارید و چند بیت دلگداز بآواز نرم و ساز گرم میگفت ...

چون ساعتی زاربگریست چشم باز کرد و در ما نگریست پس یك‌یك را همی‌دید و در روی هر یك خوش خوش میخندید چون نظر در من انداخت بعکس آئینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر باآشنائی دل درین آشیانه آمده‌ئی یا چون دیگران بنظارهٔ ویرانه و دیوانه . گفتم ای جوان ممتحن و مفتتن میانهٔ دلها بیگانگی نیست و درناصیهٔ سیمای تو اثر دیوانگی نه . این چه حالت ناستوده است و این چه مقالت بیهوده .

گفت شیخا سلاسل واغلال و قیود ـ مکافات تجاوز حدود است . هر که‌پای از دایرهٔ سلامت وخط استقامت بیرون نهد بار ملامت وبندغرامت او را ببایدکشید و این‌آن سخن‌است که‌حکما گفته‌اند که‌چون پا از دامن گلیم بگذرد ـ سرمای دی و بهمنش بفسرد که‌حدحریم برقدگلیم مرد است . هرپای که.در راه ارادت آید وازحد گلیم زیادت بندش کنندو بحمالی آهن و پولادخرسند. چنین دانم که تو ازین رایحه بوئی‌نبرده‌ئی.ودرین‌حال بجایگاه کوئی نه . باری ما دزین غم شادمانه‌ایم و درین بند در بند شکرانه ...

پس گفت ای پیر الجنون فنون والعاشق زبون ، ندانسته‌ئی ودریافت این‌دقیقه نتوانسته‌ئی . اگر خواهی بدانی ردای تکبر بیفکن وساز نخوت بشکن و بی‌ترفع وتقدم کودك‌وار سر بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین ایندانستان بیاموزی،

که در الجنون فنون معانی دقیق و اشارات رقیق بسیار است بدانکه بعضی ازین علت مبکی است و نوعی مضحك . و جنسی ازین مرض مقویست وجنسی مهلك . بعضی موجب سکون وقرار است و برخی موجب اضطراب و فرار است . هیچ علت چندین شعب و زوایا وعقد و خبایا ندارد والعاشق زبون آنست که هر که را با سردارهٔ تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان گردد ... بخیال خرسند شدن وبمحال دربندشدن غایت زبونی و نهایت سرنگونی است ...

ندانسته‌ئی که‌اگرچه‌هشیاری مقرفضل‌است دیوانگی‌مفرعقل است . که آنکه از صحبت عشق نپرهیزد درحریم عقل چگونه گریزد . باعقیلهٔ دیوانگی نشستن بهترازهزارپیرایهٔ عقل برخود بستن ، که اگر حکماکمال هنر را بیعقلی نشناختندی عصارهٔ انگور را سرپوش قدح عقل نساختندی ...

ازصحبت مدعیان عالم عقل جزدرحجرهٔ بیدلی نقل نتوان کرد ، و از کیمیا فروشان بخردی جز در کنج افلاس بیخردی نتوان گریخت ...

پس گفت ای پیر بدانکه این صورت‌بند که می‌بینی علت نواخت و تشریف است وطارم عالم تخفیف و ناسخ بندهای‌تکلیف هرکه را این بند تشریف برنهادند هزار بند تکلیف از وی فرو گشادند . برهرپائی‌که‌این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند موافق شریعت از وی برداشتند . که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر میرود . که یکدل دوگزند نکشد و یکپای دو بند برنگیرد ...

بند برپای تاجداران نهند وسلسله‌بر گردن عیاران‌بندند. هرکرا چنین تاجی برسر نشاید چنین بندی برپای نباید . شیر راکه اسیرکنند تدبیر زنجیرکنند . همه سیر چهار سوی عشق‌دار

وگیر و بند و زنجیر است . سلسلهٔ شوق بی‌حلقهٔ طوق نبود ...

حکمتی تمام ودقیقه‌ئی عام‌است درنهادن بندبرین قدمهای جویندهٔ پوینده ، که درکوی عشق نخست زبان درگفت‌و گوی آید پس قدم در تک‌وپوی . قدم اول گفت‌وگوی است که العشق اوله تذکرة پس بسمت همت بازآیدکه العشق‌آخره تفکرة چون بصوب صواب رسیده باشد و منازل راه بریده آمد سائل زبان بر قدم انتظار بپاید و سیاح قدم در بادیهٔ‌کارآید . در اثنای‌آن حیرت ندای عالم‌غیرت‌درآید : که به‌بند وزنجیرش بسته درآرید و عنان مرکبش‌آهسته داریدکه محیط دنیا و بسیط گیتی‌توسع گذاردن گام عاشقان ندارد ، که‌این گام بیمحابادرین بساط تنگ پهنا نگنجد که‌عالم عشق عالم مشاهده‌است وهزار قدم مجاهده بگرد یکقدم مشاهده نرسد . موسی‌کلیم در تیه مجاهدت‌میرفت . در چهل فرسنگ چهل‌سال‌بماند بازچون در دعوت مکالمت قدم مشاهدت نهاد هفتصد فرسنگ بهفت‌گام برید . آری آنجا مثقلهٔ خاك گرانباری‌میکرد واینجا آتش‌عشق مشعله‌داری ...

این ... گفت وروی از ما بنهفت وازآنجاکه‌بود برخاست وبگوشه‌ئی‌خلوتی‌آراست ، چون ازسفر حجاز بازگشتم هم برآن خطه‌دمساز گشتم پرسیدم که‌آن‌دیوانهٔ هشیار ومجنون شیرین گفتار کجا شد و علت شیدائی ومایهٔ‌سودائی بااوچه‌کرد گفتندآندیوانه که‌تومیجوئی دیگربار به‌حجرهٔ عقل نقل‌کرد وازطریق‌دیوانگی بشارع فرزانگی بازآمد ..

لغتنامهٔ مقامات حمیدی

سازنده : سازگار
اهتزاز : شادمانی‌کردن
صبی : کودکی ، بچگی
زریر : گیاهی‌است زردرنگ
حبسکده : زندان
شباب : جوانی
شیب : سپیدی مو
بیاض : سفیدی
راح : سرور ، خوشی
رواح : شبانگاه
جناح : بال و بازو
مصباح : چراغ ، روشنی
صباح : شعلهٔ قندیل ، بامداد
استکبار : بزرگی طلبیدن
کبائر : گناهان کبیره
مطیه : شترسواری
خضرت : سبزی
ربیعی : بهاری
نضرت : تازگی
نوائب : مصیبتها
حیلوله : درحجاب‌شدن
قیلوله : خواب پیش‌ازظهر
بارنهادن : وضع‌حمل، زائیدن
بهاردادن : علف‌سبز بهاره‌دادن

طوف : گردش ، گردچیزی
برنا : جوان
سوشا : دلگیری و ملالت ، مالیخولیا
شیدا : دیوانه ، آشفته از عشق
بقعه : محل ، موضع
ممتحن : آزموده‌وکارآزموده
ترفع : تجلی ، نمایش
تضوع : شنیدن بوی خوش
ایالت : ایلی ، دوستی
انکال : جمع‌نکل ، بندسخت
اغلال : غلها ، بندها
مفتتن : در فتنه اندازنده ، در فتنه افتاده
مبکی : گریه‌آور
مضحك : خنده‌آور
مقوی : نیرو دهنده
مهلك : کشنده
عقد : عقدها ، گره‌ها
خبایا : گوشه کنارها
سرداره : آنچه برسر دارد
عقیله : زن عفیفه، پوشیده
عصارهٔ انگور : شراب

طارم : آلاچیق ، بالاخانه
تشریف : بزرگ داشتن کسی
ناسخ : باطل کننده
وضع : گذاشتن
اقدام : گامها
سلسلهٔ شوق : زنجیر شوق
صمت : خاموشی
بسیط : پهنه

توسع : وسعت و گنجایش
مشاهده : دیدن، بچشم دیدن، تفکر درچیزی
تیه : بیابان ، لاف و تکبر
مثقله : سنگینی ، سنگین
علت : بیماری ، عارضه
سودائی : مالیخولیائی
شارع : شاهراه

کلیله و دمنه

معرفی کتاب

کتاب «کلیله و دمنه» (کرتکا ـ دمنکا) در اصل بزبان سانسکریت بوده ودر دوران پادشاهـــی خسرو انوشیروان از هنـدی بزبان پهلوی برگردانده شد ودردوران منصوردوانقی خلیفهٔ عباسی توسط ابن‌مقفع (روزبه پسر دادویه ملقب بابن مقفع) مشهور از زبان پهلوی به عربی ترجمه شد . رودکی شاعر نامی عهد سامانی آنرا بنظم درآورد . ولی تنها چند بیتی‌از اثر نفیس وی در دست است. «کلیله ودمنه» معروف به«بهـــرامشاهی» در حدود سال۵۳۸ هجری توسط ابوالمعالی نصرالله‌بن محمدبن‌عبدالحمید از متن عربی یادشده بفارسی برگردانده شده است . در عصر سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا ملاحسین واعظ‌کاشفی خواست «کلیله ودمنه» را بگمان خود نیکوترکند وزشتش‌کرد وآن‌را «انوار سهیلی» نامید.

« باب‌الاسد والثور » (فصل شیر وگاو) یکی از مهمترین فصل‌های «کلیله ودمنه» است. این‌باب برای تنبه بزرگان نوشته شده است وپراست از اندرزهای آموزنده .

شیر در مرغزاری زندگی میکند و وحوش بسیار و از آنجمله دو شغال بنام‌کلیله ودمنه درصحبت وخدمت او هستند. پیش آمدهای روزگار گاو(شنزبه) را بآن مرغزار میکشاند و نزد شیرمقرب وگرامی میشود ودمنه بروی حسد میبرد وعلی‌رغم اندرزهای کلیله که وی را ازغدر وبدکنشی باز میدارد ـ حیله‌ها بـرمیانگیزد تاشیـر را بهشنزبه بدگمان میکنـد و او را میکشد. سپس شیر ازبددلی و خیانت دمنه آگاه میشود واورا بسزای‌کردار زشتش میرساند.

دراین فصل ضمن شرح پیش‌آمدهای بالا حکایت‌های مناسبی برای عبرت خوانندگان‌آمده است که ما اینجا نقل‌میکنیم.

از کتاب کلیله و دمنه
معروف به بهرامشاهی

که درحدود سال ۵۴۸ هجری توسط ابوالمعالی نصرالله‌بن‌محمد بن‌عبدالحمید ازمتن عربی‌ترجمه شده است

حکایت ـ آورده‌اند که روباهی در بیشهٔ رفت آنجـا طبلی دید در پهلوی درختی افگنده وهرگاه بادی بجستی شاخ درخت برطبل رسیدی وآوازی سهمناك بگوش روباه آمدی. چون‌روباه ضخامت جثه بدید ومهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد، میکوشیدتاآنرا بدرید. الحق‌جز پوستی بیشتر نیافت. مرکب نـدامت را در جـولان کشید و گفت ندانستم که هرکجا جثهٔ ضخم‌تر وآواز هائلتر منفعت آن کمتر.

حکایت ـ آورده‌اند کـه زاغی درکوهی بـربالای درختی خانه داشت ودر حوالی آن سوراخ ماری بود. هرگاه زاغ بچه کردی‌ماربخوردی. زاغ بوجه موعظت نزدیك مارآمد و گفت‌ای

برادر در رموز متقدمان و امثال حکیمان نخواندهٔ:

هر که تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت او مفید نیامد، چون از حد بگذشت وزاغ درماند شکایت برشکال برد که دوست او بود. گفت من اندیشم که خود از بلای این ظالم جان‌شکر برهانم. شکال پرسید که بچه طریق قدم در این مهم خواهی نهاد. گفت می‌اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان‌بین اورا برکنم تا در مستقبل نوردیده ومیوهٔ دل من از قصد او ایمن شود. شکال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست. چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در آن خطر جان نباشد. زنهار تا چون ماهی‌خوار نکنی که در هلاك خرچنگ سعی نمود وجان عزیز را بباد داد. زاغ گفت چگونه بود آن:

حکایت ـ گفت ماهی‌خواری برلب آبی وطن داشت وبقدر حاجت ماهی میگرفت وروزگار درخصب و نعمت میگذاشت. چون ضعف پیری بدو راه‌یافت ازشکار بازماند. باخود گفت «دریغا عمر که‌عنان گشاده رفت وازوی جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یادستگیری تواند بود وامروز چون از قوت بازماندم بنای کارخود برحیلت باید نهاد. پس چون اندوهناك برکنارهٔ آب‌نشست خرچنگ اورا ازدور بدید پیش آمد و گفت ترا چون غمناك می بینم. جواب داد که چون غمناك نباشم که مادت معیشت من آن بود که هرروز یگان و دوگان ماهی می گرفتمی و بدان روزگار بسر میبردمی، مرا سد رمق حاصل می‌بود و در ماهی نقصان نمی‌بود. امروز دوصیاد اینجا میگذشتند وبایکدیگر می‌گفتند دراین آبگیر ماهی بسیار است تدبیرایشان بباید کرد. یکی گفت فلان‌جای بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم. اگرحال چنین باشد مرا دل ازجان شیرین برباید

گرفت و برنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد. خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرو نگذارد، خاصه در کاری که نفع آن بدو باز گردد و بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است در کار ما چه صواب بینی. ماهی‌خوار گفت باصیاد مقاومت صورت نبندد و من در آن اشارت نتوانم کرد، لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا از دوده‌تر از گریه عاشق است و غمازتر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ درقعر آن بتوان شمرد و بیضه ماهی از فراز بتوان دید. اگر بدان تحویل توانید کرد درامن و راحت وخصب و فراغت افتید. گفتند نیکو رأی است لیکن بی‌معاونت تو نقل ممکن نگردد. گفت دریغ ندارم، امامدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فائت گردد و بسیار تضرع نمودند ومنتها تحمل کردند وتا بدان قرارداد که هر روز چند ماهی ببردی و بر بالائی که در آن نواحی بود بخوردی ودیگران در تحویل تعجیل ومسارعت می‌نمودند و با یکدیگر پیشدستی ومسابقت میکردند واوخود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست وبزبان عظت می‌گفت که هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و برلئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است. چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند. ماهی‌خوار اورا بر پشت گرفت وروی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست، اندیشید که خردمند چون دشمن را درمقام خطر بدید وقصد او درجان شیرین خود مشاهدت کرد، اگر کوشش فرو گذارد درخون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت ومردانگی وشهامت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت اورا ثواب مجاهدت

فراهم آید، پس خویشتن بر گردن ماهی‌خوار افگند و حلق او محکم بیفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالك رفت. خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیك بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد، جمله شاد گشتند و وفات ماهی‌خوار را عمری تازه شمردند.

واین مثل بدان آوردم که بسیار کس بکید و حیلت خود هلاك شدند. لیکن من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تو و موجب هلاك مار باشد. زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رأی خردمندان را خلاف نتوان کرد. شکال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر بر پیرایهٔ گشاده افکنی که ربودن آن میسر شود، فرود آیی و آن را برداری و هموار بیری چنانکه از چشم مردمان غایب نگردی ــ چون بنزدیك مار رسی بروی اندازی تا مردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس به پیرایه پردازند. زاغ روی بآبادانی نهاد. زنی را دید که پیرایه بر گوشه بام نهاده بود و خود طهارت میکرد، پیرایه در ربود و بدان ترتیب که شکال فرموده بود بر مار انداخت، مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار بکوفتند و زاغ باز رست.

حکایت ــ آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلك را منور گردانیده از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستارهٔ هزار سپهر حیران.

سحاب گوئی یاقوت ریخت بر مینا

نسیم گوئی شنگرف بیخت بر زنگار

بخار چشم هوا و بخور روی زمین

ز چشم دایهٔ باغ و زروی بچهٔ خار

و وحــوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند لیکن بمجاورت شیرآن همه نعمت وآسایش منغص بـود . روزی فراهم آمدند و بنزدیك شیر رفتند و گفتند توهرروز پس از رنج بسیار ومشقت فراوان ازما یکی شکار می‌توانی شکست وماپیوسته درمقاسات بلا وتو درتکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا ازآن فراغت ومارا امن وراحت باشد اگر تعرض خویش از ما زائل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملك فرستیم.شیر برآن رضا داد ومدتی بـراین بگذشت یك‌روز قرعه بخرگوش آمد، یاران‌را گفت اگر درفرستادن من مسامحتی‌کنید شمارا از جور این‌جبار خونخوار وجان‌ستان ستمگار بـرهانم. گفتندمضایقتی‌نیست. اوساعتی توقف‌کرد تاوقت‌چاشت شیربگذشت. باهستگی سوی‌او رفت. شیررا تنگدل دید وآتش گرسنگی او را برباد تند نشانده وفروغ خشم درحرکات وسکنات اوپیدا آمده، چنانکه آب دهان اوخشك‌شده بود وبقصد میکوشید ونقض‌عهدرا درخاك میجست. چون خرگوش‌رادید آواز دادکه ازکجامی آیی وحال وحوش‌چیست. گفت درصحبت من‌خرگوشی فرستاده‌بودند در راه‌شیری بستد، هرچه‌گفتم غذای ملك است التفات ننمود و جفاها راند وگفت این‌شکارگاه من‌است وصید آن بمن‌اولیترکه قوت وشوکت من زیادت است . من بشتافتم تا ملك‌را خبرکنم. شیر برخاست وگفت اورابمن‌نمای. خرگوش پیش‌ایستاد وشیررا برسرچاهی برد که‌صفای آب آن‌چون‌آینه بیشك تعین‌صورتها نمودی واوصاف چهرهٔ هریك برشمردی وگفت دراین‌چاه است ومن‌از وی می‌ترسم‌اگرملك‌مرادربرگیرد خصم‌را بدونمایم. شیر اورا در برگرفت ودرچاه نگریست. مثال‌خویش وازآن خرگوش بدید. اورا بگذاشت وخودرا درچاه افگند وغوطه بخورد وجان شیرین بمالك‌سپرد .

خرگوش بسلامت باز رفت و وحوش از صورت حال و کیفیت کار پرسیدند. گفت اورا در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاك خورد شد. همه برمرکب شادی سوار گشتند و درمرغزار امن وراحت جولان نمودند.

حکایت ـ گفت آورده‌اند که درآبگیری از راه دور واز گذریان و تعرض ایشان مصون سه‌ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز. ازقضا روزی دوصیاد برآن بگذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که‌دام بیارند وهرسه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند، آنکه حزمی داشت وبارها دستبرد زمانهٔ جافی وشوخ چشمی سپهر غدار دیده بود وبربساط خرد وتجربت ثابت‌قدم شده‌سبك روی بکار آورد وازآن جانب که‌آب آمدی برفور بیرون‌شد. در این‌میان صیادان برسیدند وهردوجانب آبگیر محکم ببستند. آن دیگری که تحرزی داشت نه‌از پیرایهٔ خرد عاطل ونه‌از خرد و تجربت بی‌بهره، باخود گفت غفلت کردم وفرجام‌کار غافلان‌چنین باشد واکنون وقت حیلت‌است. هرچندتدبیر هنگام‌بلا فایده بیشتر ندهد وازثمرت رای ورویت‌در وقت‌آفت‌تمتعی زیادت نتوان‌یافت وبااینهمه عاقل از منافع دانش‌هرگز نومید نشود ودر دفع مکائد دشمن‌تأخیر صواب نبیند. وقت‌ثبات‌مردان وهنگام‌مکرخردمندان است. پس‌خود را مرده ساخت و برروی آب میرفت. صیادان پنداشتند که مرده‌است اورا بینداختند واوخویشتن‌بحیله درجوی افکند وجان بسلامت ببرد و آنکه غفلت براحوال وی غالب و عجز درافعال وی ظاهر بودحیران و سرگردان ومدهوش وپای کشان‌چپ وراست میرفت ودرفراز ونشیب میشد تاگرفتار آمد.

حکایت ـ بطی درآبگیر روشنائی ماه میدید. پنداشت که

ماهی‌است. قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی‌یافت. چون بـارها آنرا بیازمود حاصل ندید ، فروگذاشت . دیگر روز هر گاه که ماهی بدیـدی پنداشتی که روشنائی است . قصد نپـیوستی و ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند .

حکایت ـ آورده‌اند که زاغی و گرگی و شکالی در خدمت شیری بودند ومسکن ایشان نزدیك شارع عام بود شتر بازرگان درآن حوالی بماند وبطلب چراخور در بیشه‌آمد چون نزدیك شیر رسید ازخدمت وتواضع چارهٔ ندید. شیراو را استمالت نمود وازحال اواستکشاف کرد و گفت عزیمت درمقام وحرکت چیست. جواب داد که‌آنچه رای ملك فرماید . شیر گفت اگر رغبت‌نمائی در صحبت من ایمن ومرفه بباشی . اشترشاد گشت و درآن بیشه می‌بود ومدتی برآن بگذشت. روزی شیر درطلب شکارمی گشت . پیلی‌مست باو در رسید ومیان ایشان جنگی عظیم افتاد واز هردو جانب مقاومت رفت وشیرمجروح ونالان بازآمدوروزها ازشکارباز ماند وگرگ وزاغ وشکال بی‌برگ ماندند . شیر اثرآن بدید . گفت‌رنج می‌بینید، دراین نزدیکی‌صیدی جوئید تامن برون روم وکارشماساخته‌گردانم . ایشان بگوشهٔ رفتند وبایکدیگر گفتند که دراین مقام این اشتراجنبی‌است ودرمیان ماچه فایده دهد نه ما را بدوالفی ونه ملك را ازاوفراغی ـ شیررابرآن باید داشت تا اورا بشکند وحالی فراغی پدیدآید واو از طعمه فرونماند ونیز چیزی‌بمارسد . شکال گفت این نتوان کرد که شیراورا امان داده است ودرخدمت خویش‌آورده وهرکه ملك را برغدرتحریض کند وبرنقض عهددلیر گرداند یاران ودوستان را درمنجنیق بلا نهاده باشد وآفت را بکمند سوی خودکشیده . زاغ گفت‌آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیررا از عهدهٔ‌آن بیرون‌آورد . شماجای

نگهدارید تامن بازآیم . پیش‌شیررفت وبایستاد. شیرپرسید هیچ بدست شد. جواب دادند که کس را از گرسنگی چشم‌کار نمیکند لیکن وجهی دیگرهست اگرامضای رای ملك بدان پیوندد همه درخصب ونعمت افتیم . شیرگفت چیست آن ، زاغ گفت این اشتر میان مااجنبی‌است ودرمقام اوملك رافایدهٔ نیست ونفعی صورت نمی‌بندد . شیردرخشم شد . گفت این اشارت ازکرم و وفا دور است وبامروت مناسبت ندارد . شکستن عهد اشتررا بچه تأویل جایز شمرم . زاغ گفت براین مقدمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یك نفس را فدای اهل بیتی‌باید‌کرد واهل بیتی‌را فدای قبیلهٔ وقبیلهٔرا فدای شهری واهل شهری‌را فدای‌ذات ملك، چون در خطری باشد و عهد راهم مخرجی توان یافت چنانکه ملك از وصمت غدرمنزه باشد وحالی ذات او ازمشقت فاقد ومخافت بوار مسلم‌گردد. شیرسر درپیش افکند. زاغ بازرفت و یاران راگفت «لختی سرکشی وتندی‌کرد وباَخررام شد وبدست‌آمد . اکنون تدبیرآنست‌که ما همه برشترفراهم‌آئیم و ذکرشیرورنجی‌که اورا رسیده است تازه‌گردانیم وگوئیم ما درپناه دولت وسایهٔ حشمت این ملك روزگارخرم‌گردانیده‌ایم. امروزکه اورا این‌رنج‌افتاد اگربهمه نوع خویشتن براوعرضه نکنیم وجان ونفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم و بنزدیك اهل مروت بیقدرگردیم. صواب آنست‌که جمله پیش او رویم و شکر ایادی اورا بازرانیم و مقررگردانیم‌که ازما کاری دیگر نیاید و جانها ونفسهای مافدای ملك‌است وهریك ازما گوید امروزچاشت ملك ازمن سازد ودیگران‌آنرا دفعی سازند و عذری نهند بدین تر ددحقی گزارده‌شود ومارا زیانی‌ندارد واین فصول بااشتردراز گردن بالاکشیده بگفتند. الاحمق من طال وطالت عنقه وبیچاره را بااین دمدمه درکوزهٔ فقاع‌کردند و با او قرارداده پیش شیر

رفتند وچون ازتقریرشکروثنا ونشرمحامد و دعا بپرداختند زاغ گفت ملك‌رابقا باد که‌راحت ما بصحت ذات‌ملك متعلق‌است واکنون ضرورتی پیش آمده است تن و جان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد .

من که باشم که بتن‌رخت‌وفای توکشم
بدل ودیده وجان بار بلای توکشم
بخدا گرتو بعمر وخردم رای‌کنی
هردورا رقص‌کنان پیش‌هوای توکشم
وربجان ودل وتن‌کار برآید همه‌را
بخدا گوش گرفته بسرای توکشم

و امروز ملك را ازگوشت من سد رمقی حاصل تواند بود مرا بشکندودیگران گفتنداز خوردن‌توچه آیدوازگوشت‌توچه‌سیری، شکال هم بر این نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادندکه گوشت تو بویناك وزیانکاراست، طعمهٔ ملك رانشاید. گرگ هم براین‌منوال فصلی بگفت. ایشان گفتند گوشت گرگ خناق‌آورد وقائم‌مقام زهر هلاهل باشد. اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یك‌کلمه شدند وگفتندراست میگوئی‌وازصدق عقیدت وفرط شفقت عبارت‌میکنی. بیکباردروی افتادندو پاره پاره کردند وشتربدان دم دردام افتاد. و این مثل بدان آوردم تابدانی‌که مکراصحاب اغراض خاصه‌که مطابقه نمایند بی‌اثر نباشد.

حکایت ـ گفت‌آورده‌اندکه درآبگیری دوبط وسنگ پشتی ساکن بودندوبحکم مجاورت دوستی ومصادقت‌داشتند ناگاه دست روزگارغدار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهرآینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود ودرآن‌آب‌که مایهٔ حیات ایشان بودنقصانی

پدید آورد فاحش. بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنگ پشت آمدند و گفتند بوداع آمده‌ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق. سنگ پشت ازدرد فراق بنالید وازچشم اشك ببارید. و گفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروت وقضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید گفتند رنج هجران تومارا بیش است وهر کجا که رویم اگرچه در خصب ونعمت باشیم بی دیدار تو ازآن تمتع ولذت نیابیم. اما تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبکداری وآنچه بمصلحت مآل وحال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودرهوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم برماافتد اگر چیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمانبردارم وآنچه از روی کرم ومروت برشما واجب بود بجای آرید ومن می پذیرم که دم نزنم ودل درسنگ شکنم. ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت وبطان هر دو جانب چوب رابرداشتند واورا می بردند چون باوج هوا رسیدند مردمان را ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخاست که بطان سنگ پشت را میبرند سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بی طاقت گشت و گفت (تا کور شود هر آنکه نتواند دید) دهان گشادن همان بود وازبالا درافتادن همان بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد.

نیکخواهان دهند پند ولیك نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیك خواه توام کی کند در توسنگ دل تأثیر

سنگ پشت گفت اینهمه سود است چون طبع اجل را صفرا تیز گردد ودیوانه‌وار روی بکسی آرد از زنجیر گسستن فایدهٔ حاصل نیاید ومکروحیلت سود ندارد وهیچ عاقل دل در دفع آن نبندد.

حکایت ـ جماعتی از بوزینگان در کوهی بودند. چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید سپاه زنگ بغیبت او بر لشکر روم چیره گشت (شبی چون کارعاصی روزمحشر) بادشمال عنان گشاده ورکاب گران کرده در آمد و بر بوزینگان شبیخون کرد.

بیچارگان ازسرما رنجورشدند، پناهی می‌جستند، ناگاه کرم شبتابی یافتنددرطرفی افتاده گمان بردندکه آتش است هیزم گرد کردند وبر آن نهادند ومیدمیدند، برابر ایشان مرغی بود بردرختی آوازمیداد که کرم است وپر داردو بشب چون چراغ می نماید آتش نیست، البته التفات ننمودند. دراین میان مردی آنجا رسید مرغ راگفت رنج مبر که بگفتارتو بازنایستند وتو رنجور گردی ودرتقویم وتهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر برسنگ آزماید وشکردرزیر آب پنهان کند. مـرغ سخن او نشنید وازدرخت فرودآمد تا بوزینگان را حدیث کرمك شبتاب بهترمعلوم کند، بگرفتند وسرش ازتن جدا کردند.

حکایت ـ دوشریك بودند یکی‌دانا ویکی نادان ببازرگانی میرفتند. در راه بدرهٔ زری یافتند، گفتند سود ناکرده درجهان بسیاراست بدین قناعت بایدکرد، بازگشتند چون نـزدیك شهر رسیدند خواستندکه قسمت کنند، آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنقدر که بدان حاجت بـاشد برگیریم و باقی باحتیاط جائی بنهیم و هروقت میائیم وبرقدر حاجت برمیگیریم، بدین قرار دادنـد و نقدی سره از آن صره بـرداشتند باقی در زیر درختی باتفاق بنهادند و بشهر رفتند. دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود و بکیاست موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل‌را بسیم حاجت افتادبنزدیك شریك

آمد و گفت بیاتا ازآن دفینه چیزی بر گیریم که من محتاج شده‌ام. هر دو بهم بیامدند، زر نیافتند. زیرك دست بگریبان مغفل زد که زر تو بردهٔ و کسی دیگر خبر نداشت. بیچاره سوگند میخورد، سود نداشت، او را بسرای حاکم آورد وزر دعوی کرد و قصه باز گفت. قاضی پرسید که گواهی وحجتی داری؟ گفت درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این خائن بی انصاف برده‌است ومرامحروم گردانیده. قاضی را ازاین سخن شگفت آمد. پس‌از مجادلهٔ بسیارمیعادی معین گشت که قاضی بیرون رود و در زیرآن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند. مغرور بخانه رفت و پدر را گفت کار این زر بیك شفقت و ایستادگی تو باز بسته است و من باعتماد تو تعلق بگواهی درخت کردم. اگر موافقت نمائی زر ببریم وهم چندان دیگر بستانیم. پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست. گفت میان درخت گشاده است، چنانکه اگر ده‌کس در آن میان پنهان شوند هیچ نتوان دید. امشب باید رفت و در میان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده. پدر گفت ای پسر بسا حیلت است که بر محتال و بال گردد و مبادا که مکر تو چون مکر غوك شود. پرسید که چون بود آن؟ گفت:

حکایت ــ غوکی درجوار ماری وطن داشت وهرگاه غوك بچه کردی ماربخوردی وغوك باپنج پایك دوستی داشت، نزدیك اورفت و گفت ای برادر تدبیری اندیش که مراخصمی قوی و دشمنی مستولی پیداآمده است نه بااومقاومت میتوانم کرد ونه‌از اینجا تحویل که موضعی‌خوش‌است وبقعتی نزه. صحن آن مرصع بزمرد ومینامکلل به بسد وکهربا.

آب وی آب زمزم و کوثر   خاك وی جمله عنبرو کافور

شکل وی نابسوده دست صبا　　　شبه وی ناسپرده پای دبور

پنج پایك گفت با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت . فلان جای یکی راسو است، ماهی چند بگیر و بکش واز پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می افکن تا یکان یکان میخورد . چون بمار رسد ترا از رنج او بازرهاند. غوك بدین حیلت مار را هلاك کرد. روزی چند بر آن بگذشت. راسو را عادت بازخواست که خوگری از عاشقی بتر بود . باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت میرفت، ماهی نیافت، غوك را با جملهٔ بچگان بخورد واین افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق وبال گشته ، گفت ای پدر سخن کوتاه کن ودرازکشی در گفتن در توقف دار که این کار اندك مؤنت و بسیار منفعت است ، پیر را شره مال ودوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروت را فرو گذاشت وارتکاب این محظور برخلاف شریعت وطریقت جائز داشت . دیگر روز قاضی بیرون رفت وخلقی انبوه بنظاره ایستادند. قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید. آوازی شنود که مغفل برده است. قاضی متحیر گشت و گرد درخت بر آمد . دانست که درمیان آن درخت کسی باشد که بدالت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت، بفرمود تا هیزم بسیار آوردند ودر حوالی درخت بنهادند وآتش اندرآن زدند. پیر ساعتی صبر کرد ، چون کار بجان رسید امان خواست. قاضی فرمود تا اورا بیرون آورند واستمالت کرد تا راستی درمیان آورد . قاضی را کوتاه دستی وامانت مغفل معلوم گشت و خیانت شریك درضمن آن مقرر شد وپیر از این جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست بادرجت شهادت ومغفرت وپسرش بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود وشرائط تعزیر درباب وی تقدیم افتاده پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه برد ومغفل ببرکت راستی وامانت ویمن صدق ودیانت زر بستد وباز گشت .

حکایت ــ کلیله گفت آورده‌اند بازرگانی بود اندك مایه و میخواست که سفری کند. صد من آهن داشت درخانهٔ دوستی برسبیل ودیعت نهاد و برفت چون آمد امین ودیعت را بفروخته بود و بها خرج کرده. بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیك اورفت مرد گفت آهن تودربیغولهٔ خانه بنهاده بودم واحتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود، تامن واقف شدم تمام بخورده بود. بازرگان جواب داد که راست میگوئی، موش آهن سخت دوست دارد ودندان او برخائیدن آن قادر باشد. امین «راستکار» شادشد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت ودل ازآن برداشت. گفت امروز بخانه من مهمان باش. گفت فردا بازآیم، رفت وچون بسر کوی رسید پسری را ازآن اوببرد وپنهان کرد. چون بجستند وندا در شهر دادند بازرگان گفت من بازی دیدم که کودك میبرد. امین فریاد برداشت که دروغ ومحال چرا میگوئی، باز کودکی را چون برگیرد، بازرگان بخندیدو گفت درشهری که موش صدمن آهن بتواند خورد، بازی کودکی رابمقدار ده من بر تواند گرفت. امین دانست که حال چیست. گفت موش آهن نخورده است پسر بازده و آهن بستان.

حکایت ــ آورده‌اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید. در راه قومی بدیدند، طمع کردند وبایکدیگر قراردادند که‌اورا بفریبند و گوسپند ببرند. پس یك تن ازپیش درآمدو گفت ای‌شیخ این‌سگ ازکجا می‌آری. دیگری بدو گذشت و گفت‌شیخ مگر عزم شکار دارد. سیم بدوپیوست و گفت این‌مرد درکسوت اهل صلاح است اما زاهد نمی‌نمایدکه زاهد را با سگ صحبت نباشد ودست وجامهٔ خویش‌را از اوصیانت واجب دارد. ازاین نسق هرکسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد وخودرا متهم

گردانید و گفت شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده است و چشم بندی کرده در حال گوسپند بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند.

حکایت ـ آورده‌اند که زاهدی گاوی بخرید وسوی خانه میرفت، دزدی بدید درعقب آمد تا گاو ببرد، دیوی در صورت آدمی با او همراه شد، دزد از او پرسید که تو کیستی، گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تا بفرصت اورا بکشم. آنگاه اورا گفت تو حال خود با من بگوی. جواب داد که من مردی عیارپیشه‌ام، میروم که گاو این زاهد بدزدم، پس هردو بعقب زاهد رفتند، شبانگاه بزاویهٔ زاهد رسیدند، زاهد درخانه رفت و گاو ببست و تیمارعلف بداشت و باستراحتی پرداخت. دزد اندیشید که اگر پیش از بردن گاو بکشتن او دست دراز کند، باشد که بیدارشود وبردن گاو ممکن نگردد. دیو گفت اگر دزد گاو بیرون برد درها بازشود و زاهد بیدار گردد. دزد را گفت مهلتی ده تامن مردرا بکشم آنگاه تو گاورا ببر. دزد گفت توقف ازجانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکش. این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست، دزد زاهد را آواز داد که اینجا دیواست ترا بخواهد کشت دیو آواز داد که دزد گاو میبرد. زاهد بیدار شد وهمسایگان را آواز داد. ایشان بگریختند و نفس ومال زاهد بسبب خلاف دشمنان مصون ومسلم ماند.

از باب السنور والجرذ (فصل گربه وموش)

حکایت ـ آورده‌اند که بفلان شهر درختی بود ودرزیرآن سوراخ موشی بود ونزدیك آن گربهٔ خانه داشت وصیادان آنجا بسیار آمدندی. روزی صیادی دام بنهاد، گربه در دام افتاد وموش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت. ناگاه نظر بر گربه انداخت،

چون اورا بسته‌دید شادگشت. در این میان دیدکه راسوئی از جهت‌او کمین کرده است، سوی درخت التفات نمود، بومی قصد او داشت. بترسید واندیشیدکه اگرباز گردم راسو درمن آویزد واگر برجای قرار گیرم بوم فرودآید ومرادر رباید واگر پیشتر روم گربه برراه است، متحیر شد وباخود گفت دربلاها بازاست و انواع آفت بمن‌محیط. بااینهمه دل‌ازخود نشایدبردوهیچ پناهی مرا بهتر ازسایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری ثابت‌قدم‌تر از سالار خرد نه، وقوی رای بهیچ دهشت‌بخودراه ندهد وخوف وحیرت‌را درحواشی دل مجال نگذارد ومراهیچ تدبیر به‌ازصلح گربه نیست که‌درعین بلامانده است وبی‌معاونت من از آنجا خلاص نتواند یافت و شاید بودکه سخن من‌بگوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه درمیان آرد وبرصدق گفتار من‌وقوف‌یابد وازنفاق‌بپرهیزد وبطمع معاونت‌مصالحت من‌بپذیرد وهردورا ببرکات راستی‌نجات حاصل آید. پس‌نزدیک گربه رفت وپرسیدکه حال چیست. گفت مقرون باِبواب بلا ومشقت. موش گفت هرگز شنوندهٔ از من‌جز راست نشنوده است ومن همیشه بغم توشاد بودمی وناکامی تراعین شادی خودشمردمی. لیکن‌امروز دربلاشریک توام وخلاص‌خویش درآن پندارم که برخلاص‌تومشتمل است، بدان سبب بر‌تومهربان گشته‌ام ودراین خیانت وبدسگالی ندارم ونیز راسورا براثرمن وبوم‌را بربالای درخت میتوان دید وهردو قصدمن‌دارند ودشمنان تو و منند وهرگاه‌که بتو نزدیک شوم قصد ایشان از من بریده گردد.

لقای تو سبب راحت است در ارواح

بقای تو سبب صحت است در ابدان

اگر مرا ایمن‌گردانی و تأکیدی بجای آری با تو پیوندم وغرض من‌بحصول پیوندد وبندهای تو همه‌را ببرم وفرج یابی،

این سخن باور دار و بحسن سیرت من واثق باش که هیچکس از یافتن حسنات وادراك سعادات از دوتن محرومتر نباشد: اول آنکه بر کسی اعتماد نکند وبگفتار خردمندان ثقت او مستحکم نگردد ودوم آنکه دیگران را ازقبول روایت وتصدیق شهادت او امتناع افتد ودر آنچه نماید وگوید خردمندان آنرا خوار دارند ومن ازعهدهٔ وفا وصدق سخن خود میآیم ومیگویم.

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
زعشق ومهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفاکنی و بگذری ز راه وفا
دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تأخیر منمای که عاقل درمهمات توقف نکند و در کارها تردد جایز ندارد ، چه رستگاری ما ببقای یکدیگر متعلق است ، چنانکه کشتی بسعی کشتیبان بکرانهٔ آب رسد وکشتیبان بدلالت کشتی ازخطرموج دریا برهد. چون گربه سخن موش بشنید شادگشت وگفت سخن تو بحق میماند و من این مصالحت و مناصحت میپذیرم و شکر منت آن ابدالدهر التزام مینمایم.... موش گفت چون من بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام واجلالی بسزا رود تاقاصدان نومید شوند وباز گردند ومن بفراغت ومسرت بندهای تو ببرم. گربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد، گربه اورا گرم پرسید راسو و بوم رفتند و موش بآهستگی بندهای اورا بریدن گرفت. گربه گفت زود ملول شدی واعتقاد بکرم عهدتو بخلاف این بود. چون برحاجت خویش پیروز آمدی، مگر نیت بدل کردی ودر انجاز وعد مدافعت میاندیشی . بدان که قوت رأی و ثبات عزم هرکس در هنگام نکبت توان آزمود زیراکه حوادث زمانه بوتهٔ وفا و محك ثبات مردانست وآنکس که بتواضع و تضرع مقدمات آزار فرونتواند گذاشت و در عفو و

تجاوز پیشدستی و مبادرت نتواند نمود ازپیرایهٔ نیکونامی عاطل گردد ودرلافگاه مردان سرافکنده ماند.

یاری که ببندگیت اقرار دهد بااو توچنین کنی دلت بار دهد

موش گفت:

هر کس که‌در وفای‌تو سوگند بشکند
پشت ودلش بزخم‌حوادث شکسته‌باد

وبدان که دوستان دونوعند اول آنکه‌بصدق ورغبت وآرزو بموالات گراید. دوم آنکه از روی اضطرار صحبتی پیوندد وهر دوجنس از التماس منافع و احتراز مضار غافل نتواند بود. اما آنکه بی‌مخافت بدواعی‌صفای عقیدت افتتاحی کند، درهمه‌احوال باعتماد باشد و آنکه بضرورت درپناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود، گاه آمیختگی و مباسطت وگاه دامن در چیدن ومجانبت ومن بدانچه قبول کرده‌ام قیام می‌نمایم ودر صیانت نفس مبالغت‌لازم می‌شمرم، چه‌مخافت من ازتو زیادت از آن‌طایفه‌است که باهتمام جانب تو ازقصدایشان ایمن گشتم وقبول صلح‌تو برای رد جملهٔ ایشان فرض‌شناختم ومجاملتی که ازجهت تو درمیان آمد، هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود که هر کاری‌را حیلتی‌است وهر که صلاح آن‌ساعت‌را فروگذاشت‌چگونه توان گفتن که اورا درعواقب‌کارها نظری است ومن‌تمامی‌بندهای تو میبرم وهنگام فرصت آن‌نگاه‌میدارم ویك عقده را برای گرو جان خود برقرار میگذارم، تا بوقتی ببرم که ترا از قصد من فریضه‌تر کاری پیش‌آید وبدان نپردازی که بمن رنجی رسانی. هم براین جملت که تقریر افتاد موش عقده‌ها ببرید و یك عقده بگذاشت و آن شب ببودند، چندانکه سیمرغ سحر گاهی درافق مشرق‌پروازی کرد وبال‌نورگستر خویش را براطراف بپوشانید صیاد ازدور پیدا آمد. موش گفت وقت آنست که باقی ضمان‌خویش

بادا رسانم و آن عقده ببرید. گربه بهلاك خود متیقن شده بود و بد گمانی ودهشت چنان بروی مستولی شده کز موش ویرا یاد نیامد، پای کشان برسر درخت رفت وموش در سوراخ خزید. صیاد دام گسسته و باطل شده برداشت وخائب و نومید بازگشت. دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد گربه را از دور بدید، کراهیت داشت که نزدیك او رود، گربه آواز داد که تحرزچرا مینمائی، دراین فرصت ذخیرتی نفیس بدست آوردی پیشتر آی تا مکافات شفقت وپاداش مروت خویش هرچه بسزاتر مشاهده کنی. موش از روی طبیعت احتراز نمود. گربه گفت دیدار از من دریغ مدار ودوستی وبرادری را ضایع مکن چه هر که دوستی را بجهد بسیار در دائره محبت کشد و بی‌موجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند ودیگر دوستان از وی نومیدشوند.

بدکسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد
گرچه باز از تو بازگردد یار سوی او باز گرد چون طومار

ترا بر من نعمت جان و منت زندگانی است و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فرصت مجازات و ترصد وقت مکافات تو فرونایستم، سوگندان یاد کرد و بسیار کوشید تا حجاب مجانبت ازمیان برگیرد وراه مواصلت کشاده گرداند، البته مفید نبود. موش جواب داد جائی که ظاهر حال مبنی برعداوت دیده می‌شود چون بحکم این مقدمات درباطن گمان مودت افتد. اگر انبساطی وآمیختگی نرود ازعیب منزه باشد واز ریبت دور وبازجائی که درباطن شبهتی متصور شود، اگر چه ظاهر ازکینه پاك مشاهده کرده آید، بدان التفات نشاید نمود واز توقی وتصون هیچ باقی نشاید گذاشت که مضرت آن بسیار است ومیل جهانیان بدوستان برای منافع است و پرهیز از دشمنان برای مضار، اما عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص آن باهتمام دشمن امید دارد

وفرج ازچنگال بلا بی‌معاونت او نتواند یافت گرد تودد برآید ودر اظهار مودت کوشد وبازاگر از دوستی خلاف بیند تجنب نماید و بچگان بهائم براثر مادران بامید شیر روند، چون ازآن فارغ شوند بی‌سوابق وحشت وسوالف ریبت آشنائی هم فروگذارند و هیچ خردمند آنرا بردشمنانگی حمل نکند و عاقل همچنین در کارها برمزاج روزگار میرود پوستین سوی باران میگرداند و هرحادثه‌را فراخورحال وموافق وقت تدبیری می‌اندیشد وبادوست ودشمن در انقباض‌وانبساط ورضا و سخط وتجلد وتواضع چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی میکند و در همهٔ معانی جانب رفق ومدارا برعایت میرساند و بدان‌که اصل خلقت ما برمعادات بوده است. اکنون بردوستئی‌که برای حاجت حادث شده است چندان تکیه نتوان کرد که چون موجب از میان برخاست لاشك بقرار عداوت بازگردد. وهیچ دشمن موش را چون گربه نیست وهردو تن‌را اضطرار حال ودواعی حاجت بدین مصالحت کشید. امروزکه موجب از میان برخاست بی‌شبهتی دشمنانگی تازه‌شود وترا باخویشتن آشنائی نمی‌شناسم جز آنکه میخواهی بخوردن من ناهاربشکنی وبهیچ تأویل درعقل خود روا نمیدارم‌که بزرق تو مغرور شوم (گربه‌را باموش کی بودست مهرمادری) وبسلامت آن نزدیکتر که ناتوان ازمصاحبت توانا وعاجز از مقاومت قادر پرهیز نماید وهیچ‌چیز بحزم وسلامت‌ازآن‌لایقتر نیست‌که من‌ازتو برحذرباشم وتوازصیاد محترز. براین‌اختصاربایدنمود که‌اجتماع ممکن نگردد. گربه اضطرابی وجزعی وقلقی‌ظاهر گردانید.... زمانی یکدیگر‌را برین کلمه وداع کردند و بپراکندند.

از «باب‌الناسك والضیف» (فصل «زاهد و مهمان»)

حکایت ـ گفت‌آورده‌اند که‌زاغی روزی کبکی را دید که

مرفت ، خرامیدن او زاغ را خوش آمد و از تناسب حرکات او آرزو برد ، چه طبایع را بانواع محاسن التفاتی تمام است وهر آینه آنرا جویان باشند . درجمله خواست که آنرا بیاموزد ، یکچندی بکوشید و براثر کبک بپوئید، رفتن اورا نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد . چنانکه رجوع بدان ممکن نبود.

از «باب السائح والصائغ» (فصل «جهانگرد و زرگر»)

حکایت ــ آورده‌اند که در بیابانی از برای دد جماعتی از صیادان چاهی فرو بردند ، ببری و بوزینهٔ و ماری درآن چاه افتادند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت و ایشان از رنج خویش بایذاء او نپرداختند و روزها درآن چاه بماندند تا یك روزسیاحی برایشان گذشت وآن‌حال‌مشاهده کرد، با خودگفت این مرد را از این محنت خلاصی دهم و ثواب آن ذخیرهٔ آخرت گردانم، رشته فرو گذاشت، بوزینه درآن آویخت، بار دیگر مار مسابقت‌کرد ، بار سیم ببر . چون هرسه بهامون رسیدند اورا گفتند ترا برهریك از ما منتی بزرگ ونعمتی عظیم متوجه شد و در این‌وقت مجازات میسر نمیگردد . بوزینه گفت وطن من درکــوه است با شهر پیوسته ، ببر گفت درآن حوالی بیشه‌ایست من‌آنجا باشم، مار گفت من دربارهٔ آن شهرخانهٔ دارم اگر آنجـا گذری افتد ، بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالی نصیحتی داریم آن‌مرد را بیرون میاور که‌آدمی بدعهد بود و پاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصه بدگوهر و بی وفا بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شد که قبح باطن ایشان راجح است علی‌الخصوص این مرد روزها رفیق‌ما بود ، اخلاق‌اورا بشناختیم. البته مرد وفا نیست وهر آینه روزی پشیمان گردی . قول ایشان را باور نداشت ومناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود، رشته

فرو گذاشت تا زرگر برآمد ، سیاح را خدمتها کرد وعذرها خواست که وقتی براو گذرد و او را بطلبد تا خدمتی و مکافاتی واجب بیند . پس یکدیگر را وداع کردند وهر کس بجانبی رفت، یك چندی بود سیاح را بدان شهر گذر افتاد ، در راه بوزینه او را بدید ، تواضعی بجای آورد و گفت مجالی نباشد ، بوزینگان را و از من خدمتی نیاید اما ساعتی توقف فرمای تا قدری میوه آرم و برفور باز گشت ومیوهٔ بسیار آورد ، سیاح بقدرحاجت از آن بخورد و روان شد ، از دور ببر نظر براو افکند ، بترسید ، خواست که تحرزی کند، آوازداد که ایمن باش (ما را حق نعمتت بیاد است هنوز) ، پیش آمد وتقریر عذر نمود و گفت یك لحظه باز آمدن مرا منتظر باش ، توقفی کرد . ببر در باغی رفت و دختر امیر شهر را کشت وپیرایهٔ او بنزدیك سیاح آورد. سیاح آن برداشت و ملاطفت او بمعذرت مقابله کرد وروی بشهر آورد . دراین میان ازآن زرگر اندیشید و برخاطر گذرانید که در وحوش چندین حسن عهد بود ومعرفت ایشان چندین ثمت داد، اگر از وصول من خبر یابد مقدم را ازچه نوع اهتزاز نماید و بارشاد و معاونت او این پیرایه بنرخی نیك خرج شود که مهارت اودرآن زیادت باشد. در جمله چندانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد، چون بهم پیوستند، زرگر استبشار نمود و اورا باعزاز واجلال فرود آورد و یك ساعت غم و شادی گفتند ودراثنای آن سیاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که درفروختن آن ازو چشم میداشت باز راند . زرگر تازگی کرد و گفت این خدمت کار من است بیك لحظه دل تو ازآن فارغ گردانم . وآن بی مروت درخدمت دختر امیر بودی، پیرایه بشناخت ، باخود گفت فرصتی بزرگ یافتم ، اگر اهمالی ورزم ازفوائدحزم وحذاقت ومنافع عقل و کیاست بی بهره گردم، عزیمت بدین غدر قرار داد وبدرگاه رفت وخبر کرد که کشندهٔ دختر را

با پیرایه بگرفتم . کس آمد واورا حاضر کرد ، بیچاره چون مزاج کار بشناخت زرگر را گفت :

کشتی مـرا بدوستی و کس نکشته بود

زیـن زارتـر کسی را هـرگز بدشمنی

ملك فرمود که او را در شهر بگردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بردار کشند و در اثنای آن مار اورا بدید و بشناخت بنزدیك او رفت و چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم آدمی خاصه بدگوهر وبی‌وفـا مکافات نیکی بدی پندارد . وهر که از لئیم بی‌اصل وخسیس بی‌عقل مردمی چشم‌دارد ودردفع حوادث بدو استعانتی کند همچنان باشد کـه آن اعرابی گفتـه است مثقل استعان بذقـنه و من این محنت را درمانی اندیشیده‌ام، پسر امیر را زخمی زده‌ام وهمهٔ شهر در معالجت آن عاجز آمده‌اند ، این گیـاه نگاهدار و اگر با تو مشاورتی رود پس‌از آنکه کیفیت خویش مقرر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد ، مگر بدین حیلت خلاصی و نجاتی دست‌دهد. سیـاح عذرها خواست و گفت خطا کردم در راز خود ناجوانمردی را محرم‌داشتم . مار جواب داد کز سر معذرت‌درگذر که‌مکارم تو سابق است ، پس مار بربالائی آواز داد چنانکه همهٔ کوشك ملك بشنودند وکس اوراندید که علاج مار گزیده نزد سیاح محبوس است و او در سوراخ رفت و زود سیاح را ازحبس بیرون‌آوردند و پیش امیر بردند . نخست حال خود باز نمود وآنکه پسر را علاج کرد و اثر صحت پدیدآمد و برائت ساحت ونزاهت جانب او ازآن‌حوالت رأی امیر رامعلوم‌شد ، صلتی گران‌فرمود سیاح‌را و مثال داد تا عوض او زرگر را بردارکردند ، نمام را عاقبت دار است و حد دروغ‌زن درآن‌زمان داب بودکه‌اگر کسی بنمامی و غمز و سعایت دیگری را دربلای‌افکندی چون‌افترای او اندر

آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم مظلومی را خواستندی کردن درحق کذاب تقدیم افتادی. و نیکوکاری هرگز ضایع نشود وجزای بدکرداری بهیچ تأویل در توقف نماند .

لغات کلیله و دمنه

ضخم : کلفت ودرشت
هائل : هول انگیز، هراس آور
پایمرد : کومك ویاور
شگال : شغال
جان‌شکر : آنکه جان‌را طعمه میسازد
مستقبل : آینده
بابت : در خور ، سزاوار ، باب (بمعنی عامیانه)
خصب : فراوانی
ممارست : تکرار عمل، تمرین
چون : چرا
مادت : مایه ــ اصل
یگان و دوگان : یك‌یك‌ودودو
عظت : سخن‌چینی، (پنددادن‌هم)
غماز : سخن‌چین
فائت : از دست رفته ، نیست شونده
لابه : عجز و نیــاز ، چرب زبانی ، فریب بازی
بالا : بلندی ، تپهٔ کوچك
مطعون : مورد طعنه واقع شده
سحاب : ابر
یاقوت : در اینجا مقصودگل سرخ است
مینا : کبود، مقصودسبزه است
شنگرف : رنگ سرخی که از گوگرد وجیوه میسازند سولفور جیوه‌قرمز، کنایه ازگل‌سرخ
دایهٔ باغ : کنایه به‌ابر
بچهٔ خار : کنایه ازگل
منغص : کدر ، تیره
مقاسات : کشیدن بار رنج، تحمل کردن
جافی : جفاکار ، ستمکار
سبك : چالاك
مثال : شبیه ، صورت
مالك : مقصود مالك دوزخ است
خاك خورد : خوراك خاك
حازم : با احتیاط
تحرز : خویشتن‌داری، پرهیز
چراخور : مرتع ، چراگاه
وصمت : عیب
بوار : هلاك ، نیستی
استمالت : دلجوئی
استکشاف : پرسش ، جستجو

الف : دوستی ، انس
تحریض : تشویق ، تحریك
وثیقت : پیمان ، سند
مسلم : محفوظ ، مصون
ایادی : جمع ایدی (دستها) ، نعمتها ، نیکوئیها
الاحمق من طال و طالت عنقه : احمق کسی است که قد بلند و گردن دراز باشد
درکوزهٔ فقاع انداخت: فریب داد (زیرا در گذشته افسونگران در برابر «جن زده» یا مصروع اورادی میخواندند و بعد میگفتند «جن تورا در کوزه حبس کردم و درکوزه‌ای را می بستند)
مقام : اقامت کردن
تأویل : توجیه ، باصل باز گرداندن ، معنی اولی مطلبی را بیان کردن
مروت : مردانگی
مخرج : چاره
تودد : دوستی
نمط : روش ، شیوه
خناق : گلودرد، دیفتیری
بویناك : بدبو
زیانکار : مضر
زهر هلاهل : زهر کشنده ای که میگفتند تریاق ندارد
دم : نفس ، دسیسه ، خدعه
مطابقه : قرارومدار، تبانی
قضیت : حکم
شاه ستارگان : خورشید
سیاه زنگ : اشاره بتاریکی شب
لشکر روم : اشاره بروشنی روز
سبك داشتن : اهمیت ندادن
دل درسنگ شکستن : دندان بروی جگر نهادن
سودا : (یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم) سه دیگر: خون و بلغم و صفراء
کارنامهٔ عاصی : نامهٔ عمل گناهکاران که سیاه است
تقویم : استوار ساختن
تهذیب : پاکیزه ساختن
سره : پاك، کامل، پول رایج
صره : همیان، کیسهٔ چرمی
بدره : کیسه ، همیان
حجت : سند ، دلیل
پنج پایك: خرچنگ

نزه : باصفا
مکلل : تاجدار
بسد : مرجان
درتوقف دار: موقوف گردان
محتال: حیله گر
بقعت : جا ، محل ، موضع
خوگری : اعتیـاد ، خو گرفتن
محظور : ممنوع ، حرام ، خلاف
دالت : شهرت،جرأت گستاخی
کوتاه دستی : بی‌طمعی
تعزیر : سیاست و کیفر
تعریك: گوشمالی ، پایمـال کردن
مؤنت : خرج معیشت
تیمارداشتن : دلسوزی،غم‌خواری
زاویه: گوشه ـ محل‌صوفیان
مسلم : محفوظ ، مصون
دل ازخودبردن : پریشان شدن
حواشی : اطرافیان
تیمار : مواظبت
کرانه کردن : کناره گرفتن
تمییز: تمیز دادن

ترحیب : آفـرین گفتن ، تشویق
باردادن : اجازهٔ حضوردادن
التماس : چشم داشت
دواعی : اسباب وعلل
دامن درچیدن: کناره گرفتن
انجاز : برآوردن ،وفاکردن
التماس منافع : چشمداشت سود
احتراز مضار: از زیان هـا دوری جستن
مباسطت : جسارت، گستاخی
مجانبت : دوری جستن
سیمرغ سحرگاهی : کنـایه ازخورشید
خائب : نومید ومحروم
فریضه‌تر : واجب‌تر
موالات : دوستی
ترصد : چشم بـراه بودن ـ انتظار
ضمان : تعهد
تجنب : دوری جستن
زرق : ریا و دورنگی، غدر
بهیچ تأویل : بهیچ وجه
معادات : دشمنی با یکدیگر
سخط : خشم وغضب و اهانت

توقی : نگاهداری ومحافظت
تصون : حفظ، مصون داشتن
ریبت : بدگمانی وشك
سوالف : سوابق، گذشته‌ها
پوستین سوی یاران گردانیدن: کنایه از بمصلحت موقع عمل کردن
تجلد : صبر وتحمل
ناهارشکستن : از ناشتائی بیرون آمدن
مضبوط گشتن : گرفتارشدن
باره : حصار، دیوار
راجح : برتر - فزونتر
اهتزاز : شادمانی
استبشار : اظهار شادی
تازگی : خوشحالی
تقریر عذر : عذرخواهی
ارشاد : راهنمائی
پیرایه: زیور ، آرایش
مثقل استعان بذقنه : گران باری که از چانهٔ خود یاری جوید. (مقصود شتر است که چون بارش سنگین باشد چانه بزمین میگذارد) کار بی‌نتیجه.
کوشك : کاخ (معرب آن جوسق است)
حذاقت : مهارت در کار
کیاست : دقت، خرده بینی
برائت ساحت : بی گناهی
مثال دادن : فرمان دادن
نمام : بدگو
غمز : سخن چینی
سعایت : بدگوئی

معرفی کتاب

محمدبن ابی‌بکرملقب بفریدالدین ومشهور به عطار، در اواخرعصر سلجوقیان (بروایتی درسال ۵۱۳ . ه .) درشهرنیشابور بدنیا آمد. شغل او داروفروشی و طبابت بوده است و ضمناً به تألیف‌کتابها و نظم اشعار نیز می‌پرداخته. در روزگار جوانی بعشدد و برخی شهرهای شمال ایران وماوراءالنهر وهند وسوریه ومصروعراق‌عرب سفرکرد و بزیارت مکه رفت وبا شیخان صوفیه معاشر بود و به شیخ نجم‌الدین‌کبری- معاصر خویش- ارادت میورزیده است. دراواخر عمر برفض متهم شد وجانش بخطرافتاد و بدشواری نجات یافت.

نامی‌ترین‌کتاب او « تذکرةالاولیاء » است در شرح حالات و کرامات شیخان صوفیه وغالباً معجزه‌ها وکارهای خارق‌العاده بایشان نسبت داده است-که دردیگر تألیفات صوفیان نیز دیده میشود وباید با ترازوی عقل سنجید.

شیخ عطار یکی ازشاعران و بزرگان صوفیه است و قریب سی‌کتاب تألیف‌کرده است. دیگرآثار او-که جملگی دربارهٔ معتقدات صوفیان است: منطق‌الطیر، الهی‌نامه، اسرارنامه، مصیبت‌نامه، خسرونامه، مظهرالعجایب لسان‌الغیب.

یکی از امتیازات بزرگ عطار این است‌که هیچگاه زبان بمدح زورمندان زمان خویش نگشوده است وقلم بستایش امیر و وزیری آلوده نساخته.

نثر« تذکرةالاولیاء » ساده وبی‌تکلف و درعین‌حال گیراست.

گمان میرود عطار درحدود سال ۶۰۰ ه . وفات یافته باشد زیرا که منبعهای گوناگون درگذشت او را به تفاوت از ۵۸۹ تا ۶۳۲ ذکر کرده‌اند. برخی هم مینویسندکه درحملهٔ مغول به نیشابورکشته شد.

برای آشنائی بیشتر با سرگذشت و شرح حال عطار برسالهٔ استاد سعید نفیسی تحت عنوان « جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری » رجوع شود.کتاب « تذکرةالاولیاء » عطار را هم کتابخانه مرکزی (ناصرخسرو) درسال ۱۳۳۶ چاپ‌کرده است.

از کتاب «تذکرةالاولیاء»

محمدبن ابی‌بکر ملقب به‌فریدالدین ومشهور به عطار (قرن ششم هجری)

ذکرحسین منصور حلاج قدس‌الله روحه‌العزیز (شهادت درسال ۳۰۹ هجری)

... آن شیر بیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدرصدیق، آن‌غرقهٔ دریای مواج، حسین منصور حلاج ... کار او کاری عجب‌بود و واقعات غرایب‌که خاص اورا بود که هم درغایت سوز واشتیاق‌بود ودرشدت لهب‌وفراق وبی‌قرار وشوریدهٔ روزگار بود وعاشق‌صادق وپاك بازوجد وجهدی عظیم‌داشت وریاضتی وکرامتی عجب وعالی همت ورفیع قدر بود. اورا تصانیف بسیاراست بالفاظ مشکل، در حقایق‌واسرار ومعانی محبت‌کامل وفصاحت وبلاغتی داشت که‌کس نداشت ودقت نظروفراستی‌داشت که‌کس‌رانبود واغلب مشایخ‌کبار

درکار او اباکردند و گفتند اورا درتصوف قدمی نیست مگرعبدالله خفیف وشبلی وابوالقاسم قشیری و جملهٔ متأخران‌الاماشاءالله که اوراقبول کردند وابوسعید ابوالخیر... وشیخ ابوالقاسم گرگانی وشیخ ابوعلی فارمدی وامام یوسف همدانی... درکار او سیری داشته‌اند وبعضی در کار او متوقف‌اند، چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری گفت درحق‌او که اگرمقبول بود به‌رد خلق مردود نگردد واگرمردود بودبقبول خلق مقبول نشود وبازبعضی اورا به سحر نسبت‌کردند وبعضی‌اصحاب ظاهر بکفر منسوب گردانیدند وبعضی گویند اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی بـاتحاد داشت. اما هرکه بوی تـوحید بوی رسیده بـاشد هرگز اورا خیـال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد، این کتـاب جـای آن نیست. اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحادکه خودرا حـلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم نـاکرده بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخرکرده‌اند. چنـانکه دوتن را دربلخ همین واقعه افتادکه حسین را اما تقلید دراین واقعه شرط نیست. مرا عجب آمد ازکسی‌که روا داردکه ازدرختی «اناالله» برآید ودرخت‌در میان‌نه، چرا روا نباشدکه ازحسین «اناالحق» برآید وحسین‌در میان نه... حسین منصورحلاج دیگراست وحسین منصورملحدی دیگراست، استاد محمد زکریا ورفیق ابوسعید قرمطی‌بود و آن حسین ساحربوده‌است. اما حسین منصور ازبیضاء فارس بود و در واسط پرورده‌شد وابوعبدالله خفیف گفته‌است‌که‌حسین‌منصورعالمی ربانی است وشبلی گفته‌است‌که من وحلاج یك‌چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت‌کردند خلاص یافتم وحسین را عقل اوهلاك‌کرد، اگر اومطعون بودی این‌دوبزرگ درحق او این‌نگفتندی ومارا

دو گواه تمام‌است. و پیوسته درریاضت وعبادت بود ودربیان‌معرفت وتوحید ودر زی اهل صلاح ودرشرع وسنت‌بود واین‌سخن ازاو پیداشد. اما بعضی مشایخ اورامهجور کردند، نه‌ازجهت مذهب و دین‌بود بلکه ازآن‌بود که ناخشنودی‌مشایخ ازسرمستی اواین‌بار آورد وچنانکه‌اول بتستر آمد بخدمت شیخ سهل‌بن‌عبدالله ودوسال درصحبت اوبود پس‌عزم بغداد کرد واول سفر او درهجده‌سالگی بود. پس‌ببصره شد وبعمروبن‌عثمان پیوست وهژده ماه درصحبت اوبود. پس‌یعقوب اقطع دختربدو داد. بعدازآن عمروبن عثمان ازو برنجید، ازآنجا ببغدادآمد، پیش جنید وجنید اورا بسکوت وخلوت فرمود. چندگاه درصحبت اوصبر کرد، پس‌قصد حجاز کرد ویك سال آنجا مجاوربود بازببغداد آمد باجمعی صوفیان بپیش‌جنیدآمد وازجنید مسائل پرسید جنید جواب نداد وگفت زود باشدکه سرچوب پارهٔ سرخ کنی، گفت آن روزکه من سر چوب پاره سرخ‌کنم توجامهٔ اهل صورت‌پوشی، چنانکه‌آنروزکه ائمه فتوی دادندکه اورا بایدکشت جنید درجامهٔ تصوف بود، نمی‌نوشت وخلیفه گفته بودکه‌خط جنید باید،جنید دستار ودراعه درپوشید وبمدرسه شد وجواب فتوی... (نوشت) بر ظاهرحال کشتنی‌است وفتوی برظاهراست. اما باطن‌را خدای داند. پس حسین‌ازجنیدچون جواب مسایل‌نیافت متغیرشد وبی اجازت‌بتستر شد ویك‌سال آنجا بود وقبولی‌عظیم پیدا شد واوهیچ سخن اهل زمانه‌را وزنی‌ننهادی تا اوراحسدکردند. عمروبن عثمان درباب او نامه‌ها نوشت بخوزستان واحوال او درچشم اهل‌آن دیارقبیح گردانید واورا نیزازآنجا دل‌بگرفت، جامهٔ متصوفه بیرون‌کرد وقبا درپوشید وبصحبت ابناء دنیا مشغول شد. اما اورا از آن تفاوتی‌نبود وپنج سال ناپدید شد و درآن مدت بعضی بخراسان وماوراءالنهر می‌بود وبعضی بسیستان بازباهوازآمد واهل اهواز

را سخن گفت و بنزدیك خاص وعام مقبول شد وازاسرار خلق سخن میگفت تا اورا حلاج الاسرار گفتند. پس مرقع درپوشید وعزم حرم کرد ودر آن سفر بسیار خرقه‌پوش با او بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرحوری بسحرش منسوب کرد. پس ازآنجا باز ببصره آمد باز باهواز آمد. پس گفت ببلاد شرك میروم تا خلق بخدای خوانم، بهندوستان رفت پس بماوراءالنهر آمد پس بچین افتاد و خلق‌را بخدای‌خواند وایشان را تصانیف ساخت چون بازآمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی. اهل‌هند ابوالمغیث نوشتندی واهل خراسان ابوالمهر واهل‌فارس ابوعبدالله واهل‌خوزستان حلاج ـ الاسرار اهل‌بغداد مصطلم می‌خواندند ودر بصره مخبر. پس اقاویل دروی بسیار گشت بعدازآن‌عزم مکه کرد ودوسال درحرم مجاور شد، چون بازآمد احوالش متغیر شد وآن‌حال بر نگی دیگرمبدل گشت که خلق‌را بمعنی می‌خواند که کس برآن وقوف نمی‌یافت تا چنین نقل کنند که اورا ازپنجاه شهر بیرون کردند وروزگاری گذشت بروی که ازآن عجب‌تر نبود واورا حلاج ازآن گفتند که یك‌بار بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد، درحال دانه ازپنبه بیرون‌آمد وخلق متحیرشدند. نقلست که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و برخود لازم داشتی، گفتند دراین درجه که توئی چندین‌رنج چراست. گفت نه راحت درحال دوستان‌اثر کند ونه رنج که دوستان فانی صفت‌اند ونه‌رنج درایشان اثر کند و نه راحت. نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام. اما ازهر مذهبی‌آنچه دشوارتر است برنفس اختیار کرده‌ام وامروز که پنجاه ساله‌ام نماز کرده‌ام وهر نمازی غسلی کرده‌ام... نقلست که یکی بنزدیك اوآمد، عقربی‌دید که گرد او میگشت، قصد کشتن کرد، حلاج گفت دست ازوی بدار که دوازده سالست که تا اوندیم ماست وگرد ما میگردد. گویند رشید خرد

سمرقندی عزم کعبه کرد، درراه مجلس میگفت روایت کرد که حلاج باچهارصدصوفی روی ببادیه نهاد چون روزی چند برآمدچیزی نیافتند. حسین را گفتند مارا سربریان می باید گفت بنشینید، پس دست ازپس می کرد وسری بریان کرده با دوقرص بیکی میداد، تاچهارصد سربریان وهشتصد قرص بداد. بعدازآن گفتند مارا رطب می باید، برخاست و گفت مرا بیفشانید، رطب ازوی میبارید تا سیربخوردند. پس درراه هرجاکه پشت بخاربنی باز نهادی رطب بارآوردی. نقلست که طایفهٔ دربادیه اوراگفتند مارا انجیر میباید، دست درهواکرد وطبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبارحلوا خواستند، طبقی حلوا بشکر گرم پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوا درباب الطاق بغداد باشد، گفت مارا بغداد وبادیه یکی است. نقلست که یکبار دربادیه چهارهزارآدمی بااوبودند تاکعبه ویك سال درآفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تاروغن ازاعضاء او برآن سنگ میرفت، پوست اوبازبشد واوازآنجا نجنبید وهرروز قرصی وکوزهٔ آب پیش اوآوردندی او بدان کنارها افطارکردی وباقی برسرکوزهٔ آب نهادی وگویند که کژدم درایزار اوآشیانه کرده بود، پس درعرفات گفت «یادلیل المتحیرین» وچون دید که هرکس دعا کردند اونیزسربرتلی ریك نهاد ونظاره میکرد، چون همه بازگشتند نفسی بزد و گفت : پادشاها عزیزا، پاکت دانم، پاکت گویم از همه تسبیح مسبحان وازهمه تهلیل مهلان و ازهمه پندارصاحب پنداران. الهی، تومیدانی که عاجزم ازمواضع شکرتو بجای من شکرکن خودراکه شکرآنست وبس. نقلست که یك روز دربادیه ابراهیم خواص راگفت درچه کاری؟ گفت: درمقام توکل توکل درست میکنم. گفت همه عمردرعمارت شکم کردی کی در توحیدفانی خواهی شد؟ یعنی اصل توکل درناخوردن وتودرهمه عمردرتوکل درشکم کردن خواهی بودن، فنادرتوحیدکی خواهد

بود. وپرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه، از بهر آنکه وقت صفت صاحب است و هر که باصفت خویش آرام گیرد عارف نبود. معنیش آنستکه « لی مع‌الله وقت ». پرسیدند که طریق بخدای چگونه است. گفت دو قدم است و رسیدی، یکقدم از دنیا برگیر و یکقدم از عقبی اینك رسیدی بمولی. پرسیدند از فقر گفت فقر آن استکه مستغنی است ازماسوی الله وناظراست بالله. و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاك همه در معنی. و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب براو وحی فرستد وسراو گنگ گرداند تاهیچ‌خاطر نیاید اورا مگر خاطر حق. و گفت خلق عظیم آن بود که جفاء خلق درتو اثر نکند، پس ازآنکه حق را شناخته باشی و گفت توکل آن بود که درشهر کسی‌را داند اولیتر بخوردن ازخود نخورد. وگفت اخلاص تصفیهٔ عمل است ازشوایب کدورت. وگفت زبان گویا هلاك دلهاء خموش است... وگفت خاطر حق آن استکه هیچ چیز معارضه نتواندکرد آنرا. و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خود است ومراد درسایهٔ عصمت. وگفت مریدآنستکه سبقت دارد اجتهاد اوبرمکشوفات او ومرادآنستکه‌مکشوفات او براجتهاد سابق است ... وگفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل وترك خودگفتن زهدجان. نقلست که پرسیدند ازصبر گفت آنستکه دست و پای برند وازدار آویزند و عجب آنکه اینهمه با اوکردند. نقلست که شبلی را روزی گفت یا ابابکر دستی برنه که ماقصدی عظیم کرده‌ایم و سرگشتهٔ کاری شده وچنین کاری که خود راکشتن درپیش داریم. چون خلق درکار او متحیر شدند منکر بی‌قیاس و مقر بی‌شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از اودیدند زبان درازکردند وسخن اوبخلیفه رسانیدند وجمله برقتل او اتفاق کردند، ازآنکه میگفت «اناالحق». گفتند بگوی «هوالحق». گفت بلی همه‌اوست، شما می گوئید که گم شده

است، بلکه حسین گم شده‌است، بحرمحیط گم نشود و گم نگردد. جنید را گفتند این سخن که منصور میگوید تـأویلی دارد گفت بگذارید تابکشند که نه روزتأویل است. پس جماعتی ازاهل علم بروی خروج کردند وسخن اورا پیش معتصم تباه کردند. علی بن عیسی راکه وزیر بودبروی متغیر گردانیدند. خلیفه‌بفرمود تااورا بزندان برند، اورا بزندان بردندیکسال، اماخلق‌میرفتند ومسایل می‌پرسیدند بعد ازآن خلق را ازآمدن منع کردند. مدت پنج‌ماه کس‌نرفت، مگریکبارابن‌عطا ویکبارعبدالله خفیف ویکباراابن‌عطا کس فرستادکه ای شیخ ازاین سخنی که گفتی عذرخواه تاخلاص یابی. حلاج گفت کسیکه گفت گوعذرخواه! ابن‌عطاچون‌این بشنید بگریست و گفت ماخود چندیك‌حسین منصوریم. نقلست که شب‌اول که اورا حبس کردند بیامدند اورادرزندان ندیدند، جملهٔ‌زندان بگشتند کس‌را ندیدند. شب دوم نه‌اورا دیدند ونه‌زندان. هرچند زندان را طلب کردند ندیدند. شب سوم اورا درزندان دیدند، گفتـند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و توکجا بودیت، اکنون هر دو پدید آمدیت، این چه واقعه است. گفت : شب‌اول من بحضرت بودم‌ازآن نبودم وشب دوم حضرت‌اینجا بود، ازآن هردوغایب بودیم، شب‌سوم بازفرستادند مرا برای حفظ شریعت، بیائید و کار خودکنید. نقلست‌که درشبانروزی در زندان هزار رکعت نمازکردی، گفتندمیگوئی که من‌حق‌ام‌این نمازکرامیکنی؟ گفت: مادانیم قدرما. نقلست‌که درزندان سیصدکس‌بودند، چون شب درآمدگفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم. گفتند: چرا خود را نمیدهی؟ گفت: مادربند خداوندیم وپاس سلامت میداریم، اگرخواهیم‌بیك اشارت‌همه بندها بگشائیم. بس بانگشت‌اشاره کرد، همه بندها ازهم فروریخت، ایشان گفتند: اکنون کجارویم‌که در زندان بسته است. اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد، گفت: اکنون

سرخویش گیرید، گفتند: تو نمی‌آئی. گفت: مارا با او سری است که جز برسردار نمی‌توان گفت. دیگرروز گفتند: زندانیان کجا رفتند. گفت: آزاد کردیم، گفتند: توچرا نرفتی؟ گفت: حق‌را با من عتابی است، نرفتم. این‌خبر بخلیفه رسید. گفت فتنه خواهد ساخت اورا بکشید یاچوب بزنید تاازاین سخن برگردد. سیصد چوب بزدند. بهرچوبی که میزدندآوازی فصیح میآمد که «لاتخف یا ابن منصور». شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من درآن چوب زننده بیش ازاعتقاد من درحق حسین منصوربود، ازآنکه تاآن مرد چه قوت داشته است درشریعت که چنان‌آوازصریح می‌شنید ودست اونمی‌لرزید وهمچنان می‌زد. پس دیگربارحسین را بردند تا بردارکنند. صد هزارآدمی گردآمدند واو چشم گرد می‌آورد ومی گفت: «حق، حق، حق، اناالحق» نقلست که درویشی درآن میان ازوپرسید که عشق چیست؟ گفت: امروز بینی وفردا بینی، پس فردا بینی. آنروزش بکشتند ودیگرروزش بسوختند وسوم روزش بباد بردادند یعنی عشق اینست. خادم اودرآن حال وصیتی خواست. گفت: نفس‌را بچیزی‌مشغول دار که کردنی بود واگرنه او ترا بچیزی مشغول دارد که ناکردنی بود، که‌دراین‌حال باخودبودن کار اولیاست. پسرش گفت مرا وصیتی کن. گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تودرچیزی کوش که ذرهٔ ازآن به ازعداراعمال جن وانس بودوآن نیست‌الاعلم حقیقت. پس درراه که میرفت‌می‌خرامید دست‌اندازان و عیاروار میرفت با سیزده‌بند گران. گفتند این خرامیدن‌چیست؟ گفت: زیراکه بنحرگاه میروم ونعره میزد....

حریف‌من منسوب نیست. بحیف بدادشرابی چنانکه‌مهمانی‌مهمانی‌را دهد. چون‌دوری‌چندبگذشت شمشیرونطع خواست، چنین‌باشدسزای کسی‌که‌بااژدها درتموزخمرکهنه خورد. چون بزیردارش‌بردند بباب‌الطاق قبله برزد وپای برنردبان نهاد. گفتند حال چیست؟

گفت : معراج مردان سردار است. پس میزری در میان داشت وطیلسانی بردوش. دست برآورد وروی بقبلهٔ مناجات کرد و گفت آنچه‌اوداند کس نداند. پس برسردارشد. جماعت مریدان گفتند چه گوئی درما که مریدانیم واینها که منکرند وترا بسنگ خواهند زد. گفت: ایشان را دوثواب است وشمارا یکی. ازآنکه شمارا بمن‌حسن‌ظنی بیش نیست و ایشان ازقوت توحید بصلابت شریعت می‌جنبند وتوحید درشرع اصل بود وحسن ظن فرع . نقلست که درجوانی‌بزنی‌نگرسته بود. خادم را گفت: هر که چنان برنگرد چنین‌فرونگرد. پس‌شبلی درمقابلهٔ اوبایستاد وآوازداد... و گفت « ماالتصوف یاحلاج ». گفت: کمترین اینست که می‌بینی . گفت: بلندتر کدام است؟ گفت: ترا بدان راه نیست. پس هر کسی‌سنگی می‌انداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین منصورآهی کرد. گفتند ازین همه سنگ هیچ‌آه نکردی ازگلی‌آه کردن چه معنی‌است. گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذوراند، ازوسختم می‌آید کـه او میداندکـه نمی‌باید انداخت. پس دستش جدا کردند. خنده‌بزد. گفتند خنده چیست. گفت: دست ازآدمی‌بسته بازکردن آسان است، مردآنست که دست صفات که کلاه همت از تارك عـرش در می کشد قطع کند. پس پاهایش بـریدند، تبسمی کرد. گفت: بدین پای سفر خاکی میکردم قدمی دیگردارم که هم‌اکنون سفر هردو عالم بکند، اگر توانید آن قدم را ببرید. پس دو دست بریده خون آلود در روی در مالید تا هر دوساعد و روی خون‌آلودکـرده گفتـند این چراکـردی. گفت: خون بسیار از من برفت و دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من ازترس است، خون در روی‌مالیدم تادر چشم شماسرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است.[1] گفتند اگر روی

---

۱ ـ در«سیاست‌نامه» خواجه نظام‌الملك که درسال ۴۸۵ هـ ـ ←

را بخون سرخ کردی ساعدباری چرا آلودی؟ گفت: وضومیسازم. گفتند: چه وضو؟ گفت:... درعشق دورکعت است که وضوء آن درست نیاید الا بخون. پس چشمهایش برکندند، قیامتی ازخلق برآمد. بعضی‌می گریستند و بعضی‌سنگ‌می‌انداختند. پس‌خواستند که زبانش ببرند. گفت: چندان‌صبرکنید که سخنی بگویم. روی سوی‌آسمان‌کرد و گفت: الهی‌بدین‌رنج که برای‌تو برمن می‌برند محرومشان مگردان وازاین دولتشان بی‌نصیب مکن. الحمدلله که دست و پای من ببریدند در راه تو واگر سراز تن بازکنند در مشاهدهٔ جلال تو برسردار میکنند. پس گوش و بینی بریدند و سنگ‌روان‌کردند. عجوزهٔ باکوزهٔ در دست می‌آمد چون حسین را دید گفت زنید ومحکم‌زنید تااین‌حلاجك رعنارا باسخن‌خدای چه کار. آخرسخن حسین این بودکه گفت «حب‌الواحد افراد الواحد»... پس زبانش ببریدند ونمازشام بودکه سرش ببریدند ودرمیان‌سر بریدن تبسمی کرد وجان‌بداد[1] ومردمان‌خروش‌کردند وحسین‌گوی قضا بپایان میدان رضا برد وازیك‌یك اندام اوآواز می‌آمدکه «اناالحق» روز دیگر گفتنداین فتنه بیش‌از آن‌خواهد بودکه درحالت حیوة بود، پس‌اعضای او بسوختند، ازخاکستر آواز «اناالحق» می‌آمد. چنانکه در وقت‌کشتن هرقطره خون‌او که می‌چکید الله‌پدید می‌آمد. درماندند، بدجله انداختند، برسر آب همان اناالحق میگفت. پس‌حسین گفته بود چون خاکسترما در دجله اندازند بغداد را ازآب بیم‌بودکه غرق شود خرقهٔ من پیش آب باز برید واگرنه دمار از بغداد برآرد. خادم چون چنان دید خرقهٔ شیخ‌را برلب دجله آوردتاآب برقرارخود رفت

← یعنی تقریباً دو قرن پیش ازتذکرةالاولیا نوشته شده ـ درفصل خروج بابك ـ این‌کار را به‌بابك خرم دین نسبت میدهد. ك.ك.

۱ـ سال ۳۰۹ ه.

وخاکستر خاموش‌شد. پس‌خاکستر اورا جمع کردند ودفن کردند وکس را از اهل طریقت این فتوح نبود. بزرگـی گفت ای اهل طریق معنی بنگریدکه باحسین منصور چه‌کردند تا بامدعیان چه خواهند کردن. عباسهٔ طوسی گفته است‌که فرداء قیامت در عرصات منصور حلاج را بزنجیر بسته میآرند، اگـر گشاده بود جملهٔ قیامت بهم برزنند. بزرگی گفت آن شب تاروز زیرآن دار بودم ونماز میکردم چون روز شد هاتفی آواز دادکه.... او را اطلاع دادیم برسری از اسرار خود ، پس‌کسی‌که سرملوك فاش کند سزای او اینست. نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم وتا بامداد نماز کردم، سحرگاه مناجات‌کردم وگفتم الهی این بندهٔ تو بود مؤمن‌وعارف وموحد، این بلا بااو چراکردی؟ خواب برمن‌غلبه‌کرد. بخواب‌دیدم‌که قیامت‌است وازحق فرمان آمدی‌که این از آن‌کردم‌که سر ما با غیر گفت. نقلست‌که شبلی گفت منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت برهردو گروه رحمت‌کرد. آنکه برمن شفقت‌کرد مرا بدانست وآنکه عداوت‌کرد مرا ندانست ازبهرحق عداوت‌کرد. بایشان رحمت‌کردکه هر دو معذور بودند. ویکی دیگر بخواب دیدکه درقیامت ایستاده جامی دردست وسر برتن نه. گفت این چیست؟ گفت این‌جام بدست سربریدگان میدهد. نقلست‌که چون اورا بردارکردند ابلیس بیامد وگفت یکی «انا» توگفتی ویکی من. چونست‌که ازآن تورحمت بارآورد وازآن‌من لعنت. حلاج گفت: تو«انا» بدرخودبردی ومن ازخود دورکردم، مرارحمت آمد و ترا نه. چنانکه دیدی و شنیدی، تا بدانی‌که منی‌کردن نه‌نیکوست ومنی از خود دورکردن بغایت نیکوست....»

لغتنامهٔ تذکرة الاولیاء

صفدر: جنگی و دلاور وصف شکن

لهب: شعله آتش بی‌دود

اباکردن: انکار کردن

متوقف بودن: سرگردان و حیران بودن

اصحاب حلول: یاحلولیه (نام فرقه‌ایست)

زنادقه: ملحدان، دهریان، مانویان

زی: پوشش، لباس

اهل صورت: در مقابل اهل حقیقت

دراعه: جامه‌ای ازپنبه یاپشم (برای مرد وزن)

شرك: بت‌پرستی

اقصاء عالم: دورترین نقاط جهان

تصانیف: تألیفها، کتابها

مجلس گفتن: وعظ کردن

ایزار: زیرجامه وفوته ولنگی که بر کمر بندند

تهلیل: لااله‌الاالله گفتن، هلهله کردن

توکل: بخداپناه بردن، بخدا امیدداشتن، اعتماد کردن

شوایب: آلودگیها

لاتخف یاابن منصور: ای ابن منصور مترس.

میزر: دستار وعمامه

طیلسان: جامه‌ای که بردوش اندازند

ماالتصوف یاحلاج: ای حلاج تصوف چیست؟

معرفی کتاب

تفسیر ابوالفتوح رازی

جمال‌الدین حسین بن‌علی نیشابوری معروف بشیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر قرآن بزبان فارسی (قرن ششم هجری) از احفاد بدیل بن‌ورقاء خزاعی است که‌از صحابهٔ پیغمبر ع بوده‌است. خاندان او بایران آمده ، باشندهٔ این دیار گشتند . طریق روایت شیخ‌ابوالفتوح به‌شیخ طوسی میرسد. وی‌هم‌عصر محمود بن‌عمر خوارزمی معروف به‌زمخشری صاحب‌کشاف بوده‌است. شیخ بیست‌مجلد در‌تفسیر نوشته‌که بخشی از‌آن بزبان عربی بوده‌است .

زبان شیخ فارسی‌بسیار ساده است و با اینکه این‌تفسیر تألیفی مذهبی است کلمات عربی کمتر در آن بکار رفته . بر روی هم تفسیرهای‌فارسی برحسب ضرورت بی‌تکلف و ساده نوشته‌شده‌است . زیراکه منظور نویسندگان تفهیم مطلب بوده است نه خود نمائی به‌فصاحت و عبارت‌پردازی و تازی‌گوئی .

از تفسیر ابوالفتوح رازی

اواسط قرن ششم هجری

در تفسیر « ان‌الذین جاؤا بالافك عصبةٌ منکم» (بتحقیق کسانیکه‌آمدند بدروغ بزرگ جماعتی از شما ...)

این آیه در حق جمعی منافقان فرستاد که ایشان تهمت کردند عایشه را و سبب‌آن بود که رسول ع را عادت چنان بود که‌چون سفر خواستی رفتن قرعه‌زدی میان زنان ، آنکه نام او بر‌آمدی اورا باخود ببردی. درین غزوه قرعه بنام عایشه‌بر‌آمد و این پس‌ازآن بود که‌آیه حجاب‌آمده بود و خدایتعالی زنانرا فرموده‌بود که‌ازمردان روی‌بپوشند. عایشه گفت رسول‌ع هودجی فرمود برای من ومرا درآن‌جا نشاند و برفت و آن غزا بکرد وبازگشت . چون بنزدیك مدینه رسیدیم در شب فرودآمدیم من

برخاستم درشب بازنی دیگر که بامن بودی و از لشکرگـاه دور برفتیم بقضاء حاجت ، چون بازآمدیم عقدی‌بودمرا مهرکی‌یمانی برگردن داشتم ، دست بمالیدم ، نمانده بود ، گمان بردم که آن‌جا ضایع‌کرده‌ام که بقضاء حاجت رفته بودم ، برخاستم در تاریکی شب ، تنها و براثر او برفتم وآن‌جا بسیار طلب کردم نیافتم . آنجا دیر بماندم ، رسول ع از رفتن من بیخبر بود ، بفرمود تاآوازرحیل‌کردند ولشکر برگرفت وازآن‌منزل‌برفتند وآنان که‌هودج‌من‌می‌داشتند بیامدند وهودج برشتر نهادند و گمان بردند که‌من درآنجاام وبرفتند و من بازآمدم درآن‌منزل، هیچ آدمی را ندیدم از داعی ومجیب ، هم‌آن‌جاکه جای شتر من‌بود دست بمالیدم ، عقد بیافتم و برگرفتم و همانجا بنشستم ، خواب برمن غالب شد ، بخفتم واندیشه‌کردم که‌کسی باز پس‌آید بطلب من از پیوستگان چون خبر یابند . چون نگاه‌کردم صفوان‌بن المعطل السلمی‌الذکرانی در آن منزلی‌که پیش بود بخفته بود ازلشکر باز مانده بود ، می‌آمد برشتری نشسته ، چون‌مرا بدید بشناخت ، ازآنکه مرا دیده بود پیش‌از حجاب ، لاحول گفت و استرجاع کرد و بیامد و بامن هیچ حدیث نکرد ، شتر فرو خوابانید تا من بر نشستم و زمام شتر بدست بگرفت و آمد تا بمنزلی‌که رسول فرودآمده‌بود ولشکر فرودآمده‌بودند ، دروقت حجیر و گرمگاه و از من بیخبر بودند ، چون شترمن از دور پدیدارآمد عبدالله ابی‌سلول وجماعتی‌منافقان برسبیل‌طعن گفتند: این نگر ، زن‌پیغامبر با مرد بیگانه از راه بیابان می‌آید ، چه ایمن توان بودن‌که میان‌ایشان ناشایست‌ها رفته‌باشد. این‌حدیث بسر بایکدیگر گفتند و من ازآن بیخبر بودم و سبب‌آن بودکه چون درمدینه‌آمدم بیمار شدم و یک‌ماه بیمار بودم و رسول ع با من برعادت نبود و من نمی‌دانستم سبب چیست و چون درآمدی

گفتی : بیمار چونست . و برفتی و برمن یکساعت ننشستی تا من از بیماری بهترشدم . شبی از شبهـا با جماعتی از زنان بقضاء حاجت بیرون آمدیم . وعادت چنان بود آنجا که در سراها برای طهارت جای نبود ، زنان شب بصحرا بیرون شدندی یا درشهر جائیکه خرابه بودی . و از جمله زنان ام مسطح بامن بود ، او را پای بدامن درآمد و گفت: «تعس مسطح» برو در آیاد مسطح. من گفتم : چرا مرد مسلمانرا دشنام می‌دهی که بیدر حاضر بود واین مسطح ازخویشان ابوبکر بود وازجمله اصحاب «افك» بود ، مادرش مرا گفت نمی‌دانی که او در حق تو چه گفته است . گفتم نه . گفت او در حق تو چنین و چنین گفت . من دلتنگ شده و بدانستم که آن گرانی رسول بامن ازآن جاست، دستوری خواستم از رسول و گفتم تا بخانه پدر روم . دستوری داد ، من برفتم و مادر و پدر را گفتم کـه در حق من مردمان چه می گوینـد . ایشان گفتند چنین حدیثی می گویند ورسول ع ازآن دلتنگ است ولیکن ما را چیزی نگفت و گفت من (عایشه) در گریستن شدم و شب و روز میگریستم و بیماری با سر گرفت مرا . رسول ع اسامه زید را و علی بن ابی طالبرا بخواند و در باب من با ایشان مشورت کرد . اما اسامه گفت یا رسول‌الله سخن اصحاب اغراض نباید شنید و امساك بایدکردن براو . اما علی بن ابی طالب گفت رأی تو قویتر باشد درهرکاری . بریره را بخواند و او زنی بود که با من درسرای بودی . گفت عایشه را چگونه دانی . گفت والله یا رسول‌الله که من براو هیچ خطائی و تهمتی ندیدم ، جز آنکه کودکست وجوان و وقت‌ها که خمیر کرده بودی ازآن غافل شدی تا گوسفند ازآن پاره بخوردی . رسول ازسر دلتنگی بمنبر برآمد و خطبه کرد و گفت یا معشرالمؤمنین ... که معذور دارد مرا از مردیکه مرا می‌رنجاند دراهل من . وعبدالله ابی سلول را

خواست (گفتن) . سعد معاذ بر پای خواست و گفت یا رسول‌الله من ترا از او معذور دارم اگر از اوس است بفرمای تا گردنش بزنم واگر از برادران ماست از خزرج اشارت‌فرما تا گردنش بزنم. سعد عباده رئیس خزرج بود، برخاست وباسعد معاذ گفت‌ـ و گوی‌کرد . عبدالله ابی سلول خزرجی بود ، رسول ایشانرا خاموش‌کرد و از منبر بزیرآمد ودرحجرهٔ من‌آمد وزن‌انصاری بنزدیك من بود و من میگریستم . مراگفت (رسول ع) یا عایشه اگرتومبرائی خدای‌تعالی برائت ساحت تو پیداکند و اگرخطا کرده‌ئی توبه‌کن‌که خدای تعالی توبه‌ات بپذیرد . من گفتم یا رسول‌الله ، خدا داندکه من‌مبراام ازاین‌حدیث وچیزی‌نکرده‌ام که مرا از خدا شرمی باید داشت ، لیکن کسی مرا باور ندارد ومن‌چیزی‌نمیتوانم گفتن، الاآنکه یعقوب ع گفت : «فصبر جمیل والله‌المستعان علی‌ما تصفون». این بگفتم و روی بدیوارکردم و با سرگریه شدم . رسول ع درآن‌جا نشسته بود ، او را وحی آمد و این آیه خدایتعالی بفرستاد : « و ان‌الذین جاؤا بالافك ... الخ » .

دربارهٔ زنده بگورکردن دختران عرب

« ... عرب ، چون ایشانرا دختری‌آمدی اورا زنده در گورکردندی ـ ترس درویشی را ، و استنکاف‌آن راکه‌کسی او را نخواهد ... عرب ، چون‌خواستی که‌دختری‌را بکشد پیراهنی بکردی اورا ازپشم‌شتر یاپشم گوسفند واورادرقفای‌شتر و گوسفند فکندی تا شبانی میکردی وچون بخواستی‌کشتن نیکو میداشتی اورا تا شش‌ساله شدی ، مادرش راگفتی این دخترك را بیارای و طیب براوکن تا اورابخانهٔ شوهربرم . مادر همچنان‌کردی ، آنگه‌اورا بیاوردی وگوری‌کنده‌بودی ، اوراگفتی درآنجانگر،

او (چون) درآنجا نگریدی دستی فرا آوردی و او را در آنجا انداختی وخاك براو راست کردی .

عبدالله‌عباس گفت : عرب را درجاهلیت عادت چنین بودی که چون زنان ایشان آبستن شدندی و وقت وضع نزدیك‌شدی ، چاله بکندی تاچون زن‌را دردآمد بر آن چاله‌نشستی و بزادی ، اگرپسر بودی بر گرفتندی و اگر دختر بودی درآنجا فکندندی وخاك براو راست کردندی ... قتاده گفت از جهل عرب یکی آنست که‌سگ پرورند و فرزندان بکشند ...»

داستان نرفتن عجوزان به‌بهشت

« ... مجاهد روایت‌کرد که یك روز رسول علیه‌السلام در نزدیك عایشه شد عجوزی از بنی عامر بنزدیك او بود . رسول علیه‌السلام گفت این‌عجوز کیست ؟ گفت از خالات من یکی‌است. رسول ع گفت هیچ پیرزن در بهشت نخواهد شد . عجوز بشنید، بغـایت دلتنگ شد . عایشه گفت یا رسول‌الله این عجوز دلتنگ ورنجور شد . گفت بگو اوراکه عجوز ببهشت نرود و او عجوز باشد ، خدایتعالی اورا خلقی‌نو بازآفریند . ام‌سلمه گفت رسول را علیه‌السلام ازاین‌آیت پرسیدم ... گفت این زنان پیرباشند که تو ایشان‌رامی‌بینی موی‌سفید کرده وچشم غمص گرفته‌آب‌میریزد. خدای تعالی ایشان را بازآفریند ، خلقی نو بر سن یکدیگر ـ مسیب‌بن شریك گفت دراین‌آیت‌که اینان عجوزان دنیا باشندکه خدای‌تعالی ایشان را باز آفریند خلقی نو ، هر که که شوهر برایشان رود ، ایشان را بکر یابد . عایشه گفت : یا رسول‌الله هربار آن الم و وجع باشد ایشان را ؟ رسول علیه‌السلام گفت : ... آنهاراهیچ‌دردنباشد. حسن‌بصری روایت‌کردکه زنی عجوز پیش رسول‌آمد. گفت یا رسول‌الله دعاکن تاخدا مرا ببهشت‌برد.

رسول علیه‌السلام گفت ... زنان پیر به‌بهشت نشوند . او برفت گریان . رسول‌علیه‌السلام گفت : بگواورا چون به‌بهشت‌خواهند رفت ایشان برحال عجوزی نباشند...»

دربارهٔ «سورة‌الروم» و داستان «الم غلبت‌الروم ...»

«... درفارس زنی‌بود که فرزندان او همه پادشاه بودند و شجاع . کسری این زن را بخواند وگفت من میخواهم کـه لشکری بروم فرستم و برایشان امیری کنم از فرزندان تو . تو احوال فرزندان خود مرا بگوی تا من بدانم‌که کیست که این کار را شاید . گفت اما پسر من فلان از گرگ حذرتراست و از روباه محتال‌تر . اما پسر من‌که فرخان نام است از تیغ‌وسنان درکارها رونده‌تراست . اما پسر دیگر شهریزادبغایت حلیم‌است. خصال فرزندان من این‌است که گفتم . کسری گفت‌که پسر حلیم تورابامیری‌قبول کردم . لشکری باوداد واورا بجانب‌روم گسیل کرد . آنجا رفتند وقتال کردند وظفر یافتند وقتل‌بسیارکردند و شهرستان خراب‌کردند و درختان زیتون ببریدند. وامیرلشکر روم از جههٔ قیصر مردی‌بود نام بخیش . و این کارزار بآذرعات وبصری‌کردند واین‌نزدیکتر زمینی‌است از شهر شام بزمین‌عرب وعجم . چون خبر غلبه فارس برروم برسول ع رسید رسول ع دلتنگ شد ، برای آنکه رومیان اهل‌کتاب بودند و مجوس را کتاب نبود . مشرکان شادشدند وبفال گرفتند . گفتند فارسیان کتاب ندارند وماکتاب نداریم . رومیان‌کتاب دارند وشما کتاب دارید و مجوس برکتابیان روم غلبه کردند و ظفر یافتند ، پس برنیایدکه ما نیز بر شما ظفریابیم . رسول ع ازاین‌سبب‌دلتنگ شد . خدای این‌آیات‌فرستادکه ... الم غلبت‌الروم...الخ (یعنی درنزدیکترین زمین روم مغلوب‌شد ولی‌پس‌ازمغلوب‌شدن دراندك

سال (بضع سنین) غالب خواهد شد) . . . ابوبکر بکافران رفت وگفت همانا شادشدید بغلبهٔ فارس برروم بس برنیاید که رومیان برفارسیان غالب‌شوند. گفتند ازکجامیگوئی. گفت مرا رسول ع خبرداد . ابی‌خلف‌الجحمی برخاست وگفت ... «دروغ میگوئی ای‌ابافضل». ابوبکر گفت بل‌دروغ‌تو گوئی‌یاعدوالله (دشمن‌خدا). خلف گفت‌اگرراست‌میگوئی وقتی برزن وبیا تاگروبندیم ، اگر بآن‌وقت‌رسدوچنان‌باشدکه‌تو گفتی من گروبدهم واگرنباشد تو بدهی. گرو بستند برسه‌سال برده‌شتر . ابوبکر بیامد ورسول ع راخبرداد. رسول ع گفت خطاکردی چون «بضع» سه‌سال نباشد، ازسه‌باشد تاده . برو در گرو بیفزای ودراجل . واین‌پیش‌ازآن بودکه گروبستن وخطستدن برآن‌حرام‌نبود . اوبرفت وآن‌سخن باز راند وگفت‌بیا تادرخط واجل‌بیفزائیم ، شتر بصدکرد ومدت به نه‌سال. وقت‌آنکه ابوبکر ازمکه‌بخواست رفتن ابی‌خلف بیامد وملازمت‌کرد بااو وگفت رها نکنم تا ضامنی نبدهی که‌چون‌وقت درآید واینکه تو گفتی‌نبوده‌باشدصدشتر که بدهد؟ اوپسرش‌راعبدالله بضمان بداد . ابی‌خلف خواست‌که بجنگ احد رود . عبدالله بن ابی‌بکر بیامد و در اوآویخت ، گفت‌رهانکنم تاضمان نبداری ، چنانکه مرا بضمان‌بستدی ازپدر . او پابندآن بداد و باحد رفت ومجروح‌شدوبامکه‌آمد وازآن‌جراحت‌بمرد وآن‌ضربت رسول ع زده بود . او بمرد سال نهم . این قول بیشتر مفسران است . ابوسعید خدری و مقاتل گفتند : روز بدر چون مسلمانان ظفر یافتند برمشرکان ، همان روز خبرآمد که رومیان غالب‌آمدند برفارسیان ومسلمانان شاد شدند بدان‌فتح . شعبی گفت مدت بسر نیامد تا رومیان ظفر یافتند برفارسیان وابوبکر گرو ببرد ومال خطیر بستد واین پیش‌ازتحریم مراهنه بود . ابوبکرآن‌مال‌پیش رسول ع آورد . گفت چه کنم این را ؟ گفت بصدقه بده . اما

سبب غلبهٔ روم بر پارس آن بود که ـ عکرمه گفت و جماعتی مفسران ـ شهریزاد چون بروم غالب شد و ولایت ایشان خراب میکرد ودرختا نشان میکند ومیسوخت تا محاح برسید . یك روز بمجلس شراب با برادرش فرخان نشسته بود بر عادت ایشان . فرخان گفت، درمیانه ، من درخواب دیدم که درسریر کسری نشسته بودمی . این سخن نقل کردند بکسری . نامه نوشت بشهریزاد که چون این نامه بتو رسد درحال برادرت فرخان را بگیر و گردن بزن وسرش پیش من فرست . او نامه نوشت و گفت ایها الملك فرخان مردی شجاع وبکار آمده است و ما در زمین دشمنیم وازمرد چون او گزیر نیست تعجیل مفرمای که او در دست تو است ، هر گه که خواهی این سطوت توان فرمود. کسری دگر باره نامه نوشت که اورا درلشکر فارس عوض بسیار باشد اورا بکش وسرش پیش من فرست . او دگر باره جواب نامه نوشت و دفعی کرد تا سه بار نامه بنوشت . او را فرمود که برادر را بکش ، او دفع میکرد . ببار چهارم رسولی فرستاد بلشکر که من شهریزاد را معزول کردم وفرخان را والی کردم وملطفه برسول داد . گفت چون شهریزاد معزول گشته باشد وفرخان امیر این ملطفه بدو ده . او برفت وپیغام بداد ، درحال شهریزاد ازتخت فرود آمد و گفت سمعاً وطاعةً وامارت رها کرد. فرخان برجای او بنشست ، چون کار بدو مستقیم شد ، رسول ملطفه بداد . درآنجا نوشته بود که چون نوشته را برخوانی درحال برادرت را گردن بزن وسرش را پیش من فرست . او بفرمود تا برادر را بگرفتند و خواست تا برادر را گردن بزنند. برادر گفت تعجیل مکن تا من کاری ترا معلوم کنم . آنکه کس فرستاد وآن نامها که کسری فرستاده بود بیاورد . سه نامه بود وعرض کرد . گفت او سه نامه نوشت بمن در کشتن تو ، ترا نکشتم . تو بیك نامه مرا بخواهی کشتن . فرخان درحال از تخت فرود آمد وملك را به برادر

داد وشهریزاد رسولی روان کرد بقیصر ملك‌روم ، که مرا با تو سری هست وجز مشافهه راست نیاید ، جائی‌موعدکن که‌من آنجا آیم با پنجاه مرد تو نیز آنجاآئی با پنجـاه مرد تا بیك جای بگوئیم . ملك‌روم موعدی کرد ولشکررا بر گرفت ازآنکه‌ترسید که‌مبادا فارسیان غدری کنند وشهریزاد برفت باپنجاه‌مرد. چون عیون و جواسیس برفتند بدیدندکه ازفارسیان‌لشکری‌نیست قیصر نیز باپنجاه مرد برخاست وآنجاکه‌موعد بود خیمه زده‌بودند ، درآنجا رفتند ، هردو تنها ومیان ایشان ترجمانی‌بنشست وهریك ازایشان‌کاردی داشت باخود . شهریزاد گفت : دشمن‌توکه این شهرها ویران کـرد منم و برادرم . کسری مرا حسدکرد ، مرا فرمود تابرادرم‌رابکشم . من فرمان نبردم ، مرا معـزول کرد و برادرم را والی گردانید و اورا فرمود تا مرا بکشد. اکنون ماخلع‌طاعت‌اوکردیم وبطاعت‌تودرآمدیم. مارالشکری‌ده تابرویم وباکسری‌کارزارکنیم. آنکه اشارت‌کردو گفت سرازمیان دوکس باشد چون‌سه گشتندآشکارا شود، ترجمان‌رابباید‌کشتن. ترجمان رابکشتند* وقیصر لشکر بدادواینان آمدند باپارسیان‌کارزارکردند وشهرها می‌کندند ومی‌سوختند . درآن‌میان‌کسری باکرانه شد واینان ملك پارس بگرفتند . خبر بررسول ع‌آمد در روزحدیبیه رسید . رسول ع ومسلمانان شاد شدند...»

دربارهٔ یکی دیگر از رسوم عرب درعهد جاهلیت

« ... عبدالله‌بن زیدگفت عرب در جاهلیت مبادله‌کردند به‌زنان. این شبی زن‌اورا ببردی وآن‌دیگر ببدل‌زن اورا ببردی .

---

* فراموش نشود که مثل «مترجم» خائن است ، یا «سر را بروز میدهد» traduttore TRAditore مثلی لاتینی (رومی)

خدای تعالی گفت این معنی ترا (رسول ع را) حلال نیست واگر چه حسن ایشان ترا بعجب آرد، الا درحق پرستاران که اگر خواهی تا پرستار خود بدهی وپرستار او بستانی برطریق معاوضه. ویامعاوضه برطریق اباحه روا باشد یا برسبیل هبه. عطاءبن یسار گفت از ابوهریره که درجاهلیت عادت بودی که یکدیگر را گفتندی... «من نزول کنم برای تو ازاهل خود وتونیز نزول کن از اهلت برای من.» واین معنی مبادله است که گفتیم خدایتعالی این آیت فرستاد واین حکم حرام کرد ونهی کرد.

یك روز عیینة بن حصین درپیش رسول شد وحضرت رسول (ع) درحجرهٔ عایشه بود، بی‌دستوری درآمد. رسول (ع) فرمود: یا عیینة چرا دستوری نخواستی. گفت من هرگز دستوری نخواستم برهیچ مرد ازقبیلهٔ معز. آنگه گفت این کیست درپهلوی تو نشسته؟ گفت: این عایشه است. عیینة گفت... خواهی که من فرودآیم از برای تو ازنیکوترین خلقان خدای. رسول (ع) گفت خدایتعالی اینمعنی حرام کرد. چون بیرون شد عایشه گفت: یارسول‌الله این کیست؟ رسول (ع) گفت،.. این احمقی است مطاع وسید قوم خود است با این حماقت که می‌بینی....»

لغتنامهٔ تفسیر ابوالفتوح رازی

منافقان : کسانی که دردین کفر خود نهان کنند، دورویان.
هودج : کجاوهٔ زنان
عقد : گردن بند
مهرکی یمانی : مهرکهای یمانی
ضایع‌کردن : تباه‌کردن، گم‌کردن
رحیل : حرکت کاروان
از داعی و مجیب کسی را۔ ندیدم : همانند « ذیروحی‌را ندیدم. یا کسی که بخواند و کسی که پاسخ گوید ندیدم»
لاحول : « لاحول ولاقوة الا بالله» گفتن
استرجاع‌کرد : خواست که بازگردم
هجیر : نیم روز، نزدیك زوال، گرمای نیمروز
تعس مسطح : برو درآید مسطح، مثل « خدا مسطح را مرگش بده »
بدر : جنگی که در ۱۷ رمضان سال دوم هجرت واقع شد
باسرگرفتن : ازسرگرفتن
طیب : بوی خوش، عطر
غمص : دارای چشم چرکین
حذر : ترس، بیداری
اجل : مدت ومهلت
حظ : بهره و بخت
مراهنه : گرو بستن
سطوت : قهروشوکت ـ قدرت وحشت
عیون : بینندگان
باکرانه شد : درگذشت
پرستار : خدمتکار زن
اباحه : حلیت، ضد حرمت، حلال‌کردن
هبه : بخشش، انعام
دستوری : اجازه

معرفی کتاب

چهار مقالهٔ عروضی

ابوالحسن نظام‌الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی در قرن ششم هجری میزیست و معاصر خیام و امیر معزی بود. کتاب «مجمع‌النوادر» را که به چهار مقاله مشهور شده‌است بین سالهای ۵۵۱و۵۵۲ هجری قمری تألیف کرده‌است: درماهیت دبیری وعلم‌شعر وعلم نجوم و علم‌طب. چهار مقاله از لحاظ سلامت انشاء وسادگی‌ودرستی بیان از کتب پرارزش نثر فارسیست وباضافه نام عده‌ای ازدانشمندان‌درآن آمده که درمنابع دیگر ذکری ازآنان دیده نمیشود. بخش‌هائی‌که اینجا آمده ازنسخه‌ای‌که توسط شادروان‌قزوینی وآقای دکترمعین تصحیح شده‌اخذشده‌است.

از «چهار مقاله» عروضی سمرقندی

تألیف احمدبن عمر بن علی‌النظامی العروضی‌السمرقندی

(درحدود سال ۵۵۰ هجری قمری نوشته شده است.)

حکایت ـ احمدبن عبدالله الخجستانی‌را پرسیدند، که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت به بادغیس درخجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم:

مهتری گر بکام شیر دراست　　شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی وعز و نعمت‌وجاه　　یاچومردانت مرگ رویاروی

داعیهٔ در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که‌اندر بودم راضی نتوانستم بود. خران را بفروختم و اسب خریدم و ازوطن خویش رحلت کردم وبخدمت علی‌بن‌اللیث شدم، برادر یعقوب بن‌اللیث وعمروبن‌اللیث، وبازدولت صفاریان در ذروهٔ

اوج علیین پروازهمی کرد وعلی برادر کهین بود ویعقوب وعمرو را براو اقبالی تمام بود وچون یعقوب از خراسان بغزنین شد، از راه جبال، علی بن اللیث مرا از رباط سنگین بازگردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود ومن ازآن لشکرسواری صد بر راه کرده بودم وسواری بیست ازخود داشتم وازاقطاعات علی بن اللیث یکی کروخ هری بود ودوم خواف نشابور. چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و بلشکر دادم. سوارمن سیصد شد. چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند مارا شحنهٔ باید باده‌تن. رای من برآن جمله قرار گرفت که دست ازطاعت صفاریان بازداشتم وخواف را غارت کردم وبروستای بشت بیرون شدم وبه بیهق درآمدم. دوهزار سواربرمن جمع شد، بیامدم و نشابوربگرفتم وکارمن بالاگرفت وترقی‌همی کرد تاجملهٔ خراسان خویشتن‌را مستخلص گردانیدم. اصل وسبب این دوبیت شعربود، وسلامی‌اندر تاریخ خویش همی‌آرد که کار احمدبن عبدالله بدرجهٔ رسید که بنشابوریك‌شب سیصد هزار دینار وپانصدسراسب وهزارتا جامه ببخشید وامروز در تاریخ ازملوك قاهره یکی اوست. اصل آن دوبیت شعربود ودرعرب وعجم امثال این بسیاراست امابرین یکی اختصارکردیم.

حکایت ـ چنین‌آورده‌اندکه نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود واوج دولت آن‌خاندان ایام ملك او بود واسباب تمتع وعلل‌ترفع‌درغایت ساختگی‌بود خزائن‌آراسته ولشکرجرار وبندگان فرمانبردار، زمستان بدارالملك بخارا مقـام کردی و تابستان بسمرقند رفتی‌یا بشهری ازشهرهای‌خراسان. مگریکسال نوبت هری بود، بفصل بهار بباذغیس بود که باذغیس خرم ترین

چراخوارهای خراسان وعراق است. قریب هزارناوهست پرآب وعلف که هریکی لشکری را تمام باشد. چون ستوران بهار نیکو بخوردند وبتن وتوش خویش بازرسیدند وشایستهٔ میدان و حرب شدند نصربن احمد روی بهری نهاد وبدرشهر بمرغ سپید فرود آمد ولشکرگاه بزد وبهارگاه بود وشمال روان شد ومیوهای مالن وکروخ دررسید که امثال آن دربسیارجایها بدست نشود واگرشود بدان ارزانی نباشد. آنجا لشکر برآسود وهوا خوش بود و باد سرد ونان فراخ ومیوها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری از بهاروتابستان برخورداری تمام یافتند ازعمرخویش وچون مهرگان درآمد و عصیر دررسید وشاه سفرم وحماحم واقحوان در دم شد انصاف ازنعیم جوانی بستدند وداد از عنفوان شباب بدادند. مهرگان دیردرکشید وسرما قوت نکرد وانگور درغایت شیرینی رسید ودرسواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود، هریك از دیگری لطیف‌تر ولذیذتر وازآن دو نوع است که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنك پوست، خردتکس، بسیارآب گوئی که درواجزاء ارضی نیست ازکلنجری خوشهٔ پنج من وهردانهٔ پنج درسنگ بیاید، سیاه چون قیروشیرین چون شکر وازش بسیاربتوان خورد. بسبب مائیتی که دروست و انواع میوهای دیگر همه خیار. چون امیرنصربن احمد، مهرگان وثمرات اوبدید عظیمش خوش آمد، نرگس رسیدن گرفت، کشمش بیفگندند درمالن ومنقی برگرفتند وآونگ بستند وگنجینها پر-کردند. امیرباآن لشکر بدان دوباره دیه درآمدکه اورا غوره ودروازه خوانند، سراهائی دیدند هریکی چون بهشت اعلی وهر یکی را باغی وبستانی درپیش برمهب شمال نهاده، زمستان آنجا مقام کردند واز جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند وازجانب مازندران ترنج رسیدن گرفت، زمستانی گذاشتند درغایت خوشی،

چون بهار درآمد اسبان بباذغیس فرستادند ولشکرگاه بمالن بمیان دوجوی بردند وچون تابستان درآمد میوها دررسید. امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم وچون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم وبرویم. همچنین فصلی بفصل همی انداخت تاچهارسال برین برآمد زیراکه صمیم دولت سامانیان وجهان آباد وملك بی‌خصم ولشکر فرمان بردار وروزگارمساعد وبخت موافق. با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست. پادشاه را ساکن دیدند، هوای هری درسراو وعشق هری دردل‌او. دراثناء سخن هری‌را به بهشت عدن مانندکردی بلکه بر بهشت‌ترجیح نهادی واز بهار چین زیادت‌آوردی. دانستندکه سر آن داردکه این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملك بنزدیك استاد ابو-عبدالله الرودکی رفتند واز ندماء پادشاه هیچکس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر ازونبود. گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم، اگرصنعتی بکنی که پادشاه ازین‌خاك حرکت‌کند، که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد وجان ما ازاشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول‌کردکه نبض امیربگرفته بود ومزاج او بشناخته، دانست که‌بنثر با اودرنگیرد روی بنظم‌آورد وقصیدهٔ بگفت وبوقتی که امیرصبوح کرده‌بود درآمدو بجای خویش بنشست وچون‌مطربان فروداشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی   بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود وگوید:

ریگ آموی ودرشتی راه او   زیر پایم پرنیان آید همی
آب‌جیحون‌ازنشاط‌روی‌دوست   خنگ مارا تا میان آیدهمی
ای بخارا شادباش و دیر زی   میرزی تو شادمان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان　　ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است وبخارا بوستان　　سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای دررکاب خنگ نوبتی آورد وروی به بخارا نهاد چنانکه رانین وموزه تادوفرسنگ درپی امیر بردند به بروته،وآنجا درپای کرد وعنان تابخارا هیچ جای باز نگرفت ورودکی آن پنجهزاردینار مضاعف ازلشکر بستد، وشنیدم بسمرقند درسنهٔ اربع وخمسمایة ازدهقان ابورجا احمدبن عبدالصمدالعابدی که گفت جدمن ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده راکس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد واز عذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزی بود که شعر او درطلاوت وطراوت بغایت است ودرروانی وعذوبت بنهایت. زین‌الملك ابوسعدهندوبن محمدبن هندوالاصفهانی ازوی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم، الحاح کرد چند بیت بگفت که یك بیت ازآن بیتها این است:

رستم از مازندران آید همی　　زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن وآن سخن چه تفاوت است وکه تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده:

آفرین ومدح سود آید همی　　گر بگنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صفت است: اول مطابق، دوم متضاد، سوم مردف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت. وهراستادی که اورا درعلم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم والسلام.

حکایت * ـ درشهور سنهٔ اثنین وسبعین واربعمائه صاحب غرضی قصهٔ بسلطان ابراهیم برداشت که پسراو سیف‌الدولهٔ امیر محمود نیت‌آن داردکه بجانب عراق برود ، بخدمت ملکشاه . سلطان را غیرت‌کرد وچنان ساخت‌که اورا ناگاه بگرفت وببست وبه‌حصار فرستاد وندیمان اورابندکردند وبه‌حصارها فرستاد، از جمله یکی‌مسعودسعدسلمان بود واورا بوجیرستان بقلعهٔ نای‌فرستادند زقلعهٔ نای دوبیتی بسلطان فرستاد. مسعود سعدسلمان فرماید:

در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند توپای تاجداری ساید
آنکس که‌ز پشت‌سعدسلمان آید گر زهرشود ملك‌ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد ، برو هیچ اثری نکرد وارباب‌خرد واصحاب انصاف دانندکه حبسیات مسعود درعلو به چه درجه‌است ودرفصاحت بچه پایه‌بود. وقت‌باشدکه من ازاشعار اوهمی‌خوانم موی براندام من برپای خیزد وجای‌آن‌بودکه‌آب ازچشم من‌برود. جملهٔ این اشعاربـرآن پادشاه خـواندند و او بشنیدکه برهیچ موضع اوگرم نشد و ازدنیا برفت وآن آزادمرد را درزندان‌بگذاشت‌ومدت‌حبس او‌بسبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال‌بود ودرروزگار سلطان‌مسعود ابراهیم بسبب قربت اوابونصر پارسی‌را هشت‌سال‌بود وچندان قصائد غرر ونفائس درر که‌ازطبع وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد. بعد ازهشت سال ثقةالملك طاهرعلی مشکان اورا بیرون‌آورد وجمله‌آن آزادمـرد در دولت ایشان همه‌عمر درحبس‌بسر برد واین بدنامی درآن‌خاندان‌بزرگ بماند ومن‌بنده اینجا متوقفم‌که این‌حال را برچه حمل‌کنم، بر ثبات رأی یا برغفلت‌طبع یابرقساوت قلب یابر بددلی. درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمندکه‌آن دولت را برین حـزم و

---

* دراین حکایت چند اشتباه تاریخی وجود دارد. رجوع شود به حواشی علامه میرزا محمد خان قزوینی به چهار مقاله.

احتیاط محمدت کرد، وازسلطان‌عالم غیاث‌الدنیا والدین‌محمدبن ملك‌شاه بدرهمدان درواقعهٔ امیرشهاب‌الدین‌قتلمش‌الب‌غازی که‌داماد او بود بخواهر، شنیدم که خصم درحبس داشتن نشان بددلی‌است. زیراکه ازدوحال بیرون‌نیست یامصلح‌است یامفسد، اگرمصلح‌است درحبس‌داشتن ظلم‌است واگرمفسداست مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم‌است، درجمله برمسعود بسر آمدوآن بدنامی تادامن‌قیامت بماند.

حکایت ــ استاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس‌بود از دیهی که‌آن دیه‌را باژخوانند وازناحیت طبران‌است. بزرگ‌دیهی است وازوی هزارمرد بیرون‌آید. فردوسی درآن دیه شوکتی‌تمام داشت. چنانکه بدخل‌آن‌ضیاع ازامثال‌خود بی‌نیاز بود وازعقب یك دختر بیش‌نداشت وشاهنامه بنظم همی‌کرد وهمه امید او آن بودکه ازصلهٔ‌آن‌کتاب جهاز‌آن دختر بسازد. بیست وپنجسال در آن‌کتاب مشغول‌شد که‌آن‌کتاب‌تمام‌کرد والحق‌هیچ باقی‌نگذاشت وسخن‌را بآسمان علیین برد ودر عذوبت بماءمعین رسانید وکدام طبع را قدرت‌آن باشدکه سخن‌را بدین درجه رساندکه او رسانیده‌است درنامهٔ‌که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران درآن‌حال‌که بارودابه دخترشاه‌کابل پیوستگی خواست‌کرد.

یکی نامه فرمود نـزدیك سام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌سراسر درود ونوید وخرام
نخست ازجهان‌آفرین یادکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که‌هم‌داد فرمود وهم‌دادکرد
وزو باد بـر سام نیرم درود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خداوندشمشیروکوپال‌وخود
چماننده چـرمه هنگام گـرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چراننده کرگس اندر نبرد
فـزایندهٔ بـاد آورد گاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فشانندهٔ خـون ز ابر سیاه
بمـردی هنر درهنـر ساخته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرش ازهنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم . چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم

بود و راوی ابودلف ووشکر (؟) حیی‌قتیبه‌که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت . نام این هرسه بگوید :

ازاین نامه از نامـداران شهر
علی دیلم وبودلف راست بهـر
نیامد جز احسنتشان بهره ام
بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگـان
که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل وفرع خراج
همـی غلطم اندر میـان دواج

حیی‌قتیبه عامل طوس‌بود واینقدر اورا واجب داشت و از خراج‌فرونهاد لاجرم‌نام اوتاقیامت‌بماند وپادشاهان همی‌خوانند. پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف رابر گرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجهٔ بزرگ احمدحسن‌کاتب عرضه‌کرد وقبول‌افتاد وسلطان محمود ازخواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت‌کـه‌پیوسته خـاك تخلیط درقدح جاه او همی‌انداختند. محمود با آن جماعت‌تدبیر کردکه فردوسی‌را چه دهیم، گفتند پنجاه هزار درم واین خـود بسیارباشدکه اومردی رافضی است ومعتزلی مذهب واین بیت بر اعتذال او دلیل‌کندکه اوگفت:

به بینندگـان آفـریننده را نبینی مرنجان تو بیننده را

وبر رفض اواین‌بیت‌ها دلیل است‌که اوگفت:

خـردمند گیتی چو دریا نهاد
برانگیختـه موج ازو تند باد
چـو هفتاد کشتی درو ساختـه
همـه بادبانهـا بر افـراخته

میانه یکی خوب کشتی عروس
بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی
همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلدخواهی بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست
چنین دان واین راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم
یقین دان که خاك پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود در او این تخلیط بگرفت ومسموع افتاد، درجمله بیست هزاردرم بفردوسی رسید بغایت رنجورشد وبگرما به رفت وبرآمد، فقاعی بخورد وآن سیم میان حمامی وفقاعی قسم فرمود، سیاست محمود دانست، بشب ازغزنین برفت وبه‌هری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرودآمد و شش ماه درخانهٔ او متواری بود تاطالبان محمود بطوس رسیدند وباز گشتند وچون فردوسی‌ایمن‌شد ازهری روی‌بطوس نهاد وشاهنامه برگرفت وبه‌طبرستان شد، بنزدیك سپهبد شهریارکه ازآل‌باوند درطبرستان پادشاه اوبود وآن خاندانی‌است بزرگ نسبت ایشان به‌یزدگرد شهریار پیوندد. پس محمود را هجاکرد ـ دردیباچه، بیتی‌صد ـ وبرشهریارخواند وگفت من‌این‌کتاب‌را ازنام‌محمود با نام توخواهم‌کردن که‌این‌کتاب همه اخبار وآثارجدان تست. شهریار اورابنواخت ونیکوئیها فرمود وگفت: یا استاد، محمود را برآن داشتند وکتاب ترابشرطی عرضه نکردند وترا تخلیط کردند ودیگرتومرد شیعیئی و هرکه تولی بخاندان پیامبرکند اورا دنیاوی بهیچ‌کاری نرودکه ایشان‌راخود نرفته‌است، محمود

خداوندگار من است، توشاهنامه بنام او رهاکن وهجو او بمن ده تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم، محمود خود ترا خواند و رضای توطلبد ورنج چنین‌کتاب ضایع نماند ودیگر روزصد هزار درم فرستاد وگفت هر بیتی بهزار درم خریدم، آن صدبیت بمن ده وبامحمود دل‌خوش‌کن. فردوسی آن بیت‌ها فرستاد، بفرمود تا بشستند فردوسی نیزسوادبشست وآن هجو مندرس‌گشت وازآن جمله این شش بیت بماند :

مرا غمز کـردند کان پرسخن
بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار
وگـر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همـی
چـو دریا کرانه ندانم همی
به نیکـی نبد شاه را دستگاه
وگرنه مـرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود
ندانست نام بـزرگان شنـود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را. و محمود ازو منتها داشت. درسنهٔ اربع عشروخمسمائة بنیشابور شنیدم از امیر معزی‌که اوگفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس‌که اوگفت وقتی محمود بهندوستان بود واز آنجـا بازگشته بود وروی به غزنین نهاده مگر درراه اومتمردی بود و حصاری استوارداشت ودیگر روز محمود را منزل بردرحصـار او بود، پیش‌او رسولی بفرستادکه فردا بایدکه پیش آئی وخدمتی بیاری وبارگاه مـارا

خدمت کنی وتشریف بپوشی و باز گــردی. دیگر روز محمود بر نشست وخواجهٔ بزرگ بردست راست اوهمی‌راند که فرستاده باز گشته‌بود وپیش سلطان همی‌آمد. سلطان باخواجه گفت چه‌جواب داده باشد. خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزومیدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازوهمی‌زاید. گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست کــه بیست وپنجسال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید. محمود گفت سره‌کردی که مرا از آن یادآوردی که من ازآن پشیمان شده‌ام. آن آزاد - مرد ازمن محروم ماند. بغزنین مرا یاد ده‌تا اورا چیزی‌فرستم. خواجه چون بغزنین‌آمد بر محمود یادکرد. سلطان گفت شصت هزاردینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تابه نیل دهند وبه‌اشتر سلطانی بطوس برند وازو عذرخواهند. خواجه سالها بود تادرین بند بود. آخر آن کاررا چون زربساخت و اشتر گسیل کرد وآن نیل بسلامت بشهرطبران رسید ازدروازهٔ رودبار اشتر درمیشد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همــی‌بردند. درآن حــال مذکری بود درطبران، تعصب کرد و گفت من رها نکنم تاجنازهٔ او درگورستان مسلمانان‌برندکه او رافضی‌بود وهرچند مردمان بگفتند باآن دانشمند درنگرفت. درون دروازه باغــی بود ملك فردوسی. اورا درآن باغ دفن‌کردند. امروزهم‌درآنجاست ومن درسنهٔ عشروخمسمائه‌آن‌خاك را زیارت‌کردم . گویند ازفردوسی دختری ماند سخت بزرگوار،صلت سلطان خواستند که‌بدوسپارند قبول نکــرد و گفت بدان محتاج نیستم. صــاحب برید بحضرت بنوشت وبرسلطان عرضه‌کردند. مثال‌دادکه‌آن‌دانشمند ازطبران برود بدین فضولی که کــرده است وخانمان بگــذارد وآن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه‌که بر سرراه

نشابور ومرو است درحد طوس عمارت کند .چــون مثال بطوس رسیدفرمان‌را امتثال نمودند وعمارت‌رباط چاهه‌ازآن مال‌است.

حکایت ـ درسنهٔ ست وخمس مائة بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر بوسعد جره خواجه امام عمرخیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول‌کرده بودند ومن بدان خدمت پیوسته بودم درمیان مجلس عشرت ازحجة‌الحق عمرشنیدم‌که او گفت گورمن درموضعی باشدکه هربهاری شمال برمن گل‌افشان میکند. مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید. چون در سنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چهار(چند ـ ن)سال بود تاآن بزرگ روی درنقاب خاك‌کشیده بود وعالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا برمن حق استادی بود. آدینهٔ بزیارت اورفتم ویکی‌را باخود ببردم‌که خاك او بمن‌نماید. مرا بگورستان‌حیره بیرون‌آورد وبردست‌چپ گشتم‌درپائین‌دیوارباغی‌خاك اودیدم‌نهاده ودرختان امرود وزردآلوسرازآن‌باغ بیرون‌کرده‌وچندان‌برگ شکوفه برخاك اوریخته بود که خاك اودرزیر گل پنهان شده‌بود ومرا یادآمدآن حکایت‌که بشهر بلخ ازوشنیده‌بودم، گریه برمن افتاد که دربسیط عالم واقطار ربع مسکون اورا هیچ‌جای‌نظیری نمیدیدم. ایزد تبارك وتعالی جای او درجنان‌کناد بمنه وکرمه

حکایت * ـ ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام‌او ابوالحسین‌احمدبن‌محمدالسهلی مروی حکیم‌طبع وکریم‌ـ نفس و فاضل و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع وفاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فــاضل بــا آن درگاه جمع شده

---

* دراین‌حکایت چنداشتباه تاریخی هست.رجوع شود بحواشی علامه میرزا محمدخان قزوینی به چهار مقالهٔ عروضی .

بودند. چون ابوعلی سینا وابوسهل مسیحی وابوالخیر خمار وابوریحان بیرونی وابونصرعراق. اما ابونصرعراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود ودرعلم ریاضی وانواع آن ثانی بطلمیوس بود و ابوالخیر خمار درطب ثالث بقراط وجالینوس بود وابوریحان در نجوم بجای ابومعشر واحمدبن عبدالجلیل بود وابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند درعلم حکمت که شامل استهمهٔ علوم را. این طایفه درآن خدمت ازدنیاوی بی نیازی داشتند وبا یکدیگر انسی درمحاورت وعیشی درمکاتبت میکردند. روزگار بر نپسندید وفلك روا نداشت آن عیش برایشان منغص شد و آن روزگار برایشان بزیان آمد. از نزدیك سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید با نامهٔ. مضمون نامه آنکه، شنیدم که درمجلس خوارزمشاه چندکس اند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان وفلان. بایدکه ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند وما بعلوم وکفایات ایشان مستظهر شویم وآن منت ازخوارزمشاه داریم ورسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی ازافاضل واماثل عصر واعجوبهٔ بود ازرجال زمانه. وکار محمود دراوج دولت ملك اورونقی داشت ودولت اوعلوی وملوك زمانه اورامراعات همی کردند وشب ازو باندیشه همی خفتند. خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیك فرودآورد وعلفهٔ شگرف فرمود وپیش ازآنکه اورا بارداد حکما را بخواند و این نامه برایشان عرضه کرد وگفت محمود قوی دست است و لشکر بسیاردارد وخراسان وهندوستان ضبط کرده است وطمع درعراق بسته. من نتوانم که مثال اورا امتثال ننمایم وفرمان اورا بنفاذ نپیوندم. شما درین چه گوئید. ابوعلی وابوسهل گفتند ما نرویم. اما ابونصر وابوالخیر وابوریحان رغبت نمودندکه اخبارصلات وهبات سلطان همی شنیدند. پس خوارزمشاه گفت· شما دوتن را

که رغبت نیست، پیش‌ازآنکه من این‌مرد را باردهم، شماسر خویش گیرید پس‌خواجه اسباب ابوعلی وابوسهل بساخت‌ودلیلی‌همراه ایشان کرد وازراه گرگان (؟) روی بگرگان نهادند. روزدیگر خوارزمشاه حسین‌علی میکال را بارداد و نیکوئیها پیوست و گفت نامه خواندم وبرمضمون نامه وفرمان پادشاه وقوف افتاد، ابوعلی وابوسهل برفته‌اند، لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج میکنند که‌پیش خدمت آیند، وباندك روزگار برگ ایشان بساخت وباخواجه حسین میکال‌فرستاد وببلخ بخدمت سلطان یمین‌الدوله محمود آمدند وبحضرت اوپیوستند وسلطان‌را مقصود از ایشان ابوعلی‌بوده بود وابونصرعراق نقاش‌بود، بفرمود تاصورت‌ابوعلی برکاغذ نگاشت ونقاشان را بخسواند تا برآن مثال چهل صورت نگاشتند وبامناشیر باطراف‌فرستادند وازاصحاب اطراف‌درخواست که مردی‌است بدین‌صورت و اورا ابوعلی سینا گویند، طلب کنند واورا بمن‌فرستند، اماچون ابوعلی وابوسهل باکس ابوالحسین‌السهلی‌ازنزدخوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ‌رفته‌بودند. بامداد بسرچاهساری فرودآمدند، پس‌ابوعلی تقویم برگرفت وبنگریست تابچه طالع بیرون آمده است، چون بنگرید روی‌باَبوسهل کرد و گفت بدین‌طالع که ما بیرون آمده‌ایم راه‌گم‌کنیم وشدت بسیاربینیم. بوسهل گفت رضینا بقضاءالله، من خود همی‌دانم که ازین سفرجان نبرم که تسییرمن درین دو روز بعیوق میرسد واوقاطع‌است، مرا امیدی‌نمانده‌است وبعدازین‌میان ما ملاقات نفوس خواهدبود. پس‌براندند. ابوعلی حکایت کرد که روزچهارم بادی برخاست وگرد برانگیخت وجهان تاریك‌شد و ایشان راه‌گم‌کردند وباد طریق را محوکرد وچون باد بیارامید دلیل ازایشان گمراه‌تر شده بود، در آن گرمای بیابان خوارزم ازبی‌آبی وتشنگی بوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال‌کرد ودلیل و

ابوعلی باهزارشدت به باورد افتادند. دلیل باز گشت وابوعلی بطوس رفت و به نشابور رسید، خلقی‌را دید که ابوعلی‌را میطلبیدند متفکر بگوشهٔ فرود آمد وروزی چند آنجا ببود واز آنجا روی به گرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود ومردی بزرگ وفاضل دوست‌وحکیم‌طبع بود. ابوعلی دانست که اورا آنجا آفتی نرسد. چون بگرگان‌رسید بکاروانسرای فرودآمد مگر درهمسایگی او یکی بیمارشد، معالجت کرد، به‌شد. بیماری دیگررا نیز معالجت کرد، به‌شد، بامداد قاروره آوردن گرفتند وابوعلی همی‌نگریست ودخلش پدیدآمد وروز بروزمی‌افزود. روزگاری‌چنین‌می‌گذاشت، مگریکی‌ازاقرباء قابوس وشمگیرراکه پادشاه گرگان بود عارضهٔ پدیدآمد، واطبا بمعالجت او برخاستند وجهدکردند وجدی تمام نمودند، علت بشفا نپیوست وقابوس‌را عظیم درآن دلبستگی بود، تایکی ازخدم قابوس‌را گفت که درفلان تیم جوانی‌آمده‌است‌عظیم طبیب وبغایت مبارك دست وچندکس بردست اوشفا یافت. قابوس فرمود که اورا طلب کنید وبسر بیمار برید تامعالجت‌کندکه دست ازدست مبارك‌تر بود. پس‌ابوعلی‌را طلب کردند وبسر بیمار بردند، جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا، خط اثر کرده وزار افتاده، پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست وبدید . پس‌گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد، بیاوردند وگفتند اینك ابوعلی دست برنبض بیمار نهاد و گفت برگوی ومحلهای گرگان را نام برده، آنکس‌آغاز کرد و نام محلها گفتن گرفت تارسید بمحلتی‌که نبض بیمار درآن‌حالت حرکتی‌غریب کرد. پس ابوعلی گفت از این محلت‌کویها برده . آنکس‌برداد تارسید بنام‌کوئی که آن‌حرکت غریب معاودت‌کرد. پس ابوعلی گفت کسی‌می‌باید که دراین‌کوی همه‌سرایهارا بداند، بیاوردند وسرایهارا بردادن‌گرفت تا رسید بدان‌سرائی که این

حرکت بازآمد. ابوعلی گفت اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند وبردهد، بیاوردند، بردادن گرفت تاآمدبنامی که همان‌حرکت حادث شد.آنگه ابوعلی گفت تمام‌شد، پس‌روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت این جوان درفلان محلت ودر فلان کوی ودرفلان‌سرای بردختری فلان‌وفلان‌نام عاشق‌است وداروی او وصال آن دختراست ومعالجت او دیـدار اوباشد، پس بیمـار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی‌میگفت می‌شنید، ازشرم سر درجامهٔ خواب‌کشید، چون استطلاع کردند همچنان بودکه خواجه ابوعلی گفته‌بود، پس این‌حال‌را پیش قابوس رفع کردند. قابوس را عظیم عجب‌آمد و گفت اورا بمن‌آرید خواجه ابوعلی‌را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی را داشت کـه سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود، چـون پیش قـابوس آمد گفت: «انت ابوعلی.» گفت: «نعم یا ایهاالملك المعظم». قابوس ازتخت‌فرود آمد وچندگام ابوعلی را استقبال‌کرد ودرکنارش گرفت وبا او بریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست ونیکو پرسید وگفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته بـاز گوید. ابوعلی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرایقین‌گشت‌که علت عشق‌است وازکتمان‌سر حال بدینجا رسیده‌است. اگر ازوی سؤال‌کنم راست نگوید، پس دست برنبض اونهادم، نام محـلات بگفتند، چون بمحلت معشوق رسید عشق اورا بجنبانید، حرکت بدل شد. دانستم‌که درآن محلت‌است، بگفتم تانام کویها بگفتند چون نام‌کوی معشوق خویش‌شنید همان معنی‌حادث شد، نام‌کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهـارا نام‌بردند، چون بنـام سرای معشوق رسید، همان حالت ظاهرشد، سرای نیزبدانستم، بگفتم‌تا نام‌همهٔ اهل‌سرای بردند چون نام معشوق خود بشنید بغایت‌متغیر شد معشوق‌را نیزبدانستم، پس بدو گفتم واو منکرنتوانست شدن،

مقر آمد. قابوس ازین معالجت شگفتی بسیار نمود ومتعجب بماند والحق جای تعجب بود. پس گفت یا اجل افضل اکمل، عاشق و معشوق هردو خواهرزادگان منند وخالەزادگان یکدیگر، اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم. پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند وعاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه زادهٔ خوب صورت ازچنان رنجی که بمرگ نزدیک بود برست. بعد ازآن قابوس خواجه ابوعلی را هرچه نیکوتر بداشت وازآنجا بری شد و بوزارت شهنشاه علاءالدوله افتاده و آن خود معروف است اندرتاریخ ایام خواجه ابوعلی سینا .

حکایت ـ درعهد ملکشاه وبعضی ازعهد سنجرفیلسوفی بود بهرات واورا ادیب اسماعیل گفتندی . مرد سخت بزرگ وفاضل وکامل ، امااسباب اومعاش اوازدخل طبیبی بودی واو را ازین جنس معالجات نادره بسیاراست ، مگروقتی ببازارکشتاران بر میگذشت قصابی گوسفندی را سلخ میکرد و گاهگاه دست در شکم گوسفند کردی وپیهٔ گرم بیرون کردی وهمیخورد. خواجه‌اسماعیل چون‌آن حالت بدید دربرابر اوبقالی‌را گفت که اگروقتی این قصاب بمرد پیش ازآنکه اورا بگورکنند مرا خبر کن . بقال گفت سپاس دارم . چون این حدیث راماهی‌پنج شش‌بر آمد، یکی روز بامدادی خبرافتاد که دوش فلان قصاب بمرد بمفاجا بی‌هیچ علت و بیماری کـه کشید و این بقال بتعزیت شد خلقی دیدجامه دریده وجماعتی‌درحسرت اوهمی‌سوختند که جوان بود وفرزندان خرد داشت. پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد ، وبدوید و وی را خبر کرد. خواجه اسماعیل گفت : «دیرمرد» . پس‌عصا بر گرفت وبدان سرای شد وچادر از روی مرده برداشت و(نبض اودردست‌بگرفت ویکی رافرمود تاعصا بر پشت‌پای اوهمی

زده، پس‌ازساعتی‌ویرا گفت بسنده است) پس علاج سکته آغاز کرد وروز سوم مرده برخاست واگرچه مفلوج شد سالها بزیست - پس ازآن . مردمان عجب داشتند وآن بزرگ ازپیش دیده بود که اورا سکته خواهد بود .

حکایت - شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری قدس‌الله روحه بااین خواجه (یعنی‌خواجه اسماعیل یادشده) تعصب کردی وبارها قصد اوکرد وکتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده میکند و آن اعتقاد عوام را زیان میداشت . مگرشیخ بیمارشد ودرمیان مرض فواق پدیدآمد وهرچند اطبا علاج کردند سودنداشت، ناامیدشدند ، آخر، بعد ازناامیدی قارورهٔ شیخ بدوفرستادند وازو علاج خواستند برنام غیری . خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این آب فلان است وفواقش پدیدآمده است ودرآن عاجزشده‌اند واورا بگوئید تایك‌استارپوست مغزپسته بایك استار شکرعسکری بکوبند واورا دهند تاباز رهد وبگوئید که علم‌ببایدآموخت وکتاب‌نبایدسوخت. پس‌ازاین دوچیزسفوفی ساختند وبیماربخورد وحالی‌فواق بنشست وبیمار برآسود .

لغتنامهٔ چهار مقالهٔ عروضی

خربنده : خـر کچی، کسی که خر کرایه میدهد
رحلت‌کردن : سفـر کـردن، مردن
اقبال : میل، گرایش
شحنگی : ریاست انتظامات
اقطاعات : املاکی که دربرابر خدمتی بـه امیران و غیره میدادندتاازآن بهره بردای کنند
ملوك قاهره : شاهان مقتدر
تمنع : بلند پایگی، رفعت
ساختگی : آمادگی
مقام : اقامت کردن
ناو : جوی آب
تن و توش : تن و توانائی،
فراخ : فراوان
مشمومات : بوئیدنیها
شاه سفرم : ریحـان، شاه ـ اسپرغم
حماحم: گل گاوزبان
اقحوان : بابونه
خرد تگس : هستهٔ کوچك
مائیت : حالت آبکی
خیار : برگزیده، اعلا
منقی : کشمش یا میوه‌ای که هستهٔ آنرا بیرون آورده باشند
آونگ:ریسمانی که‌خوشه‌های انگور بآن‌آویزند
مهب : محل وزش باد
صمیم: دل، قلب
خنگ‌نوبتی: اسب‌سفید نوبتی (کشیك)
رانین : شلوار، شلوار زره
اربع و خمسمائه : پـانصد و چهار
ارزانی بودن : شایسته‌بودن، استحقاق داشتن
عذب : خوشگوار و عذوبت، خـوشگـواری طـراوت تازگی
تبحر : ازهمه‌سواحاطه‌داشتن به چیـزی ، بسیار دانـا بودن
مصیب : راستگو
سنهٔ‌اثنین وسبعین واربعمائه: ۴۷۲

غیرت کرد : به‌غیرتش برخورد- عصبانی شد
حصار : قلعه، دیوار
عقب : بازمانده (مفرد اعقاب)
حبسیات : اشعاری که در زندان نوشته شده باشد
قربت : نزدیکی
غرر : برگزیده و زیبا، سپیدی پیشانی اسب
درر : مروارید ها
وقاد : فروزان
در جمله : برروی‌هم، بطورکلی
علیین : بالا، بسیار عالی
خرام : رفتار از روی ناز، سخن خوش
نیرم : نام نریمان پدرسام، جد رستم
کوپال : گردن سطبر، گرز، عمود آهنین
چمانندهٔ چرمه : خرامان کنندهٔ اسب سفید (چرمه)
نساخ : کسیکه کتابی را رو- نویس میکند
کفتن : ازهم‌بازشدن، پاشیدن
دواج : بالاپوش، لحاف‌توشك
واجب داشتن: مراعات کردن، وسایل آسایش‌فراهم کردن
فرو نهادن : معاف کردن ، آزاد کردن
پایمردی : کومك ، یاری
رافضی : شیعه
معتزلی : فرقه‌ای از شیعه
تخلیط : مخلوط کردن ، دو برهم زنی
فقاع : آب جو
قسم فرمودن : بخش کردن
وراق : صحاف ، کتاب نویس
برگرفتن : برداشتن
هجا : هجو
تولی : دوستی
دنیاوی : اموال این دنیا
دیگرروز : فردای (آن) روز
مندرس : کهنه
سنهٔ اربع‌عشروخمسمائه: ۵۱۴
رباط : کاروانسرا
مثال دادن : فرمان دادن
پیش‌آمدن : استقبال کردن
تشریف پوشیدن : خلعت پوشیدن
سره : پاك ، خوب
یاد دادن : یادآوردن ، یاد کردن

به نیل دهند : تبدیل به نیل کنند (چون نیل متاعی بود که بسهولت بپول نزدیك میشد)
درین بند بود : اسیر این اندیشه بود
مذکر : واعظ ، ذکر کننده
سنهٔ عشر وخمسمائهٔ : ۵۱۰
صاحب برید : متصدی کار قاصدان وایلچیان وغیره
اماثل : برگزیدگان
علفه : آنچه پادشاهان برای معیشت سفیران مقرر میداشتند
بنفاذپیوستن : مجری کردن
هبات : بخششها
ساختن: آماده کردن، فراهم کردن
مثال : شبیه ، صورت
مناشیر : ج منشور ، فرمانها
چاهسار : چاه
تسییر : بوسیلهٔ تعیین محل سیارات طالع کسی رامعین کردن
عیوق : نام ستاره‌ایست
قاروره: شیشه ، شیشهٔ پیشاب که به طبیب نشان دهند
تفسره : بول
بردادن : بالا دادن ، گفتن
برگفتن : درس پس دادن ، بالا دادن
رفع کردن : بعرض رساندن
نهالی : توشك
پرسیدن : احوالپرسی کردن
مقرآمدن : اقرار کردن ، اعتراف کردن
اختیارکردن : ساعت خوب‌را بوسیلهٔ اصطرلاب برای انجام کاری برگزیدن
اسباب : مخلفات ـ اثاثیه
سلخ : سر بریدن
سپاس دارم : تعارفی‌است‌مثل «روی چشمم»
مفاجا : سکته ، ناگهانی
تعصب کردن : مخالفت از روی تعصب دینی
هرویان : اهل شهر هرات
اعتقادکردن : معتقد شدن
فواق : سکسکه
استار : چهار مثقال ونیم
بازرهیدن : نجات یافتن
سفوف : گرد

سندباد نامه

معرفی کتاب

محمدبن علی بن محمدبن الحسن الظهیری الکاتب السمرقندی مترجم و مؤلف «سندباد نامه» خود درمقدمهٔ کتاب میگوید: «کتابیست ملقب به «سندباد» فراهم آوردهٔ حکمای عجم... این کتاب بلغت پهلوی بوذه است... بروزگار... ناصرالدین ابومحمد نوح بن منصور السامانی ... آن امیر عادل فرمان داد خواجه عمید ابوالفوارس فناروزی را تا بزبان فارسی ترجمت کند و تفاوت واختلالی کی بذو راه یافته بوذ بردارذ ودرست و راست کند. بتاریخ سنه تسع وثلثین وثلثمائه (۳۳۹). خواجه عمید ابوالفوارس رنج برگرفت و این کتاب را بعبارت دری پرداخت ولکن عبارت عظیم نازل بود وازتزین وتحلی عاری... و نزدیك بودکی ازصحایف ایام تمام مدروس گردد و از حواشی روزگار بیکبار محوشود... پس بندهٔ دولت قاهره بذین مهم تلقی نموذ... و پیرایهٔ معانی بربست... وتا لغت پارسی متداول السنه است...آثار انوار او مندرس نگردد...»

ظهیری ترجمهٔ «سندباد نامه» را به تمغاج خان که از قره خانیان (ملوك خانیه) ماوراءالنهر بود ودر اواسط قرن ششم هجری سلطنت میکرد- تقدیم کرده است. این کتاب گویا دراصل بزبان سانسکریت بوده وسپس ازآن زبان به پهلوی ترجمه شده است وابوالفوارس آنرا به دری برگردانده، ظهیرالدین سمرقندی ترجمه و پیرا- بقول خود- آراسته ومزین ساخته است. درهرحال جای تأسف است که ترجمهٔ ابوالفوارس که قطعاً ساده و بی پیرایه بوده دردست نیست. اما موضوع سندبادنامه: در روزگار قدیم پادشاهی درهندوستان میزیست کوردیس نام که همواره باداشمندان آمیزش داشت و

روز بخوشی‌میگذراند ولی از نداشتن فرزند دررنج بود. بدرگاه خداوند تضرع نمود تاپسری باو عطاکرد. پسر تادوازده سالگی چیزی نیاموخت. حکمارا گردآوردند تا چاره اندیشند. گفتندکه دیر شده است، جز حکیمی بنام سندبادکه تربیت اورا بعهده‌گرفت و بتعلیم شاهزاده پرداخت. ولی درآغاز امر نتیجه‌ای نگرفت. شاه درخشم شد و سندباد باگفتن داستانی خشم‌اورا فرونشاند وتدبیری اندیشید وشاهزاده‌را دانش‌آموخت وخواست که‌درحضورشاه آزمایش‌کند ودرطالع‌شاهزاده نگریست ودیدکه هفت روز اگر زبان بگشاید خطر دارد. خود پنهان شد و بشاهزاده دستور دادکه هفت روز سخن نگوید. شاه حکیمان را گردآورد تا فرزندرا بیازماید ولی پسر چون گنگان سخن نگفت. زنی از حرمسراکه عاشق شاهزاده بود متعهدشدکه اورا بسخن‌گفتن‌وادارد. ودرخلوت‌بشاهزاده تکلیف‌کردکه با او درآمیزد و درعوض شاه‌را زهردهد ومملکت را باو مسلم سازد. شاهزاده بقهر امتناع‌کرد و زن در پیشگاه شاه‌گریبان درید و شاهزاده را متهم‌کرد که باو اظهار عشق‌کرده‌گفته است‌که حاضر است بخاطراو پدر را بکشد. شاه خواست پسر را بقتل برساند ولی وزیران مانع شدند وگفتند باید تأمل‌کرد و برای اطفای نایرهٔ غضب سلطان هرروز داستانی میگفتند و کنیزك نیزباگفتن داستانی اثرکوشش آنانرا خنثی میکرد. این داستانها موضوع‌اصلی‌سندبادنامه‌است. وما چند داستان‌را ازسندبادنامه‌چاپ استانبول سال ۱۹۴۸ نقل میکنیم.

از کتاب «سندبادنامه»

نگارش محمدبن علی بن محمدالظهیری السمرقندی

(اواسط قرن ششم هجری قمری)

.... داستان زن و گوسفند و پیلان و حمدونگان

وزیر گفت: آورده‌اند کی در کوههای شهر همذان حمدونگان بسیار بوذند که آنجا مقام داشتند، وایشانرا مهتری بوذ روزبه نام، کارذیذه وبجهان گردیده، وسرد و گرم چشیذه، ونیك وبذ بذو رسیذه، همیشه روزگار بتدبیر و حکمت گذاشتی، و رعایت رعیت برخوذ لازم وفریضه پنداشتی. روزی بربالای کوهی برسنگی نشسته بوذ و درشهر نظاره می‌کرد، گوسفندی دیذ کی بازنی بسرو بازی می‌کرد، روزبه یاران را آواز داذ و گفت: کاری شگفت می‌بینم. یاران بنگریستند گشنی‌دیدند درراهی بازنی بسرو بازی می‌کرد، گفتند: گوسفندی‌است بازنی‌بازی می‌کنذ، گفت: این کاربی تعبیهٔی

نیست، وهر آینه بذین‌سبب آسیبی بروزگار ما رسذ، مصلحت آنست کی زن وفرزند ازین‌کوه بیرون بریم، وبجائی دیگر نقل کنیم. حمدونگان گفتند: اگر گوسفندی بازنی بازی کنذ آنرا چه‌اثری بوذ، وضرر آن بما چه راجع شوذ؟ روزبه گفت: مرا برشما حق سلطنت وامارت است، وشمارا برمن حق دوستی ورعایت، آنچ برمن واجب‌است بجای می‌آرم واگر برقول من اعتماد نمایید شمارا بهتر آیذ، من باری بر گفت خوذ می‌روم، وهم دروقت زن وفرزند ازآن‌کوه بر گرفت وبموضعی دیگر رفت. حمدونگان نصیحت او قبول نکردند، وبسمع صدق نشنودند وگفتند: او پیر وفرتوت است وندانستند:....

بیت (خفیف)

هرچه در آینه جوان بیند   پیر درخشت پخته آن بیند

ودیگری را برخوذ امیر کردند، وزمام مصالح وامر ونهی خوذ بذو سپردند. چون روزی چند برین حال بگذشت روزی گوسفند مرزن را سروئی زذ، زن ازآن متألم شذ، سنگی برسر گوسفند زذ، گوسفند ازقوت زخم ازپای درآمذ وبیهوش بیفتاذ، چون بهوش بازآمذ کینه در دل گرفت، تا روزی زن را برابر دیواری دیذ، حمله برد، و سروئی زذ، چنانک بادیوار بایستاذ، زن دردست آتش افروخته داشت بر گوسفند زذ، پشم گوسفند درگرفت، گوسفند ازبیم آتش خوذ را درپیل‌خانه اوگند، وخویشتن را در بندهای نی می‌مالیذ تا آتش کشته شوذ، آتش درنی افتاد و قوت گرفت وبه‌پیل‌خانه درگرفت، وپیلان بعضی مجروح شذند وبعضی هلاك گشتنذ، واین‌خبر بسمع پاذشاه رسیذ، ازآن سبب متألم شذ، مهتر پیل‌بانان را بخواند وگفت: تدبیر این پیلان چیست؟ مهتر پیل‌بانان گفت: تدبیر آنست کی بر آنچ سوختست صبر کنی وآنچ مجروح شذه‌اند پیوسته پیه حمدونه درمالی‌تا نیکو شوند. پاذشاه

لشکریانرا مثال داد تاهرچه درآن کوه حمدونه یابند تیر وسنگ بزنند، وپیه ایشان بیرون کنند وذرپیلان مالند. مردم حشر بیرون رفتند، واز نشیب وبالای کوه درآمذند وتیر وسنگ روان کردند. حمدونکان ازآن حال متحیر شذند وآواز داذند: باری بگوئیذ کی سبب کشتن وخستن ما چیست؟ چندین‌سالست تا ما درین کوه متوطنیم وهیچ آفریذه را ازما رنجی نبوذه است‌کی بذان سبب مستوجب تعرض‌وسخط شویم. مردمان حکایت گوسفندوزن وآتش‌و پیلان بگفتند، وآن‌نادره شرح‌داذند. حمدونکان گفتند: ماسزاوار زیادت ازین بلائیم، چون سخن پیر و مهتر خوذ نشنوذیم ....

... داستان زن بازرگان

... درروزگار گذشته، وایام رفته بازرگانی‌بوذ کی‌بنعمت ورفاهت شهرتی داشت، وبتمول وثروت معروف ومذکور بوذ ودر ابواب عمارت ودهقانی، وحراثت وبازرگانی، حاذق ودانابوذ؛ برصنعت اصحاب ضیعت‌ماهر، ودر مباشرت اشغال دهقانی‌کیس و قادر. وقتی‌ازبرای مصالح معیشت، ورعایت اسباب فراغت، وطلب تحصیل‌تفرج واستراحت، بمطالعت عقارو ضیعت، واستطلاع عرس وزراعت، مسافرتی‌کرد، ومدتی ازبرای اتمام واهتمام‌آن بماند. زن او آن فرصت غنیمت شمرد، وآن غیبت غنیت‌گمان برد.... چون زن درجمال مشهور بوذ، ودرافواه والسنه مذکور، عاشقان جمال او طالبان وصال اوگشتند، و هریك بقدر مکنت، و حسب استطاعت، بدولت وصال، وسعادت جمال‌او تقربی‌نموذ.... واو باخوذ می‌گفت:

بیت (هزج)

امروز جهانرا چو شکر باید خورد
آیذ روزی‌کی خوذ جگر بایذ خورد

شیطان نفس اماره بااو می گفت: بهـار جوانی را غنیمت دار، پیش‌ازآنك خزان پیری گلنار رخسار پژمرده گرداند، انار بهی گرذذ، وارغوان شنبلیذ شوذ، مهره‌باز روزگار کهربای سوده برعارض گل رعنای رخسار پراکنذ، وفصاد ضعف نور از باسلیق باصره بگشایذ، وزعفران درسکنگبین تسکین زیادت‌کنذ وپیش‌از آنك لباس‌قیری، بافلاس پیری بدل‌شوذ، خورشیذ جوانی درحجاب سحاب بیاض ماند، وجمال دولت حبوة پای دررکاب زوال آرذ .... وهاتف‌هادم‌اللذات‌آواز دردهذ، وطبل رحیل بزنذ، کی زاد رحلت برراحلهٔ روز وشب نهیذ، ودل ازامتتاع دنیا وحطـام او برداریذ؛ وگرد سیه مویان مگردیـذ، کی عشق و پیری سرمـایهٔ بی‌تدبیری‌است، وشب وصال بهنگام شباب پیرایهٔ روزهای امیری، وقت‌آنست‌کی....

بیت (متقارب)

جوانی‌وازعشق پرهیزکردن نباشذ مگـر ابلهی و سفیهی

پس حجاب عفت، ونقاب عصمت، از پیش برگرفت، و هر شبی از برای تحصیل لذت، و تطییب معاشرت بخانهٔ معشوقی می‌رفت وباخود می گفت:

بیت (هزج)

امـروز بکام خویش دستی بزنیم
زان پیش‌کی دستها فروبندذ خاك

تامدتی برین حادثه بگذشت، و بازرگان ازمطالعهٔ ضیعت ومعامله وتجارت بازگشت، ودرشهر بطرفی نامعهود فروذ آمذ، واسباب طرب مهیاگردانیذ وباخوذ گفت:

بیت (رباعی)

چون نیست مقـام ما درین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطـائیست عظیم

از محـدث و از قـدیم کی دارم بیم
چون من‌رفتم جهان چه محدث چه قدیم

پس گنده پیری راکی جـوانان بی‌سامـان ، در تحت تصرف و فرمان اوبوذند، طلب کرد، تا ازبهراو زنی باجمـال جویذ، کی شبی‌چند بااو بروز آرذ، وگاهی چند بتماشا وعشرت بگذارذ. باتفاق گنده پیر ازبطانهٔ خانه، وخواص‌آشیانهٔ اوبوذ، کی اورا قیادت ترتیب داذی. دهقان دیناری چند بردست او نهاذ و بطلب زن حریف فرستـاذ. گنده پیر زر بستذ، و چون‌کسی از زن او باجمال‌تر نبوذ، بخانهٔ او رفت وگفت: جوانی بغایت باجمال، و بازرگانی بسیار مال‌آمده‌است ومی‌خواهذکی روزی چند دستی برهم زند، وچندینی زر داده‌است وحجره مهیاکرده، زر بگیر و بیا تاترا آنجابرم. زن درحال‌برخاست وباگنده پیر بذان موضع آمد. چون قدم ازدرحجره درنهاذ شوی خویش‌را دیذ، بی‌دهشت وحیرت فریاذ برآورد وچنگ درریش مرد زذ والمستغاث ای مسلمین‌آواز درداذ، وگفت: ای بی‌وفای نابکار، وای بذعهد بذکردار! مدتها برآمذ تابرفته‌ٔی ومرا بدست غم سپرده، وخوذ با ماه‌رویان بتماشا وعشرت مشغول شذه:

بیت (مجتث)

دریغ عهد وفای من ای صنم‌کی مرا
غلط فتاذ همی در وفا و مهر تو ظن

مرا درانتظار دیذه چون نرگس شذه، ودر ترقب قدوم تو اعضا و اجزا چون سیسنبر همه‌گوش گشته ، جاسوسان ومنهیان‌نصب کرده، تاازکجا خبردهند! تو درتنعم وراحت، ولهو وفراغت، و من دررنج ومشقت، وعنا وبلیت مانده! مرد در دست زن عاجز بماند، خجل ومتحیر، ومضطر ومتفکر، چون صعوه درچنگ‌باشه، وپیل ازنیش پشه، خلاص ومناص می‌جست ومی‌گفت:....

مسکین من مستمند از چندین کس
در دست تو بی‌باك کجا افتاذم

تا آخرالامر همسایگان درآمدند، و باصد هزار شفاعت و خواری صلح کردند، کی مرد زرها بزن دهذ، و بخانه برذ....

... داستان زن صاحب جمال با مرد بقال

.... درمواضی ایام دهقانی بوذه است صاین و متدین و متورع و متقی. زنی داشت برعادت ابنای روزگار، در متابعت شهوت و نهمت گام فراختر نهاذی، واستتباع لهو ولعب از لوازم روزگارخوذ شمردی. روزی آن دهقان اورا قراضهٔی داذ تا پرنج خرذ. زن ببازارشذ، ونزدیك بقالی رفت، زر ببقال داذ، بغمزه وکرشمه گفت: بذین زر پرنج ده! بقال به‌حرکات و سکنات او بجای‌آوردکی ازکذام پالیزست، وبشکل وشمایل او بدانست‌کی چه مزاج دارذ، وطینت او برچه‌کار مجبول ومطبوع است. پرنج برکشیذ، ودرگوشهٔ چاذر اوکرد، وگفت: ای خاتون! مرا بستهٔ بند لطافت، وخستهٔ تیر ملاحت خوذکردی! درآی تا شکر دهم ترا، چی‌پرنج بی‌شکر طعام ناتمام‌بوذ، وغذای نامعتدل‌باشذ. زن گفت: بهای شکر ندارم. بقال گفت:

بیت (هزج) از چون تو شکرلبی بها نتوان خواست

وهرکه‌لب شکربارترا بمزذ بشکرانه هزار جان فداکنذ، لحظهٔی خفیف، و لمحهٔی لطیف بدکان درآی، تا عیش من بمحاورت شیرین‌تو شیرین شوذ، و جان من از لب تو ذخیرهٔ عمر جاوذان برگیرذ!

بیت (متقارب)

حدیثی بگو تاشکر برچنم بمن برگذر تاشوم عنبری

زن گفت: باچندین شکرکی تو داری، لب من چه‌خواهی

کرد؟ بقال گفت:

بیت (مجتث)

مرا لبان تو بایذ شکر چه سوذ کند
مرا وصال تو بایذ خبر چه سوذ کند

زن قدم دراز کرد ، و بقال قدری شکر بذو داذ . زن پرنج وشکر بر گوشهٔ چاذر بست، وبا بقال بخلوت بنشست وراست گفته‌اند کی الدرهم مزیل الهم والدینار مفتاح الاوطار. بقال را شاگردی بوذ بغایت ناجوانمرد وبی‌باك. چون دیذ کی زن وبقال هردو بعشرت مشغول شذند وزن از چاذر غافل ماند، گوشهٔ چاذر بگشاذ وپرنج وشکر بر گرفت، وپارهٔ خاك درچاذر بست. چون کار بانجام رسیذ، وشغل خلوت باتمام انجامیذ، زن بتعجیل ازدکان بیرون آمذ، وراه خانه بر گرفت وچاذر همچنان بسته پیش دهقان نهاذ. دهقان گوشهٔ چاذر بگشاذ ونگاه کرد، قدری خاك دیذ دروی بسته. گفت: ای زن خاك می‌بینم. زن چون آن خاك بدیذ، متحیر و متفکر شذ. بربدیهه درخانه رفت، وغربال بیرون آورد، و خاکها دروی می‌نهاذ، وآغاز خاك بیختن کرد. مرد گفت: این چه حالست؟ زن جواب داد: ای مرد! صدقها برمن وتو واجبست، کی بلائی عظیم، ونازلهٔ شگرف این ساعت ببرکت تو ازمن مدفوع شذه است. در اثنای آنك ببازار می‌رفتم تا پرنج خرم اشتری جسته، و مهار گسسته برمن گذشت، ولگدی محکم برپشت من زذ، ومن ازپای درافتاذم، وآن قراضه ازدست بیفکندم. درین خاك افتاذم؛ هرچند بجستم، بازنیافتم، کی مقر خلایق، وممر علایق بوذ؛ خاك آن موضع جمع کردم، وباخوذ آوردم، تا بغربال کنم، باشذ کی زر بازیابم، واز بهر تو پرنج خرم. مرد چون این کلمات بشنیذ، آب در دیده بگردانیذ و گفت: لعنت بدان قدر زر باذ! قراضهٔ دیگر بر گیر، وپرنج خر وآن خاك بیرون انداز

بیت (مجتث)

چو وصل و مهر تو نبود چه‌قدر دارذ عمر
چو دوستی تو آمذ چه قدر دارذ مال

... داستان عاشق و گنده پیر و سگ گریان

... وقتی جوانی‌بوذ باجمالی وافر، ونعمتی فاخر، جهان دیذه، و گرم وسرد چشیذه، خدمت ملوك وسلاطین کرده، و مباشرت اشغال دیوانی، واعمال سلطانی نموذه، وملوك روزگار بحکم وفور ادب، وعلو نسب، اورا عزیزداشتندی. روزی برسبیل تنزه وتفکه برممرشاهراهی طارمی دیذ مرتفع، ورواقی متسع بر کشیذه. چنانك عادت باشذ نظر کردن با بنیهٔ عالیه، ومساکن مرتفعه، جوان بربالای منظر نگرست، دختری دیذ چون حوردر قصور، وچون ولدان وغلمان درجنان، نور جمالش جهان منور کرده، وبوی زلفش عالم معطر ومنجز گردانیذه، باچشم‌غزال، و سحرحلال، وسلاست‌آب زلال، ولطافت باذ شمال، چون‌آفتاب‌در جوزا وماه درسرطان، برطرف منظر تکیه زذه، وعکس‌رویش‌عالم روشن گردانیذه . جوان آن حسن و لطافت ، و لطف و ظرافت بدیذ، واله و متحیر شذ، و باخوذ گفت: مگرزهرهٔ زهرا، ازقبهٔ خضرا به‌پست‌آمذه است ، یا ملك از فلك ، قصد مرکز زمین‌کرده است...

بیت (رباعی)

ماه از رخ تو شکست هنگامهٔ خویش
مشك ازخط تودرآب زذ نامهٔ خویش
بالای توخواند سرورا خامهٔ خویش
گل‌روی توديذ چاك زذجامهٔ خویش

ماهی‌کی حسن او رشك خورشیذ و غیرت ناهیذ بود ، و آفتاب

ازخجالت رخسارش درحجاب تواری، ومشك وعنبردرشکنج زلف اومتواری :

بیت (هزج)

نگاری کزدو رخسارش همی شمس وقمرخیزد
بهاری کزدو گلزارش همی شهد و شکرخیزد
خروش از شهر بنشاند هرآنگاهی کی بنشیند
هزارآتش برانگیزد هرآن وقتی کی برخیزد

هرساعتی حور غالیه بررویش می‌کشید ، و رضوان « وان یکاد » می‌خواند وبروی می‌دمیذ :

بیت (هزج)

ازدور بدیدم آن پری را آن رشك بتان آزری را
درمغرب زلف عرض داذه صذ قافله ماه ومشتری را

عقل مرشد ازسفینه سینه آواز می‌دادکی برگذر، و درمنگراکی فتوی حضرت نبوت، ومثال درگاه رسالت اینست ...

بیت (هزج)

از کوی بـلا پای نگه دار ای دل
گرجان خواهی‌جای‌نگه دار ای دل

اما عشق دل‌افروز، ومهر دلسوز، ازمحمل دل فریاذ می‌کردکی عشق تحفهٔ غیب است ، از غیب بی‌عیب آیذ .

بیت (سریع)

توبـهٔ زهـاد ببـایذ شکست
پـردهٔ عشاق ببـایـد دریـذ
هرچه نه جانست ببایذ فروخت
مهـر چنـان روی ببایذ خریذ

درجمله : جوان دل بباذ داذ ، از سرکوی بپای می‌رفت ، وبسر می‌آمد...زن از بالای منظرنظر برجوان افکند، چون حیرت و

حسرت، وقلق وضجرت اوبدیذ، دانست کی طرۀ طرار، و غمزۀ خون‌خوارش نقد وقار ازکیسۀ شکیب ربوذه است، ودل وجانش را درموسم معاملت عشق بمن‌یزید برداده؛ چنانك عادت بلعجبی خوبانست درطارم فرازکرد.... روز بنمازشام کشیذ، و نیز بوی گل وصل معشوق‌بمشام اونرسیذ. جوان باجگری‌کباب، وچشمی پرآب بوثاق بازآمذ؛ شبی چون شب مارگزیـذگان، وحالتی چون حالت ماتم رسیذگان؛ نه وجه قرار، ونه‌امکان فرار ؛... همه شب منتظرمی‌بوذ تاصبح صادق ازافق باخترشارق گردذ، و مؤذن حی‌علی‌الفلاح، وابوالیقظان ندای حی‌علی‌الصباح دردهذ، ....تاآخر نسیم صباح، برارواح‌وزیذ؛ واشباح‌را باصطباح‌خواند. جوان بادلی پردرد، ورخسارۀ زرد، ازخانه بیرون‌آمذ، تفحص کنان‌کی طبیب عشق‌ترا دکان‌کذامست تاتفسرۀ درد ومجسمۀ وجد بذو نمایم؛ باشذکی صفرای این‌واقعه را سکنگبینی سازدکی‌جان بلب‌رسیذۀوصال‌راکی‌دربحران‌هجران مانده‌است، تسکینی‌دهذ... با خوذگفت :ـ مصلحت‌آن بوذکی‌رقعه بمعشوقه فرستم. وازحال دل‌خسته، وجان مجروح اورا اعلامی کنم، باشذکی رفقی‌نمایذ، ولطفی درمیان‌آرذ، کی‌هیچ صاحب دلی دوست‌خوذ دشمن‌ندارذ، وخورشید عالم‌آرای، گردون پیمای، کی شاه ستارگان و خسرو سیارگان‌است، باعلومعارج، وسمو مدارج، ازذرۀ حقیرننگ‌نمی‌دارذ؛ وگل سرخ روی سبزقبا، شوخ چشم رعنا، کی‌ملك‌ریاحین وزینت بساتین است، مجاورت‌خار، موجب ننگ وعارنمی‌شمرذ؛ باشذکی این دم سرد اثری‌گرم نمایذ، واین‌آب دیـذه‌آن چشم بی‌آب‌را نمی دهذ، کی‌گل وصل‌بشگفذ، وخارهجرفرو ریزذ. پس قلم برگرفت وبمداد شوق بربیاض‌کاغذ نوشت....

بیت (رباعی)

هم باز خورذ بتو بلائی آخر ‌ ‌ ‌ ‌ وندر تورسذ زمن‌دعائی آخر

درد دل من چنین نماند پنهان   سر بر کند این درد بجائی آخر

پس خردهٔ عشق را در میان نهاد ، و از مضمون دل ، و مکنون سر خبرداذ و بدست معتمدی بمعشوقه فرستاذ.

چون رقعه بزن رسیذ، ومطلع ومقطع آن بدیذ، گفت: این جوان را بگوئیذ، تا نیز این سخن ننهذ ونه بردارذ، وماراچون زنان دیگر نپندارذ، و بیش سخن بی فائده نگویذ ، و نابوذه نجویذ ، و گوز پوذه نشکنذ، و پتك بر آهن سرد نزنذ، از بهر آنك .

مصراع (هزج)

گرماه شوذ ننگرم اندر رویش

و بداندکی مرا با جمال صورت ، کمال عفت جمع است ؛ هرگز غبار تهمت وشبهت، برذیل عفاف وعصمت من ننشینذ، وگل طهارت من بخار معصیت خسته نگرذذ. جوان چون جواب وخطاب معشوقه بشنیذ، ... کار نیکوان تجرد تکبراست، و کردار عاشقان تخضع و تذلل... . ازصورت نامه چیزی بدست نیامذ؛ از نقش خامه، بنقدو جامه نقل بایذ کرد:

بیت (خفیف)

روزگاریست این کی دینـاری
ارزد آنکس کـی یك درم دارذ
زر نـدارذ بنفشه چون نرگس
قامتش زان همیشه خـم دارذ

و بعد از پیك و نامـه ، زر و جامه فرستاذ . معشوقه گفت این جوان را بگوئید... اگر وصـول مقصود، وحصول مفقود بمجرد زر بوذی، پس کان کی مایه‌دار گنجهاست، معشوق دلها بوذی؛ و اگر هرزیبائی؛ بعلم دیبائی درکنار آمدی ، کرم پیله کی مادت هراطلس ودیباست، محبوب جانها بوذی؛ ولکن حجلـهٔ آرایش

دیگرست، وحجرهٔ آسایش دیگر، زرحلقهٔ فرج استررا زیبذ، نه حلقه‌گوش دلبررا... وزر و جامه، وپیغام ونامه باز فرستاذ ، و جواب‌های درشت داد .

جوان بادلی پرحسرت، ودماغی پرفکرت، پهلوی غم ، بربستر الم نهاذ؛ ...جوان را عذار ارغوانی، در تحمل مشاق فراق زعفرانی‌شذ، وازحمل اعبا واثقال هجر، کی ازارحام ماذر نوایب دهرمی‌زاذ، تیرقدش کمان وارخم گرفت، وعرعرقدوصنوبر قامتش ازآسیب صرصر حدثان، و عواصف محنت روزگارشکسته شذ؛ ازجمال وصال، بآمذ شذ خیال خرسند می‌بوذ.... از رواح تاصباح، وازفلق تاغسق، برسرکوی دوست معتکف ومجاوربوذی، منتظرنسیم خلوتی،کی از روایح ریاض وصل بمشام اورسذ؛ درد بی‌درمان، ومحنت بی‌پایان، بردل و جان مستولی شـذه؛ وآتش فراق دمار ازخرمن صبر برآورده. . تا روزی‌گنده پیری، کی دست قواس روزگار استوای قدش را بانحنا بدل کرده بوذ، و حراث ایام بر موضع لاله‌زارش خردهٔ زعفران ریخته، وبرچمن سنبلش گردکافور بیخته، برجوان گذشت، دروی‌نظر کرد، طراوت و رونق گل باغ جمال جوان پژمرده دیـذ ، و نضرت ارغوان رخسارش بزعفران بدل شذه یافت. بنظر تفرس از احوال باطن اوتفحصی‌کرد، وازموجب ذبول ونحول اوتجسسی‌نموذ؛ درتفسرهٔ صفرت‌اونگرست، بدانست‌کی جـوان درتب مطبق عشق است، و در حرارت محرق هجران،کی آثار اصفرار بر صفحات رخسار اوظاهرشذه بوذ. گفت: ای جوان ، بگوی چراآفتاب شباب تو دربدوحال صفرت گرفتست، وگلزارجوانیت بهنگام‌اعتدال نوبهار فترت‌پذیرفته؟ اگر بیماری عشق‌است، طبیب می‌یابی. جوان‌چون این اشارت، درضمن این بشارت معلوم‌کرد ، نفس سردبرآورد واشك‌گرم ازدیذه فروریخت. گنده پیر چون رمزعشق را تفسیر

برخواند، ومحکم ومتشابه هجران را تأویل بشناخت... گفت: ماجری خویش بازگوی! کی تا نبض ننمائی بیماری معلوم نشوذ و تا بیماری مقرر نگرذذ، علاج میسر نشوذ جوان گفت: قصهٔ غصهٔ من دراز است، وحادثهٔ مشکل من با نشیب وفراز... شب در قلق واضطرابم، وروزدرحرق والتهابم؛ مدتی‌است‌تامعشوقه دلم بدست غوغای عشق داذست، وجانم درمن یزید هجرنهاذه. بر وصالش ظفر نمی‌یابم، وازگل جمالش‌بجزخار نمی‌بینم؛ بس‌جبارو ستمگار افتاذست ....

گنده پیرچون شرح حال جوان بشنید، گفت :

بیت: (هزج)

نومیذ مشو اگر چه اومیذ نماند
کس در غم روزگار جاویذ نماند

اگـر رابعهٔ وقتست سنگ در قنذیل عصمتش اندازم ، و اگـر چون زهرهٔ زهرا برقبهٔ خضراست، بدانهٔ حیلتش دردام‌آرم. پس روز دیگر برشکل زاهدهٔی تعویذها درگـردن افکنذ ، و تسبیح برگرفت ، وعصا و رکوه بدست‌کرد ، و بخانهٔ‌آن زن رفت، و خوذرا بکرامات ومقامات‌بروجلوه کرد، ودل زن را درقبضهٔ امر ونهی‌آورد. هرساعت بطاعت مشغول شذی، و نافلهٔ و تطوعی برـ آوردی، بروز طعام‌نخوردی، یعنی صائم‌الدهرم واگر باتفاق‌شبی دروثاق اوبماندی، بقرصی جوین افطارکردی، وهم‌برآن‌اختصار نموذی، گفتی: گندم سبب زلت‌آدم بوذه است وجوطعمهٔ انبیاء و لقمهٔ اولیاست. برین سیرت وسنت روزگار می گذاشت، تااعتقاد زن در زهد وصلاح، وعصمت وعفت اوهرروز راسخ‌تر می گشت، واخلاص او در اعمال دینی ودنیـاوی هرساعت ظاهرتر می‌شذ ، درجمله بتزویر وشعوذه ونیرنج فقیره همگی زن در ضبط‌آورد، وباخوذ گفت :

مصراع (هزج)

گر باز شوی ببندمت پای چو خاك

پس سگ بچۀی بخانه برد ومدتی درخانه تعهد می کرد، ومراعات می‌نموذ، تا ازبسیاری مراعات و اهتمام الیف وحلیف وی شذ. پس روزی قرصی چند ساخت، وپلپل وسپندان درآن قرص‌ها تعبیه کرد، وسگ راباخود بخانۀ زن برد، وچون بنشست ازآن قرصها بیرون کرد ومی‌شکست و بذان سگ بچه می‌داذ، سگ قرص می‌خورد، وازغایت حدت وتیزی داروآب ازچشمهای اومیریخت، و گنده پیر برموافقت اوآب دردیذه می گردانیذ، وباذ سرد برمی کشید. زن چون قطرات آب چشم سگ و گنده پیر مشاهده کرد، ازوی پرسید: ای ماذر ، این سگ بچه چرا می گریذ ؟واورا چه افتاذه است، کی قطرات حسرات از مدامع دیذه برصفحۀ رخسار می‌ریزذ ؟ گنده پیر گفت‌ازاین‌مپرس... دختر الحاح بردست گرفت، و گنده پیر مدافعت می‌نموذ ، تا دختر بی‌صبر شذ و سوگندان برداذ ، و گفت : بگوی ! گنده پیر گفت : ای دختر ، دور از ساحت سعادت تو، حالی کی اورا افتاذه است بردشمنان توباذ! قصۀ درد اوعجب است، وحادثۀ اونادر وغریب ... زن چون این سخن بشنیذ، متفکر ومتحیر گشت، و گفت: این کرامتی بوذ کی حق تعالی بمن نموذ .... پس گفت: ای ماذر... ازحادثۀ او خبری گوی، وازواقعۀ اوسمری تقریر کن! گنده پیر گفت: بدان کی این سگ بچه دختر امیری است ازامرای این‌شهر، کی من ازجملۀ خواص خانه، وبطانۀ آشیانۀ ایشان بوذم، وروزگار درظل عنایت ورعایت ایشان بسرمی‌بردم. روزی برنائی غریب بدرسرای ایشان برگذشت چشم برنا برجمال او افتاذ، براثرنظردل بباذ داذ؛ سلطان عشق ازمخمل دل منزل ساخت، وخیمۀ نار درساحت جان بزذ. جوان درهجران او روز وشب می گریست و دررنج و محنت می‌زیست،

ودختر بحکم نظام اسباب کامرانی، واستظهار جمال وجوانی، طریق بیداذ بردست گرفت، وراه تهور وتجبر پیش آورد. دختر درپرده چون گل رعنا ازسر طنز برجوان می‌خندیذ، وجوان همه روزدراز ازسر نیاز می‌گریست... البته بسوزسینهٔ جوان التفات نمی‌کرد، وازآه سحرگاه او نمی‌اندیشیذ؛ چندانك جوان درغم هجران او جان تسلیم کرد، ودل خسته، وتن شکسته بخاك لحد سپرد... حق‌تعالی این ظلم نپسندید، واین دختررا مسخ گردانیذ، آدمی بوذ سگ شذ...

دختر ازشرم این حالت خویشتن درخانهٔ من افکند، و به حکم قرب مجاورت، وقدم صحبت ومحاورت پنهان می بوذ، واز شرم وخجالت روی بهیچ کس ننموذ: مدت دوسالست تا تفقدش می‌کنم، وتعهد واجب می‌دارم؛ واین راز بهیچ کس آشکارا نکرده‌ام؛ وعجب آنست کی هرکجا زنی صاحب جمال بیند ، اشك حسرت باریذن گیرذ...

زن چون این ماجری بشنوذ، گفت: مرا از استماع این قصه عبرتها وموعظتها حاصل آمد... بدان کی مدتی‌است تا برنائی برمن عاشق‌است، ودررنج عشق بدراوهلالی، وشخص اوخلالی‌شذه است؛ سرکوی ما مطاف‌اوست، وگرد درودیوارما کعبهٔ طواف‌او. بکرات ملطفات نوشته ومرقعات‌فرستاذست، مخبرازصفوت مودت ومنهی‌ازکمال محبت، ومن درمقابلهٔ این اقوال لطیف، جوابهای عنیف داذه‌ام، ودل‌اوبرنجانیذه. گنده پیرچون این سخن‌بشنوذ، استحالتی عظیم نموذ، وگفت: جان‌ماذر، خطاکرده‌ٔی کی دل‌او بیازرده‌ٔی! زنهار ازخستگان عشق مرهمی دریغ مدار، وبستگان بند هجران خوارمگذار! چه هرکه افتاذگان عشق رادست‌نگیرذ پای مال حوادث شوذ؛ وهرکه برمحرومان وصال رحمت نمایذ مرحوم گردذ. زن گفت: ای ماذر، نصایح ترا بردل نگاشتم، وبا

تو عقد عهد بستم کی بعد از ین قدم بر جادهٔ این نصیحت نهم، ومراعات جانب او واجب دارم...

پس گفت: ای مادر، چون محرم این غم سمع تست، ومنور این حجره شمع تو، ناصحی مشفقی، ومعتمدی صاین، واگر برکت صحبت تو نبوذی دمار از روزگار من برآمذه بوذی: بایذ کی چون آن جوان را بینی درتمهید اعذار مبالغتها نمائی ؛ و آنچ واجب کنذ از لطف عنایت، و حسن رعایت دل او بجای آری. پیرزن در وقت از پیش دختر بیرون آمذ ، و جوان را بشارت داد :

بیت (هزج)

معشوقه بسامان شذ تا باذ چنین باذ
کفرش همه ایمان شذ تا باذ چنین باذ

جوان در وقت از بادیهٔ حرمان روی بکعبهٔ درمان نهاذ . چون بدرسرای زن رسیذ، زن بفراست حالت، و کیاست حیلت بجای آورد کی عاشق گذری می کنذ؛ و بوی جگر سوخته، ورایحهٔ دل بریان بشناخت کی محب قصد محبوب دارذ باتبسم واستبشار، وبشاشت واهتزاز، باستقبال عاشق شتافت، وباصد هزار ناز عاشق نیازمندرا بخوذ خواند و گفت .

بیت : (مجتث)

بیا کی عاشق رنجور را خریذاریم
فتاذگان جهان را بلطف برداریم

القصه : بدلالت کنده پیر پارسا، و قیادت زاهدهٔ عصر، و برکات انفاس واقدام اوعاشق بمعشوق رسیذ، وطالب بمطلوب پیوست وهردو روزگاری دراز ازنعمت وصال تمتعها می گرفتند. ونعوذ بالله من فرح القواد وغضب الجلاد.

.... داستان زاهد و پری ومشورت بازن

... چنین آورده‌اند کی در ناحیت کشمیر زاهدی بوذ، روزها بعبادت گذاشتی، وشبها بطاعت زنده‌داشتی؛ در زیّ تدین وصلاح زیستی؛ ودرلباس تصون وعفاف رفتی؛ ویکی ازمشاهیرپریان، و جماهیر جنیان، با اوبمخالطت مصاحبت، وبمجالست موافقت، و باعتقاد اتحاد می‌داشت؛ وروزگار بموانست مشاهدهٔ عزیز اومی‌گذاشت. هرگاه زاهدراداهیهٔی ونازلهٔی حادث شذی، وواقعهٔی وعارضهٔی نازل گشتی، جنی بامکان قدرت، وقصارای طاقت، اورا درآن معونت ومظاهرت نموذی، وعنایت وشفقت واجب دیـذی. درجملة الامرزاهد بایتلاف واختلاط اوقوت واستظهاری تمام‌داشت وبمکان اومکنت واعتدادی وافر، روزی زاهد درمتکای طاعت، و مأوی جای عبادت خوذ ازطاعت پرداخته بـوذ، وپشت بمحراب نهاذه، کی جنی درآمذ، ودرپیش زاهد بزانوی حرمت بنشست، وگفت: ای‌دوست مشفق، وای رفیق موافق، مرا مهمی حادث‌شذه است، وسفری شاق، بجانب عـراق پیش‌آمذه؛ نتوان دانست کی احوالها برچه جمله بوذ، ومدت مقام چند باشد. بوداع آمذه‌ام وازتو اجازت می‌خواهم، وسه نام ازنامهای بزرگ ایزدعزاسمه کی زبدهٔ اسماء، ومقدمهٔ اجابت دعاست، ومقلاد خیرات ومفتاح ابواب حسنات، تحفه‌آورده‌ام؛ تا اگرمهمی پیش آیذ، یا معضلی روی نمایذ، بدین نامها دفع ورفع آن‌کنی... زاهد برمفارقت‌او تأسفها نموذ، وگفت : آری عادت روزگار غدار، و طبیعت ایام مکار همین است؛ دوستان مخلص را ازهم جذاکنذ، ویاران مشفق را درمهامه اشتیاق درد فراق چشانند...

ولکن بنای عقیدت دوستان خالص برعقایـد ضمـایر، و قواعد سرایر باشذ، نه‌برشواهد ظاهر؛ واگـرچند مسافت میان ایشان بعدالخافقین باشذ، صحایف‌ضمایر، ازجرایدسرایریکدیگر

بنور صفوت عقل‌وقرب مودت‌واتحاد ارواح برخوانند، ومکنونات درج ضمیر، ومضمونات درج خاطر یکدیگر به‌بینند وبدانند...

پس آن‌سه‌نام بزرگ‌یاذ گرفت. وجنی‌را وداع کرد. زاهدآن‌روز ازغره صباح، تاطرهٔ رواح اشك‌حسرت می‌باریذ، وبربستر تأسف وندامت می‌غلتیذ .... زن چون دل‌تنگی وشکستگی اوبدیذ، با اودرآن باب برسبیل موافقت مشارکت ومساهمت نموذ، وشرایط مصاحبت را مطابقت ومظاهرت لازم داشت، واز مرد بلطفی سؤال کرد: سبب‌چیست کی‌قلق و اضطراب وحرق و التهاب، وآثار ضجرت و حسرت، برجبین تومبین است؟ گفت: ... دوستی کی بمکان او اعتمادها داشتم ازجماعت‌جنیان، ورفیقی کی بمحبت و اخلاص اومستظهر بوذم ازطوایف پریان، زندگانی بموانست‌او می گذاشتم، وایام‌مواصلت‌اواز نفایس‌اعلاق‌وذخایرمواهب‌می‌داشتم، امروز بسفری دوردست رفت، ومراچنین مدخری گذاشت، کی در عوایق ایام وعلایق‌احداث بذان‌اعتضادواعتدادتوانم گرفت. اکنون بگوی‌کی‌مارا بکذام مهم احتیاج زیادت توان بوذ تااین‌سه نام، کی‌ذخیرهٔ عمرماست، بذان مراد صرف کنیم ، وازحضرت عزت باجابت دعوت التماس نماییم، وحوایج ومصالح‌بسرا دقات جلال ذوالجلال عرضه داریم. تاما را درمستقبل‌ایام ادخار واستظهاری حاصل آیذ، ودرباقی عمر سبب راحت ورفاهت ما باشذ، کی این موهبت‌ازخداوند مارا به‌از گنج‌قارونی‌وشایگانی است. زن گفت: ای‌مرد، حاجت‌زنان، وهمت ونهمت‌ایشان بهیچ‌چیز ازان‌مایل‌تر وراغب‌تر نباشذ، کی‌آلت مباشرت مردان زیادت بوذ، وخاطر و دل‌ایشان ازان نوع‌آمن وساکن ومرفه وفارغ‌باشذ، وچشم‌ایشان بشهوت‌نگران غیری نبود، و ضمیر ایشان مایل ومرید دیگری نباشذ. صواب آنست‌کی‌دعاکنی، ویك‌نام‌را شفیع‌آری، تاخذای تعالی آلت وقاع، واهبت‌دفاع ترا بیشتر گرداند. زاهدچون‌همه

ابلهان این‌عشوه‌ها بخریذ، وچون همه نادانان بخورد. در وقت برپای برخاست، وطهارتی بکرد، و دورکعت نماز بنیاز بگزارد؛ وقصهٔراز، بحضرت بی‌نیاز رفع کرد، و دست تضـرع بر گرفت و بابتهال وتذلل گفت.... سردل و راز من بنده می‌دانی، بحرمت این‌نام بزرگ توکی حاجت من‌باجابت مقرون گـردانی! هنوز این مناجات تمام نشده بوذکی‌مخایل اجابت، و عـلامات قبول ظاهر شذ، ازهرجزوی از اجزای اوآلتی دیگرپدیذآمذ. زاهد چون‌خوذ را بر آن صفت بدیذ بتـرسیذ، روی سوی زن‌آورد، و گفت: «ای‌نفرین ولعنت برتو وبرحاجتت باذکی مرا معیوب و مسخ گردانیذی! و بزرگان راست گفته‌اندکی هرکه بمشورت و تدبیر جاهلان‌کار کنذ، هـرگز روی مطلـوب نه‌بینذ، وچشم او برجمال مقصود نیفتذ... این‌چه رای بوذکی نهاذی، واین چـه آرزوی بوذکی‌خواستی!»زن گفت: «ای‌مردغم مخور،ودل‌ازجای مبرا کی هنوز دونام بزرگ‌کی قایددعا واعظم اسماست باماست. دیگر بارحاجت‌خواه تاخذای تعالی جمله را باز برد، وبصورت خویش باز آوزذ! زاهد دیگر بار دست‌برداشت، وبزبان تضرع وتخشع گفت... بارخذایا این‌چه‌داذی بازبر، ومرا بذین‌دلیری معفوو ومغفور گردان! این‌سخن تمام‌نگفته بوذ، و این‌قصه وغصه شرح نداذه‌کی هرچه براعضای اوآلت مردی بوذ باآلت‌اصلـی جمله منفی ومنعدم وناپدیذ گشت؛ وزاهد چون‌مجبوب و مسلوك بماند بی‌هیچ‌آلت، روی بزن آورد، گفت: ای‌ناپاك بی‌باك! مرا درهلاك افکنذی، بموجب ارادتت یکبـارچنان مسخ گشتم، وهم بمقتضای اشارت ودلالت توچنین بی‌آلت ومردی بماندم! عضوی کی واسطهٔ توالد، وجزوی‌کی‌وسیلت تناسل‌بوذ، از من برفت، عیب این ازکیست؟ وتدبیر وتحصیل این‌ازچه؟ زن گفت: ای‌مرد یك‌نام بزرگ دیگرمی‌دانی بگوی، ونیاز عرضه‌کن، تاهمان‌آلت

اول بتو باز دهذ؛ زاهد سدیگر بار دعا کرد، و نام سوم شفیع آورد تا خذای تعالی آلت اول بذو باز داذ . و بصورت اول باز برد . زاهد را هر سه نام بزرگ از دست برفت، و بهیچ حاجت و آرزو نرسیذ، گفت: سزای آنك باستصواب واستعلام زنان روذ و باستشارت واستخارت ایشان کار کند، همین است:

بیت (متقارب)

ازان کرده بی‌شك پشیمان شوی
کی در وی بگفتار نادان شوی
چنین دان کی نادان‌ترین کس توئی
اگر پند دانندگان نشنوی

وسه نام بزرگ کی ببرکات آن مرا سه کار معظم، وسه مهم خطیر بکفایت رسیذی، وتا دامن عمرم سر از گریبان فراغت بر آوردمی، ازدست رفت، وچشم من روی هیچ آرزو ندید؛ وهیچ داهیه بذان مدفوع، وهیچ نازله بذان مرفوع نگشت، کی درایام مستقبل ذخیره تواندبوذ، ودر اوقات محنت از وی راحتی توان گرفت...

... داستان کوذك پنج ساله وگنده پیر وطراران

... آورده‌اند کی درشهور سالفه، واعوام ماضیه، سه کس از دهاة عالم، وکفاة بنی‌آدم، برسبیل مشارکت متاجرت می‌کردند، ومرابحه فراهم می‌آوردند. چون دینار بهزار رسیذ، گفتند: قسمت کنیم. یکی ازآن سه کس کی داهی طبع، وکافی رأی بوذ، ودر حوادث تجربت یافته، مهذب گشته، گفت: قسمت کردن هزار دینار متعذر ودشخوار بوذ، و ازکسور و قصور خالی نباشذ؛ این کیسه نزدیك معتمدی بامانت نهیم. تاچون ربح آن بهزار وپانصد رسذ، آنگه قسمت کنیم، هریك را نصیبی کامل، وقسطی وافر حاصل آیذ، واز آن نصاب نصیبهٔ رفاهت وفراغت، درباقی عمر ما را مدخر

گردذ، چی‌یافتن منال، بی‌وسیلت مال، دشخوار وناممکن بوذ؛ وهر که درآن باب غفلت وخوارکاری نمایذ، ازلذت ومسرت بی بهره‌ماند، وازفراغت ورفاهت محروم گـردذ. پس هرسه باتفاق یکدیگر کیسه بر گرفتند، وبخانه‌پیرزنی رفتند، کی‌باما نت وسداد مؤصوف، وبسمت عفاف و صلاح موسوم بوذ، واو را گفتند: این هزاردینار نزدیك‌تو باما نت وودیعت مـی‌نهیم، ووصایت می‌کنیم کی‌تاهرسه جمع‌نشویم، این‌کیسه بکسی ندهی و خوذ برفتند. و روزگاری بران‌بگذشت تا وقتی اتفاق افتاذ، کی بگرماوه روند، واستحمامی‌کنند. یکی ازآن سه کس‌گفت: درهمسایگی آن زن گرمابه‌ایست، هم‌آنجارویم، وازگنده پیرگل و شانه خواهیم . و چون‌آنجارسیذنذ، دوتن توقف‌کردند، وآنك‌بزرگتر بوذگفت: شماهمین جای باشید تامن‌گل وشانه آرم، بخانه‌گنده‌پیرآمد، و گفت: کیسهٔ زر بمن‌ده. پیرزن‌گفت: تاهرسه جمع نگـردید من امانت ندهم. مردگفت: آن‌دویارمن درپس‌خانهٔ تو ایستاذه‌اند، توبربام خویش‌رو وبگوی: آنچ یارشما می‌خواهد بدو دهم‌یانه؟ پیرزن بربام خانه‌رفت وسؤال کرد، کی‌آنچ‌یارشما میخواهد بوی دهم؟ گفتند: بده کی‌اوما فرستاذه‌ایم، وماخواسته‌ایم، زن‌گمان‌برد کـی ایشان‌کیسه‌زر می‌گویند: بیامد وکیسه بوی داذ. مردکیسه برگرفت وبرفت...

وآن‌دومرد زمانی بوذند ، پس بنزدیك‌گنده پیر آمدند. و گفتند: یارماکجارفت؟ پیرزن‌گفت: کیسهٔ زر بستد وبرفت. وآن دومرد متحیرشدند، وهردو چنگ درپیرزن زذند، کی دروغ می‌ـ گوئی، زرمابازده، وجمله بحاکم شهرآمدند. وهریك برگنده‌ـ پیر زر دعوی‌کردند، و گنده پیرواقعه بگفت. گنده‌پیرگفت کی‌بیار ایشان دادم. قاضی‌حکم‌کرد کی‌زربازده، چون شرط آن بوذ، کی تاهرسه‌حاضرنیایند زرندهی، چراداذی؟ غرامت برتولازم است،

و تاوان واجب. گنده‌پیر هرچند اضطـراب نموذ، فایدهٔی نبوذ؛ خروشان و نفیرکنان ازپیش حاکم بازگشت. ودرآن راه برجماعتی کوذکان گذشت. کوذکی پنجساله پیش اودوید، واز وی پرسید: ای‌ماذر، تراچه حادث شذه‌است کی چنین مستمند ورنجوری؟ گفت: ای‌کوذك، واقعهٔ من معضل است وحادثهٔ من مشکل. تو چـاره آن ندانی، وتدبیر آن نتوانی ... تاکوذك الحاح در میان آورد، و سوگندان غلاظ وشداد بروی داذ. گنده‌پیر حادثه شرح داذ. کوذك گفت: اگرمن این نازله مدفوع، واین واقعه مرفوع گردانم، و این رنج از دل تو برگیرم، مرا بیك‌درست خرما خری؟ گنده‌پیر گفت: خرم. کودك گفت: تلافی این معضل، وتدارك این مشکل آنست، کی این ساعت پیش حاکم روی، وخصمان را حاضر کنی، و بگوئی: تادرحضور جماعتی از اعیان وعدول وثقات قصه حال از رقبه‌تارکبه، وازاول تاآخر بگویند؛ و حاضران را بران اشهاد فرمائی، پس گوئی: زندگانی حاکم درازباد! کیسهٔ ایشان من‌دارم وزربامن است، فاما میان ماشرط آنست کی تاهرسه‌جمع نگردند، من این ودیعت بایشان تسلیم نکنم؛ بفرمای تایار سوم را حاضر آرند، وامانت خود بگیرند. پیرزن این حجتها یاذگرفت. وبر بدیهه پیش حاکم رفت... و همچنان کی کوذك تلقین کرده بوذباز گفت. حاکم چون ترکیب الفاظ مختلف دیذ، وحجت محکم شنیذ، متحیرشد، و حکم کرد وخصمان راگفت: بازگردیذ ویارسوم را حاضرکنیذ، وامانت خود بگیرید، چی حق اینست و حکم شرع همچنین! خصمان خایب وخاسر برفتنذ وگنده‌پیرازان بلا نجات یافت ...

آنگاه حاکم روی بگنده‌پیر آورد، واز وی‌سؤال کرد کی این‌چراغ ازشمع که افروختی، واین حجت‌محکم ازکه آموختی؟ گفت: ازخاطر خوذگفتم، وازفکرت ورویت خود استنباط کردم.

حاکم گفت: ... این حجت با بت‌عقل زنان نیست، کی طاؤس‌فکرت در وکر دماغ‌زنان این بیضه ننهذ، واز آشیان غراب طاؤس‌نپرذ ودرسنگ سرب زرنرویذ، ودرپارگین صدف درنزایذ،واز آهوی کژوری مشك بربری نخیزد، راست‌بگوی، این حجت متین ترا که‌تلقین کرد؟ پیرزن گفت: کوذکی خرد پنجساله. حاکم عجب داشت. ومثال داذ تاکودك راحاضر کردند، وازخرذ و خاطر او او پرسیذ، چون در وی‌آثار رشدوکیاست دید، بنواخت وتقریب وترحیب‌ارزانی داشت،واعزازواکرام کرد، واشفاق‌وانعام‌فرموذ؛ وبعد ازآن درمشکلات ومبهمات باوی مشاورت میکرد، و فایده می گرفت ....

لغتنامهٔ سندبادنامه

حمدونگان : میمونها
سُرو: شاخ
گُشن : نر هرحیوانی، نرینهٔ طالب‌مادینه
تعبیه: آرایش، مرتب کردن
زخم: ضربه
اوگندن : افکندن
مثال‌دادن: فرمان‌دادن
حشر: جمعیت وغوغا، ازدحام
خستن: مجروح کردن
سَخَط: خشم وقهر
حراثت : کشاورزی، فلاحت
اصحاب‌ضیعت: خداوندان آب وزمین
کیّس: زیرك، باکیاست
عرس:دست‌و گردن‌شتر بهم بستن؟
غُنیت: بی‌نیازی،چاره کار
امّاره: سرکش وخودپسند
بهی: به(میوه)
شنبلید : شنبلیله، نام گلی
فصاد: حجامتگر
باسلیق: (یونانی) شاه‌رگی در دست
هادم‌اللذات: نابودکنندهٔ لذات
راحله: ستور بارکش
حطام: مال‌دنیا
تطییب : پاك‌وپاکیزه‌ساختن، خوشبوگردانیدن
گنده‌پیر : عجوزه
بطانةالخانه: کسانیکه از اهل خانه‌شمرده میشوند.
قیادت: جاکشی
المستغاث : کسی‌که ازاوفریاد رسی‌خواهند
ترقب: چشم‌داشتن
سیسنبر : نوعی نعناء دباب
عنا: زحمت ورنج
صعوه: پرندهٔ دم‌جنبانك، باـ زیارك، کازرك
باشه: مرغی شکاری، کوچکتر ازباز
مناص: هنگام درنگ و گریز
مواضی‌ایام : گذشت روزگار
صاین: حافظ ونگهبان
نهمت: حاجت ونیاز
استتباع: ازکسی خواستن‌که روی‌پس کند ، خلافت

قراضه: ریزهٔ زر وسیم، پول خرد
پرنج: برنج
بجای آوردکه‌از کدام پالیز است: معادل «فهمید که ازچه قماشی است»
مجبول: ساخته‌شده در طبیعت بطورجبلی
مزیدن: چشیدن، مکیدن
الدرهم‌مزیل‌الهم...: پول دفع کنندهٔ مشکلات‌است ودینار گشایندهٔ گره حاجات
اشترجسته: اشتر گریخته از بند
تنزه: پاکدامنی، عاری بودن ازعیب، سیردر باغ و بستان
تفکه: بشگفت‌آمدن‌ومسرور شدن از چیزی
طارم: بالاخانه
ولدان‌وغلمان: فرزندان و غلامان
مبخّر: بخارکننده، خوشبو
سحرحلال: سخن فصیح‌وشعر
زهرهٔزهرا: ستارهٔزهره
قبهٔخضرا: گنبد سبز، آسمان
ناهید: زهره

تواری: پوشیده شدن
غالیه: عطری سیاه مرکب‌از مشک‌وعنبر وغیره
قلق: بی‌قراری
ضجرت: اندوه وملال
وثاق: خانه، اطاق
شارق: آفتاب هنگام برآمدن، روشن وتابان
ابوالیقظان: خروس
اصطباح: صبوحی کردن، چراغ افروختن
تفسرة: قاروره‌ای که نزدطبیب برند
مجسه: جای نبض
علومعارج: بلندی یافتن پله های صعود
سمومدارج: بلندگردیدن درجات
گوزپوده: گردوی پوچ
تجبر: توانگرشدن، تکبر
تخضع: تظاهر به فروتنی، فروتنی
تذلل: عجز ودرخواست‌کردن خودرا خوارکردن
اعباء: بارها، ثقلها، همتایان ج. عب

ارحام: رحمها، خویشاوندان
نوایب: مصائب
رواح: شبانگاه
صباح: بامداد
فلق: سپیده‌دم
غسق: تاریکی اول‌شب
ریاض: باغ وبوستان
قواس: کمان‌دار، کمان ساز
استوا: برابری، اعتدال
نضرت: تازگی
ذبول: سن‌پیری، پژمردگی
نحول: لاغری وخشکی
صفرت: زردی، زرده تخم‌مرغ
تب‌مطبق: تب‌دائم
اصفرار: زردشدن
حرق: سوختگی
رابعه: رابعهٔ بنت کعب، شاعرهٔ عاشق
تعویذ: دعای دفع‌بلاکه‌به‌بازو بندند
ترکوه: کوزه و یامشك آب
نافله: نمازی‌که واجب نیست
تطوع: آنچه فریضه نیست‌بجا آوردن
صائم‌الدهر: پیوسته روزه‌دار
زلت: لغزش‌پا

شعوذه: شعبده
نیرنج: نیرنگ
تعهدکردن: مواظبت کردن
الیف: مأنوس، همخو، یار
حلیف: هم‌عهد، هم‌سوگند
پلپل: فلفل
مدامع: کنجهای چشم
سمر: داستان، قصهٔ شب
مسخ: تغییر صورت یافتن
خلال: چوب نازك
ملطّفه: نامه
صفوت‌مودت: پاکی‌عوالم دوستی
منهی: خبردهنده
عنیف: سخت وصعب، ستمکار
اعوام: سالها وزمانها
استحالت: تغییر حالت‌دادن
تمهید اعذار: عذر خواهی
زی: لباس، پوشش
داهیه: کاردشوار، بلای‌سخت
نازله: بلای‌سخت
قصارا: پایان‌کار
معونت: یاری
مظاهرت: حمایت ودستگیری
ایتلاف: الفت، مشارکت، پیوستگی

اعتداد: بشمار آمدن، اعتنـا کردن، متعدد گردیدن
مقلاد: کلید و گنجینه
مهامه: کارهای مهم
بعدالخافقین فاصله مشرق و مغرب
غره‌صباح: بامداد
طره‌رواح: شب
اعلاق: جمع علق بمعنی گرانمایه
مدخر: ذخیره شده برای وقت حاجت
اعتضاد: یاری خواستن از کسی
سرادقات: خیمه‌ها، سراپرده‌ها
آلت‌وقاع: آلت‌رجولیت، آلت مباشرت
اهبت: وسایل کار
مخایل: علامتها، نشانه‌ها
تخشع: تضرع، فروتنی
دهاة: داهیان، زیرکان

کفاة: مردان کافی و شایسته
متاجرت: باهم بازرگانی کردن
مهذب: تجربه آموخته
سداد: راستی و درستی در کردار
اگر این نازله مدفوع کنم: اگر این بدبختی را که نازل‌شده دفع کنم
درست: دینارو زر تمام عیار
ازرقبه تارکبه: از گردن تازانو
اشهاد: حاضر گردانیدن، کشته‌شدن در راه دین
خایب‌وخاسر: ناامید و زیانکار
وکر: آشیانه‌مرغ
غراب: زاغ، کلاغ
پارگین: گودال فاضل آب
آهوی‌گژوری: آهوی کجوری
اشناق: مهربانی کردن

معرفی کتاب

حدایق‌السحر فی‌دقایق‌الشعر

رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی ملقب و مشهور به «وطواط» ـ شاعر و دبیر دربار خوارزمشاهیان (آتسز و ارسلان و تکش) تولد وی در پیرامون سال ۴۸۵ ه . ق. و وفاتش بسال ۵۷۳ . کتاب حدائق‌السحر فی‌دقایق‌الشعررا بین سال‌های ۵۵۱ و ۵۶۸ ه. ق. بتقلید ترجمان‌البلاغهٔ فرخی که در دست نیست تألیف کرده‌است . نثر وطواط ساده و بی‌تکلف است . وطواط با معزی وسنائی وخاقانی و انوری و ادیب صابر هم عصر بوده است . کسان بسیار ازحدائق‌السحر تقلیدکرده‌اند وکتاب «المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم» تألیف‌شمس‌الدین محمدبن‌قیس رازی بهترین تقلیدی‌است‌که از اثر مشهور وطواط بعمل‌آمده‌است .

آثار دیگر فارسی وی :

صدکلمه ـ که چندین بار چاپ شده است .

منشآتی‌که متأسفانه در دسترس نیست .

دیوان اشعار فارسی وی‌که بطبع نرسیده ولی در دست است .

وطواط‌آثاری بزبان تازی نیزدارد.

قطعه‌های برگزیدهٔ ما از نسخه‌ای‌که به‌تصحیح شادروان عباس‌اقبال بسرمایهٔ کتابخانهٔ‌کاوه (مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی) منتشر شده اخذ شده است . دراین‌قطعه‌ها خصوصیات املائی و رسم‌الخطی زمان رعایت شده است . این‌کتاب را با حذف ـ مثال‌های عربی ـ بالتمام نقل‌میکنیم. زیرا گذشته از برتری‌های نثرسندیت علمی دارد . علی‌المعمول بجای بخش‌های محذوف چند نقطه گذارده‌ایم .

خوانندەتوجه‌کندکه‌حدائق‌السحر برسم‌الخط قدیم ـ که ج بجای چ و ب بجای پ و ك بجای گ و ز بجای ژ و کی بجای که بکار میرفته ـ نوشته شده‌است و در سراسرآن ذال‌نقطه‌دار فارسی درموارد معین (بشرحی که در مقدمه‌آمده)ـ استعمال‌گشته است . مثلا جه بجای چه و جو بجای چو

از کتاب «حدایق السحر فی دقایق الشعر»

تألیف رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط

تاریخ تألیف پیرامون سال ۵۶۰ ه. ق.

بسم الله الرحمن الرحیم

... جنین کویذ مؤلف کتاب امیر امام رشیدالدین سعدالملك محمدبن محمدبن عبدالجلیل کاتب کی روزی من بنده را خذاوند ملك عادل خوارزمشاه اتسز ... کی در ایام دولت او عقود فضل منتظم بوذ و بنای جهل منهدم ، طلب فرموذ بـر موجب فرمان بشتافتم و سعادت خدمت او دریافتم . کتابی درمعرفت بدایع شعر پارسی کی آنرا ترجمان البلاغه خوانند بمن نموذ نکاه کردم ابیات شواهد آن کتاب را بس ناخوش دیذم همه از راه تکلف نظم کرده و بطریق تعسف فراهـم آورده وبااینهمه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبوذ . واجب شذ برمن بنده ، کی برورده آن درکاهم

در معرفت محاسن نظم و نثر دو زبان تازی و پارسی این کتاب ساختن و این مجموع برداختن هرچند این جمله کی آورده کشت غیضی است از فیض آنجه پاذشاه اسلام را . . . از اقسام فصاحت و اسالیب بلاغت حاصل است لکن خدمت اهل فاقه جز بقدرالوسع والطاقه نتواند بوذ واکر در اجل تأخیر باشذ و روزکار مهلت دهذ و تقدیر یزدانی بروفق مراد انسانی روذ کتابی خواهم ساخت محیط بجمیع انواع علم شعر از عروض والقاب وقوافی ومحاسن ومعایب نظم جنانك، جون ذکر جمیل پاذشاه اسلام ... درجهان مخلد ومؤید ماند وامتداد دهور و ایام وتعاقب شهور واعوام آثار آن را معدوم ومدروس نکرداند واین کتاب را «حدایق السحر فی دقایق الشعر» نام نهادم ...

الترصیع

پارسی درزر نشاندن جواهر وجز جواهر باشذ و در ابواب بلاغت این صفت جنان بوذ کی دبیر یاشاعر بخشهای سخن را خانه خانه کنند وهر لفظی را دربرابر لفظی آورذ کی بوزن وحروف روی متفق باشنذ و در نثر کی حروف روی کفته میشوذ از راه توسع است جه بحقیقت حروف روی شعر را باشذ ...

مثال پارسی : ماذر مرده وجاذر برده، دیکر : می خورده و قی کرده ، روذکی کوید:

کس فرستاذ بسر اندر عیار مرا
کی مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا

منطقی کوید :

بر سخاوت او نیل را بخیل شمار
بر شجاعت او بیل را ذلیل انکار

الترصیع مع التجنیس

هرچند صنعت ترصیع بزرگست چون با او عملی دیگر مثل تجنیس و غیر آن یار شوذ بلندتر گردذ . مثال ... پارسی : یار سرگشته و کار برگشته .

... و متکلفان گفته‌اند :

بیمـارم و کارزار و تو درمـانی
بیم‌آرم و کارزار و تو درمـانی
گویم کی بر آتشم همی‌گردانی
گـویم‌کی بر آتشم همی‌گردانی

دیگر :

فغان من همه زان زلف و غمزکانِ کی همی
بـذین زرِه ببـری و بـذان زره ببـری

التجنیسات

این‌صنعت چنان باشذ کی کلماتی‌باشذ مانند یکدیگر بگفتن یا نبشتن در نثر یا در نظم و این هفت قسم است : تجنیس تام ، تجنیس ناقص ، تجنیس زاید ، تجنیس مرکب ، تجنیس مکرر ، تجنیس مطرف، تجنیس خط.

بیان تجنیس تام

این صنعت چنان بوذ کی در سخن دوکلمه یا بیشتر آورده شوذ کی درگفتن و نبشتن یکسان بوذ و در معنی مختلف و در ایشان تـرکیب و اختلاف حـرکات و تفاوت زیـادت و نقصان نباشذ.

مثالش . . . بپارسی : چنـدان خور کـت زیـان دارذ
چنـدان مخور کـت زیان دارد

من کویم :

ای جـراغ هـمـه بتـانِ خطا
دور بـوذن ز روی تست خطـا

دیکر :

ایا غزال‌سرای‌و غزل‌سرای بدیع
بکیرجنك‌بجنك اندروغزل‌بسرای

تجنیس ناقص

این همجو تجنیس‌تام‌است دراتفاق حروف ولکن بحرکت مختلف باشند .

مثالش . . . پارسی :

ای بلا کـزیده و پشت دست کزیده ، دیگر : راه‌کَشنده وکرماه‌کُشنده . . .

قطران کوید :

پیاذه‌شوذ دشمن‌ازاسب دولت جوباشی براسب سعادت سوار
براسب‌سعادت سواری وداری بساعد درون ازسعـادت سِوار

تجنیس زاید

و مذیل نیز خوانند وآن‌جنان‌باشذکی هردوکلمهٔ متجانس بحروف وحرکات متفق‌باشند امادرآخریك‌کلمه حرفی‌زیادت‌بود .

مثال . . . من گویم :

در حسرت رخسار تو ای زیبا روی
ازنالـه جونال‌کشتم از مویه چو موی

تجنیس مرکب

جنان بوذ کی دو لفظ متجانس یکی یا هردو مرکب بوذ

و این دو نوع است یکی آنکه در لفظ و خط متشابه باشند و دیگر آنکه در لفظ متشابه و در خط مختلف. این بازبسین را علی‌الخصوص تجنیس مفروق خوانند.

مثال . . . از نثر بارسی:

تا زنده‌ام درراه مهر تو تا زنده‌ام . من مرده نیم ولکن مردنیم . . .

تجنیس مکرر

واین تجنیس را مردد و مزدوج نیز خوانند و این صنعت جنان باشذ کی دبیر یا شاعر درآخر اسجاع یا درآخر ابیات دو لفظ متجانس بهلوی یکدکر بیارذ اکر درصدر لفظ اول زیادتی باشد روا بوذ ...

مثالش . . . بارسی: فلان با سروذ و روذست یا فلان زار و نزار است ...

شعر بارسی:

افتاد مرا با دل مکار تو کار
و افکند درین دلم دو کلنار تو نار
من مانده خجل ببیش کلزار تو زار
با اینهمه در دو چشم خونخوار توخوار

وقطران‌را قصیده‌ایست ترجیع تا آخر قصیده این صنعت بکار داشته است ومطلع آن قصیده اینست:

یافت زی دریا دکربار ابر کوهر باربار
باغ وبستان‌یافت‌کوئی زابر کوهر باربار

تجنیس مطرّف

جنان بوذ کی دو لفظ متجانس را همه حروف متفق بوذ

مکر حرف آخر .

مثال . . . دل کریم ازآزار آزاذ باشد . . .

معزی کوید :

از شرار تیغ بوذی باذ سارانرا شراب

وز طعان رمح بوذی خاکسارانرا طعام

تجنیس خط

این صنعت را مضارعه و مشاکله نیز خوانند و این جنان باشذکی دولفظ آورده باشند که در خط متشابه یکدیگر باشند و در نطق مخالف .

مثالش . . . پارسی :

شب تاریك و راه باریك . . .

مثالش از شعر پارسی من گویم :

در خدمت تو اسب معالی بتاختم

وز نعمت تو نرد امانی بباختم

دیکر :

همان خوشترکه نوشی اندرین‌مدت می صافی

همان بهترکه بوشی اندرین موسم خز ادکن

مثال دیکر : تومشکین خال ومن جنین مسکین‌حال

الاشتقاق

این را اقتضاب نیزخوانند واین صنعت را بلغاهم ازجملهٔ تجنیس شمرند و این جنان بوذکی دبیر یا شاعر در نثر یا نظم الفاظی آرذکی حروف ایشان متقارب ومنجانس باشذ درکفتار و ازین کونه درکلام خدای عزوجل بسیارست ودرآثار فراوان .

مثال ... ازشعر پارسی :

نوای تـو ای خـوب ترك نو آئین
در آورد در صبر من بـی نوائی
رهی کوی خوش ورنه بس راهوی‌زن
که هرگـز مباذم ز عشقت رهائـی
ز « وصفت » رسیذست شاعـر بشعری
ز نعتت گـرفتست راوی روائـی

روذکی گوید :

اگرت بدره رسانذ همی ببدر منیر
مبادرت کـن و خامش مباش جندینا

الاسجاع

اسجاع سه است : متوازی ، مطرف ، متوازن .

متوازی ـ این جنان بوذکی درآخر دوقرینه یا بیشتر کلماتی آورده شوذکی بوزن‌وعدد حروف روی متفق باشند... بارسی: گوی باخته واسب تاخته .

سجع مطرف ـ این جنان بوذکی درآخر دوقرینه‌یا بیشتر کلماتی‌آورده شوذکی بروی متفق باشند، اما بوزن وعدد حروف مختلف . مثال . . . بارسی : فلانرا کرم بسیارست و هنـر بی‌شمار .

سجع متوازن . این بنثرمخصوص‌نیست بل‌کی درشعرهمین کلمات توان‌آورد وآنرا درشعرموازنه خوانند واین جنان‌کی از اول دوقرینه‌یا آخریا ازاول دومصراع‌یا آخرکلماتی‌آورده شوذکی هریك نظیرخویش را بوزن موافق باشذ امابحروف روی مخالف مثال .... بارسی :

شاهی‌کی‌رخش اورا دولت بوذ ذلیل
شاهی‌کی تیغ‌او را نصرت بوذ فسان

اندر پی کمانش زه بگسلد یقین
وندر دم یقینش بر بفکند کمان

وباشذکی این موازنه در دو بیت افتذ مثالش مراست :

آنك مال خزاین گیتی
نیست باجود دست او بسیار
و آنك کشف سرایر کردون
نیست در بیش طبع او دشوار

واز ین معنی درشعر خواجه مسعودسعد و شعر من بسیار یافته شوذ .

المقلوبات

و ازجمله صنعتهایی کی در نظم ونثر بدیع وغریب دارند و برقوت طبع وخاطر شاعر و دبیر دلالت کند مقلوبست ومقلوب باشکونه باشذ و انواع اوبسی است . اماچهارنوع معروف‌تر را یاذ کنیم : مقلوب بعض ، مقلوب کل ، مقلوب مجنح ، مقلوب مستوی .

اما **مقلوب بعض**: این‌صنعت جنان بوذکی درنثر یا نظم دوکلمه یابیشتر آورده شوذکی‌میانش تأخیروتقدیم دربعضی‌حروف باشذ نه درهمه .مثال ازالفاظ مفردتازی: رقیب_ قریب، شاعر_ شارع. مفردبارسی : سگره _ سرکه ، رشك _ شکر . . . . . بارسی مراست :

ازآن جاذوانه دو جشم سیاه
دلم جاوذانه عدیل عناست

مقلوب‌کل : این صنعت جنان بوذکی تقدیم وتأخیردرهمه حروف‌کلمه‌آیذ ازاول تاآخر. مثالش‌ازالفاظ مفرذ تازی: سیل_ لیس ، تاریخ _ خیرات . بارسی : کس _ سك ، ریش _ شیر . . .

بارسی : یارب مارا آرام ده . . . .

عنصری کوید :

بکنج اندرش ساخته خواسته بجنك اندرش لشکر آراسته

امیرعلی یوزی تکین کوید :

میرك سیناست جابك و برنا
هرج بکویذ ظریف کویذ وزیبا
هست انیس کریم ور نشناسی
زود بخوان باشکو نه میرك سینا

مقلوب مجنّح ـ همین مقلوب کل است الا آنك آن دو کلمه کی درونشان این دوصفت بوذ نکاه داشته‌اند تایکی باول بیت بوذ و یکی بآخر ... . بارسی :

ابداً بندهٔ مطواعم آنرا که بطبع
بنمایذ ز بدیهت بتمامی ادبا

وباشذکی دراول وآخر هرمصراعی این نکاه داشته آیذ . مثالش . شعر بارسی :

زان دوجادو نرکس مخمور باکشّی وناز
زار وکریان و غریوانم همه روز دراز

و این صنعت مجنح را معطّف نیز خوانند.

مقلوب مستوی — این جنان بوذکی درنثر الفاظی مرکب یادر شعر یك مصراع یایك بیت تمام جنان افتذکی راست بتوان خواند وهم باشکونه . مثالش . . .

زیر کا کبکا کریز زیت رانان آرتیز

نطنزی کوید :

ز نطنز آمذ رخت خرذ ما ز نطنز
ز نطنزم ز نطنزم ز نطنزم ز نطنز

بیان انواع ردالعجز علی‌الصدر

ازعلمهاء کزیذه وصنعتهاء بسنذیذه درباب بلاغت ردالعجز علی‌الصدراست وعجز آخر بیت راکویند وصدراول بیت را واین‌را شعرای پارسی مطابق خوانند ومصدر نیز خوانند واین صنعت جنان بوذکی دبیر یا شاعر باول سخن منثور یا باول بیت لفظی‌کویذ و بآخر همان لفظ بازآرذ واین صنعت برشش نوع است.

نوع اول ازردالعجزعلی‌الصدر

این نوع جنان بوذکی آن لفظکی دراول آورده بوذ در آخرهمان‌لفظ بعینه بازآرذ صورةً ومعنیً بی‌هیچ تغییروتفاوت.

مثل پارسی : کوهرشناس داند قدرکوهر . . . . غضایری

عصا بر کـرفتن نـه معجز بوذ

همی ازدهاکرد باید عصا.....

نوع دوم از ردالعجز علی‌الصدر

این صنعت جون بیشین است الاکی آن لفظ راکی با اول کفته شذه باشذ بآخر بازآورده شوذ همـان بصورت اما بمعنی مختلف واین صنعت بحقیقت تجنیس‌تام است‌اماجون ازآن دولفظ متجانس یکی بصدرافتذ ویکی بعجزازحساب ردالعجزعلی‌الصدر شمرند وبدین نامش خوانند واین نوع ازنوع اول شریفترست و بکفتن مشکلتر . مثالش .... . علوی زینبی‌کویذ .

هـوای ترا زان کـزیذم بعالـم

کی با کینه‌تراز سرشك هوائی

کرآئی واین حال جاکر ببینی

کنی‌رحم‌ودروقت زی‌من‌کرائی

جراکاه من بوذ شیرین لبانت

جرائی تو ازمن رمیذه جرائی

بوالفرج رونی :

بیمین تو ملك داده یسار　　　بیسار تو عدل خورده یمین.

نوع سیم از ردالعجز علی‌الصدر

این صنعت جنان بوذ کی همان لفظ بعینه صورةً ومعنیً کی درعجز بیت خواهد آمذ در حشو مصراع اول بیارذ نه در صدر . مثالش . . . . پارسی :

همه عشق او انجمن کردمن　　　همه نیکوی کرد او انجمن

و :

اکر بتکر جنان بیکر نکارذ　　　مریز اذ آن خجسته دست بتکر
وکر آزر جنو دانست کردن　　　دروذ از جان من بر جان آزر

نوع چهارم از ردالعجز علی‌الصدر

این نوع همجون نوع سیوم است . بس اول مصراع اول را صدر خوانند وآخرش را عروض واول مصراع دوم را ابتدا خوانند وآخرش راضرب ، عروضیان واصحاب صنعت شعر درین مقام عجز خوانند وهرج درمیان مصراعها افتذ آنرا حشو خوانند، مکر کی معنی آن لفظ درآخر غیر آن باشذ کی درحشو . . . . پارسی مراست :

کریما بده داذ من از فلك　　　جوایزد تراهرج بایست داذ

نوع پنجم از ردالعجز علی‌الصدر

این جنانست کی دراول وآخر دو لفظ آورده شوذ کی هر دو از یك کلمه مشتق باشند ودراصل معنی متفق، اما درصنعت ایشان اندك مایه تفاوت وآن نوع دو قسم است : یکی آنك یك لفظ در صدر باشذ ویکی درعجز ودیکر آنك یك لفظ درحشو مصراع

اول باشذ ویك لفظ درعجز .

قسم اول .... من کویم .

بیازردی مـرا بی هیچ حجت
ز من هرکز ترا نـابوذه آزار

قسم دوم . . . . دیکر

امیرا کـر مرا معزول کـردی
سرنجام همـه عمـال عـزلست
بتوفیع تو ایمن بـوذم از عزل
ندانستم‌کـه تـوقیع تـو هزلست

غرض ازین بیت اول است ... دیکرعنصری‌کویه :

تاجهان بوذست‌کس برباذ نفشانـده است مشك
زلـف یـارم هر شبی بـر باد مشك افشان بـوذ

نوع ششم از ردالعجز علی‌الصدر

نوع ششم همجنانست‌کی نوع پنجم الاآنك‌آن دو لفظ‌کی دراول وآخرآورده شوذ ازیك‌کلمه بعینها مشتق نباشند و دراصل معنی مختلف باشند واین نیزهمجنان دوقسم است . مثال . . . . بارسی :

نالم ازعشق‌آن صنم شب و روز
وینك از ناله‌کشته‌ام جون نال

. . . . بارسی :

کرت زمانه نداند نظیر شایذ ازآنك
تو ازخدای برحمت زمانه را نظری

المتضاد

بارسی ضدآخشیج باشذ واین صنعت جنان باشذکی دبیر یا

شاعر درنثر ونظم الفاظی آرذکی ضد یکدیکر باشذ جون حار و بارد، نوروظلمت ، درشت ونرم، سیاه وسپیذ واین را خلیل احمد مطابقه خوانده است . مثالش . قمری کویذ : . . . .

بدیذارست عدل و ظلم بنهان
مخالف اندك وناصح فراوان . . . .

مسعود سعد کویذ :

ای سردو کرم جرخ کشیذه   شیرین و تلخ دهر چشیذه

الاعنات

پارسی اعنات درکاری سخن افکندن باشذ و این را نیز لزوم مالایلزم خوانند واین جنان بوذکی دبیر یاشاعر از بهر آرایش سخن جیزی تکلف کنذکی برولازم نبوذو سخن بی آن درست وتمام بوذجنانك درآخراسجاع یادرآخرابیات بیش ازحروف روی یا ردیف حرفی را الزام کنذکی اکرنکند هیچ زیان ندارذ و غرض اوازآن جزآرایش سخن نباشذجون تاء «کتاب» و«عتاب» وقاف «بقم» و«رقم» کی اکر درقوافی باکتاب صواب آرذ هم روا بوذ وبا «رقم» «علم» همجنین . امانکاه داشتن این «تا» وآن «قاف» سخن راآراسته تر دارذ وزیباتر کرداند مثال . . . .

شعر پارسی مسعود رازی کوید :

از بس کی تو در هند و دراران زدهٔ تیغ
وازبس کی درین هردوزمین ریختهٔ خون
زین هر دو زمین هرجه کیارویذ تاحشر
بیخش همه روئین بوذ و شاخ طبرخون

تضمین المزدوج

این صنعت جنان بوذکی دبیر یاشاعر بعداز آن کی حدود

اسجاع وقوافی نکاه داشته باشذ وشرایط آن بجای آورده دراثناء ابیات دولفظ مزدوج یا بیشتر بکاربندذ .... واین مزدوج آوردن ازجهت زیادت آرایش است ودرحدود اسجاع اصلی بدان حاجت نیست ، پارسی : فلان بسیرت کزیده و عادت پسندیذه معروفست وبخدمتکاری دولت وطاعت داری حضرت موصوف ....

فرخی کوید :

جوجین قرطه بهم برشکسته جعدکشن
جو حلقهاء زره بر کره دو زلف دوتاه

دیکر شاعر کویذ :

هزاران جنبر از عنبر بروی روز بربندی

مثال دیکر :

ز دینار گون بیذ و ابــر سپیذ
زمین کشته زرین و سیمین سما

غرض ازین بیتها «زره» و «کــره» و «جنبر» و«عنبر» و «سپیذ» و «بیذ» است کی مزدوج‌اند دراثناء ابیات افتاذه .

الاستعارة

معنی استعارت جیزی عاریت خواستن باشذ وایــن صنعت جنان باشذکی لفظــی را معنی باشذ حقیقی پس دبیر یا شاعر آن لفظ را ازآن معنی حقیقی نقل کند وبجای دیکر برسبیل عاریت بکار بندذ واین صنعت درهمهٔ زبانها بسیارست وجون استعارت بعید نباشذ و مطبوع بوذ سخن را آرایش تمام حاصل کردد ...

مثال ازنثر پارسی : بایذکی سایهٔ شفقت فــلان برسرفلان کستراند ودامن‌عفو بر کناهان او پوشاذ.... مسعود سعدکویذ:

محمدت را همــی فروشذ سر
کــی عطا را همی بر آمذ دم

آخر ایــن روزکار ناقص دوست
لکذی زد کمال را محکم
شد ز مــردم تهی‌کنار جهان
خــاك را بــر نشد هنوز شکم
مثال دیگر : خاك عمل ازعنبرمعزولی به :

حسن‌المطلع

این‌صنعت‌جنان باشذکی شاعرجهذکنذ تااول بیت ازقصیده مطبوع ومصنوع ولفظ لطیف ومعنی غریب وبدیع‌آورذ وازکلماتی که بفال نیك‌نباشذاحترازکنذ جنانك سمع را ازشنیذن‌آن راحت آیذ وطبع را ازدریافتن‌آن نشاط افزایذ ....

حسن مطلع را در هزّت ممدوح‌کریم جندین اثراست .. بوالفرج رونی‌کویذ :

ترتیب ملك وقاعدهٔ دین ورسم داذ
عبدالحمید احمدعبدالصمذ نهاذ ....

معزی‌کویذ :

ای تازه تر از برگ‌کل تازه ببر بر
برورده ترا خازن فــردوس ببر بر

حسن‌التخلص

این صنعت جنان بوذ کی شاعرازغزل یاازمعنی دیکرکی شعر را بدان تشبیب‌کرده باشذ بمدح ممدوح‌آیذ بوجهی خوبتر وطریقی‌بسندیذه تر وذرآن سلاست‌لفظ ونفاست‌معنی‌نکاه دارد.. عنصری‌کویذ :

کرکلستان بباذخزان زرد شذروااست
بایذکی سرخ مــانذ روی خذایکان

وبیشتر تخلصات عنصری نیکوستواو درین معنی پارسیان راجون متنبی است تازیانرا . دیکر :
کمالی کویذ نیکو واز صفت قلم بمدح ممدوح آیذ واین تخلص کمالی خوبست واعتقاد من آنست کی درعرب وعجم هیچکس بهازین تخلص نکردست واین از کارهای کمالی بدیع است. شعر:

رخ تیره سر بریذه نکونسارومشك بار
کویذ کی نوك خامهٔ دستور کشورم

مراست :

کرفت دیذهٔ من بیشه درجذائی تو
بسان کف خذاوند کوهر افشانی

حسن المقطع

این صنعت جنان باشذ کی شاعر بیت آخر از شعر نیکو کویذ و بلفظ فصیح و معنی لطیف ختم کنذ جه قریب عهدتر ازشعر بسمع شنونده بیت آخر باشذ اکرخوش بوذ لذت آن بماند وبیتهاء سابق هرجند ناخوش بوذه باشذ نسیاً منسیاً شوذ .... مسعود سعد کویذ

تا دهذ باغ وراغ را هرسال — بربیع و خریف زینت حور
زلف شاهسفر غم وروی سمن — چشم باذام و دیذهٔ انکور
باذ عیشت بخرمی موصوف — باذ روزت بفرخی مذکور
روزکارت رهی و بخت غلام — مملکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع — تا ابد نعمت ترا منشور
تر وتازه خزان تو جوبهار — خوش وخرم رواح توجوبکور

واین جنین دعاکی تافلان باشذ توفلان باذی شعراء پارسی دعاء تأیید خوانند . مثالش من کویم :

مباذا صدر تو بی من کی نازد تا که محشر
نه ممدوحی جهان جون تو نه مداحی فلك چون من

حسن الطلب

این صنعت جنان باشذکی شاعر دربیت از ممدوح جیزی خواهذ اما بوجهی لطیف وطریق شیرین ودرتهذیب الفاظ ومعانی بکوشذ وشرایط تعظیم نکاه دارذ .... . بارسی :

ادب مکیروفصاحت مکیروشعر مکیر
نه من غریبم وشاه جهان غریب نواز

بلمعالی رازی :

نوای من‌همه‌همجون زمانه‌باشذزآنك
همی نکردذ زو کار من رهی بنوا
جه‌جیز باشذزان خوبترکی همت تو
ز یکدیکر برهانذ زمانه‌را و مرا

مراعاة‌النظیر

این‌صنعت را نیز متناسب خوانند واین جنان بوذکی‌شاعر دربیت جیزهای جمع کنذکی ازجنس یکدیکر باشند جون ماه و آفتاب وتیر وکمان ولب وجشم وکل و لاله .... بلمعالی رازی کویذ

از مشك همی تیر زند نرکس جشمت
زان لالهٔ روی تو زره ساخت زعنبر

مثال دیکر من‌کویم :

جون فندق مهر تو دهانم بر بست
بار غم تو جو کوز بشتم بشکست
هر تیرکی ازجشم جوباذام توجست
درخسته دلم جو مغزدربسته نشست

وخویشتن را ستوذن هم نوعی از رعونت باشذ و درین دو بیتی جهارکونه میوه متناسب‌اند وجهار عضوهمجنین وکم شعربوذ

درعرب و عجم کی ازین صنعت خالی بوذ اما در درجات حسن تفاوت افتذ .

المدح الموجه

پارسی موجه دورویه باشذ واین صنعت جنان بوذکی شاعر ممدوح را بصفتی ازصفات حمیده بستایذ جنانك صفتی دیکر از صفات حمیده اورا درآن ستایش یاذ کرده شوذ واورا بدو وجه مدح حاصل آیذ ....

مراست :

آن کنذ تیغ تو بجان عدو   کی کند جود تو بکان کهر

دیکر شاعرراست :

زنام تو نتوان آفرین کسست جنانك
کسست نتوان از نام دشمنت نفرین

المحتمل للضّدین

واین را ذوالوجهین نیزخوانند وجنان بوذکی شاعر بیتی کویذ دومعنی را ، معنی مدح وهجو را ، محتمل باشد . . . .

عنصری راست :

ای بر سر خوبان جهان برسرهنك
بیش دهنت ذره نمایذ خرجنك

مراست :

ای خواجه ضیاشوذ زروی توظلم
با طلعت تو سور نمایذ ماتم

شاعر کویذ :

روسبی را محتسب دانذ زدن
شاد باش ای روسبی زن محتسب

تأکیدالمدح بمایشبه‌الذم

این جنان باشذکی دبیر یاشاعر ستایش جیـزی را مؤکد کرداند ومقرر کنذ تادرمناقب ومحامد جیزی‌بیفزاید بوجهی کی شنونده بنداردکی بخواهد نکوهیذ و از مدح باز خواهدکشت. مثالش : بارسی : فلان مـردی فصیح است جز آنکه خط نیکو داردذ ...

قمری کویذ:

همـی بفر تو نازنذ دوستـان لکـن
بیی‌نظیری تـو دشمنان دهند اقرار

دقیقی کویذ :

بزلف‌کژ و لکـن بقد و قامت راست
مراست: بتن‌درست ولکن‌بجشمکان بیمار
ترا بیشه عدلست لکن بجود کنذ دست تو برخـزاین ستم

الالتفات

این‌صنعت بنزدیك بعضی از اهل این علم جنانست کـی‌از مخاطبه بمغایبه رفته آیذ یاازمغایبه بمخاطبه... وبعضی‌کفته‌اند کی‌التفات آن‌باشذکی دبیر یاشاعر معنی تمام بکویذ بس برعقب بوجه‌مثل‌یابوجه‌دعا یا وجهی دیکر بدان‌معنی تمام‌کرده التفات نمایذ ... بـارسی : نیکی بایذ کـرد ودر جهان بـه ازنیکی جیست....

منجیك کویذ :

ما را جکر بتیر فراق تو خسته شذ
ای صبر بر فراق بتان نیك جوشنی

دیکری کویذ :

کاش من از تو برستمی بسلامت ای فسوساکجا توانم رستن

الایهام

پارسی ایهام بکمان افکندن باشذ واین صنعت را تخیل نیز خوانند وجنان بوذ کی دبیر یاشاعر درنثر یادرنظم الفاظی بکار برذ کی آن لفظ را دومعنی باشذ یکی قریب ودیکر غریب وجون سامع آن الفاظ بشنوذ حالی خاطرش بمعنی قریب روذ ومراد از آن لفظ خود معنی غریب بوذ. مثالش: در حکایت است کی بوعلی سینا روزی در بازار نشسته بوذ روستائی بگذشت برهٔ بهائی بـر دوش کرفته بوذ بوعلی برسیذ کی بره بجند روستائی کفت بـدیناری بوعلی کفت بره اینجا بکذار وساعتی دیگر بازآی تا بها بدهم روستائی اورا میشناخت کفت کی توحکیم عالمی چرا بایذ کی این قدر ندانی کی بره در مقابلهٔ ترازو باشذ تا بره برنسنجی بره بخانه نبری بوعلی را از آن عجب آمذ واورا اضعاف بهای بره بداذ ، اکنـون در کمال لطافت این سخن بایدنکریست حالـی خاطر مردم ببره روذ کـی جانورست وبترازو کی بذو زر بسنجد ومراد روستائی خـود برج حمل ومیزان بوذ جه این هردو برابر یکدیکراندو نادره کفته است ازجنس علم حکما ولایق بحال بوعلی.

پارسی:

من زقاضی یسار می‌جستم اوبزرکی نموذ وداد یمین

نبندارند کی دست جپ وراست است وشاعر ازیسار مال واز یمین سوکند خواسته است، دیکر:

ای سروبلند بیش بالای تو بست
در شاخ توآویخته‌ام برکت هست

بندارند کی شاخ وبرك درخت میخواهذ.

التشبیهات

این صنعت جنان بوذ کی دبیر یاشاعر جیزی بجیزی ماننده

کنذ درصفتی ازصفات واهل لغت آن‌جیز راکی‌ماننده‌کند مشبه خوانند وآنراکی بذومانند‌ه‌کند مشبه‌به و در صفت تشبیه نیکوتر وبسندیذه‌تر آن باشد کی اکر عکس کرده شوذ ومشبه‌به بمشبه ماننده کرده آید سخن درست بوذ ومعنی‌راست، وتشبیه‌صواب جون تشبیه زلفست بشب کی اکر شب‌را بزلف تشبیه کنندهم نیکو بوذ واکر در کمال حسن بذین‌درجه‌ممکن نکردذ باری بایذکی‌جنانك‌مشبه‌موجودی بوذ حاصل دراعیان مشبه به‌نیز موجودی بوذ حاصل‌در اعیان و البته نیکو وبسنذیده نیست این‌کی جماعتی از شعراکرده‌اند و میکنند جیزی‌را تشبیه‌کردن بجیزی‌کی درخیال‌ووهم موجود نه باشذ ونه‌در اعیان جنانك انکشت افروخته را بدریای مشکین‌کی موج اوزرین باشذ تشبیه‌کنند و هرکز دراعیان نه دریای مشکین موجودست و نه موج زرین و اهل روزکار ازقلت معرفت ایشان بتشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده‌اند و در شعر او همهٔ تشبیهات ازین‌جنس است وبکارنیایذ، واین‌در کتب صنعت‌شعرهفت قسم‌آورده‌اند :

تشبیه مطلق، تشبیه مشروط ، تشبیه کنایت، تشبیه تسویت، تشبیه‌عکس، تشبیه اضمار، تشبیه تفضیل .

بیان تشبیه مطلق

جنان بوذ کی جیزی‌را بجیزی‌مانند کنند باداة تشبیه بی‌شرط وعکس وتفضیل وغیر آن واداة تشبیه .... در پارسی «جون»است و«مانند» و«کوی» و «بنداری» وآنج‌بذین ماند...

بارسی شاعر کویذ:

بیار آن می کی‌بنداری مکر یاقوت نابستی
و یا جون بر کشیذه تیغ بیش آفتابستی

عمعق کویذ :

جهان جو چشم نکاران خر کهی کردذ
کی از خمار شبانه نشاط خواب کنند

بیان تشبیه‌مشروط

جنان بوذ کی جیزی را بجیزی ماننده کنند بشرط و کویند اگر جنین بوذی جنین بوذی. مثال:... فلان جون شیر است اکر شیر عقل دارذ وجون ابرست اکرابر کوهر بارذ .

هم‌مراست :

بماه و سرو از آنت نمی‌کنم تشبیه
کی این سخن بیر عاقلان خطا باشذ
توی جو ماه اکر ماه را کلاه بوذ
توی جو سرو اکر سرو را قبا باشد

عمعق کویذ :

اکر موری سخن کوید و کرموئی روان دارد
من آن مورسخن کویم من آن مویم کی جان دارد.

بیان تشبیه‌کنایت

این صنعت جنان باشذ کی از مشبه کنایت کنند بلفظ مشبه به بی اداة تشبیه.

....حاکیان و وصّافان عجم کویند

«فلان در رزمکاه آمذ برشیر شرزه نشسته و کرزه ماری در دست کرفته از زبرجد جزع ظاهرمیکرد واز نیلوفر ارغوان پیذا می‌آورد» مراد ازین فصل تشبیه‌اسب است بشیرشرزه ونیزه بکرزه مار و سم اسب بزبرجد و غبار بجزع وتیغ بنیلوفر وخون بارغوان لکن ازین جمله اداة تشبیه بیفکنده است وازمشبه بمشبه به کنایت کرده .... عنصری کویذ:

کاه برماه دو هفته کرد مشك آری بدیذ
کاه مرخوزشید را در غالیه بنهان کنی
که زره بوشی و که‌جوکان زنی برارغوان
خویشتن‌راکه زره‌سازی وکه جوکان کنی
معزی کویذ:
عناب شکر بار تو هر که کی بخنذذ
شاید کسی بخندند بعناب و شکربسر
بلعلاء شوشتری کویذ:
همی‌کرست وهمی‌نرکسانش لاله‌کداخت
ببرك لالهٔ بکداخته نهفته زریر

بیان تشبیه تسویت

این‌صنعت جنان‌باشذکی شاعر یك‌صفت‌ازصفات‌خویش ویك صفت ازصفات مقصود بکیرذ وهردورا بیك‌جیز مانند کنذ وهردو جیز راکی‌بیك‌جیز مانندهکرده باشذهم ازین قبیل باشذ. مثال.
منطقی کویذ:
یك‌نقطه آیذ از دل من وزدهان تو
یك‌موی خیزد ازتن‌من‌وزمیان‌تو...
فرخی راست:
کفتم‌زدل‌خویش‌دهان‌سازمت‌ای‌دوست
کفتا نتوان ساخت زیك نقطه دهانی
کفتم زتن‌خویش میان سازمت‌ای ماه
کفتا نتوان‌ساخت زیك‌موی‌میانی...

بیان تشبیه عکس

این صنعت جنان باشذکی دوجیز را بیکدیکرمانندکنند،

مثالش. پارسی‌حاکیان کویند: فلك ازکرد ستوران جون زمین تیره فام‌شذ وزمین ازحملهٔ سواران جون فلك بی‌آرام کشت ....

عنصری کویذ :

ز سم ستوران و کرد سیاه زمین ماه‌رو وزمین روی‌ماه...

بیان تشبیه اضمار

این‌صنعت جنان باشذکی شاعرجیزی‌را بجیزی تشبیه‌کنذ اما بظاهر جنان نمایذکی‌مقصود من جیزی‌دیکرست نه‌این‌تشبیه ودر ضمیرا وخوذ این تشبیه بود....

پارسی معزی کویذ :

کر نـور مه و روشنی شمع تراست

بس‌کاهش وسوزش‌من از بهر جراست

کر شمع توئی مرا جرا بایذسوخت

کر ماه توئی مرا جـرا بایذ کاست

در ظاهر بیت مقصود تعجب نموذن است ازکذاخته شذن خویش ودرضمیر مقصود تشبیه روی معشوق‌است بشمع.... پارسی منجیك کویذ :

کرانکبین لبی سخن توجراست تلخ

و ریا سمین بری‌تو بدل جونك‌آهنی

دیکر شاعرکوید:

شوریذه شوم من کی بجنبانی زلفین

دیوانـه بشورذ کی بجنبانی زنجیر

بیان تشبیه تفضیل

این‌صنعت جنان باشذ کی شاعر جیزی را بجیزی ماننده کنذ باز از آن بر کردذ ومشبه‌را برمشبه‌به ترجیح وتفضیل نهد.

مثالش.... ازشعر بارسی فرخی راست:

بقد گوئی سروست در میان قبا
بروی گوئی ماهست برنهاده کلاه
جو ماه بوذ وجوسرو ونه ماه بوذ ونه سرو
کمر نبندد سرو و کله ندارذ ماه

مسعود سعد گویذ :

طاهر ثقةالملك سبهرست و جهانست
نه راست نگفتم کی نه اینست ونه آنست
نی نی نه سبهرست کی خورشیذ سبهرست
نی نی نه جهانست کی اقبال جهانست

سیاقةالاعداد

این صنعت چنان باشذ کی دبیر یاشاعر درنثر یانظم عددی را از اسماء مفرده بریك نسق براند وهریك ازآن اسما بنفس خویش معنی دار بوذ ونام جیزی دیگر واگر بااین صنعت ازدواج لفظ یا تجنیس یاتضاد یاصنعتی دیگر ازصنعتهای بلاغت یارشوند گزیده و بسندیده تر بوذ .... مثال از نثر بارسی با صنعت سجع: بنده را تن وجان وخان ومان وزن و فرزند و خویش و بیوند فدای خذاوندست؛ دیگر باصنعت ازدواج : فلان درعلم وحلم و نسب و حسب ورشاد وسداد وکفایت وهدایت وتدین وتصون نادرهٔ زمان وواسطهٔ عقد اقرانست ....

بارسی فرخی راست :

جائی زنذ اوخیمه کی آنجا نرسذ دیو
جائی برذ او لشکر کانجا نخزد مار
اسب و کهر و تیغ بذو گیرذ قیمت
تخت و سبه و تاج بذو یابذ مقدار

تنسيق الصفات

این صنعت جنان باشذ کی دبیر یاشاعریك جیزرا بجند نام یا بجند صفت بر توالی یاذ کنذ.... مثال فلان راست کفتار و نیکو کردارست و کوتاه دست وخویشتن دار....

عنصری کوید:

شاه کیتی خسرو لشکر کش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشور ده کشورستان

هموراست:

ببیش آن سپه کوه صفّ بیل صفت   سبهرتاختن مارزخم مورشمار

مسعوذ سعد کویذ درصفت اسب:

بیار آن باذبای کوه بیکر   زمین کوب ره اِنجام تکاور

هموراست:

جهانکیرشاهی عدوبندشیری   صف آرای کردی سبه کش سواری

اعتراض الكلام قبل التمام

این عمل را ارباب صناعت حشو نیز خوانند و این صنعت جنان باشذ کی شاعر در بیت معنی آغاز نهذ بیش از آنك معنی تمام شوذ سخنی دیکر درمیان بکویذ آنکاه بتمام کردن آن معنی باز روذ وحشو برسه نوع است: حشو قبیح، حشو متوسط، حشو ملیح.

بیان حشو قبیح

این صنعت جنان باشذکی آوردن لفظ زاید بس بیجایکه بوذ وبیت را تباه کنذ. مثالش.... ازشعر بارسی کمالی راست:

ازبس که بارمنت تو برتنم نشست   در زیرمنت تونهان ومستّرم

لفظ نهان دربیت زیادتی است کی آب این شعر ببرده است

جه نهان ومستر هردو يك معنی است وبذین تکرار ناواجب حاجت نیست .

بیان حشو متوسط

این صنعت جنان باشذ کی آوردن ونا آوردن آن لفظ زیادت یکسان بوذ نه مستحسن باشذ بغایت ونه مستقبح ومثالش.... بارسی مراست :

زهجر روی تو ای دل رباء سیمین تن
دلم ندیم ندم شذ تنم عدیل عنا

دل ربای سیمین تن حشو متوسط است.

بیان حشو ملیح

این صنعت جنان باشذ کی آوردن او بیت را بیاراید و سخن را حسن ورونق دهذ واین را مردمان حشو لوزینج خوانند مثالش.... بارسی مراست :

خیالات تیغش که برنده باذا منازل در ارواح اعدا گرفته

هم مراست :

درمحنت این زمانه بی فریاذ دوراز تو جنانم کی بداندیش تو باذ

لفظ دور از تو حشو ملیح است

المتلوّن

این صنعت جنان باشذ کی شاعر بیتی کویذ کی آن را بدو وزن یا بیشتر بتوان خواند. مثال. . از بارسی:

ای بت سنگین دل سیمین قفا ای لب تو رحمت وغمزه بلا

دراین بیت اکر سین سنکین وسین سیمین وتاء تووغین غمزه رامخفف خوانی بیت از بحر سریع باشذ وتقطیعش جنین بوذ: مفتعلن

مفتعلن فاعلن واکر این‌جهار را مشدد خوانی بیت از بحر رمل باشذ، وتقطیعش جنین بوذ:

فاعلاتن فاعلاتن فاعلُن ....

ارسال المثل

این صنعت جنان بوذکی شاعردربیت مثل آرذ... مثال از شعرپارسی بوالمعالی رازی‌کویذ :

نادیذه روزکارم زان کاردان نیم
آری بروزگار شوذ مرد کاردان

دیکرمسعود سعد کویذ :

دردا وحسرتاکی مرا جرخ دزدوار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
جون دولتی نموذ مرا محنتی فزوذ
بی‌کردن ای شکفت‌نبوذست‌کردران

مراست :

عالم از بهر تو بیمایذ خداوند هنر
حادثات بحر غواص ازبی‌کوهر کشذ

ارسال المثلین

این صنعت جنان باشذکی شاعردربیت دومثل‌آرذ. مثالش .... بارسی‌عنصری‌کویذ:

جنین نمایذ شمشیر خسروان آثار
جنین‌کنند بزرکان جوکرد بایذکار

بلفتح بستی‌کویذ :

نه هرك تیغی دارذ بحرب باید رفت
نه هرکه دارذ بازهرزهر بایذ خورذ

ذوالقافیتین

این صنعت جنان باشذ کی شاعر قطعهٔی یاقصیدهٔی کویذ کی آنرا دوقافیت پهلوی یکدیگر باشذ..... مثال از شعر بارسی مراست :

ای از مکارم تو شذه در جهان خبر
افکنذه از سیاست تو آسمان سبر
صاحبقران ملکی و برتخت خسروی
هرکز نبوذه مثل توحاصبقران دکر
بارأی بیر بخت جوانی و کرده‌اند
اندر بناه جاه تو بیرو جوان مقر
کیتی زبان کشاذه بمدح تو و فلك
بسته زبهر خدمت تو برمیان کمر..

تجاهل العارف

این صنعت جنان باشذ کی شاعر درنثر یادرنظم جیزی را بکیرذ و کویذ ندانم کی جنین است یاجنان هرجند داند اما خویشتن‌را ناذان سازذ.... مثالش... بارسی‌درتعارف‌مردمانست کی‌کویند: فلان‌آدمیست یافرشته ....

عنصری‌کویذ :

درزیرامراوست جهان وجهان خوذ اوست
یارب خذایکان جهانست یا جهان

مراست :

زابر تیره همجون ظلمت مشك
همه عالم بر از نور یقین است
زمین است این ندانم یا سبهرست
سبهرست آن ندانم یا زمین است

السؤال و الجواب

این صنعت جنان بوذ کی دریك بیت یادو بیت سؤال وجواب آورده شوذ .... و بارسیان این صنعت سؤال وجواب را معتبر دارند وبترتیب آرند و قصیدهٔی ازسر تا بایان بریك نسق گویند مثالش :

کفتم مراسه بوسه ده ای حوردلستان
کفتا زحور بوسه نیابی درین‌جهان

واین قصیده برین‌ترتیب است واز اول تا بایان لفظ کفتم وکفتا سؤال وجواب است واکرلفظ کفتم و کفتا سؤال و جواب نباشذ لفظی دیکر باشذ برین نسق. امیرمعزی کویذ :

بیام داذم نزدیك آن بت کشمیر
کی‌زیرحلقهٔزلفت دلم‌جراست‌اسیر
جواب داذ کی دیوانه‌شذ دل‌توزعشق
بره نیارذ دیوانه را مکر زنجیر

الموشح

بارسی وشاح بربند باشذ مرصع بجواهر وموشح و شاح بربسته باشذ واین صنعت جنان بوذ کی شاعر دراول ابیات یا در میانه حروفی یاکلماتی آرذ کی جون آن حروف یا آن‌کلمات را بعینها یا بتصحیفها جمع کنند بیتی یامثلی یانامی یالقب کسی بیرون آیذ واین صنعت را فروع وشعب بسیاراست ودرقصاید بکار آیذ مثال ازشعربارسی من‌کفته‌ام واین بحرفست نه بکلمات :

معشوقه دلـم بتیر انـدوه بخست
حیران شـذم وکسم نمی‌کیرذ دست
مسکین‌تن من زبای محنت شذبست
دست‌غم‌دوست بشت من خردشکست

اکر ازین دوبیتی آن حرفها کی برسر مصراعها بسرخی نوشته آمذه است جمع کننذ نام محمد بیرون آیذ واین توشیح اکر برشکل درختی کرده شودمشجر خوانند واکر برشکل حیوانی باشد مجسم خوانندومصور نیزواکر برشکل دائره کرده شودمدور خوانند.

المربع

وپارسی مربع چهارسو بود و این صنعت چنان باشذ کی چهاربیت کفته شوذ یاچهارمصراع چنانك هم ازدرازنا آنرا بتوان خواند وهم ازپهنا. مثال ازشعر پارسی. شاعر کوید :

بجانت	نکارا	کی داری	وفا
نکارا	وفاکن	بدل	بی جفا
کی داری	بدل ٠	دوستتر	مرمرا
وفا	بی جفا	مرمرا	خوشترا

دیکرشاعرراست :

از فرقت	آن دلبر	من دایم	بیمارم
آن دلبر	کز عشقش	بادردم	وبیدارم
من دایم	بادردم	بی مونس	وبی یارم
بیمارم	وبیدارم	وبی یارم	وغم خوارم

المسمط

این صنعت چنان بوذ کی شاعر بیتی را بچهارقسم کنذ ودر آخر سه قسم مسجع نکاه دارذ ودر قسم چهارم قافیت می آرذ و این شعررا مسجع نیزخوانند.... مثال ازشعر پارسی امیرالشعرا معزی کویذ :

ای ساربان منزل مکن جز بردیار یارمن
تایك زمان زاری کنم برربع واطلال ودمن

ربع ازدلم برخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاك دمن کلکون کنم ازآب چشم خویشتن
... الخ

وروا باشذ کی اقسام سجع ازسه زیادت شوذ اماسه معروف‌ترست و پارسیان مسمط بنوعی دیکر نیز کویند وجنانست کی پنج مصراع بکویند بریك قافیت ودرآخر مصراع ششم قافیت اصلی کی بناء شعر برآن باشذ بیارند و امیرمنوجهری راست:

آمد بانك خروس موذن می‌خوارکان
صبح نخستین نموذ روی بنظارکان
که بکتف برفکند جاذر بازارکان
روی بمشرق نهاذ خسرو سیارکان
باذه فرا آوریذ جارهٔ بیجارکان
قوموا الشرب الصبوح یامعشر النائمین

ونداننذ کی مسمط قدیم واصلی آنست.

الملمع

این صنعت جنان باشذ کی یك مصراع تازی ویکی پارسی وروا بوذ کی یك بیت تازی ویکی پارسی ویا دوبیت تازی و دو پارسی ویا ده بیت تازی وده پارسی بیاورند. مثالش ازشعر پارسی مراست:

خذاوندا ترا در کامرانی هزاران سال باذا زندکانی
و قاك الله نائبة اللیالی وصانك من ملمات الزمان
الخ ....

المقطع

معنی او پاره پاره بوذ و این صنعت جنان باشذ کی شاعر

دربیت کلماتی آرذ کی حروف هیچ کلمه از آن در نبشتن بهم نبیوندذ... مثال ازشعر پارسی... مراست :

تا دل من هوای جانانِ کرد
شذم از لهو و شاذمانی فرد
زار و زردم ز درد آن دلدار
درد دل دار زار دارذ و زرد

و غرض ازین دو قطعه هردو بیتهای آخراست.

الموصل

پارسی بیوسته بوذ واین صنعت چنان باشذ کی شاعر در بیت کلماتی آرذ کی حروف آن کلمات در نبشتن ازهم گسسته نباشذ. مثال ازشعر پارسی شاعر کویذ :

بسکغممشقتصعبستبتن

الحذف

واین صنعت چنان باشذ کی دبیر یاشاعر درنثر یادر نظم یك حرف ازحروف معجم بیفکند یا دو یازیادت.... و مثال از شعر پارسی شاعر کویذ بحذف الف :

زلفین بر شکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دولب عقیق وزیر عقیقش دورسته در
نرکس دوجشم وزیر دو نرکس کل طری

.... الخ

الرقطاء

پارسی رقطا سیاهی بوذ با اونقطهاء سبیذ آمیخته وایـن

صنعت جنان باشذ کی دبیر یاشاعر در نثر یادر نظم کلماتی آرذ کی یك حرف از آن منقوط بوذ ودیکر حرف عطل.... مثالش از بارسی درسخن عامه است: ایا جان من کجایی
مراست :
غمزه شوخ آن صنم خسته بهزل جان من

الخیفاء

بارسی خیف یك جشم اسب سیاه و یکی کبوذ بوذ واین صنعت جنان باشذ کی دبیر یاشاعر در نثر یا نظم کلماتی آرذ کی حروف یك جمله منقوط بوذ وحروف دیکر جمله عطل.... مثالش.... بارسی : جیش ملك بی عد بخشش ملك بی حد. مثال دیکر از شعر بارسی شاعر کویذ :

زین عالم شذ او ببخشش مال　　تیغ او زینت ممالك شذ

المصحّف

این صنعت جنان باشذ کی شاعر در نثر یا در نظم الفاظی استعمال کنذ کی جون آنرا صورت نکاه دارذ اما نقط و حرکات بکرداند ثنا وآفرین هجو و نفرین شوذ و مصحف بردوکونه باشذ یکی مضطرب ودیکر منتظم، مضطرب جنان کی حروف درهم بیوسته بوذ وبجهد وفکرت مقاطع ومفاصل آن کلمات بیذا بایذ آورد تا تصحیف حاصل آیذ... مثال از نثر بارسی: برو بشری. دیگر: کهتر تست .

این همه را مقاطع ومفاصل کلمات بیذا بایذ آورد ، امـا مصحف منتظم آن بوذ کی هر کلمه را علی حده بتصحیف بتوان خواندن ومقاطع ومفاصل کلمات در تصحیف معین ومبین باشذ ودر استخراج آن بجهد حاجت نبوذ... مثال... بارسی: ما درمیان دولت تو

می زییم .

دیگر :

من کوز ترا بیارم ای خواجه بنیر
تو نیز ز بهر من بزی برسر گیر

الترجمة

این صنعت جنان باشذ کی شاعرمعنی بیت تازی را بپارسی نظم کنذ یاپارسی را بتازی .

المعمی

این صنعت جنان باشذ کی شاعرنام معشوق یا نام جیزی دیکر دربیت بوشیذه بیارذ اما بتصحیف امابقلب اما بحساب اما بتشبیه امابوجهی دیکروآن جنان باشذکی ازطبع نیك دورنباشذ وازتطویل والفاظ ناخوش خالی بوذ و این صنعتآنرا شایذ کی طبعهای‌نقاد وخاطرهای وقاد راباستخراج‌آن بیازمایند... مثال پارسی درنام میرك

دیذم دو هفته ماه زدیبا بروسلب
کردم درو نکاه بماندم ازو عجب
کفتم جه‌نامی ای بت کفتا کریم‌را
بنکار با شکونه وزو نام من طلب

دیگر بلعلاء شوشتری درنام علی کویذ :

تیری و کمانی و یکی نقش نشانه
بنکار و بپیوند بسوفـار یکی تیر
نام بت من باز شنـاسی بتمامی
آن‌بت‌که بخوبیش‌قرین‌نیست بکشمیر

اللغز

این صنعت همان معمی است الاکی این را طریق سـؤال کویند و عجم ایشراجیستان خوانند .... امیر معزی کوید درقلم ونیکوست :

جه بیکرست زتیر سبهر یافتـه تیر
بشکل تیرو بذوملك راست کشته جو تیر
کجا بکریذ در کالبذ بخنذذ جان
کجا بنالد برآسمان بنازد تیر
زنادرات خواطر دهذ نشان بسرشك
ز مشکلات ضمائر دهد خبر بصریر
هرآنج طبع براندیشذ اوکند تألیف
هرآنج وهم فراز آرذ اوکند تفسیر

التضمین

این صنعت جنان باشذ کی شاعرمصراعی یا بیتی یادوبیت ازآن دیکری درمیان‌شعرخود بکاربرذ بجائی لایق نیك برسبیل تمثّل وعاریت نه بروجه سرقه واین بیت تضمین بایذ کی مشهور باشد واشارتی بوذ جنانك شنونده را تهمت وشبهت سرقه بیفتذ.. ... از شعر بارسی مراست و مصراعی معروف از عنصری تضمین کرده‌ام :

نموذه تیغ توآثار فتح و کفته فلك
«جنین نمایذ شمشیرخسروان آثار»

الاغراق فی‌الصفة

این صنعت جنان باشذکی درصفت جیزی مبالغت‌بسیاررود و باقصی‌الغایه برسذ .... عامه‌کویند در نکوهش: فلان هیچ‌کس

است وجیزی کم ـ دیکر : ای سك ودریغ این نام برتو...

مثال ازشعر بارسی منجیك راست :

بدانکهی کی دوصف کردرا برانکیزد
فراخ باز نهذ کام اژدهای قتال
بجابکی برباید جنانك ناز ارذ
زبوست روی مبارز بنوك بیکان خال

دیگر امیر عنصری :

جون حلقه ربایند بنیزه، تو بنیزه
خال ازرخ زنکی بربایی شب یلدا....

الجمع والتفریق والتقسیم

این فصل شش قسم است : جمع تنها، تفریق تنها ، تقسیم تنها ، جمع باتفریق، جمع باتقسیم . جمع باتفریق وتقسیم.

بیان جمع تنها

این صنعت جنان باشذ کی شاعر دوجیز یا زیادت را دریك صفت جمع کنذ وآنرا جامع خوانند واین صنعت جامع روا بوذ کی مظهر بوذ روابوذ کی مضمر باشذ مثال ازشعر بارسی قمری راست :

آسمان بر تو عاشقست جو من
لاجرم همجو منش نیست قرار

درین بیت آسمان‌را وعاشق‌را بواسطهٔ عشق درصفت بی‌قراری جمع کرده‌است وبی‌قراری جامع‌است ومظهر، دیکر هم قمری راست:

ماه کاهی جو روی یار منست
که چو من کوز بشت وزار ونزار

درمصراع اول این بیت جمع‌است میان ماه و روی معشوق درصفت نیکوئی ونیکوئی جامع‌است و مضمر زیرا کی ذکر او صریحاً دربیت نیست ودرمصراع دوم جمع کرده‌است میان ماه و میان‌خویش درکوژپشتی وزردی ونزاری واین‌صفات جامع‌است ومظهر .

بیان تفریق تنها

این‌صنعت جنان باشذ کی شاعردربیت میان دوجیزجدائی افکنذ بی‌آنك جمع کرده باشذ... مثال ازشعر پارسی خسروی راست :

ابرجون توکسی‌است نیسانی زرکی بارذ ابر نیسانا

اونیزاول بیت جدائی افکنده‌است میان ابر وممدوح، بس شرح داذه.

بیان تقسیم تنها

این‌صنعت جنان باشذکی دوجیز را یابیشتر دربیت‌بخشش کنذ وترتیب آن بخشش بریك قاعده نکه دارذ... مثال ازشعر پارسی شاعر راست:

رخان وعارض وزلفین آن بت دلبر
یکی کلست و دوم سوسن وسوم عنبر

واین قصیده تا آخر همجنین است وشعراء پارسی تقسیم جنین‌کننذکی تا آخرقصیده آن‌صنعت تقسیم محفوظ بوذ.

بیان جمع با تفریق

این‌صنعت جنان باشذکی شاعر دو جیز جمع‌کنذ درتشبیه یك‌جیز بازمیان ایشان جذائی افکنذ بدوصفت متغایر... مثال

ازشعر بارسی، شاعر کویذ :

من و تو هردو از کل زردیم   جه من از رنگم وتو ازبوئی

درین بیت جمع کرده‌است میان خویش ومعشوق ببوذن کل زرد وتفریق کرده برنك وببوی.

بیان جمع با تقسیم

این صنعت جنان باشذ کی شاعر در بیت نخست جیزها بیك معنی جمع کنذ بس قسمت کـنذ . . . . مثال بارسی . عنصری کویذ :

دوجیز را حرکاتش همی دوجیز دهذ
علوم را درجات و نجوم را احکام

درین بیت حرکات ممدوح جمع کرده‌است میان دوجیز در داذن مطلق بس قسمت کرده داذنها را.

بیان جمع باتفریق و تقسیم

جمع این هرسه حال بس مشکلست ومن هیج نظم ندیذم کی این هرسه حال را جامع بوذ مکر شعریکی از شعرا دوبیت بارسی و اینست :

آنج ترا بندکرد بنده ت را نیز
بندی کردست نه بذیذ جه بنهان
بندتو از آهنست وبند من از غـم
بندتو برپای وبند بنده‌ت برجان

درین دوبیت نخست جمع کرده‌است شاعر میان معشوق و میان خویشتن ببند کرده شذن بازآن بندکرده شذن را تفـریق کرده ببیذائی وبنهانی وباز دربیت دوم تقسیم کرده کی هربند بر کجا وجکونه‌است .

تفسیر الجلی والخفی

تفسیر جلی چنان باشذ کی شاعر لفظی مبهم بکویذ چنانك بتفسیر محتاج بوذ وبوقت تفسیر همان لفظ بازآرذ و تفسیر کنذ. مثال ... پارسی عنصری کویذ:

یا ببندذ یا کشایذ یا ستانذ یا دهذ
تاجهان برپای باشذ شاه را این باذ کار
آنچ بستاند ولایت وانچ بدهذ خواسته
وآنچ ببندذ پاء دشمن وآنچ بکشایذ حصار

وتفسیر خفی چنان باشذ کی لفظ مبهم را کی بتفسیر محتاج بوذ بوقت تفسیر بازآورده نشوذ و پوشیذه کذشته آیذ. مثالش عنصری کویذ:

همه فام کین و ببرخاش مرد　　دل جنکجوی و بسیج نبرد
همی توختند و همی تاختند　　همی سوختند وهمی ساختند

المتزلزل

این صنعت چنان باشد کی دبیر یاشاعر درسخن لفظی آرذ کی اکر ازآن لفظ یك حرف را اعراب بکردانی از مدح بهجو شوذ... مثال ... فلان درکارزّاراست. اکر راء کارزار بسکون کوئی وصف شجاعتست ومدح بوذ واکر بکسر کوئی وصف حال بذ کردذ وذم بود.... پارسی شاعر کویذ:

سخن هرسری را کنذ تاج دار

درین مصراع جیم تاج اکر بسکون کوئی مدح بوذ واکر بکسر کوئی ذم باشذ .

اَلْمُرَدَّف

فرق است میان ردف وردیف، ردف الف یا واوی یا یایی

باشذ کی بیش‌ازحروف روی آیذ جون ناروبار ونور وسور ونفیر واسیر ودانستن این تعلق بعلم قافیت دارذ وردیف کلمهٔ ی باشذ یا بیشتر کی بعداز حروف روی آیذ درشعر پارسی واین شعررا اهل صنعت مردف خوانند ....

مثالش ازشعر پارسی مراست:

نطام حال زمانه قوام کار جهـان
تمام‌کشت باقبـال شهریـار جهان

مثال دیکرهم مراست :

مارا بهار عیش مهنا کنندهمی اسباب‌صذنشاط مهیا کنند همی

وبیشتر اشعار عجم مردف است، وقوف طبع شاعر وبسطت او درسخن ببر بستن ردیف خوب ظاهرشوذ واین کلمـهٔ ردیف را بعضی ازاهل صناعت حاجب خـوانند وشعر مردف را محجوب کویند وبعضی کفته‌اندکه حاجب آن کلمهٔ ی باشذکه اورا بیش‌از قافیت درهر بیت بیارند جنانکه ردیف را بس ازقافیت، مثالش از شعرپارسی امیرمعزی کویذ:

ای شاه زمین برآسمان داری تخت
سستست عدو تا توکمان داری سخت
حمله سبك‌آری‌وکران داری‌لخت *
بیری تو بدانش وجوان داری بخت

لفظ داری دراین دوبیت حاجب است ودر هرمصراع بـاز آمذه‌است ولفظ تخت وسخت ولخت وبخت قافیت اند و این دو بیت بقول این جماعت محجوب است.

الاستدراك

این‌صنعت جنان باشذکی شاعر بیت‌را آغاز نهد بالفاظی کی

---

* لخت : گرز وعمود

بندارند کی‌هجوست بس استدراك کنذ و بمدح بازآرذ.... مثال ازشعر بارسی شاعر کویذ:

اثرمیرنخواهم کی بماندبجهان میرخواهم کی بماندبجهان‌دراثرا

وبنزدیك من آنست کی اکر شاعر این‌طریق نسبرذ بهتر باشد زیراکی‌جون او استدراك کنذ عیش ممدوح بفال بذ ناخوش کرده باشذ ولذت سخن ببرده

الكلام الجامع

این‌صنعت جنان باشذ کی شاعر ابیات خویش بی حکمت وموعظت وشکایت روزکارنکذارذ.... مسعود سعد راست:

تبارك الله این بخت وزندکانی بین
کی تا نمیرم زندان بوذ مرا خانه
جو شانه‌شذ جکرم‌شاخ شاخ زان حسرت
کی موی دیذم شاخی سبیذ درشانه

وبیشتراشعارمسعود سعد سلمان‌کلام جامع‌است، خاصه‌آنچ درحبس‌کفته است وهیچ کس ازشعراء عجم دراین‌شیوه بکرد او نرسند. نه درحسن معانی ونه درلطف الفاظ.

الابداع

این صنعت را ارباب بیان‌کفته اندکه معانی بدیع باشذ بالفاظ خوب نظم داذه وازتکلف نکاه داشته ومن‌می‌کویم کی این ازجملهٔ صنعت نیست بل‌کی سخن عقلا وفضلا در نظم ونثر جنین می‌بایذ وهرج برین‌کونه نباشذ سخن عوام بوذ ومجمع مردم‌را نشایذ ... مثال ازشعر بارسی روذکی راست:

همی بکشتی تا آدمی نماند شجاع
همی بداذی تا آدمی نماند فقیر

دیکر منطقی کوید:

بندهٔ دستم کی بروذ فـراق ازهمه تن یاردلم بوذ وبس...

التعجّب

این صنعت جنان باشذکی شاعر دربیت ازجیزی تعجب و شکفتی نمایذ....

مثالش ازشعربارسی عنصری راست :

نیستی دیوانه برآتش جرا غلتی همی
نیستی بروانه کرد شمع جون جولان کنی

حسن التعلیل

این صنعت جنان باشذکی شاعر دربیت دوصفت یاذکند یکی بعلت دیکری وغرض اوخوذ یاذکردن آن دوصفت بوذ اما برین اسلوب آن دوصفت را یاذکنذ تا زیباتر وبدیع تر بوذ ... مثال از شعر بارسی عنصری کویذ :

زبهر آنکه همی کریذ ابر بی سببی
همـی بخنذذ بر ابر لالـه و کلــزار

درین بیت کریستن ابررا بی سبب علت خندیذن لاله وکل ساخته است واین اسلوب سخت مستعمل است ودرتازی وبارسی بسیارست.

الفاظی کی درزبان اهل این صناعت افتاذه است واز مصطلحات ایشان شذه بیرون از آنج یاذ کردیم

مدح و مدیح ومدحت مرآفرین را خوانند، هجو و هجا نفرین را.

تشبیب صفت حال معشوق وحال خویش در عشق او کفتن

باشذ واین را تشبیب وغزل نیز خوانند اما مشهور مستعمل آنست کی درمیان مردم صفت هرج کنذ دراول شعر وهرحالی را کی شرح دهند الامدح ممدوح آن را تشبیب خوانند.

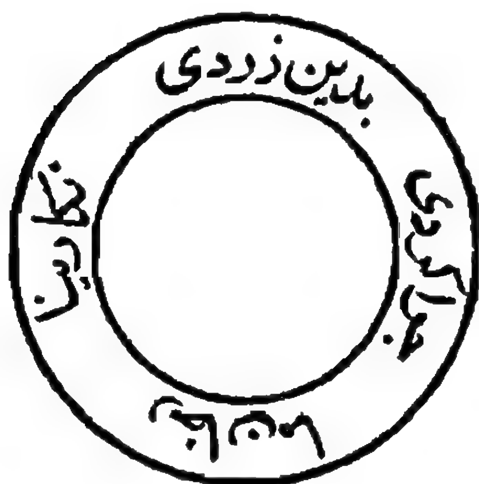
مصرع بیتی را کویند کی هردو مصراع قافیت نکاه داشته آیذ جنانك ابیات سرهاء قصاید بوذ.

خصی دوبیتی را کویند کی مصراع سوم اورا قافیت نباشذ.

ترجیع پارسی لغت کردانیذن است وشعرا ترجیع شعری را کویند کی خانه خانه بوذ وهرخانهٔ ی بنج بیت یا زیادت ده بیت وقافیت هرخانه مخالف قافیهٔ خانهٔ دیکر بوذ وهرخانهٔ کی تمام شوذ بیتی بیکانه بیارند آنکاه بخانهٔ دیکر شوند واین بیت بیکانه را ترجیع خوانند واین بیت بیکانه برسه نوع بوذ بعینه کی در آخر خانه همان را باز آرند یا بیت های مختلف بوذ هریکی بر قافیتی خاص یا بیتهائی بوذ بریك قافیت بعدد ابیات خانهٔ ترجیع جنانك جون این ابیات را جمع کنند خانهٔ دیکر کردذ.

عکس پارسی عکس باشکونه کردن باشذ وشعرا عکس مثال این بیت را خوانند کی مثال آوردم وبیت اینست .

بهری دارم دارم بهری　　　بسری جابك جابك بسری
نبوذ هرکز هرکز نبوذ　　　دکری جون او جون او دکری
بخطا کردم کردم بخطا　　　سفری بی او بی او سفری



تدویر پارسی کردانیذن بوذ و شعرا مدور بیتیرا کویند کی از هرطرف کی آغاز کنی بتوان خواندن و این بازی کوذکان بوذ.

مثالش اینست کی نموذه شذ

مکرر شعری را کویند کی در یك بیت لفظی می کویند ودر دیکر

بیت بر اثر او همان لفظ را بازمی آرند. مثالش از شعر پارسی شاعر راست:

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره قطرهٔ باران شده خجل
زان خیره خیره خیره دل من زهجر یار

و بعضی گویند کی مکرر آن بوذ کی لفظ قافیت را دوباره بازگویند. مثالش از شعر پارسی مراست:

زهی مخالفت ملك توخطای خطا
زهی موافقت صدر تو صواب صواب

متنافر الفاظی را گویند کی بگفتن مشکل بوذ و یکدیگر را امتحان کنند بگفتن الفاظ متنافر یا دو بار یا سه بار بر ولا بتوانند گفتن یا نه چنانك این الفاظ است :

خواجه توحه تجارت کنی. کم کس این سه بار بیك دم تواند گفت کی زبانش در نیاویزد وضد این را کی آسان بوذ بگفتن و خوش وروان بوذ . **متلایم** خوانند

ارتجال شعر یا خطبه یا نامهٔ بی اندیشه انشا کردن باشد واین را بدیهه نیز خوانند

رویّت و فکرت اندیشه بوذ: گویند کی فلان شعر برویّت گویذ نه ببدیهه یعنی باندیشه نه بشتاب.

جزالت تمام شذن وزفت* شذن باشد وشعرا شعری را خوانند کی الفاظ اوقوی ومحکم باشذ.

سلاست نرم و منقاد شدن باشد و شعرا شعر سلس شعر روان ومطبوع را خوانند وگفته‌اند وآفت جزالت تعسف است و آفت سلاست رکاکت .

سهل و ممتنع شعری کی آسان نمایذ اما مثل آن دشوار

* زفت ـ پرو مالامال

توان گفت. درتازی بوفراس را و بحتری را این جنس بسیارست ودرپارسی امیرفرخی‌را و بلفظ فرخی این کتاب را تمام کردم....
تمام شد حدائق‌السحر فی دقایق‌الشعر یوم السابع من شعبان سنه ثمان وستین وستمایه (۶۶۸ ه . ق)

لغتنامهٔ حدایق السحر

تعسف : بی راه رفتن

زلل : لغزش

غیض ازفیض : اندکی از بسیار

اعوام : سالها ، زمانها

رَوی : حرف اصلی قافیه ، مدار قافیه

زیان : زیست کننده

سوار : دستیاره ، دست بند

بازپسین : آخری ، آخرین

طعان رمح : ضربهٔ نیزه

نعت : ستایش

باشکونه : واژگونه

سکره : کاسهٔ گلین

فسان: سنگ تیغ تیز کنی، افسانه

حشو : کلام زاید ، پنبه و پشم درون بالش

نال : نی باریك

قرطه : نرمهٔ گوش

تشبیب : مطالب عشقی در آغاز قصیده مدح

نسیاً منسیاً: فراموش شده

رواح : شبانگاه

بکور : باران اول

رعونت : نادانی، تظاهر ، سرکشی

برهٔ بهائی: برهٔ فروختنی

تصحیف : خطا در نوشته ، تغییر دادن مطلب

سرقة : دزدی

طری : تروتازه

عطل : زن بی‌پیرایه ، حرف بی نقطه

زریر : نام گیاهی زرد، چشم سرخ شده از افروختگی

معرفی کتاب

ابوالحسن علی بن زید معروف بابن فندق مؤلف تاریخ بیهق (بیهق به ناحیهٔ کنونی سبزوار می‌گفتند) . در قرن ششم زندگی میکرد . اسلاف وی تازی بودند . آثار بسیار بزبان عربی دارد . چند کتاب نیز بفارسی نوشته که جز دو تألیف - یکی جوامع‌الاحکام در تنجیم و دیگر تاریخ بیهق - چیزی در دست نیست . تاریخ بیهق نثری نسبتاً ساده دارد و نیکوئیهائی که ویژهٔ نثر تألیفات قرن چهارم تا هفتم هجریست درآن دیده میشود . در این تاریخ باسامی عده‌ای از رجال ادب وسیاست که درجاهای دیگر نمی بینیم برمیخوریم. مستخرجات ما از نسخه‌ایست که شادروان استاد بهمنیار تصحیح و در سال ۱۳۱۷ ه. منتشر کرده است .

از کتاب «تاریخ بیهق»

تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف بابن فندق
(باتصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار)

اوائل نیمهٔ دوم از قرن ششم هجری

... باب در ذکر هوای بیهق

اطبا چنین گویند که هرمسکن که بلندتر هوای آن موافقتر و نسیم آن خوشتر و تنفس بدان هوا آسانتر و هرمسکنی که نشیب تر هوای آن گرمتر و بخارات آن کثیفتر و دم زدن بدان ناخوشتر و هرمسکن که از یك جانب آن کوه باشد واز دیگر جانب دریا هوای آن تر باشد و آنجا بارانها بسیار آید ، پس هرگاه زمین آن صلب باشد و خشك و کوه آن سنگ باشد مضرت آن کمتر باشد و اگر کوه گل بود و زمین سست بود تری آن هوا زیانکارتر بود . اگر مزاج ولایت گرم بود عفونتها و بیماریهای عفونی آنجا بسیار افتد . خاصه که آن ولایت درنشیب افتاده باشد . و اگر ولایت گرمسیر بود و درنشیب افتاده باشد و مهب شمال بسته دارد و برجانب جنوب

افتاده باشد اندرآن‌شهر بیماری و وبا بسیار بود و هرمسکن که اندر میان شوره و معدن گوگرد و نفط بود هوای‌آن از اعتدال دور باشد . و مساکن بیابانی ـ چنانکه مرو و سرخس باشد ـ درست و خشك بود ، وسرخس از مرو بیابانی‌تر است . ومسکن دریا هوای‌آن تر باشد . ومسکن کوهی خاصه که کوه مقابل‌مشرق بود و از جانب مشرق گشاده بود هوای‌آن درست باشد ومردم‌آن قوی و دراز عمر و درست‌مزاج ومسکنی که زمین‌آن گل‌پاکیـزه باشد وکوه و دریا از وی دور بود هوای‌آن خوش ومعتدل بود. ومسکن در میان بیشه بد باشد وآنجا حشرات آبی وغیرآن‌بسیار تولد کند . و هرمسکنی که برساحل دریاباشد هوای‌آن درست‌تر باشد ازیراکه دریا عفونت‌نپذیرد واگرنهاد شهری بد افتاده‌باشد وکسی خواهدکه نهاد سرای وبنای‌خویش برنهاد نیکونهد روی سوی مشرق‌کند وگذر شمال در وی گشاده کند وچنان سازدکـه شعاع‌آفتاب دربیشتر بناها افتد وسقف‌بناها بلندکند ودرها هموار وگشاده وآدمی وحیوانات بری بهیچ‌آن حاجت‌ندارندکه بهوا ، مثلا اگریك‌روزکمتر یابیشترطعام وآب ازیشان باز دارند هلاك نشوند ، واگرربع‌ساعتی تنفس‌بریشان فروبندند اکثرهلاك‌شوند. وچون‌خاکی ناموافق‌بودآب بسبب‌مجاورت‌آن‌تلخ یاشور یا عفن شود وهوا بسبب مجاورت او بد و تباه شود .

... وناحیت بیهق هرچه میان ناحیت است درنشیب افتاده است ، وهرکجاکه‌خاکی‌خوش‌باشد و ازکوه دورترافتد و مهب شمال ومشرق گشاده‌بود بهتر باشد، وازمساکن کوه هرچه‌برجانب جنوب افتاده‌باشد وجانب شمال‌ومشرق بسته‌نبود مردم‌آنجا قوی مزاج‌تر وتن‌درست‌تر ومعمرتر بود . وهمانااین‌ناحیت‌بگرم‌سیری بیش‌ازآن میلی داردکه نیشابور . چه‌حاکم ابوعبدالله‌آورده است که‌اگرکسی‌بودکه‌ماهربود در دهقانی خرما درحدود خسروجرد

ببارتواند آورد . وتا بدین‌عهد نزدیك می‌شنیدم کــه درخسروجرد درخت خرماست ببالای مرد ...

فصل در ذکر مضاف و منسوب بهر شهری

... درهرناحیتی وولایتی چیزی بود بدان ناحیت وولایت منسوب ، گویند حکمای یونان ، و زرگران شهر حران ، و جولاهگــان یمن ، ودبیران سواد بغداد ، کاغذیان سمرقند ، صباغان سجستان، عیاران طوس، کربزان مرو، ملیح‌صورتان بخارا، زیرکان ونقاشان چین، تیراندازان ترك ودهات بلخ، اصحاب ناموس غزنین، جادوان ومشعبدان هند، وضعفای کرمان واکرادفارس، و ترکمانان حدود قونیه وانکوریه وطرف روم وصوفیان دینور ودزدان ومتواریان نواحی ری، وطعام‌خورندگان وپارسایان خوارزم ، و ادبای بیهق. وغرض ازین نسبتهـا آن بود که درهیچ موضع دیگر مثل این چیزها که یادکرده آمد نبود، مگردرین نواحی وولایات...

فصل در ذکر آفات و امراض ولایات

... درهرولایتی آفتی و مرضی بود زشت . درشهر مصر برغوث وحصبه باشد، وبیماری عفونی بود وباران نباید واگر آید زیان دارد... وجاحظ گوید اگرسیزده روز درمصر بادجنوب جهد متواتر ـ وآنراریح‌مریسی‌خوانند ـ اهل‌مصر کفن وحنوط راست کنند ووصایا بنویسند ودانند که براثر آن وبای مهلك قاتل عام بود... ودرعرب مثل زنند بثعابین مصر ، واگر نمس نبودی وآن حیوانی بود که دشمن ثعبان بود اهل مصرهلاك شدندی ، ونمس بنزدیك ثعبان شود ، ثعبان خواهدکه اورا فرو برد ، نمس دمی در وی دمد ، حالی ثعبان بدو نیم شود ... وافاعی سجستان مانندثعابین مصر بود، وگفته‌اند... که‌عهداهل‌سجستان باعرب این بود که‌چیزو

نکشند که اگر چیزو را هلاك کنند در آن ولایت ازافعی نتوان بود. ودربطایح پشهٔ بود که وقت بود که مردمست خفته‌راهلاك کند، خون او بمکد و گوشت بخورد چنانکه دیگرروز ازوی استخوانی مانده بود خالی از گوشت وخون. ودرشهرهمدان زمستان بغایت ناخوش بود...

درسند وهند جرب وحصبه باشد . اسافل بآرد جو وبوخله طلا کنند وبسر که ، تازندگانی توانند کرد. درقاسان کژدم گزنده بود . در موصل و دیار ربیعه حیوانی بود مانند باقلی ، آنرا جراده خوانند هر کرا بگزد حالی هلاك شود ، ودرموصل هر که مقام سازد سالی قوت او زیادت شود . وهر که درتبت شود همیشه خندان وگشاده بود تا که از آنجا بیرون آید، چنانکه بهیچ مصلحت خویش نپردازد وتفکر نکند ، واین بلایی عظیم بود . در طبرستان وبا وامراض عفونت بود ومار وکژدم بی‌نهایت . در بلخ کژدم و ریش بلخی بود . آب طخارستان ورم حلق آرد . در بحرین عظم الطحال بود . و در مصیصه غربا باندك مایه روزگار دیوانه شوند . در مرو سارخك و پشه و رشته باشد . و در صنعای یمن وباورد هم آن . دربغداد وبصره علت جذام بود و عقارب بسیار . در دامغان وقومس چیزی باشد مانندعدس ، آنرا شوگز خوانند، هرجای که بگزد دست وپای وآن عضو عفن شود. درکرمان علتهای جگر خیزد که آنرا امراض کبدی خوانند ، ومردم دراز عمر در آن دیار کمتر باشد . در زنجان جرب خیزد . درخوارزم گرما وسرما مفرط بود وقولنج وجوع کلبی . درشام طاعون و حشرات خیزد . در زمین ترکستان وبلاد بویه نوع ماری باشد که خدای تعالی اورا محض قهر آفریده است . چنانکه هیچ مرغی ببالای سر او نپرد الا که برزمین افتد و هیچ جانور صفیر او نشنود الا که بیهوش شود ، و یك نوبت سواری می گذشته است ، در لب اسب گزیده است وسوار برجای بمرده ، بعد سواری دیگر در آن حال

بدانجا رسیده ، نیزه بدان مرده زده ، آن‌سوار واسب نیز در ساعت مرده‌اند . درقزوین هر که آب‌قزوین‌خورد اگر حرکت بسیار نکند وریاضت ندهد پای‌او عفن‌شود . دراهواز هر که‌سالی مقام‌سازد وعاقل‌ومتفرس‌بود درعقل وفراست وذکای‌او نقصان پدید آید ، و جرارات اهواز چون ثعابین مصر و افاعی سجستان بود در مثل ، وآنجا تب باشد ، کودك محموم زاید از مادر . وغربا راآنجا دیوانگی‌آرد . در بست وسجستان دردچشم مفرط‌باشد. دربلادهند هوام وحشرات بی‌نهایت باشد ، چنانکه شب برزمین نتوان خفت . دریمامه و هندوستان کمتر کسی‌میرد که عمر او از پنجاه‌وهفت‌سال کمتر بود، واگرمیرد نادربود . ودرنساوگرگان تب‌ربع‌باشد وتب‌ناقص، ومردمان این دوولایت نیکورنگ‌نباشند. ودرنصیبین وشهرزور کژدم کشنده‌باشد چون ثعابین‌مصر، درولایت دهستان ساقور خیزد ، و آن‌ریشی‌پلیدبود . درعسکرمکرم‌عقرب پرنـدهٔ کشنده بود . در سرخس و باورد چون چراغ افروزند بتابستان‌انواع پرنده باشدکه گردچراغ می گردد گزنده که‌مردم بنزدیك چراغ نتواننـد نشست . در ولایت شروان اذره باشد . ودرهرشهری وولایتی‌چنین‌آفتی‌دارندکه‌اگر یادکرده‌آیدبملالت اداکند . وناحیت‌بیهق‌را ازین‌آفتها هیچ لازم نیست مگرامراضی که معهود باشدکه مردمان را افتد ، وبیشتر امراض این‌ناحیت از حرارت بود ، و دراین ناحیت مردم ممراض‌کمتربود ...

... الشیخ‌ابوالفضل‌محمدبن‌الحسین‌الکاتب‌البیهقی (صاحب تاریخ مسعودی) ... او دبیر سلطان‌محمود بود بنیابت ابونصربن مشکان ، ودبیر سلطان محمدبن محمود بود ودبیر سلطان‌مسعود ، آنگاه دبیر سلطان مودود . آنگاه دبیر سلطان فرخزاد . چون مدت مملکت سلطان‌فرخزادمقطع‌شد انزوا اختیارکرد وبتصانیف

مشغول گشت . ومولد او دیه حارثاباد بوده‌است ، وازتصانیف او کتاب زینة‌الکتاب است ، ودرآن‌فن مثل‌آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول ایام سبکتکین تا اول ایام سلطان ابرهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده‌است ، وآن‌هما ناسی مجلدمنصف زیادت باشد ، از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم ، و مجلدی چند در کتابخانهٔ مهد عراق رحمهاالله ، ومجلدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم ، وبافصاحت و بلاغت ، احادیث بسیارسماع‌داشته‌است ... وخواجه‌ابوالفضل گوید درسنهٔ اربعمائه درنیشابور شست‌وهفت‌نوبت برف‌افتاد، وآن‌قحط که درسنهٔ احدی و اربعمائه افتاد درنیشابور ازین‌سبب بود کـه غله‌راآفت رسید از سرما ، واین‌قحط‌درخراسان وعراق‌عام‌بود، ودرنیشابور ونواحی آن سخت‌تر ، آنچه بحساب‌آمد که در نیشابور هلاك شده‌بود از خلایق صدوهفت‌هزاروکسری خلق‌بود ، چنانکه ابوالنصرالعتبی درکتاب‌یمینی‌بیارد ، گویدجمله گورها بازکردند واستخوانهای دیرینـهٔ مردگـان بکار بردند ، و بجایی رسید حال‌کـه مادران وپدران فرزندیان‌را بخوردند ، وامام ابوسعدخرگوشی درتاریخ خویش اثبات کندکه هرروز ازمحلهٔ وی زیادت ازچهارصدمرده بگورستان نقل افتادی ، واین‌قحط نه‌ازآن‌بودکه‌طعام‌عزیزبود ، بل‌که علت جوع کلبی‌بودکه‌برخلق مستولی شده‌بود ، درکتـاب یمینی بیاردکه درین ایام طباخ بودکه دربازار چندین من نان بردکان‌نهادی که‌کس نخریدی ، وهفده‌من‌نان بدانگی‌بود، مردم بیشتر چندانکه طعام می‌خوردند سیرنمی‌شدند ، وچون غلات در رسید در سنهٔ اثنتین و اربعمائه‌آن‌علت وآن‌آفت زایل شد .

وخواجه ابوالفضل‌البیهقی گوید: نشاید خدمتکار سلطان‌را نقد ذخیره نهـادن ، که‌این شرکت‌جستن‌بود درملك ، چه‌خزانه بنقدآراستن وذخیره نهادن از اوصاف وعادات ملوك است ، و نه

ضیاع و عقار ساختن ، که آن کار رعایا بود ، و خدمتکار سلطان درجه ورتبت دارد میان رعیت و میان سلطان ، از رعیت برتر بود وازسلطان فروتر. بسلطان مانندگی نباید کرد در نقدذخیره نهادن، وبرعیت مانندگی نباید جست درضیاع ومستغلات ساختن ، اندر خدمت سلطان بمرسومی قناعت باید کرد و ازآن خرجی بر رفق می کرد وجاه ونفاذ امر، وخرجی متوسط ازخدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت ، وبدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود هم مال و روا بود که جان را آفت رسد ، وهر کجا که دارالملك بود باید که آن کس را سرای معمور بود ، تا بر سر رعیت نزول نباید کرد. واگر هر جای که پادشاه آنجا نشیند وآنجا شود گوسفندکی چند دارد مصلحت بود ، که هر که گوسفند ندارد درخدمت سلطان درمروت وضیافت بروی فرو بسته باشد، واگر تواند چنان سازد که خرج وی از مرسوم زیادت آید ، تاهم مروت بود هم دفع آفت ، وامانت برزد در گفتن ونوشتن تاازسیاست وعزل ایمن بود، واگر این جاه خویش در اغاثت ضعفا واعانت محاویج صرف کند رکنی ازارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد ، بدین وجه هم در دنیا بی آفت بود هم در عقبی امیدی فسیح بود برحمت حق تعالی ... و اورا ازجهت مهر زنی قاضی درغزنی حبس فرمود ، بعد ازآن طغرل برارکه غلام گریختهٔ محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت وخدم ملوك را با قلعه فرستاد ، وازآن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی باحبس قلعه فرستاد ...

... پس اندك مایه روزگار بر آمد که طغرل برار بردست نوشتکین زوبین دار کشته شد ومدت استیلای وی پنجاه وهفت روز بیش نبود ، وملك بامحمودیان افتاد ، وبرولی نعمت بیرون آمدن مبارك نیاید ومدت دراز مهلت ندهد ...

مهب : محل وزش
بالا : قامت ، ارتفاع ، بلندی
جولا : بافنده، نساج، شعرباف
گربز : حیله گر و زیرك ، دلیر ، شجاع
دهات : داهیان ، زیرکان
برغوث : کیك
حنوط : بوی خوش برای مردگان (سدر وکافور)
ثعابین : افعیها ، ج. ثعبان
نمس : راسو ، موش خرما
افاعی : ج. افعی
چیزو : خارپشت
بطایح : ج. بطحیه، زمین پست و شوره‌زار
اسافل : پائین‌تنه

بوخله : خرفه (گیاه)
طلا : مالیدن دارو ببدن
قاسان : کاشان
ریش : جراحت، زخم، دمل
عظم‌الطحال : بزرگ شدن طحال
رشته : پیوك
سارخك : پشه وکنه
جوع کلبی : گرسنگی‌سگی، جوع مفرط
جرارات : ج.جراره، عقرب جراره
محموم : تبدار
اغاثت : فریادرسی
محاویج : مردمان محتاج
فسیح : وسیع

معرفی کتاب

محمدبن منوربن ابی‌سعیدبن ابی‌طاهربن ابی‌سعیدبن ابی‌الخیر، نسبش باسه پشت به‌شیخ معروف صوفیه ابوسعید ابی‌الخیر میهنوی میرسد. محمدبن منور در دوران سلطان سنجر سلجوقی زندگی میکرد ومرد محترمی بود. کتاب «اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابوسعید»- جد نامی خود را - درپیرامون سال ۵۷۵ ه. ق. بنام ابوالفتح محمدبن سام حاکم غور تألیف‌کرده است. این‌کتاب به‌نثری ساده و بی‌تکلف و درعین حال فصیح - در شرح عقاید و سوانح زندگی ابوسعید ابی‌الخیر (تولد درسال ۳۵۷- وفات بسال ۴۴۰هجری قمری) درسه باب نوشته شده است: باب اول درزندگی شیخ تاچهل سالگی- باب دوم ازشروع بارشاد تاوفات - باب سوم درانتهاء حالت شیخ.

از کتاب «اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید»

تألیف محمد بن منور

تاریخ تألیف : درحدود سال ۵۷۵ ﻫ . ق.

حکایت

خواجه حسن مؤدب گوید رحمةالله که چون آوازهٔ شیخ درنشابور منتشرشد که پیر صوفیان آمده است ازمیهنه و درکوی عدنی‌کوبان مجلس میگوید واز اسرار بندگان خدای‌تعالی‌خبر بازمیدهد ـ ومن صوفیان را عظیم دشمن داشتمی ـ گفتم صوفی علم نداند، چگونه مجلس گوید؟ وعلم‌غیب را خدای‌تعالی‌بهیچ پیغامبر وبهیچ‌کس‌نداد ونددهد، او ازاسرار بندگان حق‌تعالی چگونه خبر بازمی‌دهد؟ روزی برسبیل امتحان بمجلس شیخ درآمدم و درپیش تخت او بنشستم، جامه‌های فاخر پوشیده ودستاری فوطهٔ طبری برسر بسته، بادلی‌پرانکار وداوری. شیخ مجلس می گفت: چون مجلس بآخرآورد ازجهت درویشی جامه خواست. هرکسی

چیزی میدادند. دستاری خواست. مرا دردل افتاد که دستار خویش بدهم، باز گفتم مرا این دستار ازآمل بهدیه آوردهاند وده دینار نشابوری قیمت این دستار است، ندهم. دیگرباره شیخ حدیث دستار کرد. مرا دیگرباره دردل افتاد که دستاررا بدهم، باز اندیشه را رد کردم، وهمان اندیشهٔ اول دردلم آمده بود. پیری درپهلوی من نشسته بود، سؤال کرد که ای شیخ! حق سبحانه وتعالی با بنده سخن گوید؟ گفت: گوید، لیکن ازبهر دستار طبری دوبار بیش سخن نگوید، باآن مرد که درپهلوی تو نشستهاست دوبار گفت که این دستار که درسرداری بداین درویش ده، واو میگوید که ندهم که قیمت این دستار دهدینار است ومرا ازآمل بهدیه آوردهاند. حسن مؤدب گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه برمن افتاد. برخاستم وفراپیش شیخ شدم وبوسه برپای شیخ دادم ودستار و جامه جمله بدان درویش دادم، وهیچ انکار وداوری دردل من نماند. بنو مسلمان شدم وهرمال و نعمت که داشتم درراه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ بیستادم. واو خادم خاص شیخ ما بوده است، وباقی عمر درخدمت شیخ ما بماند، وخاکش درمیهنه است. رحمةالله.

حکایت

ازخادم شیخ که درکوی عدنی کوبان بود درنشابور ـ پیرمحمد شوگانی ـ واز برادر او زین الطائفة عمر شوگانی شنودم که ایشان هردو گفتند که ما ازپدر خویش شنودیم که او گفت: من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید قدس الله روح العزیز مرا ازمیهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنشابور، ومن بخدمت درویشان مشغول شدم مدتی. یك روز بگرمابهٔ که درین خانقاه بود و شیخ درآنجا بسیار درآمده بود، فروشدم. چون بنشستم وموی برداشتم پیری فرازآمد وخواست که دست برپشت من نهد ومرا مغمزی و

خدمتی کند. من رها نکردم و گفتم تو مردی بزرگی وپیر، ومن جوان، برمن واجب باشدکه ترا خدمت کنم. گفت بگذار تا ترا مغمزی کنم وحکایتی‌است برگویم. من بگذاشتم. او دستی برپشت من مینهاد واین حکایت می گفت که:

من‌جوان بودم وبرسر چهارسوی این‌شهر دکانی داشتم و حلوایی کردمی. چون یك‌چندی آن کارکردم وسرمایهٔ نیك بدست آوردم هوس بازرگانی دردل من افتاد. ازدکان برخاستم وآنچه ببایست فروخت بفروختم ومتاعی که لائق بخارا بود بخریدم. و من هرگز ازشهر پنج فرسنگ زمین بهیچ روستا نرسیده‌بودم و هیچ سفر نکرده . کاروانی بزرگ ببخارا می‌شد . من نیز اشتر بکرا بگرفتم و با ایشان بهم برفتم . بسرخس‌آمدیم و روزی دو سه‌آنجا مقام‌کردیم و ازآنجا روی بمرو نهادیم . من هرشبی ـ چنانکه عادت پیاده‌روان کاروان باشد ـ پارهٔ پیش شتر کاروان برفتمی و بخفتمی تا کاروان در رسیدی ، پس برخاستمی و با کاروان برفتمی . یك‌شب برین‌ترتیب میرفتم ، و شب بیگاه گشته بود ، و من عظیم مانده شده بودم ، و خواب برمن غلبه‌کرده. پارهٔ نیك پیشترشدم و از راه یکسوی شدم وبخفتم. و درخواب بماندم . کاروان در رسیده‌بود و برفته ، ومن بی‌خبر ، تاآنگاه که گرمای آفتاب مرا از خواب بیدارکرد . برخاستم وهیچ‌جای اثرکاروان ندیدم ، و راه ریگ بود ، وهیچ‌راه‌ندیدم . پارهٔ گرد بردویدم ، راه‌گم‌کردم و چون مدهوشی پارهٔ ازهرسوی دویدم تا باشدکه راه باز یابم ، سرگردانتر شدم . پس با خود اندیشه کردم‌که چنین‌که من پارهٔازین‌سوی می‌دوم وپارهٔازآنسو هرگز بهیچ‌جای نرسم، مصلحت‌آنست‌که من باخود اجتهادی‌کنم و دل با خویشتن‌آرم واندیشه بکنم ، برهرسویی که‌دل من قرارگیرد روی بدان جانب نهم ومیروم ، آخر بآبادانی رسم . این خاطر

با خویشتن مقرر کردم و اجتهاد بجای آوردم ویك طرف اختیار کردم و روی بدان طرف نهادم ، و میرفتم تا شب درآمد.

گرسنگی وتشنگی در من اثری عظیم کرده بود و گرمای گرم بود . چون هوا خنك تر شد من اندکی قوت گرفتم و با خود گفتم که شب روم بهتر باشد از آنکه بروز بگرما ، و آن شب همه شب میدویدم تا بامداد . چون روز شد نگریستم ، جمله صحرا ریگ دیدم وخار وخاشاك وهیچ جای اثر آبادانی و آب وحیوان ندیدم ، شکسته دل شدم و بر آن تشنگی و گرسنگی و ماندگی همچنان میرفتم ، تا آفتاب گرم شد و تشنگی بحدی رسیده که نیز طاقت حرکت نداشتم . بیفتادم و تن بمرگ بنهادم . پس با خویشتن اندیشه کردم که درچنین جایگاه الا جهد وجد هیچ سود ندارد ، و تن بمرگ بنهادن بعد از همه جهدها باشد. مرا یك چارهٔ دیگر مانده است ، و آن آنست که ازین بالایهای ریگ بالایی که بلندتر است طلب کنم و خویشتن بحیله بر سر آن بالای افگنم و گرد این صحرا درنگرم ، باشد که جایی آبادانی یا خانهٔ عرب یا ترکمان بینم ، اگر دیدم فهوالمراد ، و الا بر سر آن بالای ریگ پشت باز دهم و گوری فرو برم ، و خاشاك گرد خویشتن فرا نهم ، تا ددهٔ بعداز مرگ مرا نخورد ، و تن مرگ را دهم و تسلیم کنم . پس بنگریستم ، تلی بزرگ دیدم ، جهد کردم و ببسیار حیله خویشتن بر سر آن بالای افکندم و بدان بیابان فرو نگریستم. از دور سیاهیی بچشم من آمد. نیك بنگریستم. سبزیی بود . قوی دل شدم و با خود گفتم که هر کجا که سبزی باشد آب بود و هر کجا که آب بود ممکن بود که آدمی باشد . بدین سبب قوتی در من پدید آمد ، واز آن بالای فرود آمدم وروی بدان سبزی نهادم . چون آنجا رسیدم پارهٔ زمین دیدم چند تیر پرتابی در میان آن ریگها ، وچشمهٔ آب صافی از آن زمین بیرون

می‌آمد ومیرفت ، وگردبرگرد آن‌چشمه چندان ازآن زمین‌پاره آب میرسید که‌گیاه رسته بود وسبز گشته . من فراز شدم و پارهٔ ازآن‌آب بخوردم و وضوساختم و دورکعت نمازبگزاردم وسجدهٔ شکرکردم‌که حق سبحانه و تعالی جان بمن باز داد ، و باخود گفتم‌که مرا اینجا مقام بایدکرد ، وازین‌جا روی رفتن نیست ، باشدکه‌کسی اینجا بیاید بآب طلب‌کردن، واگر نیاید یك شبا- روز این‌جا مقام‌کنم‌که اینجاآب‌است ، وآنگاه بروم. پارهٔ‌ازآن بیخ‌گیاه بخوردم وازآن سرچشمه دورتر شدم و بربالایی ریگ شدم بلند ، وسربالای‌آن‌ریگ باز دادم چنانکه‌گوی شد ، و در آن‌گو شدم و خاشاك‌گرد خویش در نهادم ، چنانکه‌کسی مرا نتواند دید ، ومن ازمیان خاشاك بهمه‌جوانب مینگریستم ، گفتم نباید حیوانی‌موذی یاخدای‌ناترسی پدیدآید ومرا بیم‌هلاك‌باشد. در میان‌آن خاشاك پنهان شده بودم و باطراف آن بیابان نظاره می‌کردم ، تاوقت زوال بود . از دور ازآن بیابان سیاهیی‌پدید آمد روی بدین آب نهاده . چون نزدیك آمد آدمیی بود . با خویشتن‌گفتم الله‌اکبر ، خلاص مرا رویی پدیدآمد. چون‌نزدیك آمد مردی دیدم بلند بالا ، سپید پوست ، ضخم ، فراخ چشم ، محاسنی تا ناف ، مرقعی صوفیانه پوشیده ، وعصایی و ابریقی در دست ، و سجادهٔ بر دوش افکنده ، و روستره با مسواك بر دوش دیگر ، وکلاهی صوفیانه برسر نهاده ، وچمچمی درپای‌کرده ، و نور از روی او میتافت. بکنارآب‌آمد وسجاده بیفکند بشرط متصوفه و ابریقی آب برکشید و بدان پس بالایی فرو شد و استنجایی بجای‌آورد و بازآمد وبرکنار چشمه بنشست و وضویی صوفیانه بکرد و دو رکعت بگزارد و محاسن شانه‌کرد و بانگ نمازگفت و سنت‌کرد و قامت‌گفت وفریضه‌بگزارد ودست برداشت ودعایی‌بگفت و سنت بگزارد وبرخاست وسجاده بر دوش افکند

و عصا و ابریق برداشت و روی ببیابان فرو نهاد وبرفت ، و تا او از پیش چشم من غایب نگشت مرا از خویشتن خبر نبود از هیبت او وازمشغولی بدیدار او ونیکویی طاعت او . چون او از پیش من غایب شد ومن باخویشتن آمدم خودرا بسیار ملامت کردم که این چه بود که از من در وجودآمد ، همه جهان آدمیی طلب می کردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند وبراهبری دلالت کند، مردی مصلح نیکوزندگانی وصوفی ـ که همه جهان بدعا وزندگانی ایشان برپایست وهمه گمراهان بدیشان هدایت وازیشان راه‌راست می‌طلبند ـ یافتم و چنین غافل بماندم ، و اوبرفت . ازین جنس خودرا بسیار ملامت کردم ، چون دانستم که آن مفیدنیست با خود گفتم اکنون صبر روی نیست ، که‌هم‌امروز یا امشب یافردا باز آید ، و خلاص من جز از وی‌نیاید. منتظر می‌بودم تا اول وقت نماز دیگر درآمد . همان سیاهی از دور پدیدآمد . دانستم که همان شخص است . چون نزدیك آمد همان کس بود . برقرار آن کرت سجاده بیفکند و وضوتازه کرد و دویی بگزارد وبانگ نماز گفت وسنت نماز دیگر بگزارد وقامت گفت وبفریضه‌مشغول گشت. من این نوبت گستاخ‌تر شده بودم ، آهسته ازمیان آن خاشاك بیرون آمدم واز آن بالای فرود آمدم و در پس پشت او بنشستم . چون نماز سلام باز داذ و دست برداشت ودعا بگفت وبرخاست تا برود من دامنش بگرفتم و گفتم ای شیخ ! از بهر خدای تعالی مرا فریاد رس ، مردی‌ام کاروانی ، ازنشابور باکاروان بودم و روی ببخارا داشتم ، امروز دو روزاست که راه گم کرده‌ام ، وکاروان برفته است ، و من درین بیابان منقطع شده‌ام و راه نمیدانم . او سر در پیش افکند یك‌نفس، پس سر برآورد وبرخاست ودست من بگرفت . من بنگریستم ، شیری رادیدم که از بیابان آمد و اورا خدمت کرد وبایستاد ، و او دهان برگوش شیرنهاد وچیزی

بگوش‌اوفرو گفت ، پس مرا بدان شیر نشاند وموی‌گردن‌او بدست من داد و مرا گفت هردو پای را در زیر شکم او محکم کن و چشم فراز کن و هیچ باز مکن و دست محکم دار ، هرکجا که وی‌ایستاد تو از وی فرودآی وازآن‌سوی که‌روی تو ازآن‌طرف باشد برو . من چشم فرازکردم ، و شیر میرفت . یکساعت بود ، شیر بایستاد . من از وی فرودآمدم و چشم بازکردم . شیر برفت. من راهی دیدم . بدان‌راه قدمی چند برفتم. کاروانرا دیدم آنجا فرودآمده . سخت شاد شدم ، وایشان نیز بدیدار من شادشدند. باآن‌جماعت ببخارا شدم و متاعی که بود بفروختم و سودی نیك بکردم و ازآنجا چیزی که لایق نشابور بود بخریدم و بنشابور بازآمدم و راحتی سره یافتم و دیگر بار بدکان بنشستم و با سر حلواگری‌شدم ، وچندسال برین‌بگذشت . یك‌روز بکاری بکوی عدنی‌کوبان فرو شدم ، بردر خانقاه انبوهی دیدم ، پرسیدم که اینجا چه بوده است ؟ گفتندکسی آمده‌است از میهنه ــ بوسعید بوالخیرش‌گویند ــ که پیرو مقتدای صوفیان است واوراکرامات ظاهر ، درین‌خانقاه‌نزول کرده‌است ومجلس‌میگوید واین‌مردمان بمجلس او رغبت‌مینمایند ، واین‌ازدحام ازآنست . گفتم من نیز در شوم تا ببینم‌که این چه‌مردی است . چون از در خانقاه در شدم ، ستونی بود برکنار رواق ، آنجا بایستادم ، واو برتخت نشسته بود و سخن میگفت . من در وی نگریستم ، آن مرد را دیدم‌که درآن بیابان مرا برآن شیر نشانده بود . و او روی از سوی دیگر داشت‌که سخن میگفت . چون من اورا باز بشناختم خواستم‌که این‌حال بازگویم او حالی روی‌سوی من‌کرد و گفت های : نشنیدستی؟ هرآنچه بینند در ویرانی نگویند درآبادانی. چون این سخن بگفت نعره از من برآمد و نیز از خود بشدم و خبر نداشتم و بیهوش بیفتادم ، و شیخ با سر سخن شده بود و

مجلس تمام کرده . چون من بهوش بازآمدم شیخ ازمجلس دست باز داشته بود ، ومردم رفته ، ودرویشی نشسته وسرمن بر کنار نهاده . چون من بخویشتن بازآمدم برخاستم . آن‌درویش گفت شیخ فرموده‌است که نزدیك ما درآیی . من در رفتم ودرپای‌شیخ افتادم و پای وی را بوسه دادم . شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرّکی‌ازآن‌خویش بمن‌دادّ. وحسن‌مؤدب راگفت تامراجامه‌های نوآورد وآن‌جامهٔ حلواگرانه از من بیرون کرد وآن‌جامه‌هارا درمن پوشانید وطبقی‌شکردرآستین من کرد وگفت‌این‌را بنزدیك کودکان بر و با ما عهدکن‌که تا ما زنده باشیم این‌سخن باکس نگویی . من‌سخن شیخ‌راقبول‌کردم وبا او قول‌کردم وتااو زنده بود من این‌حکایت پیش‌کس نگفتم . چون‌او بداربقا رحلت‌کرد من این‌حکایت پیش‌تو بگفتم ...

حکایت

آورده‌اند که یك روز استاد امام بدر خانقاه شیخ ما برمی‌گذشت . شیخ ما فرموده بود تا سماع می‌کردند . وشیخ‌را حالتی بود ، و جمع را وقت خوش گشته . و قوال این بیت می‌گفت :

از بهـر بتـی گبـر شوی عار نبو
تـا گبـر نشی تـرا بتی یـار نبو

از آن بیت انـکاری بدل استاد امـام درآمد ، و بـا خودگفت اگر همه بیتها را بوجهی تفسیر توان کرد و عذری توان نهاد این بیت باری ازآن جمله‌است‌که این‌را هیچ‌وجه نتوان نهاد . وشیخ‌را برین‌بیت وقت خوش‌گشته بود . این انکار بدلش‌درآمد، واظهارنکرد وبرفت . بعدازآن بروزی دو ، استاد امام بنزدیك شیخ ما درآمد . چون‌بنشستند شیخ روی باستاد امام‌کرد وگفت

ای استاد :

از بهر بتی گبر شوی ، عار نبو ؟

تا گبر نشی ترا بتی یار نبو ؟

بر وجه استفهام ، چنانکه سیاقت سخن از راه معنی برین وجه بودکه خود عارت نیاید که ازبهر بتی‌گبر شوی ؟ وتاگبر نگردی بتی یارتو نتواندبود ؟ چون استاد امام وجه تفسیر این بیت بشنید ـ که باچنان‌خاطری وعلمی‌که‌اورا اندرین راه بود و او بسیار درین بیت تفکر کرده بود تا این را هیچ وجه توان نهاد و هیچ‌چیز بخاطرش درنیامده بود ـ اقرارداد‌که سماع‌شیخ رامباح است ومسلّم ودرسر توبه‌کردکه بعدازین برهیچ حرکت شیخ انکارنکند . بعدازآن هرروز یا اوبنزدیك شیخ‌آمدی یاشیخ نزدیك او شدی .

حکایت

از شیخ زین‌الطائفة عمر شوگانی شنودم‌که‌گفت از امام احمد مالکان شنودم‌که‌گفت روزی شیخ ما ابوسعید با استاد امام ابوالقاسم قشیری وجمع بسیار ازمتصوفه قدس‌الله ارواحهم دربازار نشابور میشدند. بردر دکانی شلغم جوشیده بود نهاده. درویشی را نظر برآن افتاد، مگر دلش بدان میلی‌کرد. شیخ ما بفراست بدانست. هم‌آنجاکه بود عنان بازکشید وحسن راگفت‌که بدکان آن مرد شو وچندانکه شلغم وچگندر است بخر وبیار. وهم‌آنجا مسجدی بود، وشیخ درآن مسجد بااستاد امام وبا جمع متصوفه درآمد، وحسن‌بدان دکان شد وچندانکه شلغم وچگندربود بخرید وبیاورد، والصلا آواز دادند، و درویشان بکار میبردند، وشیخ موافقت میکرد، واستاد امام موافقت نمی‌کرد وبدل انکارمی‌کرد که مسجد در میان بازار بود و پیش‌گشاده. با خود می‌گفت‌که

درشارع چیزی میخورند. استاد امام دست بیرون نکرد، و شیخ چنانکه معهود او بود هیچ اعتراض نمی‌کرد و روا نمی‌داشت. بعدازآن بروزی دوسه شیخ بااستاد امام بهم و جمع متصوفه بدعوتی رفتند، ودرآن دعوت تکلف بسیارکرده بودند و الوان طعام ساخته. چون سفره بنهادند مگرطعامی بودکه استادرا بدان اشتها بود، واز وی دور بود، و دست استاد بدان طعام نمیرسید، وشرم میداشت‌که بخواهد وعظیم‌ازین مشوش می‌بود ودرآن رنج بود. شیخ روی‌باو کردو گفت: ای‌استاد! آن‌وقت‌کت دهندنخوری، وآن‌وقت‌کت باید ندهند. استاد ازآنچه رفته بود بدل استغفار کرد ومتنبه گشت....

حکایت

خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود. گفت روزی درویشی مرا بنشانده‌بود تاازحکایتهای شیخ ما اورا چیزی می‌نوشتم، کسی بیامدکه ترا شیخ میخواند، برفتم. چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسیدکه چه‌کار می‌کردی؟ گفتم درویشی‌حکایتی چند ازآن شیخ خواست، آنرامی‌نوشتم. شیخ گفت ای‌عبدالکریم! حکایت‌نویس مباش، چنان‌باش که ازتو حکایت‌کنند. ودرین سخن چند فایدهٔ است. یکی‌آنکه شیخ بفراست بدانست‌که خواجه عبدالکریم چه‌کار میکند. دوم تأدیب اوکه چگونه باش، سیوم آنکه‌نخواست‌که حکایت‌کرامت اونویسد تاباطراف برند ومشهور شود. چنانکه دعاگوی در اول کتاب‌آورده است‌که مشایخ‌کتمان حالات خویش‌کرده‌اند.

حکایت

خواجه امام مظفر حمدان درنوقان یك‌روز می گفت که کار

ما باشیخ بوسعید همچنان‌است که پیمانهٔارزن، یك‌دانه‌شیخ بوسعید است وباقی منم. مریدی ازآن شیخ بوسعیدآنجا حاضر بود، از سرگرمی برخاست وپای افزارکرد و پیش شیخ آمد وآنچه از خواجه امام مظفر شنیده‌بود باشیخ شکایت‌کرد. شیخ گفت برو و خواجه امام مظفر را بگوی‌که آن یکی هم تویی، ما هیچ چیز نیستیم...

حکایت

درآن‌وقت‌که شیخ ماابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود روزی گفت‌که ستور زین بایدکرد تا بروستا بیرون شویم. ستور زین کردند، وشیخ برنشست، وجمع بسیار درخدمت شیخ برفتند. بردر نشابور بدهی رسیدند. شیخ ما پرسیدکه این ده را چه‌گویند؟ گفتند دردوست. شیخ ماآنجا فرودآمد وآن روز آنجا مقام‌کرد. دیگرروز جمع مریدان گفتندکه ای‌شیخ برویم. شیخ گفت‌که بسیارقدم باید زدن تامرد بدر دوست رسد، چون ما اینجارسیدیم کجا رویم. پس‌شیخ چهل‌روزآنجا مقام‌کرد، وکارها پدیدآمد. وبیشتر اهل‌آن ده بردست شیخ توبه‌کردند، وهمه اهل ده مرید شیخ گشتند.

حکایت

یك روز شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز در نشابور مجلس میگفت. خواجه ابوعلی سینا رحمةالله علیه از در خانقاه شیخ درآمد. و ایشان هردو پیش‌ازآن یکدیگررا ندیده بودند، اگرچه میان ایشان مکاتبت بود. چون ابوعلی ازدر درآمد شیخ ما روی بوی‌کرد وگفت حکمت‌دانی‌آمد. خواجه بوعلی درآمد و بنشست. شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام‌کرد واز تخت فرود

آمد و درخانه شد، وخواجه بوعلی با شیخ در خـانه شد. و در خانه فراز کردند وسه شباروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست، و هیچکس نیز بنزدیك ایشان درنیامد مگر کسی که اجازت دادند، و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شباروز خواجـه بوعلی برفت . شاگردان ازخواجه بوعلی پرسیدنـد کـه شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه میدانم او می‌بیند. ومتصوفه و مریدان شیخ چون بنزدیك شیخ درآمدند از شیخ سؤال کـردند کـه ای شیخ! بوعلی را چون یافتی؟ گفت هرچه ما می‌بینیم او میداند.

حکایت

درآن‌وقت که خـواجه حسن مـؤدب رحمةالله علیه بارادت شیخ پیداآمد درنشابور و درخدمت شیخ بیستـاد هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد، و شیخ اورا بخـدمت درویشان نصب کرد، واو بدان مهم بایستاد وآن‌خدمت میکرد، وشیخ بتدریج ورفق اورا ریاضت می‌فرمود وآنچه شرط این‌راه‌بود اورا برآن تحریض میکرد، وهنوز ازآن خواجگی چیزی درباطن خواجه حسن باقی بود. یك روز شیخ خواجه حسن را آواز داد و گفت یاحسن! کواره برباید گرفت و بسر چهارسوی کرمانیان باید شد وهرشکنبه وجگربند که یابی بباید خرید ودرآن کواره نهاد ودر پشت گرفت وبخانقاه آورد. حسن کواره درپشت گرفت وبرفت، و آن حرکت عظیم بروی سخت می‌آمد، اما بضرورت اشارت پیر نگاه میبایست داشت.

... بسر چهارسوی کرمانیان آمد و هرجگربند شکنبه که دید بخرید وبرکواره‌نهاد وبرپشت گرفت، وآن خونهاونجاستها برجامه وپشت‌او میدوید، واو درهرنفسی میمرد ازشرم وخجالت

مردمان که اورا درآن مدت نزدیك باجامه‌های فاخر دیده‌بودند وچندان نعمت دنیا وغلامان وتجمل، وامروز بدین صفت میدیدند. و اورا از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود. وهمه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم میگوید: ان آخرما يخرج عن رؤوس الصديقين حب الرئاسة (آخرین چیزی که ازسر راستکاران بیرون میرود حب ریاست وسروری است). وخود مقصود شیخ ازین فرمان این بود تا آن بقیت خواجگی وحب جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فروریزد. چون حسن آن کواره درپشت گرفت وبرین صفت ازسر چهارسوی کرمانیان بخانقاه آورد- بکوی عدنی کوبان- وآن یك نیمه ازراست بازار شهر نشابور بود- واز در خانقاه درآمد وپیش شیخ بیستاد. شیخ گفت اینرا همچنین بدروازهٔ حیره باید برد وپاکیزه بشست بدان آب وبازآورد- وآن دیگر نیمه ازراست بازارشهر بود- حسن همچنان بدروازهٔ حیره شد وآن شکنبه‌ها را بشست بدان آب روان و بازآورد. چون بخانقاه رسید ازآن خاجگی وحب جاه با وی هیچ نمانده‌بود، وآزاد وخوش‌دل درآمد. شیخ گفت اکنون این را بمطبخی باید داد تا امشب اصحابنا را شکنبه وایی بپزد. حسن آن کواره بمطبخی داد واسباب آن بیاورد تامطبخی بدان مشغول گشت. و شیخ دیده بود که حسن را درآن ریاضت رنجی عظیم رسیده بود. حسن را آوازداد و گفت اکنون غسلی بباید کرد و جامهٔ پاك ونمازی که معهود بود پوشید وبسر چهارسوی کرمانیان باید شد وازآنجا تا بدروازهٔ حیره باید شد واز همه اهل بازار میپرسید که هیچ مردی را دیدید باکواره شکنبه درپشت؟ حسن بحکم اشارت شیخ برفت وازآنجا که شکنبه خریده‌بود تاآنجا که بشسته‌بود وبازآورده از یك‌یك دکانداران میپرسید، وازهر که اورا دیده بود یك کس نگفت که من چنین کس را دیدم یاآنکس

تو بودی. چون حسن بپیش شیخ آمـد شیخ گفت ای حسن! آن تویی که خودرا می‌بینی، والا هیچکس‌را پروای دیدن تو نیست. آن نفس‌تست که تورا درچشم‌تو می‌آراید، اورا قهر می‌باید کرد و بمالید مالیدنی‌که تا نبشکنیش دست ازو نداری و چنان بحقش مشغول کنی‌که اورا پروای خود نماند. حسن راچون آن حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی و حب جاه بکلی برون‌آمد وآزاد شد. ومطبخی‌آن شکنبه‌ها را بپخت، وآنشب سفره بنهادند وآن خوردنی برسفره نهادند، وشیخ وجمع متصوفه برسفره بنشستند. شیخ گفت ای اصحـاب! بخورید که امشب خـواجه و ای حسن میخورید.

حکایت

روزی یکی بنزدیك شیخ ما آمد وگفت ای شیخ! آمده‌ام تا ازاسرار حق چیزی بامن بگویی. شیخ گفت بازگرد تا فردا بازآی. آن مرد برفت. شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و درحقهٔ کردند و سر آن حقه را محکم کردند. دیگرروز آن‌مرد بازآمد وگفت آنچه وعده‌کردهٔ بگوی. شیخ بفرمود تاآن حقه را بوی دادند، وگفت زینهار تا سر این حقه بازنکنی: آن‌مرد آن حقه را بستد وبرفت. چون بخانه رفت سودای آنش بگرفت که آیا درین حقه چه سرّاست، بسیار جهدکرد تا خویشتن نگاه دارد، صبرش نبود، سر حقه‌بازکرد، موش بیرون جست وبرفت. آن مرد پیش شیخ‌آمد وگفت ای‌شیخ! من ازتوسرّخدای‌خواستم، تو موشی در حقه‌کردی و بمن دادی. شیخ گفت ای درویش! مـا موشی درحقه بتو دادیم، تو پنهـان نتوانستی داشت، خـویش را بحق‌تعالی چون توانی نگاه‌داشت؟ وسرّحق‌را باتو چسان‌گویم، که نگاه نتوانی داشت.

حکایت

شیخ مارا گفتند که فلان کس بر روی آب میرود. گفت سهل‌است، چغزی وصعوهٔ نیز برروی آب میرود. گفتند فلان کس در هوا میپرد، گفت زغن ومگس نیز درهوامیپرد. گفتند فلان کس‌دریك‌لحظه ازشهری بشهری میرود، شیخ گفت شیطان نیز در یك‌نفس‌ازمشرق بمغرب میرود. این‌چنین چیزهارا چندان‌قیمتی نیست، مردآن بود که درمیان خلق بنشیند و برخیزد وبخورد و بخسبد وبخرد وبفروشد ودر بازار درمیان خلق ستد ودادکند و زن خواهد وباخلق درآمیزد ویك‌لحظه ازخدای غافل‌نباشد.

حکایت

درآن وقت‌که شیخ‌ما قدس‌الله روحه بنشابورشد شیخ بوعبدالله باکو درخانقاه شیخ ابوعبدالرحمن سلمی‌بود، و پیر آن خانقاه بعدازشیخ ابوعبدالرحمن اوبود. و این‌باکو دیهی‌باشد درولایت شروان. و این بوعبداله باکو بهرگاهی سخنی‌گفتی با شیخ ما بروجه اعتراض وازشیخ‌ما درطریقت سؤالات‌کردی، وشیخ‌جواب بگفتی. یك‌روز پیش شیخ آمد وگفت ای‌شیخ! چند چیز است‌که ما ازتومی‌بینیم که‌پیران ما نکرده‌اند. شیخ ما گفت خواجه‌بگوید تا آن چه‌چیزاست. گفت یکی‌آنست‌که جوانانرا دربرپیران می‌نشانی وخردان را درکارها بابزرگان برابر میداری ودرتفرقه میان خرد وبزرگ هیچ فرقی نمیفرمایی. و دیگر جوانان را بسماع ورقص اجازت میفرمایی. وسیوم خرقهٔ‌که ازدرویشی جدا گردد گاهی‌هست‌که هم بدان درویش بازمیفرمایی داد وگویی الفقیراولی بخرقته، ومشایخ ما این نکرده‌اند. شیخ گفت دیگر هیچ چیزهست؟ گفت، نه! شیخ گفت اماحدیث خردان وبزرگان، هیچکس‌ازیشان درچشم ما خرد نیست. وهرکه‌قدم درطریقت‌نهاد

اگرچه جوان باشد نظر پیران بدو چنان باید که آنچه بهفتادسال بما نداده‌اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد. چون اعتقاد چنین باشد هیچکس درچشم خرد ننماید. وحدیث رقص جوانان درسماع، جوانان‌را نفس ازهوایی‌خالی‌نبود، وازآن بیرون‌نیست که ایشانرا هوایی‌باشد غالب، وهوا برهمه اعضا غلبه‌کند. اگر دستی‌برهم زنند هوای دست بریزد. واگرپای بردارند هوای پایش‌کم‌شود، چون‌بدین‌طریق‌هوا ازاعضاء ایشان نقصان‌گیرد از دیگرکبایر خویشتن نگاه توانند داشت، چون همه هواها جمع باشد ـ والعیاذ بالله ـ درکبیره مانند، آتش هوای ایشان‌در سماع بریزد اولیتر ازآنکه بچیزی دیگر. واما حدیث خرقه‌که ازآن درویش جدا شود، بحکم جمع باشد. و دلهای جمع بخرقه او مشغول بود. آن خرقه ازجهت جمع درسراو افکنند وبار خرقهٔ آن درویش ازدل اوبردارند، چون دستشان درحال بجامهٔ دیگر نرسد. آن درویش بسرخرقهٔ خود بازنگشته‌بود، بلکه درویشانش خرقهٔ خود داده‌اند و دلها را بدان ازو فارغ داشته، پس او در حمایت‌همت جمع‌بود. این‌خرقه همان خرقه نبود. شیخ بوعبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیده بودیمی.

حکایت

آورده‌اندکه شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه بنشابور در گرمابه بود. شیخ بومحمد جوینی قدس‌الله روحه بسلام شیخ ما آمده‌بود بخانقاه. گفتندشیخ بحمام‌است. اونیزموافقت‌کرد. چون درآمد پیش شیخ ما بنشست. شیخ‌گفت این گرمابه خوش است. از چه سبب خوش است؟ گفت ازبهر آنکه شیخ درینجاست. شیخ گفت بهتر ازین باید. گفت شیخ گوید. شیخ‌گفت از بهرآنکه باتو ازاری وسطلی‌بیش نیست، وآن نیز ازآن تونیست.

حکایت

آورده‌اندکه شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز روزی درنشابور برنشسته‌بود، وجمع متصوفه‌درخدمت‌او بودند، و بیازارفرومیشدند. جمعی برنایان می‌آمدند برهنه، هریکی ازاد‌پایی چرمین‌درپای کرده ویکی را برگردن گرفته می‌آوردند. چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسیدکه این کیست؟ گفتند «امیرمقامران است». شیخ اورا گفت‌که این امیری بچه‌یافتی؟ گفت ای شیخ! براست باختن وپاك باختن. شیخ نعره بزد وگفت راست باز وپاك باز باش وامیرباش.

حکایت

شیخ ما روزی درحمام‌بود،ودرویشی شیخ راخدمت میکرد ودست برپشت شیخ می‌مالید وشوخ بر بازوی اوجمع میکرد - چنانکه رسم قایمان باشد تاآنکس ببیندکه اوکاری کرده است - پس درمیان این‌خدمت ازشیخ سؤال کردکه ای شیخ! جوانمردی چیست؟ شیخ‌ما حالی گفت«آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری». همهٔ مشایخ وائمهٔ نشابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که‌کسی درین معنی بهترازین نگفته‌است.

ازشیخ ما سؤال کردندکه ازخلق بحق‌چند راه‌است؟ بیك روایت گفت هزارراه بیش‌است، وبروایتی دیگر گفت بعدد هر ذره ازموجودات راهی‌است بحق. اما هیچ راه بحق نزدیکتر و وبهتروسبکتر از آن نیست‌که راحتی بدل مسلمانی رسانی، وما بدین‌راه رفتیم واین اختیارکردیم وهمه‌را بدین وصیت می‌کنیم.

درویشی از شیخ ما سؤال کردکه ای شیخ! اورا ازکجا

جوییم؟ شیخ ما گفت کجاش جستی که نیافتی؟! اگر قدمی بصدق درراه طلب نهی درهرچه بنگری اورا بینی.

ازشیخ ماپرسیدندکه صوفی کیست؟ گفت که صوفی آنست که آنچه حق کند او بپسندد تاهرچه اوکند حق بپسندد .

شیخ مارا پرسیدندکه مردان او درمسجد باشند؟ گفت در خرابات هم باشند.

مغمزی : مشتمال کردن
بیگاه : هنگام غروب، اول‌شب، بیوقت
مانده : خسته (بمعنی کنونی)
دده : جانور درنده
اجتهاد : تفکر و اندیشه، بفکر خود عمل کردن
گو : گودال
مرقع : وصله‌کرده، جامهٔ صوفی
چه‌چم: گیوه
روی ستره : دستمال‌صورت خشك‌کنی
استنجاء : طهارت
نماز دیگر : نمازعصر
دوئی : نماز دو رکعتی
استاد امام : مقصود امام ابوالقاسم قشیری است
سماع : رقص وسرود و وجد درویشان
چگندر : چغندر
الصلا : فریادی‌که برای‌نماز گزاردن ویا طعام دادن برآورند
شکنبه‌وا : سیرآبی، آش‌شکنبه
پروا : بمعنی حوصله ومیل
چغز : وزغ
صعوه : دم جنبانك، بازیارك
کبایر : ج کبیره ، گناههای بزرگ
ازاری : لنگ
ازار پا : کفش
مقامران : قماربازان
شوخ : چرك
قایم : لقبی‌که دلاکان‌را بآن میخواندند

معرفی کتاب

ابوالنصرمحمدبن عبدالجبارالعتبی ازدانشمندان خراسان و معاصردقیقی‌وفردوسی وعنصری وفرخی‌وعسجدی بود. عتبی تاریخ یمینی رابزبان‌تازی-بخواهش‌امیرجلال‌الدوله‌ابواحمدمحمد(ولیعهد سلطان محمود غزنوی) نوشت و ابوالشرف ناصح‌بن ظفربن سعد جرفادقانی دراواخر قرن ششم آنرا بپارسی درآورد. مترجم یکی از درباریان برخی از اتابکان آذربایجان - که پس‌ازاتابك محمد جهان پهلوان و برادرش قزل ارسلان عثمان در قسمتی از ایران غربی دست یافته بودند - بشمارمیرفته است. ترجمهٔ جرفادقانی پر از لغات تازیست وبکار بردن واژه های عـربی‌را بحد خنکی و بیمزگی میرسانند. معهذا از لحاظ تاریخی پـر ارج است و بعضی صفحات‌گیرا درآن دیده میشود. جرفادقانی از اوضاع زمان خود ازسال۵۸۹ تا ۶۰۳ هجری بتاریخ عتبی - که بیشتر دربارهٔ سلطان محمود غزنوی و اندکی ازاحوال آل سامان و روزگارآل بویه وآل‌زیار وغیره سخن‌میگوید - افزوده است. عتبی نویسندهٔ اصلی کتاب درسال ۴۲۷ هجری درگذشت (برگزیده های تاریخ یمینی ازنسخه‌ای‌که توسط شادروان علی‌قویم (قویم‌الدوله) بچاپ رسیده اخذ شده است.)

از «تاریخ یمینی»

تألیف بزبان تازی

ابوالنصر محمدبن عبدالجبار العتبی (قرن پنجم)

ترجمه بپارسی

ابوالشرف ناصح جرفادقانی (آخر قرن ششم)

از «ذکر ابوالقاسم بن سیمجور و حالات او پس از مفارقت از برادرش»

..... چون امیر ناصرالدین از توس بازگردید و ببلخ مطمئن و متمکن بنشست خبر حادثهٔ ابوعلی واصحاب او برسید و برعقب آن اخبار مصائب جمعی ازملوك واکابر عراق و خراسان دراندك مدتی ازهرطرف متواتر ومترادف شد..... و بیان این سخن آنست که: مأمون بن محمد بردست غلامان خویش درضیافت صاحب جیش خود کشته شد وملك نوح درسیزدهم رجب سنهٔ سبع وثمانین وثلثمائة بعارضهٔ دوسه روزه بجوارحق رفت وبا حسرت شباب بمنزل تراب تحویل کرد، کتّاب اورا امیررضی لقب کردند، وکریمه‌ای ازکرائم ناصرالدین که شقیقهٔ روح وی بود باچندکس ازاطفال و اولاد واحفاد واخائرممالیك اوبدار بقا رحلت کردند؛

وخاتمهٔ همه‌خودش بعلتی صعب ممتحن وحلیف‌الفراش گشته امید، ازتماثل وانتعاش برداشت وبآب وهوای غزنه مشتاق شد وبروح آن شهرستان استرواح واستشفا طلبید، حکم قضا وتقدیر خدای امکان نداد، آن امنیت بحصول موصول نشد ودر منزلی ازمنازل جان برضوان سپرد و قالب وی درعماری بغزنین نقل‌کردند. و ازبدائع اتفاقات وغرائب حالات سبکتکین آن بودکه عتبی در کتاب خویش‌آورده است‌که: درخدمت حضرت او پیش ازعروض مرض نشسته‌بودم ، امیر دراثنای محاورات باشیخ ابوالفتح بستی میگفت‌که ما درمعالجت نوازل اسقام ومقاساة عوارض امراض بر مثال گوسفندیم که‌اول‌نوبت‌که اورا جزّاز بهربریدن مو ببندازد و دست وپایش محکم به‌بندد شکلی نامعهود وحالی برخلاف مألوف بیند دراضطراب‌آید وخودرا بقلقی هرچه تمامتر برزمین میزند وازحیوة ناامید شود ودل برمرگ نهـد تا جزّاز از کار خویش فارغ شود ورها کندش طمأنینتی بدوراه یابد وبروح حیات وبرد نجاة درنشاط‌آید، نوبت دوم‌که دردست جزاز افتد حالش میان خوف ورجا واقف شود و چون خلاص یافت بدان حالت مستانس گردد ونفرت وی ازآن صورت نقصان پذیرد، تا سوم نوبت به عادت سابق‌واثق وایمن باشد. چون قصاب وی را بگیرد ومحکم بندد بهیچگونه هراس وخوف بدوراه نیـابد ودرتضاعیف امن و حالت فـراغ وسکون اوداج اربعه‌اش بتیغ قهـر بریده شود و جان شیرین بربادآید؛ ما نیز دراقسام اسقام ونوائب اوصاب و شوائب اعلال برامید افاقت وابلال مغرور ومسرور می‌باشیم و از دعوت مرگ تغافل و تصامم میسازیم تاکمند قضاء درگردن افتد وبند اجل محکم گردد. میان این تمثیل و انقضاء عمر او مقدار چهل روز بیش‌نبود وجماعت از ندور آن‌حالت واعجاز واعجاب آن مقالت تعجب‌کردندکه تقدیر باری‌تعالی ضمیر منیر وی آینهٔ

اسرار غیب و زبان معجز بیانش ترجمهٔ حوادث ایام ساخت تا قضای مقدور واجل مؤجل پیش‌ازقرب نزول ووقت حلول درلفظ او نافذ شد .

(نمونه‌ای از نثر متکلف و پر ازواژه های تازی که در تاریخ یمینی در هر صفحه و سطر بآن بر میخورید)

ذکر غزوهٔ بهاتنه

وچون سلطان ازکار سجستان بپرداخت وعرق فتنه ای که درآن نواحی نابض‌بود سکون یافت وعارض آن عارضه منقشع شد عزم غزو بهاتنه مصمم کردولشکری مشحون برایات‌حماة وابطال کماة بدان‌طرف کشید. ازسند گذر کرد وازناحیت مولتان بگذشت وبظاهر بهاتنه نزول فرمود. این شهرسوری داشت‌که نسور بر موازاة شرفات اونرسیدندی، پاسبانش اگرخواستی منطقهٔ جوزا بگرفتی‌ودیده‌بانش‌اگر رغبت کردی بوسه برلب‌زهره دادی، باسمك گردون مساوی وباسماکین موازی وخندقی چون بحر محیط با قعری بعید وعرضی بسیط درپیرامن‌آن کشیده وبمردان‌کاروپیلان پیکار درحفظ اطـراف وحواشی آن استظهار رفته و زعامت آن ملاعین با طاغوتی‌که بچهرا معروف بود و باعتماد قوة ابطال و شوکت افیال بمقابله بایستاد . سلطان سه روز متواتـر بصواعق بوارق‌صفاح ولوامع شوارع رماح اورا درکورهٔ بوار وتنوردمار میسوزانید و برشق سهام ومشق سناق وحسام صحائف عمـر آن مخاذیل تباه وسیاه میگردانید والخ....

قحط وغلاء درخراسان

درزمستان سال احدی و اربعمائة دربلاد خراسان عموماً ودرنیشابورخصوصاً قحطی وغلائی هائل وبلائی نازل حادث شد

که نطاق طاقت ازمقاسات آن بلاء ومعاناة آن عناء تنگ‌آمد و کس‌را از نایافت قوت قوة نماند ودانهٔدل چون دانهٔ نار ازپوست میخورد و هر حصبه‌که برظاهر حیوانی میدمید بقوة جاذبه در اندرون می‌کشید تاگل رخسارها پژمرد وچهره‌های زیبا چون برگ خزان طراوت فروریخت وچشمهای بخلاء درمغاك افتاد و لبهای شیرین پژمرده گشت ومغنی ناطقه برارغنون زبـان اوتار نطق فروگسست ودندانهای درصفت ازتف حرقت باطن زرد شد ودهنهاء خوش‌بو ازتاب‌شعلهٔ گرسنگی بوی خلوف‌بآسمان رسانید وجانها ازوحشت منازل اجسام روی بمرکزخویش نهاد و دانـهٔ گندم بقیمت ازدانهٔ مروارید درگذشت وسنبلهٔ آسمان بـر عزت سنبلهٔ زمین حسدآورد وانبارهای‌اهل احتکارچون دل مادرموسی فارغ شد وشکم منعمان بسان طبل تهی گشت وازنان نشان نماند وکاربجائی‌رسیدکه درفرزهٔ نیشابور قرب سدهزارآدمی هلاك شد وکس بتغسیل وتکفین وتدفین ایشان فرا نمیرسید وهمه‌را با آن جامه‌که‌داشتند درزیرخاك میکردند؛ زن‌ومرد وپیروجوان فریاد میداشتند ونان نان میزدند وبرجای سرد میگشتند؛ بعضی بگیاه وکشت سد رمق میکردند تا از زرع و ریع اطماع بانقطاع رسید وآن وجه نیزروی درحجاب‌کشید؛مستمندان استخوانها ازمزابل برمیگرفتند و خورد میکوفتند و غذا میساختند و چـون قصابی ذبیحه‌ای‌بکشتی فقرا را برتقاسم اجزاء خون وی مزاحمت رفتی وبدان تسکین نائرهٔ جوع میکردند و درحفظ رمق میکوشیدند. اماهرکس که ازاین قاذورات تناول میکردی برجای بیفتادی و جان دادی. عتبی‌آورده‌است‌که: درآن ایام مردمی دیدمی‌که‌در مساقط اوراث تتبع وتفحص دانها میکردندی ودر آن یك دانـه ممکن ومتصورنگشتی، جائی‌که‌آدمی با شرف نفس وعزت ذات هیچ نوع ازانواع حبوب نمی‌یافت بیهائم چگونه رسیدی وشدت

آن محنت بدان‌رسید که مادر بچهٔ خود میخوردی و برادر گوشت برادرمسکهٔ جان میساختی وشوهرزن را میکشت ومیجوشانید وبا اجزاء واعضاء او تزجی وتغذی میکرد ومردم‌را ازشارع درمیربودند ومیکشتند و میخوردند، اهل تمیز از لحوم وشحوم بازار تنفروتحرز نمودند چه‌بیشتررابا اعضاء واجزاءآدمی میگداختند ودربازار میفروختند. جمعی‌را بدان علت بگرفتند ودرخانه‌های ایشان استخوانهای آدمی یافتند وهمگان را بهلاك‌آوردند ومادهٔ آن‌محنت منقطع نمیشد، دیگرحیوانات ازسگ وگربه ومانندآن هیچ نماند وکسی‌را جرأت‌آن نبودکه ازمحلهای دوردست که‌از واسطهٔ شهردوربودی ترددکند مگر باستظهارجمعی با‌سازوسلاح.

دانشمندی از ائمه حدیث درپیش امام ابوالطیب سهل‌بن محمدبن سلیمان صعلوکی رفت. امام ابوالطیب پرسید: مدتیست که ازما قدم بازگرفته و مجانبت جانب‌کرده‌ای موجب‌چیست؟ گفت: قصهٔ من از غرائب قصص وعجائب احوال‌است اگر شیخ ازبرای اعتبار استماع فرماید وشرف اصغاء ارزانی‌دارد حکایت کنم‌که باری تعالی درحق من فضل عظیم وصنع کریم‌ارزانی‌داشت وجان مرا ازورطهٔ هلاك خلاص داد. شیخ‌گفت: این قصه‌را ایراد بایدکرد. دانشمندگفت: شبانگاهی در فلان شارع میگذشتم ناگاه بندکمندی درگردنم افتاد و حلقوم من بجذبات متواتر بیفشرد، چنانکه نفسم بسته شد وازضرورت اختناق فرابند می‌شتافتم و بر وفق جذبهٔ آن میرفتم تامرا درگوشهٔ‌کشید، ناگاه عجوزه ازخانه بیرون دوید وهردوزانو درانثیین من میکوفت و من ازآن زخم بیهوش‌گشتم‌وبعدازآن ازهیچ حالت خبرنداشتم، تا پس‌از زمانی به‌خنکی‌آبی‌که برروی من میزدند افاقت یافتم، قومی‌رادیدم پیرامنم‌نشسته وبامن بتلطف برآمدند وطریق‌مخادعت ومصانعت پیش‌گرفتند وپردهٔ کتمان دربرصورت واقعهٔ می‌کشیدند

ومرا بقرائن آن احوال معلوم شد که بوقت حادثهٔ جاذبهٔ من ایشان در قصد اماکن ومساکن خویش میگذشتند وآن ناپاك که بقصد من چنگال تیزکرده بود ازهراس ایشان مرا برآن حال فروگذاشته وگریخته ومن چون اندك رمقی یافتم وبخانه رفتم ازهول آن حادثه بیست روز حلیف‌الفراش شدم تاخدای تعالی فضل کرد والم آن اعتلال بزوال رسید وچون آثار خفت ودلائل صحت‌تمام شد هنگام سحر برقصد اداء فریضه بمسجد شدم وبوقت اذان برقاعدهٔ پیش ازبهر اقامت‌رسم اذان برمناره. ناگاه کمندی بسویم روان شد ومقصد حلقوم من بود. اما لطف باری تعالی در رسید وآن محنت ازمن بگردانید و دستارم وقایهٔ جان من شد و عمامه‌ام درکمند بماند. از مأذنه فرو دویدم وفریاد برآوردم و نذرکردم که مدت آن فتنه وایام‌آن محنت جز دربیاض روز از خانه بیرون نیایم وپیش ازطفل آفتاب با سراطفال روم. مانع از خدمت وعایق ازحضرت این‌حال بودکه حکایت‌کردم. حاضران ازآن داهیهٔ دهیا وحادثهٔ شنعاء تعجب‌کردند واز خدای تعالی عافیت میخواستند ودرپناه عنایت ورحمت اوگریختند.

لغتنامه تاریخ یمینی

مطمئن : مقیم ، متوطن
صاحب جیش : رئیس قشون
سبع ثمانین ثلثمائه : ۳۸۷
کریمه : زوجه ، زن نجیب
شقیقه : خواهر مادری
احفاد : فرزندان و نوه‌ها
اخائر ممالیك : بهترین بندگان
ممتحن : آزموده، دررنج بوده
حلیف‌الفراش : بستری
تماثل : بهبودی
انتعاش : به شدن از بیماری
استرواح : آسایش طلبیدن
اُمنیت : آرزو
نوازل : بلاهای سخت
اسقام : بیماریها
مقاساة : رنج کشیدن
جزاز : کسی که پشم گوسفند میچیند
قلق : بی‌آرامی
طمأنینت : آرامش ، آسایش
مستأنس : مأنوس
تضاعیف : (ج. تضعیف) ، سستی، دوچندان کردن

اوداج : (ج. ودج) رگ گردن
نوائب : مصیبتها . گرفتاریها
اوصاب : بیماریها(ج. وصب)
شوائب : ج. شائبه
اعلال : علتها ، زخمها
افاقت : روی به‌بهبودی‌آوردن بیمار
ابلال : صحت یافتن
تصامم : تظاهر به‌کری
ندور : تنها شدن ، غریب شدن
عرق : رگ
نابض : رگ جنبنده
عارضه : حادثه ، آفت ، بلای غیرمنتظر
منقشع : ابر پراکنده شده ، اندوه برطرف شده
رایات : پرچمها
حماة : ج. حامی
ابطال : شجاعان ، دلیران برگزیده
کماة : ارجمندان
ظاهر : ظاهرشهر ، بیرون‌شهر

حومهٔ شهر
سور : بارهٔ شهر
نسور : ج. نسر ، کرکسها ، نام دوستاره
موازاة : برابری، مقابلی
شرفات : کنگره‌های قلعه وبام و دیوار
منطقهٔ جوزا : منطقهٔ برج سوم از بروج دوازده گانه
سماک گردون : مقصود برج سماک است درآسمان
سماکین : دو ستاره در پای برج اسد
طاغوت : کاهن ، بت ، جادوگر
افیال : فیلها
صواعق : صاعقه‌ها
بوارق : بارقه‌ها
لوامع : درخشندگیها
صفاح : سنگ ریزه ها ، سنگهای پهن و دراز
رماح : ج. رمح . نیزه‌ها
بوار : هلاکت
دمار : هلاك ، دم و نفس
رشق : تیراندازی
سهام : کمانداران
مشق : بسرعت نیزه یا شمشیر زدن
سناق : (ج. سنق) ناگواریها
حسام : شمشیر
مخاذیل : فرومایگان
احدی اربعمائه : ۴۰۱
نطاق : کمربند
معاناة : رنج بردن
عناء : رنج
حصبه : تب دائم ـ بثورات
مغنی : سرود گوینده وسراینده
اوتار : ج. وتر ، زه کمان
حرقت : گرمی و سوزش
خلوف : بوهای تباهی و عفن
فرزه : سبزه‌زار کناررودخانه ومعبر کشتیهادرساحل دریا
ریع : افزونی حاصل، حاصل زمین
اطماع : ج. طمع
مزابل : آشغالدانیها
ذبیحه : مذبوح ، قربانی ، دواب کشته
تقاسم : میان‌خودبخش کردن
نائره : آتش و شعله، گرمی آتش
جوع : گرسنگی مفرط

مساقط: جاهای فرو شدن
اوراث : چیز تر و تازه ، مدفوع تازه (؟)
تتبع : تفحص و کوشش
مسکه : اصل و جوهر چیزی
تزجی : اکتفا کردن
شحوم : پیه‌ها
گداختن : آب کردن، حل کردن
واسطهٔ شهر : میان شهر
مجانبت : دوری جستن
جذبات : فریبها ، کششها

انثیین : دو خایه ، دو خصیه
مخادعت : فریب‌دادن یکدیگر
مصانعت : مدارا، رشوت‌دادن
جاذبه : کشنده ، دلربا
اعتلال : بیماری ، ناخوشی
وقایه : حفاظت ، نگهبانی
مأذنه : محل اذان گوئی
طفل آفتاب : بر برآمدن آفتاب
داهیهٔ دهیا : بلای سخت
شنعا : زشتی
بخلاء : ج. بخیل

معرفی کتاب

کتاب راحة الصدور و آیة السرور - یکی از معتبرترین تاریخ‌هائی است که در بارهٔ سلجوقیان نوشته شده است . مؤلف کتاب محمد بن علی راوندی از کاتبان و محرران بنام زمان خویش بوده است . و در محیط ادب پرورش یافته. خویشاوندان نزدیک وی نیز از کاتبان دربار سلاطین سلجوقی بوده‌اند. نوشتن کتاب «راحة الصدور» را راوندی پس از انقراض دولت سلجوقیان در سال ۵۹۹ هجری آغاز و بعد از چهار سال تمام کرد . «راحة الصدور» به یکی از ملوک سلجوقی آسیای صغیر (روم) - سلطان غیاث‌الدین کیخسرو بن قلج ارسلان (سلطنتش از ۵۸۸ تا ۶۰۷ هـ.) تقدیم شده است . نثر راوندی - آنجائیکه از تکلف عاری و از تازی بافیهای تصنعی خالیست - روان و گیراست . بسیاری از تاریخ نویسان بعد از او - از قبیل رشید الدین فضل الله و حافظ ابرو و عطاملک جوینی وغیره - بدون ذکر مأخذ مطالبی از آن اخذ کرده‌اند . راحة الصدور با مقدمهٔ مرحوم محمد اقبال هندی پیشاوری در لیدن بچاپ رسیده است . از راوندی اثر دیگری دیده نشده است . اشعاری دارد که در « راحة الصدور » آورده . راوندی در راحة الصدور از تاریخ سلجوقنامهٔ ظهیر الدین نیشابوری بسیار اخذ کرده است.

از کتاب «راحة الصدور و آية السرور»

محمد بن علی بن سلیمان الراوندی که در سنهٔ ۵۹۹ نوشتن آن را آغاز کرده است

از فصل - ذکر جور وظلمی که در عهد مصنف درعراق می‌رفت

... خرابی جهان از آن برخاست کی عوانان و غمازان و بذدینان ظالم زبان در ایمهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمه ظاهر شذ و عوانان بذدین از قم و کاشان و آبه و طبرش و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر وزنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتاذند و فرا امرا وسلاطین نموذند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم . ظلم را نام توفیر برنهاذند و خون و مال مسلمانان را بناواجب ریختن و ستذن منفعت خواندند و بدین بهانه ملك بادست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیذند و آب علما ببردند ، و سرهنگان نامسلمانان کی بفتوی قرآن خون ایشان مباحست برسر

مسلمانان‌داشتند تا بی‌رحم بزخم چوب ازمسلمانان زر می‌ستذند ، و بهانها و مصادرات و تقریر فاش شذ و درهرشهری بهانه‌گیری بوذکه مسلمانان را رنج مینموذ . وخون و مال مسلمانان می‌برد که این منفعت دیوانست و خرابات و خمر خانها را بنا کردند و بفاش لواطه و زنا ومناهی شرع را تمکین داذند وبرهرچیزی ضمانی نهاذند وقرار مالی بداذندکه این توفیر پاذشاهست وآب علما ببردند . . . و هر سرهنگی ده‌جا قواد خانه نهاذه است ، در هرشهری از شهرهای عراق . . . زنان نشانده ، آن‌خورند که در شرع حرام وآن‌کنند کی بیرون از دین اسلام بوذ ، پلید زبان باشند ، بهر سخنی دشنامی‌بدهند ، اول سخن دشنام و دوم چماق و سوم زر بده هرسه بناواجب .

... وکدام فساد ازین‌بذترست کی‌دبیری رافضی یااشعری‌ـ کچندانك‌باشند دبیران بذدین ازین‌دومذهب‌باشند ـ قلم دراملاك مسلمانان‌کشند و می‌نویسند بناواجب که صد دینار از دیه فلان و پنجاه دینار قصابان و صد بقالان وپانصد بزازان وچندین‌فلان و چندین فلان بدهذ ، و این خطها دبیران بدست سرهنگان میدهندکی بزخم چوب بستان، وفرع دبیران و پامزد سرهنگان برسر ـ کی تحصیل این ناواجب می‌کنند ، و نزد عقلا ایشان کی در شهرها بناواجب مال مسلمانان می‌ستانند و دزدان کی ره زنند هردو یکسان باشند ، خون هردو مباح بوذ ، وهرگز هیچ پاذشاه عادل بذین رضا نداد و این در برنگشاذ کی نه اگر این نستانند لشکر را نان نبوذ ، کچون عدل وعمارت جهان و قهر و قمع بذدینان و مفسدان‌کنند ازمال بی‌وارث و املاك مهمله‌کی درخور اقطاع بود و زجر عاصیان وعمارت املاك موروث هزار چندان حاصل‌کنند ، وخراج املاك ومالهای‌بیت‌المال درشریعت همه برلشکر اسلام حلال‌ترست ازشیر مادر ، و غزوکفارهم سبب

غنیمت دنیاست وهم وسیلت ثواب آخرت ، وجزیةالیهود وسر گزیت بذدینان بر پادشاهان از گوشت قربان مباح ترست کی اگر دبیران بذدین بگذاشتندی پاذشاهان همهٔ آن خوردندی . کحالی چون ولایتی بامیری دهند وزیری ناکس دبیر گان خس را بخواند وحال ولایت باز خواهد. ایشان هیچ قانون خراج وجزیةالیهود وارتفاع اقطاعات پیش نیارند، آن کتب کی از زند واستا وکتب دهریان پلیدترست پیش آرند کی فلان ظالم چندین دستارچه و نزوله وشراب بها و مال السلاح و نعل بها بستد تفصیل کنند و بستانند ، و این ترك را چنان نمایند که این حقی واجبست ، و علما را چندان افتاذ ازاین بنیاذ که هیچ را زبان گفتار نماند ، وچون علما را حرمت نماند کس بعلم خواندن ، رغبت نمی نمایذ و درشهور سنهٔ ثمان و تسعین وخمسمایه درجملهٔ عراق کتب علمی واخبار وقرآن بترازو میکشیذند و یك من بنیم دانگ میفروختند ، و قلم ظلم ومصادرات برعلما ومساجد ومدارس نهاذند. وهمچون از جهوذان سر گزیت ستانند در مدارس از علما زرمی خواستند ، لاجرم ملك سرنگون شذ .

ازفصل ـ ذکرعدل وستایش انصاف

... امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنهٔ یکی راحدی ازحدهای شریعت می زذ او دشنامی بعمرداذ عمر بن الخطاب دره بدیگری داذ وگفت این حدتمام بزن ، گفتند ای امیرالمؤمنین چرا دره بوی داذی ، گفت زیرا که اودشنام بمن داذ ومرا بخشم آورد ترسیذم که ازآن غضب دره سخت ترزده شوذ پس حد نه از بهرخدا زده باشم .

... عمر بن خطاب رضی الله عنه بوموسی الاشعری را ولایت عراق داده بوذ ، بکوفه مردی باوی دراز گفت او بفرموذ تاویرا

دره زدند وسر بتراشیذند، اوموی در کیسهٔ نهاذ و پیش امیرالمؤمنین عمر رفت وقصه باز گفت عمر شفاعت کرد که پاذشاه شماست او را عفو کن ، مرد گفت نکنم ، عمر نامه نبشت با بوموسی کچون این مرد بتو رسذ اورا اجازت ده تا از تو قصاص بستانذ و با تو همان کنذ که تو باو کردی ، چون برسیذ ، بوموسی ویارانش شفاعت کردند مرد قبول نکرذ ، بوموسی او را تمکین داذ و تازیانه و استره آورد تاقصاص کنذ، مرد گفت همانجا بدر جامع کنم که تو با من کردی ، بوموسی بدر جامع آمذ و جامه بیرون کرد و خلق جمع شذند ، مرد استره و تازیانه برگرفت و گفت السلام علیك یا امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب! ابوموسی راعفو کردم وبتو بخشیدم لکن خواستم تا خلق بدانند که خذای عز و جل دین اسلام بعمر بن الخطاب عزیز کرد ازعدل وی .

... در روزگار دیالم بکرمان نشان گنجی یافتند پاذشاه راحاضر کردند صندوقی بوذ بر گشوذند دوحقه در وی نهاذه بوذند دودانه جودرو، برسنجیدند هر یك مثقالی بوذ، پاذشاه را عجب آمذ گفت این چه حالت تواند بوذ مردی پیررا طلب کنیذ که ازو پیرتر نباشذ تا این حال ازو بپرسیم، بهمه ولایت طلب کردند پیری را بیافتند پشت دوتاشذه وسر برزمین نهاذه ، اورا گفتند ای بابا حالی چنین ظاهر شده است هیچ دانی که این شایذ بوذ ، پیر جواب داذ که من ندانم ازپذرم بپایذ پرسید باشذ که داند، گفتند ترا پذر هست گفت بفلان محلت کهلی دوموی فلان نام پذر منست، چو اورا بیافتنذ گفتند تو در فلان محلت پسری داری، حال از وی پرسیدند گفت من ندانم ممکن که پذرم داند گفتند تو پذر داری گفت در فلان محلت پذری دارم مردی جوان ، هرسه را پیش پاذشاه حاضر کردند، ملك فرمود که این حالت ازاو عجبترست که پیرپسر کهلست و کهل پسر جوان ازایشان پرسیذ که حال خود گویند

جوان گفت پادشاه را زندگانی باذ این حال اززنان افتاده است مرازنی نیکست نگذارد که رنجی بخاطر من رسد واگر درروزی هزار کارش فرمایم روی ترش نکنذ لاجرم چنین تازه مانده‌ام، وپسر من زنی دارذ که ببعضی احوال باوی سازذ و به‌بعضی نسازذ لاجرم نیمه پیر شده است، وپسر پسرم زنی سلیطه دارذ که بهیچ حال نسازذ وفرمان نبرذ ازین سبب عاجز وپیرشده‌است، پادشاه گفت ازحال جو خبرداری گفت دارم درفلان روزگار پادشاهی عادل بوذ بعهد وی یکی زمینی بدیگری فروخت مشتری گنجی در وی بیافت ، داوری بنزذ پادشاه بردند ، مشتری گفت مـن زمین خریذم گنج نخریذم بفرما تا گنج بازستانذ، بایع گفت من زمین با گنج فروختم آن من نیست بازنستانم، پادشاه گفت دختریکی بزنی به پسراین دیگردهید وزمین و گنج بذیشان دهیذ تااگرازآن بایع باشذواگر ازآن مشتری ازمیان هردو بدرنروذ، چنین کردند واین زمین آن سال بجو بکشتند این جو برآمذ، پادشاه فرموذ که درجهان ببریذ وبنهیذ تا بعدازما بذانند که اثرعدل وهمت پادشاه چگونه اثر کند...

... حکایتی معروف است درین باب که روزی نوشروان ازلشکر تنها ماند، بمزرعهٔ رسیذ، دختری را دیذ آب خواست ، دختر از نی‌شکر قدحی آب بگرفت ونزد نوشروان آورد و باوی تلطف کرد، نوشروان تجرع مینموذ خاشاکی درقدح بوذ ازآن آب آهسته نوشیذن گرفت ، پس دختر را گفت خوش آب آوردی اگر این خاشاك نبوذی، دختر گفت ای سرهنگ بعمد درقدح افکندم که توتشنه بوذی تا آب خوش خوری بآهستگی ترا زیانی ندارذ، نوشروان را اززیرکی دخترعجب آمذ... نوشروان پرسیذ که این آب از چندنی شکر گرفتی ، دخترك گفت از یکی ، نوشروان بتعجب ماند وخراج دیه در جریده بازدیذ ، اندك بوذ ، گفت جایی که دخل بذین بسیاری بوذ خراج زیادت بایذ ، پس وقتی

دیگر بهمان مکان رسیذ و آب خواست ، دخترك بیرون آمذ و برفت تا آب آرذ، دیر ترك ماند، نوشروانرا شتاب گرفت، دخترك را گفت چرا دیر آمذی ، دخترك جواب داذ که از نی شکر آب بدشخواری می‌آمذ سه نی‌شکر بکوفتم، نوشروان گفت چرا چنین است، دختر گفت مگر پاذشاه نیت بگردانیذه است چه من‌شنیذه‌ام کچون پاذشاه نیت بررعیت تباه کند برکت از همه چیزها بروذ. نوشروان را عجب آمد باسر نیت نیکو کرد وعهد کرد که ایشانرا نرنجاند ، پس دخترك را گفت یکباردیگر آب توانی‌داذ ؟ دختر برفت چو بازآمد گفت ای سرهنگ پاذشاه بامانیت نیکو کرد که برکت بازآمد . دخترك را بزنی‌خواست ...

... هشام بن عبدالملك روزی پیش عبدالعزیز شد با قوم خویش، گبری بیامذو گفت یاعمرمرا باوی حکومتیست، عمرهشام را گفت او برتو دعوی دارذ برخیز وباخصم برابر نشین بجای خصمان . هشام گفت وکیل من باوی بنشیند ، عمر گفت مرد از تو نه از وکیل تو طلب می‌کنذ برخیز و بـاوی بنشین ، هشام برخاست وباگبر بنشست ، هروقت که گبرسخن گفتی هشام ازسر سلطنت غلبه‌کردی ، عمر هشام را گفت در پیش من این تهدید میکنی ؟ گبرچون عدل عمر دیذ گفت یاامیرالمؤمنین این زمین ازآبا واجداد میراث یافته‌ام از من می‌ستانند ، هردوسجل عرضه کردند حجت گبرقوی تر بوذ حجت هشام پاره کرد وگبر را گفت برسرملك خوذ رو ... گبرچون آن انصاف بذید گفت دینی که در وی چنین انصاف باشذ الاحق نبوذ ، دست برنهاذ وزنار ببرید و درحال مسلمان شذ ببرکت آن عدل .

از شرح حال سلطان محمدبن ملکشاه

... ودرآن فتور که میان سلطان محمد وبرکیارق می‌بوذ

کارملاحده ... نیرو گرفت و بهرشهری داعیان پراگنده شذند... باصفهان ادیبی بوذ اوراعبدالملك عطاش گفتندی، درابتدا خویشتن بتشیع منسوب میکرد بعد از آن متهم شذ وایمهٔ اصفهان تتبع او می کردند وتعرض خواستند نموذ، بگریخت وبری شذ وازآنجا بحسن صباح پیوست ... وبخط او پس ازآن نامهٔ یافتند بدوستی نوشته و در اثنای آن یاذکه ... بباز اشهب رسیذم واورا برهمه جهان بگزیذم ودل ازآنچ بگذاشتم برداشتم، وخط اومعروف است ودراصفهان بسیار کتب بخط اوموجودست، واین عبدالملك عطاش راپسری بوذ احمدنام ، درعهد پذر کرباس فروشی کردی وچنان نموذی که برمذهب وعقیدت پذرمنکرست وازاوتبرا کردی ، چون پذر بگریخت اورا ازین جهت تعرض نرسانیذند ... قلعهٔ دژکوه که سلطان ملکشاه بنا فرموذه بوذ و شاه دژ نام نهاذه ودر وقت غیبت سلاطین خزانه وسلاح خانه و وشاقان خرد ودختران سرای آنجا بوذندی وجماعتی ازدیالم حافظان قلعه بوذند این احمد عبدالملك خویشتن را بمعلمی وشاقان برآنجا جای کرد وهروقت بشهر آمذی وازجهت دختران جامه ومقنع ومتاع زنان خریذی و باآن دیالم خلوتها می ساخت و دوستی می نموذ، ایشان خوذ بکار نزدیك بوذند ... همه دعوت قبول کردند ، آنگاه اوحاکم قلعه شذ وجمله تبع گشتند ... بعد ازآن بر در شهر بنزدیکی دشت گور دعوت خانهٔ ساخت و هرشب از شهر جماعتی بیامذندی و دعوت پذیرفتندی وتقریر کردندی تا هر قومی در محلهٔ خویش جمعی را برین بدعت راست نهاذندی وپس بدعوت خانه آوردندی تاسی هزار مرد دعوت قبول کردند .

. . . وچون سلطان محمد مصاف صدقه بشکست وایاز را بکشت وبااصفهان آمذ کار آن ملاعین نیرو گرفته بوذ وذخایر بسیار وسلاح بیشمار برقلعه برده ، هفت سال درآن شذ باجد وبخت

سلطان وآلت وعدت سپاهیان ومددعوام اصفهان تاآن قلعه بستدند وسعدالملك آبی که وزیر بود جماعت بزرگان وایمهٔ اصفهان چون قاضی القضاة عبیدالله خطیبی وصدرالدین خجندی اورا متهم دانستند و چند بار حال او بررای سلطان عرض کردند باور نمی‌داشت و برو اعتماد تمام کرده بوذ ، و سعدالملك را حاجبی بوذ که بر خفایای اسرار اواطلاع داشت وازو هیچ پوشیده نبوذ ... احمد عطاش کس بسعدالملك فرستاذ که مارا ذخیره برسیذ و مردان از کارزار بماندند قلعه بخواهیم سپردن ، سعدالملك جواب داذ که یك هفته صبر کنید و قلعه از دست مدهید چندانك ما این سگ را از پای بر گیریم یعنی سلطان را ، و سلطان بغایت محرور مزاج بوذ وهرماه فصد کردی سعدالملك بافصاد راست کرده بوذ وهزار دینار و نیشی بداده زهر آلوذ تا سلطانرا بذان فصد کند ، ازین سگالش وزیر وپیغام عطاش وجواب سعدالملك حاجب خواجه با خبر بوذ . و حاجب زنی داشت بغایت جمال وازوش هیچ پوشیده نبوذ این رازهم بااو در میان بوذ ، زن مولی داشت شب خلوت درمیان معاشرت واثنای مفاوضت این حال با او گفته شذ ، مول دوست کامل لقبی بوذ ازوکلای شرف الاسلام این ماجرا باستفاضت بذو رسیذ ، شرف الاسلام توقف روا نداشت وهم در شب بسرای سلطان آمذ وبخلوت حال بازنموذ ، سلطان دیگر روز بعمد خوذ را رنجور ساخت وفصاد را خواند ، چون بازوی سلطان ببست ونیش بیرون آورد رنگ نیش بذ بوذ ، سخن راست بازخواند... سلطان ازسرهیبتی وانکاری درو نگریست فصاد گفت ای خداوند بجان زینهار! وراستی در میان آورد ، سلطان فرموذ تاهم بذان مبضع فصاد را رگ زدند در حال سیاه شذ و جان بداذ ، سلطان را درالحادسعدالملك شك نماند ، دیگرروز اورابگرفت وابوالعلای مفضل راوبیاویخت ...

... بعداز آن بدو روز قلعه بسپردند واحمد عطاش را بزیر آوردند ودست بسته براشتری نشاندند ودراصفهان بردند و بخزی ونکال رسید وجزای آن وزرو وبال بدید ، وافزون از صد هزار مرد وزن و کودك بیرون آمده بوذند باانـواع نثار ازخاشاك و سرگین وپشکل وخاکستر ومخنثان حراره کنان درپیش باطبل و دهل ودف ومیگفتند. حراره: عطاش عالی جان من عطاش عالی ، میان سرهلالی، ترا بدژ چکاری . و اورا بذین عظمت وجلالت وحرمت درشهر بردند، هفت روز آویخته بود وتیر بارانش میکردند وبعاقبت بسوختندش، شخصی درآن حالت ازوی پرسیده بود که تو علم نجوم دعوی کنی درطالع خویش این روز نیافتی، جواب داد که دراحکام طالع خویش دیذه بودم که بعظمتی وجلالتی دراصفهان روم که هیچ پاذشاه آن ندیذه بوذ امابذین صفت ندانستم... سلطان آن قلعه خراب فرموذ وخذای را شکرها فرموذ وبیاری خذاوفتح آن قلعه آن مخاذیل بشکست ...

لغتنامه راحة‌الصدور

عوانان: تحصیلداران سمج و پررو، اوباش
غمازان: سخن چینان
بددینان: ملاحده، رافضیان وبطورکلی غیرسنیان
رافضی: رد کننده، شیعه، کسانی که خلافت سه خلیفهٔ اول را ردکردند.
اشعری: فرقه‌ای از شیعه، پیروان ابوالحسن اشعری، معتقد به عدم اختیار بشر
توفیر: اضافه‌برمالیات، صرفه‌جوئی
ناواجب: بیجا
آب: آبرو
تقریر: مقرر کردن، بیان کردن، قرارگذاشتن
مصادرات: (ج. مصادره) ضبط اموال
خرابات: میخانه
ضمان: ضمانت، کفیل شدن
تمکین: تسلیم شدن، مقدور ساختن، برقرارکردن
قوادخانه: فاحشه خانه
زخم: ضرب
فرع دبیران: اضافه برمالیات بسود دبیران
پامزد: حق‌السعی، اجرت
برسر: باضافه
عمارت: آبادانی
املاك مهمله: املاك بایر
در خورِاقطاع: که شایستهٔ تیول دادن باشد
خراج: مالیات (بهرهٔمالك)
غزو: جنگ، اردوکشی
جزیة‌الیهود: مالیات‌سرانه‌ای که یهود درکشور های اسلامی می‌پرداختند.
سرگزیت: مالیات سرانه‌ای که کفار درکشورهای اسلامی می‌پرداختند.
دبیرکان خس: مستوفیان پس فطرت
ارتفاع: محصول زمین، بر، طرف شدن، بلندی
دهریان: طبیعی مذهبان
دستارچه: دستمال‌ـ پارچهٔعلم هدیه ورشوه

حد : کیفر شرعی ، مجازات بطور اعم
دره : تازیانه
دینار : زرسرخ،سکهٔزر،زرناب
صلت : بخششی که بشاعران و هنرمندان میکردند.
درهم : پول طلا ، درم(که هم پول است وهم واحد وزن)
استره : تیغ سرتراشی
جامع : مسجد جماعت که محل اجتماع مسلمانان است.
سنگی : سنگین
ضیاع : جمع ضیعه ، بمعنی املاك غیرمنقول
کهل دوموی : سالمند ، سال‌خورده ، سست
داوری : قضاوت
تجرع : اندك اندك نوشیدن
بایع ومشتری :فروشنده‌وخریدار
مگر : شاید ، باشد ، گویا
فتور : سستی
داعیان : دعوت کنندگان ـ مبلغان
اشهب : سفید وسیاه (که سفیدی آن بیشتر باشد)
تبرا : دوری جستن
مقنع : روسری
بدعت : رسم نو (درمورد دین)
ماندن : فرسوده شدن خسته شدن، گذاشتن(فلان نماند: یعنی درگذشت)
محرور مزاج : گرم مزاج
فصد : خون گرفتن
فصاد : کسی که خون میگیرد.
سگالش : اندیشه، توطئه، قرار ومدار
مول : کسی که رفیق زن‌شوهر داری باشد.
مفاوضت : فیض‌رساندن‌متقابل، گفتگو
استفاضت: فیض‌بردن ، گسترده شدن
نیش : تیزی هرچیز ، زهر
هیبت : هیمنه ـ وحشت‌انگیز
مخنثان : ج.فارسی‌مخنث، بدکاران
حراره‌کنان : (حراره، گرمی) رقص و وجدکنان
خزی : خواری ورسوائی
نکال : عقوبت
وزر : گناه
وبال : ناگواری

معرفی کتاب

بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار طبری معروف به «ابن اسفندیار» ازدبیران رستم‌بن اردشیر پادشاه طبرستان بوده و در پایان سدهٔ ششم و نیمهٔ اول سدهٔ هفتم هجری میزیسته است. وی به بغداد وری وخوارزم سفرکرد ودرسفراخیر بخت یاریش نمود و نسخه‌ای از «نامهٔ تنسر» راکه یکی ازآثارمشهور زمان ساسانیان است وابن‌مقفع (روزبه) معروف‌آنرا ازپهلوی به تازی برگردانده بود -درخوارزم یافت وبزبان فارسی درآورد ودرآغاز «تاریخ طبرستان» خویش - که درسال ۶۱۳ ه. تألیف‌کرد - گنجاند و بدینطریق نامهٔ مزبور - که در هیچ جای دیگر اثری از آن دیده نمیشود - بدست مارسید - «تاریخ طبرستان» یکی ازمهمترین تاریخهای محلی است، که وقایع‌آن سامان را ازدوران باستان تا زمان ترک تازی مغولان دربرگرفته. مؤلف مطالب منظورخویش را بادقت فراوان ازکتابخانه‌های ایران وآسیای میانه وخوارزم جسته درآن تألیف‌گردآورده است. پاره‌ای ازدیگرمنبعهای مورد استفادهٔ ابن اسفندیار - مانند «نامهٔ تنسر» - اکنون در دست نیست و بدین سبب ارزش اثراو افزون‌گردیده است.

«نامهٔ تنسر» را نقل میکنیم.

از «تاریخ طبرستان»

تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار

کاتب. (۶۱۳ ه.ق.)

نامهٔ تنسر به جشنسف شاه و شاهزادهٔ طبرستان

چنین گوید ابن‌المقفع از بهرام بن خرزاد، و او از پدر خویش منوچهر مؤبد خراسان و علمای پارس، که چون اسکندر از ناحیت مغرب و دیار روم خروج کرد، چنانچه شهرت آن از تذکار مستغنی‌است، وقبط و بربر وعبرانیون مسخر او شدند، از آنجا لشکر بپارس کشید و بادارا مصاف داد، جمعی از خواص دارا را تلبیب کردند و به تبعیت و خدع سر دارا برگرفته پیش اسکندر آوردند، بفرمود تا آن جماعت را بر دار تعلیق کنند- چنانکه عادت سیاست رومیانست- و تیررا برجاس سازند ومنادی کنند که سزای کسی که برقتل شاهان دلیری کند چنین‌است وچون ملك ایرانشهر بگرفت جملهٔ ابناء ملوك وبقایای عظماوسادات و قادات و اشراف اکناف

بحضرت او جمع شدند و او ازشکوه وجمعیت ایشان اندیشه کرد، بوزیر واستاد خویش ارسطاطالیس نامهٔ بنوشت که... حال ما تا اینجا رسید ومن میخواهم بهندوچین و مشارق زمین شوم، اندیشه میکنم که اگر بزرگان فارس را زنده گذارم درغیبت من ازایشان فتنه‌ها تولد کند که تدارك آن عسیرشود وبروم آیند وتعرض ولایت ما کنند، رای آن می‌بینم کـه جمله را هلاك کنـم وبی اندیشه این عزیمت را بامضارسانم. ارسطاطالیس این فصل راجواب نوشت و گفت... که درعالم امم هراقلیمی مخصوصند بفضیلتی وهنـری و شرفی که اهل دیگراقالیم ازآن بی‌بهره‌اند واهل پارس ممیزاند بشجاعت ودلیری‌وفرهنگ. روزجنگ که معظم‌تر رکنیست‌ازاسباب جهانداری وآلت‌کامکاری، اگرتوایشان را هلاك کنی بزرگتـر رکنی ازارکان فضیلت برداشته باشی‌ازعالم. وچون‌بزرگان‌ایشان ازپیش برخیزند لامحاله حاجتمند شوی که فرومایگان رابـدان منازل و مراتب بزرگان بایی رسانید* . وحقیقت بدان کـه در عالم هیچ شری وبلایی وفتنه‌ای و وبایی راآن اثرفساد نیست که فرومایه بمرتبهٔ بزرگان رسد، زنهارعنان همت‌ازین‌عزیمت‌مصروف گرداند... رای آنست که مملکت فارس را موزع گردانی‌برابناء ملوك ایشان وبهرطرف که یکی راپدیدکنی تـاج وتخت ارزانی داری، وهیچکس رابرهمدیگرترفع وتفوق وفرمانفرمایی‌ندهی‌تا هریك درمسند ملك مستند برای خویش بنشیند کـه نام تاجوری غروری عظیم است، وهرسر که تاج یافت باج‌کسی قبول نکنـد و بغیری فرونیاورد، ومیان ایشان چندان تقاطع وتدابر وتغالب و تطاول وتقابل وتقاتل بادیدآید برملك وتفاخر وتکاثر برمال و تنافر برحسب وتجاسر وتشاجر برحشم، که بانتقام تونپردازند، و

---

* بایی رسانید: باید رسانی

از مشغولی بیکدیگر گذشته یاد نتوانند کرد. واگر تو بدورتر اقصای عالم باشی هریك ازایشان دیگری را بحول وقوت ومعونت تو تخویف کنند وترا وبعدترا امانی باشد، اگرچه روزگار را نه امان است ونه اعتماد. اسکندر چون جواب را واقف شد رای بر آن قرار گرفت که اشارت ارسطاطالیس بود و ایرانشهر بر ابناء ملوك ایشان قسمت کرد، وملوك طوایف نام نهادند وازآن اقلیم لشکر بحدمشرق کشید وبتبع اسبابی که مالك الملك اورا کرامت فرموده بود عالمیان مسخر اوشدند وجهان بگرفت، بعد چهارده سال که بازگشت بزمین بابل رسید. گرفته بگذاشت واو نیز بگذشت..

لشکراو که پروین صفت مشبك بودند بنات النعش شدند و هنوز او بخاك نارسیده چون باد باوطان شتافتند وروزگارچندان جمعیت وآکندگی بتفرقه وپراکندگی رسانید وتعاقب ملوان و تلاعب حدثان برین بگذشت. بعد طول امد، اردشیربن بابك بن ساسان خروج کرد وپادشاه زمین عراقین وماهات ـ ماه نهاوند و ماه بسطام وماه سبذان ـ اردوان بود واز ملوك طوایف بزرگتر ومطاع ترین اوبود. اردشیراورا بانود دیگر که ازابناء نشاندگان اسکندر بودند بگرفت وبعضی راپشمشیر وبعضی را بحبس بکشت. وگذشت از اردوان، درآن عهد، عظیم قدرتر وبامرتبهٔ «جشنسف» شاه «فدشوارگر» وطبرستان بود وبحکم آنکه اجداد «جشنسف» ازنایبان اسکندربقهروغلبه زمین «فدشوارگر» باز ستده بودند و برسنت وهوای ملوك پارس تولی کرده، اردشیر با اومدارا میکرد ولشکربولایت اونفرستاد ودرمعاجله مساهله ومجامله مینمود تا بمقاتله ومناضله نرسد. چون ملك طبرستان جشنسف را روشن شد که ازطاعت ومتابعت چاره نخواهدبود، نامه‌ای نبشست پیش هربد هرابدهٔ اردشیربن بابك ـ تنسر ـ (وبهرام خرزاد گفت که اورا تنسر برای این گفتند که بجمله اعضای اوموی چنان رسته وفرو

گذاشته بود که بسر. یعنی همه تن اوهمچون سرست.)چون‌تنسر نامهٔ شاه طبرستان بخواند جواب نبشت برین جمله که :

از «جشنسف» شاه و شاهزادهٔ طبرستان و «فدشوارگر» و جیلان ودیلمان و رویان ودنباوند نامه‌ای پیش تنسرهربدهرابده رسید. خواند وسلام میفرستد وسجود - میکند. وهرصحیح وسقیم که درنامه بودمطالعه رفت وشادمانه شد. اگرچه برخی برسداد بود وبرخی دیگر بانتقاد، امیداست که آنچ صحیحست رائدگردد وآنچه سقیم است بصحت نزدیك شود.

اما بعد. اماآنچه * مرابدعا یادکردی وبزرگ گردانیده خنك ممدوحی که مستحق مدح باشد وداعیی که اهل‌احابت بود، هماناکه‌آفرینندهٔ تورا که شاه و شاهزادهٔ دعابیشتر ازمن گوید و سودمندی تومثل من خواهد.

فرمودی درنبشته مراکه تنسرم پیش پدر تومنزلت وعظمی بود وطاعت من داشتی درمصالح امور. اوازدنیا رحلت‌کرد واز من نزدیکتر بدو وبفرزندان اوهیچکس نگذاشت... جاودان باد روح او و باقی ذکراو.ازتعظیم واحترام واجلال واکرام درحق من زیادت ازحق من فرمودی و نفس خویش را برطاعت رأی و مشورت من ودیگرناصحان امین مکین براحت داشته واگرپدر تواین روزگار و کاریافتی بدانچه توبروصبر ودیری پیش گرفتی اوبتدبیر وپیشی دریافتی وآنرا که توفرونشستی او برخاستی و مبادرت نمودی. اماچون بدینجا رسیدی که ازمن رای میطلبی‌و باستشارت مشرف‌گردانیدی، بداند† که خلایق بنی‌آدم را حال

* بجای «آنکه» امروزی که غالباً در نوشته‌های متقدمین دیده‌میشود.

† مقصود « بدان » است . شیوه‌ایست که در مکاتبه بکار رفته است .

من معلومست وازعقلا وجهلا واوساط و اوباش پوشیده نیست که پنجاه سالست تا نفس امارهٔ خویش را برین داشتم بریاضتها که ازلذت نکاح ومباشرت واکتساب اموال ومعاشرت امتناع نمود و نه در دل کرده‌ام و خواهان آنکه هرگز ارادت نمایم، و چون محبوسی مسجون دردنیا میباشم تاخلایق عدل من بدانند وبدانچه برای صلاح معاش وفلاح معاد وپرهیز ازفساد ازمن طلبند و من ایشان را هدایت کنم، گمان نبرند وصورت نکنند که دنیا طلبی را بمخادعه ومخاتله مشغولم وحیلتی توهم افتد، وچندین مدت که ازمحبوب دنیاعزلت گرفتم وبامکروه آرام داشته برای آن بود که اگر کسی‌را بارشد وحسنات وخیروسعادات دعوت کنم، اجابت کند ونصیحت را بمعصیت رد نکند، همچنانکه پدرسعید تو بعداز نود ساله عمر وپادشاهی طبرستان سخن مرا بسمع قبول اصغا فرمودی ودرآن بخلالی خیالی را مجال نبودی، و غرض من ازین که ترا نمودم ازطریقت وسیرت خویش ، رأی و ساختهٔ من نیست، مراچه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم ودردین چیزی حلال را اززن وشراب ولهوحرام کنم که هر که حلال‌حرام دارد همچنان باشد که حرام حلال داشته ولیکن این سنت وسیرت ازمردانی که ائمه دین بودند واصحاب رأی وکشف ویقین، چون فلان وفلان شاگردان‌شیوخ وحکماء متقدم عهددارا، یافته وآنان فسادها دیده وازسفهاوسفله مشافهه‌مسافهه شنیده واعراض وقلت مبالات والتفات ازجهال درحق حکماء مشاهده کرده، واحتساب وتمییز برخاسته وسیرت انسانی گذاشته وطبیعت حیوانی گرفته، ازننگ آنکه‌همراز وآوازمردم بی‌فرهنگ نشوند دل در سنگ شکستند، واز روباه بازی گریخته وبارنگ وپلنگ آرام یافته وکلی ترك دنیا و رفض شهوات بسیار تبعات اوکرده ومجاهدهٔ نفس وصبروتجلد برمقاسات تجرع کاسات ناکامی پیش گرفته وهلاك نفس را برای سلامت روح

اختیارفرموده... نظم

تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
مدان خوار و بیچاره‌تر از دو کس
یکی نیك دان بخردی کـز جهان
بمـانـد زبـون در کف ابلهـان
دوم پادشـاهی که از تـاج و تخت
بدرویشی افتـد وی از تیره بخت

ومعلوم شاه وشاهزادهٔ جهان باشد که حکما پادشاه باتمکین آنرا خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد کـه غم زمان خویش، تانیکنام دنیا وآخرت باشد. همچنانکه یکی از ملوك فارس خاقان را گفت امروز ازترکی کینهٔ صد سالهٔ بعداز خویش خواستم، و هر پادشاه‌که برای خوش آمد امروز خویش قانون عقل جهانداری را فروگذارد وگوید دراثرفساد این کار صد سال دیگر ظاهرخواهد شد، من امروزتشفی نفس نگذارم‌که من بدان عهد نرسم ـ هرآینه بباید دانست‌که زیان خلایق آن عهداگرهمه نبیرهٔ اوباشند برتقریر گفت اودرازتر ازآن باشدکه بروزگاراو. وطول مدت ذکرباقی‌تو، واین معنی برای‌آن‌نبشتم ازکارخویش تابدانی‌که هرکه بامن مشورت‌کند همچنانست‌که با من نیکویی‌کرده وچون نصیحت من درواثرپدیدآرد من از آن شادمانه شوم که مرا دردنیا شادی همین‌است وهیچ‌کس ازشاهان روی زمین واهل قدرت وتمکین بامن نه‌احسان توانندکرد ونـه شادی دیگر برین فزود. وعجب مدار ازحرص ورغبت من بصلاح دنیا برای استقامت قواعد احکام دین. چه دین وملك هردوبیك شکم زادند دوسیده، هرگزازیکدیگر جدا نشوند وصلاح و فساد وصحت وسقم‌هردویك مزاج دارد ومرا بعقل‌ورأی وفکرت‌خویش فرح بیش ازآنست‌که متمول رابمال وپدررا بفرزندان . ولذت

عن از نتایج رای بیشتر از ملاذ شراب و غنا ولهو ولعب. چه مرا انواع سروراست: اول ـ صورت که بر آن اعتقاد کنم و نتایج آن که هر روز وشب می‌بینم، ازظهورصلاح بعد فساد وحق بعد باطل ودوم ـ آنکه ارواح گذشتگان نیکوکاران ازرأی وعلم وعمل من شادمانه میشوند. همچنانم که باحسنت آوازهای ایشان میشنوم و شادی وطلاقت روی ایشان می‌بینم. وسوم ـ آنکه میدانم بس نزدیك روح مرا با ارواح ایشان ائتلاف بی‌خلاف خواهد بود. چون بهمدیگر برسیم حکایتها کنیم ازآنچه کردیم و شادیها یابیم، تا آن شاه وشاهزاده را معلوم شود که رأی من باعامهٔ خلایق جز برو مکرمت نیست وخاص برای توآنست که براسبی نشینی وتاج و سریر گرفته بدرگاه شهنشاه آیی وتاج آن دانی که او برسر تو نهد وملك آنرا شناسی که اوبتوسپارد. که شنیدهٔ اوباهرکه تاج وملك ازاو گرفت چه کرد، ویکی ازآن قابوس بود، شاه کرمان. طایع ومنقاد بخدمت جناب مریع اورسید وتقبیل بساط رفیع‌اویافت و تاج وتخت تسلیم کرد. شهنشاه مؤبدان راگفت دررأی مانبود که نام شاهی برهیچ آفریده نهیم، درممالك پدران خویش. الاآنست که قابوس پناه بماکرد، نو رایی پیدا آمد، بنظر وحرصی که برو داشتیم میخواهیم هیچ‌آفریده را ازو ناقص نشود، اقبال وبخت با تاج وتخت اوخم کنیم. ونیز هرکه باطاعت پیش ماآید تابرجادهٔ مطاوعت مستقیم باشد، نام شاهی ازو نیفگنیم وهیچ‌آفریده راکه‌نه ازاهل‌بیت ماباشد شاه نمیباید‌خواند، جزآن جماعت‌راکه‌اصحاب ثغورند، الان وناحیت مغرب وخوارزم وکابل وپادشاهی بمیراث ندهیم چنانکه دیگرمراتب دادیم، وپادشاهزادگان‌جمله بدرگاه بنوبت ملازم‌باشند وایشانرامرتبه نسزد که اگرمرتبه جویی کنند بمنازعت وجدال وقیل وقال افتند، حشمت ایشان بشود وبچشمها حقیرگردند، شما درین چه میگویید، اگراین رأی پسندیده است

تنفیذ فرمایند واگرنه صلاح باز نمایند. چون افتتاح واختتام این بصلاح ونجاح مقرون بود، نفاذ یافت. وقابوس را باز گردانید. اینقدر بدان نمودم که آن شاهزاده فرمود که بتعجیل مرا صلاح نماید. باید که توعزم را بررأی معجل داری و بزودی بخدمت رسی تا بدان نینجامد که ترا طلب کنند وذمیم یابند وعقب توذلیل شوند و بغضب شهنشاه مبتلی گردی وآنچه امروز بتوامیدداریم فردا نتوان داشت وازمنزل طوع بمقام کره رسی.

دیگر سئوالاتی که ازاحکام شهنشاه کردی و گفتی بعضی مستنکر نیست و دیگری از وجه غیرمستقیم اثبات فرمودی جواب گوییم، آنچه نبشتی شهنشاه را بدانکه حق اولینان طلبد بترك سنت شاید گفت واگر بدنیا راست باشد بدین درست نبود، بداندکه سنت دواست: سنت اولین وسنت آخرین. سنت اولین عدلست، طریق عدل راچنان مدروس گردانیده اندکه اگر دراین عهد یکی را باعدل میخوانی جهالت اورابر استعجاب واستصعاب میدارد. وسنت آخرین جورست، مردم باظلم بصفتی آرام یافته‌اندکه ازمضرت ظلم بمنفعت تفضیل عدل وتحویل ازو راه می نبرند تااگر آخرینان عدلی احداث میکنند میگویند لایق این روزگار نیست بدین سبب ذکر وآثار عدل نماند واگر ازظلم پیشینگان شهنشاه چیزی ناقص میکندکه صلاح این عهد وزمان نیست، میگویند این رسم قدیم و قاعدهٔ اولینان است، ترا حقیقت همیباید شناخت که برتبدیل آثارظلم ظلم اولین وآخرین میباید کوشید، اعتبار برین است که ظلم درعهدی که کردند وکنند نامحمود است، اگر اولین است واگر آخرین، واین شهنشاه مسلط است برو ودین یا اویار وبرتغییر و تمحیق اسباب جورکه ما ورا (شاه را) باوصاف حمیده بیشتر ازاولینان می بینیم، وسنت او بهتر سنن گذشته. و اگرترا نظر برکاردین است واستنکار ازآنکه دردین وجهی نمی یابد، میدانی که اسکندر کتاب

دین ما دوازده هزار پوست گاو بسوخت باصطخر، سیکی از آن دردلها مانده بودوآن نیزجمله قصص واحادیث. وشرایع واحکام ندانستند تاآن قصص واحادیث نیزازفساد مردم روزگار وذهاب ملك وحرص بربدعت وتمویهات وطمع فخر ازیاد خلایق چنان فروشد که ازصدق آن الفی نماند. پس لابد چاره نیست که رأی صایب صالح را احیاء دین باشد وهیچ پادشاه را وصف شنیدی و دیدی جزشهنشاه راکه برای این کارقیام نمود وبرشما جمع شد وبا ذهاب دین که علم انساب و اخبار و سیر نیز ضایع گردید و ازحفظ فروگذاشته بعضی بر دفترها می‌نویسید وبعضی بر سنگها و دیوارها، تاآنچه بعهد پدر هریك از شما رفت هیچ برخاطر ندارید ازکارهای عامه و سیر ملوك، خاصه دین که تا انقضاء دنیا آنرا پایان نیست چگونه توانید داشت وشبهتی نیست که در روزگار اول، باکمال معرفت انسان بعلم دین و ثبات یقین، مردم را بحوادثی که واقع شد در میان ایشان بپادشاهی صاحب رأی حاجتمندی بود و دین را تا رأی بیان نکند قوامی نباشد.

دیگرآنچه نبشتی شهنشاه ازمردم مکاسب ومرده میطلبد، بداندکه مردم‌دردین چهاراعضا اند، ودربسیاری‌جای‌درکتب دین بی‌جدال وتأویل وخلاف و اقاویل مکتوب و مبین است که آنرا اعضاء اربعه میگویند وسرآن اعضاء پادشاهست، عضواول اصحاب دین واین عضودیگرباره براصنافست : حکام وعباد وزهاد وسدنه ومعلمان. عضو دوم مقاتل، یعنی مردان کارزار و ایشان بر دو قسمند: سواره و پیاده؛ بعد از آن بمراتب واعمال متفاوت .

عضوسوم کتاب رسایل، کتاب اقضیه وسجلات وشروط و کتاب سیر، واطبا وشعرا و منجمان داخل طبقات ایشان. وعضو چهارم را مهنه خوانند، و ایشان برزیگران و راعیان و تجار و سایرمحترفه‌اند. وآدمی زاده برین‌چهارعضو درروزگار صلاح

باشد مادام. البته یکی با یکی نقل نکنند، الاآنکه درجبلت یکی از ما اهلیتی شایع یابند، آن را بر شهنشاه عرض کنند، بعد تجربت موبدان وهرابده وطول مشاهدات تا اگر مستحق دانند بغیر طایفه الحاق فرمایند. لیکن چون مردم در روزگار فساد و سلطانی که صلاح عالم را ضابط نبود افتادند بچیزهایی طمع بستند که حق ایشان نبود، آداب ضایع کردند وسنت فروگذاشته ورأی رها کرده وباقتحام سردر راهها نهاده که پایان آن پیدا نبود، تغلب آشکارا شده، یکی بر دیگری حمله میبرد، بر تفاوت مراتب و آرای ایشان، تا عیش و دین برجمله تمام گشت و آدمی صورتان دیوصفت ودد سیرت شدند، چنانکه... حجاب حفاظ وادب مرتفع شد. قومی پدید آمدند نه متحلی بشرف هنر وعمل ونه ضیاع موروث ونه غم حسب ونسب ونه حرفت وصنعت، فارغ از همه اندیشه، خالی ازهر پیشه، مستعد برای غمازی وشریری وانهاء تکاذب وافتراء و از آن تعیش ساخته، وبجمال حال رسیده ومال یافته، شهنشاه بعقل محض وفیض فضل این اعضا راکه ازهم شده بودند باهم اعاده فرمود وهمه را با مقر و مفصل خویش برد وبمرتبه‌ای فرو داشت وازآن منع کرد که یکی ازیشان بغیر صنعتی که خدای جل جلاله برای آن آفریده باشد مشغول شود وبردست او تقدیر حق تعالی دری برای جهانیان بگشود که درروزگار اول خاطرها بدین نرسید، وهریك را ازسران اعضاء اربعه فرمود که اگر در یکی از ابناء مهنه اثر رشد وخیر یابند ومأمون باشد بردین یاصاحب بطش وقوت وشجاعت یافضل وحفظ وفطنت وشایستگی برما عرض دارند تاحکم آن فرماییم.

اما آنچه بزرگ میآید درحشم تو از عقوبتهای شهنشاه و اسرافی که درسفك دماء میفرماید درحق کسانی که بخلاف رأی و امر او کاری میسازند، بداند که پیشینگان ازآن دست ازین کوتاه

داشتند که خلایق بی‌طاعتی و ترك ادب منسوب نبودند و هر کس بمعیشت و مهم خویش مشتغل، و بسوء تدبیر و عصیان پادشاهان را به تکلیف برین نداشتند، چون فساد بسیار شد و مردم از طاعت دین و عقل و سلطان بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی این چنین ملك جز بخون ریختن باز پدید نیاید، و تو مگر نشنیدی که در چنین روزگار مردی از اهل صلاح گفت ندانستیم و پیش ازین نشنیدیم که عفاف و حیا و قناعت و دوستی مرعی و نصیحت صادقه و رحم موصول انقطاع طمع است، چون برین روزگار طمع ظاهر شد، ادب از ما برخاست، نزدیکتر بما دشمن شدند، و آنکه تبع ما بود متبوعی درسر گرفت و آنکه خادم بود مخدومی . عامه همچو دیو که از بند بگشایند کارها فروگذاشتند و بشهرها بدزدی و فتنه و عیاری و شغلهای بد پراگنده شده، تا بدان رسید که بندگان بر خداوندگاران دلیر شده‌اند و زنان برشوهران فرمانفرمای و ازین نوع برشمرد... تا بدانی که آنچه شهنشاه فرمود ازمشغول گردانیدن مردمان بکارهای خویش و بازداشتن از کارهای دیگران قوام عالم و نظام کار عالمیان است و بمنزلت باران که زمین زنده کند و آفتاب که یاری دهد و باد که روح افزاید. اگر درعذاب و سفك دماء چنین قوم افراط بجایی رساند که منتهای آن پدید نبود ما آن را زندگانی میدانیم و صلاح، که درروزگار مستقبل اوتاد ملك و دین هر آینه بدین محکمتر خواهد شد، و هرچه عقوبت بیشتر کند تا این اعضا هریك بمرکز خود روند محمدت بیشتر یابد، و با آنکه چنین قرارداد برهریکی رئیسی برپای کرد و بعد رئیس عارضی، تا ایشان را شمرده دارد و بعد او مفتشی امین تا تفتیش دخل ایشان کند و معلمی دیگر تا از کودکی باز هریك را بحرفت و عمل او تعلیم دهد و بتصرف معیشت خود فرو آرامند. و معلمان و قضاة و سدنه را که بتذکیر و تدریس مشغولند مرتب گردانیده. و همچنین

معلم اساوره‌را فرمود تا بشهرها ورستاقها ابناء قتال بسلاحشوری وانواع آداب آن مشغول دارد تا جملگی اهل ممالك بكار خود شروع كنند كه حكمای اوایل گفته‌اند:... دل فارغ خالی از كار پیوسته تفحص محالات و تتبع خبرهای اراجیف كند وازآن فتنه زاید و دست بی‌صنعت دربزه‌ها آویزد.

ونمودی كه زبانهای مردم برخـون ریختن شهنشاه دراز شد ومستشعر گشته‌اند. جواب آنست كه بسیار پادشاهان باشند كه اندك قتل ایشان اسراف بود. اگر ده‌تن كشند. وبسیار باشند كه اگر هزار هزار رابكشند هم زیادت باید كشت. از آنكه مضطر باشند بدان زمان باقوم او. مع‌هذا بسیار كس‌راكه مستحق كشتن‌اند شهنشاه عفو میفرماید وببسیاری ازبهمن‌بن اسفندیار كه امم سلف برفق او اتفاق كرده‌اند رحیمتر وبی آزارتراست ومن ترا بیان كنم كه قلت قتل وعقوبت درآن زمان وكثرت درین زمان ازقبل رعیت‌است نه از پادشاه.

بداندكه عقوبات بسه گناه است: یكی میان بنده و خدای عزاسمه كه ازدین بر گردد وبدعتی احداث كند درشریعت، یكی میان رعیت وپادشاه كـه عصیان كند یاخیانت وغش. یكی میـان برادران دنیاكه بردیگری ظلم كنند. درین هر سه شهنشاه سنتی پدید فرمود ببسیار بهتر ازآن پیشینگان. چه در روزگار پیشین هركه ازدین بر گشتی حالاً و عاجلاً قتـل وسیاست فرمودندی، شهنشاه فرمودكه چنین‌كس را بحبس باز دارند وعلما مدت یك سال بهروقت اورا خوانند و نصیحت‌كنند وادله وبراهیـن برو عرض دارند، وشبه را زایل گردانند:اگر بتوبه وانابت واستغفار بازآیدخلاص دهند، واگر اصرار واستكبار اورا براستدباردارد بعد ازآن قتل فرمایند. دوم آنكه هر كه درملوك عصیان كردی، یا از زحف بگریختی هیچ را امان بجان نبودی . شهنشاه سنت

پدید کرد که از آن طایفه بعضی را برای رهبت بکشند تا دیگر عادت نکنند و بعضی را زنده گذارند تا امیدوار باشند بعفو، میان خوف ورجا قرار گیرند، واین رای شاملتر است صلاح جهانداری را. سوم آنکه بروزگار سالف سنت آن بود که زننده را باز زنند و خسته کننده را خسته کنند وغاصب وسارق را مثله کنند وزانی را همچنین. سنت فرمود نهادن وجراحت راغرامت معلوم بمثله چنانکه ظالم از آن برنج آید ومظلوم را منفعت وآسایش رسد، نه چنانکه دزدرا چون دست ببرند هیچ کس را منفعت نباشد و نقصانی فاحش در میان خلق ظاهر آید، وغاصب را غرامت چهارچندان که دزد را. وزانی را بینی ببرند، دیگر هیچ عضو که مؤنت ناقص شود جدا نکنند، تاهم ایشان را عار وشنار باشد وهم بکار وعمل نقصان نیفتد و این احکام در کتاب وسنن بفرمود نبشت و بعد از آن گفت که بدانید مامردم را بسه صفت یافتیم وازیشان راضی ایم بسه سیاسات. صنفی ازیشان که اندك اند خاصه ونیکی کاران اند وسیاست ایشان مودت محض. وصنف دوم بدکار وشریر و فتان. سیاست ایشان مخافت صرف. وصنف سوم که بسیارعددند، عامهٔ مختلط. سیاست ایشان جمع میان رغبت ورهبت، نه امنی که دلیر شوند ونه رعبی که آواره گردند. وقتها بگناهی که بعفو نزدیك ولایق باشد بباید کشت وبگناهی که قتل واجب آید عفو فرمود. وچون ما دیدیم که در احکام وسنت پیشینگان مظلوم را فایده نبود و عامه را مضرتی ونقصانی درعدد وقوت ظاهر میشد، این حکم وسنت وضع فرمودیم تا بعهد ما وبعدما بدین کار کنند، وقضاة را فرمودیم که اگر این جماعت مجرمان که غرامات ایشان معین است پس ازاین غرامات نوبتی دیگر با گناهها معاودت کنند گوش وبینی ببرند ودیگر عضو را تعرض نرسانند.

فصل دیگر که نبشتی از کار بیوتات و مراتب ودرجات که

شهنشاه رسوم محدث و بدعت حکم فرمود و بیوتات ودرجات همچنین ارکان واوتاد وقواعد و اسطوانات است. هروقت که بنیاد زایل شود خانه متداعی خراب گردد و بهم درآید. بداند که فساد بیوتات ودرجات دونوع است: یکی آنکه خانه را هدم کنند و درجه بغیر حق وضع روا دارند، یا آنکه روزگارخود بی سعی دیگری عزو بها وجلالت قدر ایشان بازگیرد و اعقاب ناخلف در میان افتند، اخلاق اجلاف راشعارسازند وشیوهٔ تکرم فروگذارند ووقار ایشان پیش عامه برود. چون مهنه بکسب مال مشغول شوند واز ادخار فخر باز ایستند و مصاهره با فرومایه و نه کفوخویش کنند، از آن توالد وتناسل فرومایگان پدید آیند که بتهجین مراتب اداکنند. شهنشاه برای ترفیع وتشریف مراتب ایشان آن فرمودکه ازهیچ آفریده نشنیدیم. وآن آنست که میان اهل درجات عامه تمییزی ظاهر وعام بادیدآورد ـ بمرکب ولباس و سرای و بستان وزن وخدمتکار. بعد ازآن میان ارباب درجات هم تفاوت نهاد بمدخل ومشرب ومجلس وموقف وجامه وحلیه وآنیه برقدر درجهٔ هریك، تا جایهای خویش نگه دارند وخط ومحل فراخور خود بشناسند، چنانکه هیچ عامی باایشان مشارکت نکند دراسباب تعیش ونسب ومناکحه محظورباشد ازجانبین، وگفت من بدانستم که زن بمنزلت وعاء است. وفلان ازقبیلهٔ ما مادر اوتابوت بوده ومن بازداشتم ازآنکه هیچ مردم زاده زن عامه خواهد تا نسب محصور ماند وهرکه خواهد میراث بر آن حرام کردم وحکم کردم تا عامه مستغل املاك بزرگزادگان نخرند و درین معنی مبالغت روا داشت تا هریك را درجه ومرتبه معین ماند وبکتابها ودیوانها مدون گردانند.

وحکایت تابوت آنست که درقدیم الایام پادشاهی بزرگ بود برزنان خویش خشم گرفت وگفت من شمارا بنمایم که مستغنیم از

شما. تابوتی فرمود و نطفه در آن میریخت. یکی از آن زنان نطفه برخویشتن گرفت. فرزندی آمد. دعوی کردند که مادر او ملکه است و پدر او تابوت. و در توراة یهود و انجیل نصاری چنانست که بعهد نوح علیه‌السلام مردم بسیار شدند و زمین یك بدست بی‌آبادانی نبود، بنولوهیم با دختران فرزندان آدم علیه‌السلام اختلاط کردند، جبابره از یشان پدید آمدند تاحق تعالی جلّ ذکره طوفان‌را سبب قهر ایشان گردانید. پس شهنشاه دراحتیاط نگهداشت مراتب بجایی رسید که ورای آن مزید صورت نبندد. و حکم فرمود که هرکه بعدازو ازین سنت بگذرد مستحق وضع درجه باشد و خون ریخت وغارت وجلاء از وطن، و گفت این معنی برای پادشاهان آینده نبشتم که شاید بود تمکین تقویت دین ندارند، از کتاب من‌خوانند و کارفرمایند، و یقین بباید دانست که پادشاه نظام‌است میان رعیت واسفاهی، و زینت است روززینت، و مفزع وملجاء و پناه است روز ترس ازدشمنی، و همچنین گفت که شما شهرها وخزانه‌هارا ازحوادث نگه دارید وزنان‌را اززینت. باید که هیچ چیزرا چنان نگه ندارند که مراتب را، وفرمود که عهدمن باآیندگان آنست که‌خدم ومصالح‌خود بعقلاسپارند،اگرچه کارهای حقیر باشد، اگرهمه جاروب داری اما راه‌را آب زدن باشد عاقلترین آن طایفه را فرمایند، که نفع باعقل‌است ومضرت ومهانت باجهل. وعاقلان گفتند که جاهل احول باشد، کژ راست بیند وشکست درست پندارد وبزرگ چیز خرد انگارد وخرد بزرگ شمرد، ازصور جهل پیش وپس نتواند دید وازکارهای آخر که بزیان‌آورد وتدارك آن میسر نشود معلوم اوگردد، و اندك اندك مضرات راجاهل درنیابد، تاچنان شود که بدانش‌آنرا در نشایدیافت.

و آنچه نبشتی که‌دردین‌هیچ ندیدم‌عظیمتر ازکارها ازبزرگ‌

داشت وتقریر کار ابدال و شهنشاه رعایت آن فروگذاشت ، بداند که شهنشاه احکام‌دین ضایع ومختل یافت وبدع و محدثات باقوت ، برخلایق ناظران بر گماشت تاچون کسی متوفی شود و مال بگذارد موبدان را خبر کنند برحسب سنت و وصیت آن مال قسمت کنند برارباب مواریث و اعقاب ، وهر که مال ندارد غم تجهیز واعقاب او بخورند . الا آنست که حکم کرد ابدال ابناء ملوك همه ابناء ملوك باشند و ابدال خداوندان درجات هم ابناء درجات ودرین هیچ استنکاف واستبعاد نیست، نه درشریعت ونه دررأی.

معنی ابدال بمذهب ایشان آنست که چون کسی ازیشان را اجل فرا رسیدی وفرزند نبودی، اگرزن گذاشتی آن زن را به شوهری دادندی‌ازخویشان متوفی که بدو اولیترونزدیکتر بودی، واگر زن‌نبودی دختر بودی همچنین، واگر این هیچ دو نبودی ازمال متوفی زن خواستندی وبخویشان اقرب او سپرده، وهر فرزندی که دروجود آمدی بدان مرد صاحب‌تر که نسبت کردندی واگر کسی بخلاف این‌روا داشتندی بکشتندی. گفتندی تا آخر روزگارنسل آن‌مرد میباید بماند ودرتوراة جهودان چنین است که برادر زن برادر متوفی‌را بخواهد ونسل‌برادرباقی دارد و نصاری تحریم این میکنند.

دیگر آنچه یادکردی که شهنشاه آتشها ازآتشکده‌ها بر گرفت وبکشت ونیست کرد وچنین دلیری هرگز در دین کسی نکرد، بداندکه این حال بدین صعبی نیست، ترا بخلاف راستی معلوم‌است، چنانست کــه بعد از دارا ملوك طوایف هریك برای خویش آتشگاه ساخته، وآن‌همه بدعت‌بودکه بی فرمان شاهان قدیم‌نهادند، شهنشاه باطل گردانید ونانها بازگرفت وبا مواضع اول نقل فرمود.

بعدازین نمودی که بردرگاه شهنشاه پیلان بپای کردند، و گاوان و درازگوش و درخت بفرمود زدن ، این جمله که نبشتی بفرمان این کرد تاهر که جادوئی کند وراه زند ودر دین تأویلها نامشروع نهد مکافات یابد، چون هرچه بمواسا ونرمی ومسامحه تعلق داشت راه پیداکرده بود و نمود، دانست صعب را جز ریاضتهای صعب زامن نکند وذلول نگرداند وجراحتها باغوررا مرهم منجع ومفیدنباشد جزشکافتن وداغ نهادن ومیدانیم که بسیار مردان مرد بودندکه طلب مردی چنین کردند برای صلاح عالم وبیافتند و هرکسی‌نیز چنین در مداوات قادر نبودند از ضعف خویش، چنانکه ما درمشفق فرزند راکه محبوب دل وپیوند جان است طبیب طلبد، چون بیند که داروهای تلخ و داغهای سوزان و جراحتهای منکر میفرماید دلش از ضعف و بی‌ثباتی در قلق و اضطراب وجزع آید ، اما فرزند بواسطهٔ آن‌جمله از علتها التیام پذیرد و بصحت پیوندد و راحت و آسایش بسینهٔ مادر ضعیف رسد وبسلامت فرزند برآن‌طبیب‌آفرین وثناخوان گردد.

تفسیر پیل‌آنست که راهزن ومبتدع را درپای پیل میفرمود انداخت وگاو دیگی بود برصورت گاو ساخته، ار زیر درو میگداختند، آدمی دراو می‌افگندند، و درازگوشی بود از آهن بسه‌پایه بعضی‌را ازپا بیاویخته‌آنجا میداشتند تاهلاک‌شود ودرخت چهارمیخ را برو راست‌کرده بودند، واین عقوبات جز جادو و راهزن را نکردندی.

دیگرآنچه یادکردی‌که مردم را شهنشاه ازفراخی معیشت و توسع درانفاق منع میفرماید، این معنی سنت وضع کرد و قصد اوساط وتقدیر درمیان خلایق بادید آورد، تا تهیهٔ هرطبقه پدید آید واشراف بلباس ومراکب وآلات تجمل‌ازمحترفه ومهنه ممتاز

گردند وزنان ایشان همچنین به‌جامه‌های ابریشمین و قصرهای منیف ورانین وکلاه و صید وآنچه آئین اشراف است و مردمان لشکری، چه مردم مقاتل را برآن جماعت درجات شرف و فضل نهاده درهمهٔ انواع،که پیوسته نفس و مال و اتباع خویش فدای مهنه برصلاح ایشان‌کرده وبااعدای ولایت‌بجنگ مشغول وایشان بآسایش ورفاهیت‌آمن ومطمئن، بخانه‌ها بمعاش برسرزن وفرزند فارغ نشسته، چنان‌بایدکه مهنه ایشان را سلام وسجودکنند ودیگر باره مقاتل اهل درجات را احترام نماید، وایشان نیز دربن‌علو درجه هریك بدیگری نظرکنند و حشمت نگاه‌دارند، چه اگر آدمی‌زاده را بگذارندکه درفرمان هوای مراد خود باشد هوی ومراد را نهایت و غایت پدید نیست، چیزهائی را فراپیش‌گیرند که مال ایشان بدان وفا نکند و زود درویش شوند و حاجتمند گردند. و چون رعیت درویش شد خزانهٔ پادشاه خالی ماند و مقاتل‌نفقه نیابد، ملك ازدست شود، وپادشاهزادگان را بازداشت از تبذیر مال و تهور تاحاجتمند مهنه نشوند، و معیشت ایشان چنان‌قسمت‌کردندکه اگریکی هزارگنج‌دارد ویکی‌اندکی‌دارد، زندگانی برسنت‌کند و دختران پادشاهان هرکه را مصلح‌تر و بادیانت بود برگزید تاهمه را رغبت صلاح وعفت افتد، واززنان برای خویش بیکی اما دو اقتصارکرد وبسیار فرزند بودن را منکر بود وگفتی فرزند بسیار سفله رابابد، ملوك واشراف بقلت فرزندان مباهات‌کنند...

اما دیگری‌که نبشتی شهنشاه منهیان وجواسیس برگماشت براهل ممالك مردم جمله ازین هراسان‌اند ومتحیر شدند، از این معنی‌اهل برائت وسلامت را هیچ خوف نیست‌که عیون و منهی پادشاه را تامصلح ومطیع وتقی وامین‌وعالم ودین وزاهد در دنیا نبود نشایدگماشت، تاآنچه عرض دارد ازتثبت ویقین باشد،

چون‌تو بایسته نفس ومطیع‌باشی و راست ازتو بپادشاه‌این‌برسانند ترا شادی باید فزودکـه اخـلاص عـرض دارند و شفقت زیاد شود. شهنشاه در وصیتی‌که فرمود این باب باستقصا نوشته‌اندکه جهالت پادشاه و بی‌خبر بودن از احوال مردم دری است ازفساد، اما شرط آنست‌که ازکسانی نامعتمد وبی‌ثقت زنهارتاسخن‌نشنود واین رأی پیش نگیرد وبرآن‌کار نکند ونپندارد ونگویدکه اقتدا باردشیرمیکنم‌که من روزگاری فرمودم بی‌ضبط وکار دین پرخلل وملك نامستقیم، جمله اغیار و اشرار هیچ اخیار نه، و نیزآنکه معتمدان وامناوصلحا برگزیدیم، بی‌تجربه وتصحیح‌حکمی‌نکردیم، تواند بودکه بعدازمن قومی بهترباشند، نبایدکه اشراررا مجال دهندکه برطریق انهاء خبری بمسامع پادشاهان رسانندکه اگر العیاذبالله پادشاهان بدین راه دهند نه رعیت و زیردستان‌آمن و آسوده‌باشند ونه ایشان را ازطاعت وخدمت‌آنان تمتعی ووثوقی، و هر وقت‌که کار ملك بدین رسد ، زود انقلاب پذیرد و پادشاه بعجزرأی وضعف قوت منسوب شود، تاآن شاهزاده صورت‌نکند که‌این شهنشاه‌کاری بگزاف و حجتی بلاف پیش‌گرفت.

دیگرنمودی مال‌توانگران وتجار بازگرفت، اگرتوانگر نام نهاد وتوانگر نبودند باطل فرموده باشد، واگرنه ازبرهان توانگری‌آنست‌که بکره ومالایطاق چیزی نستد الابطوع ورغبت، وخدمت‌ظاهـرآوردند، اگرخواهند ایشان را توانگر نام نهند ولئام وگناهکار نام‌کنند، ازآنکه بریا ولؤم و دناءت، نه ازوجه شرع، بدست‌آوردند، واین معنی‌که پادشاه وقت بفضول اهل‌فضل استعانت‌کند ازعامهٔ خلایق، دردین این را اصلی‌است و در رأی وجهی روشن.

سؤالی دیگرکه شهنشاه را مانع چه‌آمد ازآنکه ولی‌عهدی بعدخویش معین نمی‌کند ونام نمی‌نهد، جواب بداندکه درین از

مفسدهٔ آن مسمی که بعداو خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد ونام نهد آن کس باهمهٔ اهل جهان باندیشه وفکر باشد، اگر کسی برو قربت کمتر کند بر آن کینه‌ور گردد، ونیز ولی عهد خودرا پادشاه بیند، گوید این شخص منتظر ومترصد مرگ منست دل ازدوستی ومهر وشفقت سردشود، چون صلاحی شاه را ورعیت را متضمن نیست مستور اولیتر، ونیز شایدبودکه اگر ظاهرشود دشمنان ازکید وحیلت خالی نباشند، ومردهٔ شیاطین واعین حسده ازجن وانس آسیبی رسانند. و دیگر یقین دان هرکه زود منظور چشمهای خلایق شود درمعرض هلاك افتد، ازخویشتن بینی وبی-مروتی، وهرکه خویشتن بین گردد عاصی شود در صلاح و هرکه عاصی شد زود خشم گیرد وچون خشم گرفت تعدی کند وچون تعدی کرد بانتقام او مشغول شوند، تاهلاك شود ودیگران بسبب او نیست گردند. پادشاه آن بایدکه انعام جهانداری بطاعت داری بدست آورده باشد وخلاف هوی دیده ومرارت ناکامی چشیده واز زنان وکودکان وخادمان وسرداران و دوستان ودشمنان قدح و توبیخ وتعریك یافته، ومن ترا دربن حکایتی دانم که نشنیده باشی ولکن میترسم که این حکایت من باقی‌ماند دراعقاب ما وعاری بود ما و رأی مارا، بااین‌همه یاد خواهم کرد تاعلم ترا زیادت گردانم:

بداندکه مارا معشر قریش خوانند، وهیچ خلت وخصلت از فضل وکرم عظیمتر ازآن نداریم که همیشه درخدمت شاهان خضوع وخشوع و ذلّ نمودیم، و فرمانبرداری وطاعت و اخلاص و وفا گزیدیم، کار ما بدین خصلت استقامت گرفت وبر گردن وسر همهٔ اقالیم بدین برآمدیم وازینست که مارا خاضعین نام نهادند، در دین وکتب بادیگر مناقبی که ماراست بهترین نامها و دوسترین دراولین وآخرین مااین بود، تاچنان شدیم که حقیقت گشت ماراکه این نام‌مذکروواعظ‌ماست وعزومکرمت‌وفخر ومرتبت بدین نام برما

باقیست وذل ومهانت وهلاك درتکبر وتعزّز وتجبر، واولین وآخرین ما برین اندیشه ونیت بوده‌اند، وهرگز ازشاهان جزخیرونیکوئی ندیدند ونیز پادشاهان ازیشان مطاوعت وموالات، لاجرم آسوده وآرامیده، محسود اهل جهان بودیم وفرمانفرمای هفت اقلیم، تا اگر یکی از ماگرد هفت کشور برآمدی هیچ آفریده را از بیم شاهان ما زهره نبود که نظر بی‌احترام برما افگنند، برین جمله بودیم تا بعهد دار ابن چهرزاد، هیچ پادشاه درگیتی ازو علیم و حکیم وستوده سیرت وعزیزونافذحکم‌تر نبود، وازچین تا مغارب روم هرکه شاه بودند اورا بندهٔ کمربسته بودند. وپیش‌او خراج وهدایا فرستادند وبلقب اورا تغول‌شاه گفتند، هربلا وآسیبی که بدو وفرزند او دارا و باهل روزگار ایشان و تاکنون بما رسید ازآن بودکه این تغول‌شاه مردی حریص بود بردنیا، و فرزند دوست داشت واز دوستی دنیا عشق فرزند برو غالب شدکه جز یکی نداشت، چنان دانست که اگر نام خود براو نهد و تاج و سریر اورا دهد چون او بمیرد از شمار زندگان باشد، وذکر با نام او باقی بود، هرروز ازحرکات وسکنات او فالی میگرفت و از بالیدن او جلال حال خود صورت میکرد... چون از عهد مهد وقماط بحد تخت وبساط رسید ابواب مکرمت واسباب مرحمت پدری گشاده وآماده گردانید و همت برتربیت و تعبیت او و خدمتکاران اوگماشت وخلفا پدیدآورد، تا چون چشم برداشت خود را تاجور و سریردار دید، صورت بست که شاهی نه ازکار الهی‌است، بخاصیت صفت ذاتی‌اوست، ازاستضاءَت رأی کفاة ودهاة وآنکه اورا بدان‌روزی احتیاج‌بود حسابی‌نگرفت. باخودگفت:

پدربرپدر پادشاهی مراست　　　خوروخوشه‌ومرغ‌وماهی‌مراست

اگر قدر بدر فراآید ازهم بدرم و اگر قضا درفضاء علاء من نگرد دیده بدوزم. پیری نام‌کودکی بود ازابناء خدم ایشان

با او انس گرفت، درمؤاکله ومشاربه یار وهمکار شدند، تاهردو از کأس غر ورمست طافح گشتند، ویك طبع ویك سرشت بر آمدند، این کودك را بی آنکه عقل غریزی و عزت کرم داشت از یسیری خرد دبیری خود بدو تفویض کرد. واین آن کودکست که هنوز اهل فارس بشومی ازو مثل زنند و تنول شاه را دبیری بود محنك و محکك و درخدمتش مجرب و مقرب، باخرد وحصانت ودیانت و امانت، خجسته صورت وستوده سیرت، محمودخلق، مسعودخلق، رستین نام...

این پیری بااو درنقضت مرتبه آمد وتمنای درجهٔ او دردل گرفت و پیش‌ازآنکه بدان منزل خواست رسید مرکب استعجال درجولان‌آورد وقناة طعن وتعنت بادوش نهاد وشمشیرانتقام برای آن مقام ازنیام برکشید و وقع این مرد پیش اکابر و رؤساء در کتاب و خطاب میبرد، و او نایب وخلیفهٔ تنولشاه بود، چون‌کار ازحد درگذشت وازجوانی پیری نیارامید وصبر وآهستگی‌نداشت تابدو رسد... رستین روزی پیش شهنشاه شد وخلوت خواست و درآن تاریخ سخنها راکه صریح در روی شهنشاه نتوانستندی گفت، ازخویشتن امثال وحکایات بدروغ فرونهادندی و عرض داشتندی تااو درآن میانه سؤال وبحث‌کردی، گفت بقای ذات شهنشاه تا مدت آخر دوران مقرون باد. چنین شنیدم‌که وقتی در بعضی از جزایر شهری‌بود باخصب و امن وآن شهر را پادشاهی بود....*

---

* دراینجا « داستان زن و گوسفند و پیلان و حمدونگان » (بوزینگان) را که درهمین مجلد این مجموعه از سندبادنامه محمد بن علی‌بن محمدالظهیری سمرقندی (اواسط قرن ششم هجری) نقل شده‌ــ آورده‌است. تاریخ داستان سندبادنامه مقدم بتاریخ تألیف‌تاریخ‌طبرستان ابن اسفندیار است.

چون سخن رستین‌دبیر با تغولشاه بدین‌جا رسید گفت این مثل وحکایت بر کجاست وترا بدین چه‌حاجت. حال‌خود باپیری که دبیر دارابود عرض‌داشت و گفت اگرچه برشهنشاه گران آید، اما مصلحت آنست که مرا معزول کنی تااین فتنه فرو نشیند.

شهنشاه گفت خاموش‌باش وازین سر هیچ فاش مکن که این مهم خود کفایت افتد. مدتی بر نیامد که پیری هلاك شد، گفتند تغولشاه او را بخانهٔ اسپهبدی زهرفرمود داد، چون درقفیز عمر تغولشاه چیزی نماند و ترکیب طبیعت بطینت رسید باز اجل بپرواز آمد و با چندان آز او را در ربود.

دارا بر سریر پدر نشست، و عالمیان بتهیهٔ تهنیه مشغـول شدند، واز هندوچین و روم وفلسطین باهدایا ونثـار و سرایا و آثار بدرگاه جمع شدند.... ودارا را مدارنبود تانخست برادر پیری‌را دبیری نداد و.... (برادر پیری) چون برملك دارا انفاذ حکم یافت بانتقام برادر ازمعارف ورؤسا وامـرا واصفهبدان که متصلان و دوستان رستین بودند نقلهای مزور بدارا میرسانیـد و بحکم آنکه جوان ومغروربود وممارست نایافته بر گناه عفو جایز نداشت، تادرهمهٔ جهان نقد قلوب خلایق بااو قلب شد و عداوت او درضمیر متمکن گشت واعتماد ازقول وفعل او برخاست و سنت پیشینگان فروگذاشت وبدعت این‌دبیر برداشت. چون گفتند بحد مغرب اسکندر خروج کرد، اورا برابلق تهور نشاندنـد وعنـان تکبر بدست دادند، چون بملاقات افتادند بعضی‌ازو تقاعدنمودند وفوجی بتعاهد بادشمن مشغول شدند وجمعی بروجسته اورا هلاك کردند، اگرچه عاقبت‌پشیمان شدند. لیکن آن‌وقت که ندامت آن وخامت را مفید نبود...

و شهنشاه این معنی سنت نکرد که بعد اوکسی ولی عهـد نکند وختم نفرمود الاآنست که آگاهی داد ازآنکه چنین باید و

گفت منع نمیکنم که بررأی ما ختم کنند که ما برعلم غیب واقف نیستیم وعالم‌غیب علوی‌است وما درعالم‌کون وفساد، درهمهٔ معانی ووجوه متضاد، اهل این عالم را برآن وقوف نباشد، تواند بود که روزگاری‌آید متفاوت رأی ما، وصلاح روی دیگر دارد.

ودیگر آنچه نبشتی که واجب کند که باامنا ونصحا وارباب ذکا مشورت رود درین‌باب تا ولی‌عهدی معین گردانند، بداندکه ماچنان خواستیم که شهنشاه درین رأی ازجهانداران متفرد باشد وباهیچ مخلوقی مشورت نکند وبسخن واشارت ومواجهه ومکالمه تعیین روا ندارد، سه‌نسخه بنویسد بخط خویش، هریك بامینی و معتمدی سپارد، یکی برئیس مؤبدان ودیگری بمهتر دبیران و سوم باصفهبد اصفهبدان، تاچون جهان ازشهنشاه بماند.... مؤبد مؤبدان را حاضر کنند واین‌دوکس دیگر جمع شوند ورأی زنند ومهر نبشته‌ها برگیرند، تااین سه‌کس‌را بکدام فرزند رأی قرار گیرد، اگررأی مؤبد موافق رأی سه‌گانه باشد خلایق را خبر دهند، واگر مؤبد مخالفت کند هیچ‌آشکارا نکنند، نه‌ازنبشته‌ها و نه ازرأی، وقول موبدبشنوند، تاموبد تنها باهرابده ودینداران وزهاد خلوت سازد وبطاعت وزمزم نشیند وازپس‌ایشان اهل‌صلاح وعفت بآمین وتضرع وخضوع وابتهال دست بردارند، چون نماز شام ازین فارغ شوند آنچه خدای‌تعالی ملکه دردل موبد افکند برآن اعتماد کنند ودرآنشب بیارگاه تاج‌وسریرفرونهند واصناف اصواب مراتب بمقام خویش فروایستند، موبد باهرابده واکابر و ارکان واجلهٔ دولت بمجلس پادشاهزادگان شود وجمله صف زنند پیش، وگویند مشورت خویش پیش‌خدای‌بزرگ برداشتیم، مارا برشاد الهام فرمود و برخیر مطلع گردانید، موبد بانگ بلند بردارد وبگوید که ملایکه بملکی فلان‌بن فلان راضی‌شدند، شما خلایق نیز اقرار دهید وبشارت باد شمارا،آن پادشاهزاده را

بردارند و برتخت نشانند و تاج برسراو نهند و دست او گیرند و گویند قبول کردی از خدای بزرگ عزاسمه بردین زرتشت که شهنشاه گشتاسب بن لهراسپ تقویت کرد و اردشیر بن بابك احیا فرمود، پادشاه قبول کند برین عهد و گوید ان شاءالله برصلاح رعیت موفق باشم، خدم وحرس باا وبمانند ودیگر انبوه وگروه باسر کار ومعیشت خود شوند.

دیگر آنچه سؤال کردی از بزم و رزم و صلح و حرب شهنشاه، ترا مینمایم که زمین چهار قسمت دارد: یك جزو زمین ترك ، میان مغارب هند تا مشارق روم و جزو دوم میان روم و قبط وبربر، وجزو سوم سیاهان از بربر تا هند، و جزو چهارم این زمین که منسوبست بپارس و لقب بلادالخاضعین ـ میان جوی بلخ تا آخر بلاد آذربایگان و ارمنیهٔ فارس و فرات و خاك عرب تاعمان ومکران، وازآنجا تاکابل و طخارستان، این جزو چهارم برگزیدهٔ زمین است و از دیگرزمینها بمنزلت سرو ناف و کوهان وشکم، ومن ترا تفسیر کنم: اما سرآنست که ریاست و پادشاهی ازعهدایرج بن افریدن پادشاهان مارا بود وحاکم برهمهٔ ایشان بودند و بخلافی که میان اهل اقالیم خاست بفرمان ورأی ایشان قرار گرفتند وپیش ایشان دخترخویش وخراج وهدایا فرستادند، اما ناف آنست که میان زمینهای دیگر زمین ماست و مردم ما اکرم خلایق واعز، وسواری ترك وزیرکی هند وخوبکاری وصناعت روم ایزد تبارك ملکه مجموع در مردمان ما آفرید، زیادت ازآنکه علی الانفراد ایشان راست و ازآداب دین وخدمت پادشاهان آنچه مارا داد ایشان را محروم گردانید وصورت و الوان وموبهای ما براوسط آفرید نه سواد غالب و نه صفرت و نه شقرت، وموبهای محاسن و سرما نه جعد بافراط زنگیانه، و نه فرخال ترکانه، اما کوهان آنست که باکوچکی زمین ما بادیگر

زمینها منافع وخصب معیشت بیشتردارد ـ اما شکم برای آن گفتند زمین مارا که هرچه درین سه دیگراجزاء زمین باشد بازمین ما آورند و تمتّع مارا باشد از اطعمه و ادویه و عطرها، همچنانکه طعام وشراب بشکم شود. وعلم‌های جمله روی زمین مارا روزی گردانید، وهرگز پادشاهان‌ما بقتل وغارت وغدر وبی‌دینی منسوب نبودند واگر دوپادشاه را مخالفت افتادی یاصاحب دین‌بودندی ومادهٔ اصحاب فساد بغارت وقتل منقطع کردندی سبایارا نگذاشتند که نام بندگی‌نهند وبرقیت دعوی کنند، شهرهارا بدیشان عمارت فرمودندی وبرای غنیمت وبعلت حرص‌مال وهوی ومراد خویش برزیردستان جبایت ننهادندی واگر میان ایشان خصومت افتادی بحق وشریعت وحجت بازداشتندی وهزار مرد ازما لشکری‌پیش هیچ خصم که بیست‌هزاربودند نشد الاکه منصور ومظفر برآمدند، ازآنکه بادی‌نبودند درظلم وحرب وقتل. وشنیده‌باشی‌افراسیاب ترك با سیاوش غدرکرد، در دویست موطن اصحاب ما را با او مصاف افتاد ، بالجمله ظفر یافتند تاآنوقت‌که او را وکشندگان سیاوش‌را بکشتند واقلیم ترك بکلی بگشودند. پس‌امروز شهنشاه هرکه را بفضل وطاعت او مقرآمد وخراج فرستاد سایهٔ حشمت خویش برو افگند واطراف او مصون داشت ازتعرض حشم خویش وبعدازین‌همگی رأی‌برآن موقوفست‌که بغزو روم و لجاج باآن قوم مشغول‌شود وتاکینهٔ دارا بازنخواهد از اسکندریان وخزاین وبیت‌المال معمورنکند واز سبی ذراری ایشان شهرهاکه اسکندر ازفارس خراب کردآبادان‌نکند نخواهدآرمید، وبرایشان التزام خراج فرماید چنانکه همیشه بپادشاهان ما دادند، اززمین قبط و سوریه‌که درزمین عبرانیون غلبه‌کرده‌بودند بعهد قدیم ، چون بختنصر آنجا شد وایشان را قهرکرد برای‌آنکه هوایی بد وآبی ناموافق وبیماری‌های مزمن‌بود ازمردم ماکسی‌را آنجا نگذاشت

وآن ناحیت را بملك روم سپرد وبخراج قناعت کرد، وتا عهد کسری انوشیروان برین‌قرار بماند.

اما آنچه یادکردی از احوال خویش و جماعتی که باتو بطبرستان وفدشوارگر اند، بداندکه تو یکی مردی‌ازمردمان دنیا، همان‌توانی کردکه دیگران کنند، اگر خلاف کنی با همهٔ دنیا کسی برنیاید.

دیگرآنکه نمودی مرا باشهنشاه خویشی است وپیوستگی، از اردشیر بن اسفندیارکه بهمن خواندند، جواب من بتوآنست که این‌اردشیرآخرین عظیم‌قدرتراست پیش من ازاردشیراولین، اگرتو خواهی ازاهل‌بیت مادر وپدرکه پیوستگی بتو دارندکسی طلب‌کنی‌که بیك دوخصلت ازتو بهتر باشد، ناچار توانی یافت و یابی، اما نه هرکه بیك دوخصلت ازتو پیش باشد چون تو باشد، واگرچنین بودی شایستی‌که درازگوشان را براسپان ترجیح بودی‌که سنب درازگوش سختتر ازآن اسپ بود، وایشان برنج صبورتر، اما آنست‌که ازکارها و خصایص وفضایل اعتبار جمهور واغلب راست نه شاذ ونادر راکه لغو انگارند، تو بایدکه مروت خویش نگاه‌داری ونصیحت من قبول کنی و بخدمت شتابی‌که من خواستم ترا اجابت نکنم، ازآنکه ترا ازجواب‌کراهیت‌آید ...

دیگرباره اندیشه‌کردم تو بچیزهای دیگرخلاف ازین‌صورت‌کنی که‌آنچه‌توبرشمردی ازافعال واحکام شهنشاه وترا عجب‌آمد ازین هیچ شگفت نمی‌بایی داشت، شگفت ازین داردکه جهانداری و مملکت عالم چگونه صیدکرد بتنها، باآنکه همهٔ زمین از شیران چشته‌خورده موج میزد وچهارصد سال برآمده بود تاجهان پربود ازسباع ووحوش وشیاطین‌آدمی صورت بی‌دین و ادب وفرهنگ وعقل وشرم،قومی بودندکه‌جزخرابی وفسادجهان ازیشان‌چیزی ظاهرنشد، وشهرها بیابان شده وعمارت پست‌گشت، بمدت‌چهارده

سال بحیلت وقوت وکفایت بدینجا رسانیده، جمله بیابانها آبها روان گردانید وشهرها بنیاد نهاد و رستاقها پدید کرد، چندانکه درچهارهزارسال پیش‌ازو نبود ومعمار وساکنان پدیدآورد وراهها پیدا فرمود وسنتها فرونهاد ازاکل وشرب و لباس سفر و مقام، بهیچ‌چیز دست نبرد تاجهانیان بکفایت او واثق بوند هرآینه تاباخر برساند، وغم روزگارآینده تاهزارسال بعد خویش چنان بخورد که خلل نیفتد، وشادی او بروزگارآینده واهتمام بمصالح خلایقی که بعد او باشند زیادت ازآنست که بعهد مبارك خویش، واستقامت‌کار خلایق نزدیك او ازصحت ذات ونفس او اثر بیشتر دارد، وهر که نظر کند باثار او درین چهارده سال وفضل وعلم و بیان وفصاحت وخشم ورضا وسخا وحیا ودها وذکاء اوبیند وبداند واقرارآورد که تاقدرت نقشبند عالم این‌چرخ پیروزه را خم‌داشت زمین را پادشاهی براستین چون او نبود، واین‌در خیروصلاح که او برخلایق گشاد تاهزارسال بماند، واگرنه‌آنستی که میدانیم بعد هزارسال بسبب ترك وصیت او تشویشی وآشوبی درجهان خواهد افتاد وهرچه او بست بگشایند و هرچه او گشاد ببندند گفتیمی که او غم عالم تاابد خورده‌است، واگرچه ما ازاهل فنا و نیستی‌ایم لیکن درحکمت آنست که‌کارها برای بقا سازیم وحیلت برای ابد کنیم، بایدکه تو ازاهل این‌باشی، ومدد مکن فنا را تازودتر بسر تو وقوم تو آید... وبحقیقت بدان که هر که طلب فروگذارد و تکیه برقضاوقدر کند خویشتن‌خوار داشته‌باشد وهر که همگی در تکاپوی وطلب باشد وتکذیب قضا وقدر کند جاهل ومغرور بود، عاقل را میان طلب وقدر پیش بایدگرفت ونه بیکی‌قانع، چه‌قدر وطلب همچو دوهالهٔ رخت مسافرست برپشت چهارپای، اگر از آن‌دو یکی گرانتر ودیگری سبکتر شود رخت بزمین‌آید و پشت چهارپای گسسته شود ومسافر برنج افتد واز مقصود بازماند، و

اگر هردوهاله متساوی بود هم مسافر بجای نگردد وهم چهارپای آسوده باشد و بمقصد رسند که:

چنین گویند در قدیم‌الایام پادشاهی بود جهنل نام، مذهب قدریان داشت ودر آن غلو وتعصب مینمود... اهل‌روزگار ومردم عهد او مذهب وطریقت اورا منکر بودند، تا یکی‌از برادران او بمنازعت ملك برو چیرگی‌یافت واورا بافرزندان او ازآن ولایت بیرون کرد، بقیرانشاه پیوستند وبخدمت او بی‌حشمتی روزگار می‌سپردند و برقضاوقدر اعتماد کرده درطلب ملك سعی‌ننمودند، کار بجایی‌رسید که ازکسب قوت بی‌قوت شدند. فرزندان پیش‌اورفتند و گفتند اعتقاد تو درقدر مارا چنین بی‌قدر گردانید وذل نفس و خساست طبع وبد دلی ترا برین‌داشت، همچنانکه اشتررا کودك دهساله ازبددلی او حشیش برپشت نهاده ومهار دربینی کرده ببازارها گرداند، واگر اشتر دل گنجشك داشتی هم‌کودك اورا چندان مذلت نتوانستی‌نمود ودرین داستانی‌نهادند برای پدر که پیش اهل علم مثل شد، گفتند: وقتی بدیهی ازدیههای‌کنار بیابان کوری بود، قایدی نداشت‌که اوراگرداند واسباب معیشت او هیچ‌جا حاصل‌نه. وپهلوی‌او مقعدی‌بود همچواو درویش بازمانده، مردی پارسا هرروز برای ایشان لهنه آوردی وبدیشان سپردی، ازآن بکاربردندی، تایك‌روز منتظر همان بودندی، وقت اصیل آن پارسا را مرگ فرارسید ورحلت‌کرد، یك‌دو روز برگذشت این هردو بیچاره ازگرسنگی بی‌توش شدند، رای زدند که‌کور مقعد را بدوش‌گیرد ومقعد اورا دلیل شود، وگرد خانه‌ها وبازار برآیند، معیشت خود برین طریق مهیاکردند وآرام یافته بکام رسیده. جهنل فرزندان را گفت حق‌باشماست ومرا ادبار وبخت وارونه برین‌گونه داشت. اتفاق‌کردند، بطلب ملك مشاق تحمل فرموده و بسبب کوشش بمراد رسیدند.

... باید که شاه وشاهزادهٔ طبرستان مرا بچندین گستاخی که کردم معذور دارد که حقــوق پدر وبزرگی خاندان ترا روا نداشتم از نصیحت چیزی باقی گذارم وبنفاق وتملـق وریا وترفـق تعلق سازم....

ترجمهٔ سخن ابن المقفع تا اینجاست والسلام....

لغتنامه

عبرانیون: عبریان، یهودیان
تلبیب: خصومت، دودله شدن
تعبیت: آراستن لشکر وسامان
تعلیق: آویزان کردن، معلق کردن
برجاس: آماج، نشانه
قادات: ج. قائد
مشارق: سرزمینهای شرقی
مغارب: سرزمینهای غربی
عسیر: دشوار
به امضا رساندن: مجری کردن
ممیز بودن: مشخص بودن
مصروف گردانیدن: برگردانیدن
موزع: تقسیم شده
ترفع: برتری
مستند: برقرار
تقاطع: نفاق، جدائی
تدابر: ازهم گسیختن
تغالب: بریکدیگر غلبه کردن
تطاول: ظلم وتعدی و تصرف ناحق
تقابل: روباروئی، مقابلی
تقاتل: کارزار کردن

بادید آمدن: پدید آمدن، نمایان شدن
تفاخر: فخرفروشی بیکدیگر
تکاثر: با یکدیگر نبرد کردن، افاده کردن برسر مال
تنافر: گریختن از یکدیگر
تجاسر: بیکدیگر هتاکی کردن
تشاجر: مشاجره کردن
حول: حذاقت وقوت، حیله
معونت: یاری
تخویف: ترسانیدن
امانی: آرزوها
به تبع: بمتابعت، به پیروی
مالك الملك: مقصود خداست
پروین صفت: پروین نام، ستاره
مشبك: درهم آمیخته
بنات النعش: هفت اورنگ، دب اکبر واصغر
آگندگی: تراکم
ملوان: روز وشب
تلاعب: بازی کردن
حدثان: پیش آمدهای سخت

امد: مدتها، زمان
ماهات: شهرها
سبذان: نام محلی
نشاندگان: دست نشاندگـان
گذشت از: گذشته‌از
فدشوارگر: نـاحیـه‌ای در حدود طبرستان
تولی‌کردن: دوستی کردن
معاجله: شتاب کردن
مساهله: سهل‌انگاری
مجامله: سرسری عمل کردن، بدون صمیمیت
مناضله: جدال
هربد: هیربد ، کاهـن آتش پرست
هرابده: ج. هیربد
رویان: بخشی از مازنـدران کنونی
دنباوند: دماوند
سداد: درستی وراستی
انتقاد: نقدکردن
رائد: جوینده
خنك: خوب‌وخوش،چه‌خوش!
داعی: دعـاکننده ، دعـوت کننده
مصالح: ج. مصلحت
مکین: دارای عزت،جایگیر
فرونشستن: خاموش شدن
استشارت: طلب مشورت
اماره: سرکش
ارادت‌نمودن: اظهارکوچکی و بندگی و یـا خلوص و مریدی
مسجون: زندانی
مخادعه: خدعه‌کردن
مخاتله: فریب وخدعه
محبوب دنیا: آنچه اهل‌دنیا را خوش‌آید
مکروه: آنچه‌زشت بنظرآید
رشد: صلاح ورشاد، راستی و ثبات درحق
حسنات: خوبیها
معصیت: گناه
خلال: چوب باریك(اشاره‌به اندك)
دلیری‌کردن: جسارت‌کردن
سفها: ابلهان
سفله: فرومایگان
مشافهه: روبرو
مسافهه: فحش
اعراض: رنجها
قلت مبالات: کم توجهی، بی

توجهی
احتساب: حساب و کتاب ، نظارت بر امور
تمییز: تمیز دادن
رنگ: بز کوهی، گاو کوهی
کلی: بالکل، بکلی
رفض: رد کردن
تبعات: عواقب بد
مجاهدهٔ نفس: کوشش نفس
تجلد: بتکلف چابکی نمودن
مقاسات: رنج کشیدن
تشفی: آسایش
برتقریر: برقرار، مطابق
ملاذ: لذتها
طلاقت: گشاده‌روئی ، روانی بیان
بر: نیکوئی
مکرمت: بزرگواری
خاص: بخصوص ، بویژه
طایع: فرمانبردار
منقاد: خوار ورام
مریع: چراگاه پرآب
اصحاب ثغور: صاحبان سرزمینهای مرزی
حشمت: بزرگی و عظمت و بزرگواری

مرتبه: درجه و رتبه
تنفیذ: نامه‌فرستادن، فرمان اجرا صادر کردن
ذمیم: نکوهیده، زشت ، در جامانده
عقب: بازماندگان
طوع: اطاعت ازروی میل و اختیار
کره: ازروی بددلی و بی‌میلی
مدروس: محو شده، ناپدید شده
استصعاب: دشوار یافتن چیزی
تفضیل: فزونی و برتری
تحویل: ازحالی بحال‌شدن
مستنکر: انکار کننده
تمحیق: پاك کردن کسی
استنکار: انکار کردن
سیك: ثلث
ذهاب: رفتن، گذشتن، رحلت.
بدعت: رسم تازه دردین
تمویهات: (ج. تمویه) آرایش، فریب
صایب: راست و رسا ودرست
عباد: ج . عابد
زهاد: ج . زاهد
سدنه: (ج. سادن) خادم‌معبد

مقاتل : مردان کارزار
کتاب رسایل : منشیان
کتاب اقضیه : نویسندگان فرمانها
سجلات : دفاتر ، فتاوی قاضی و طومارها
شروط : مقصود شرطنامه‌ها
سیر : روش‌ها ، سیرتها
راعیان : چوپانان
محترفه : پیشه‌وران
ضابط : نظم دهنده
اقتحام : بی‌اندیشه کارکردن
تغلب : بقهر مستولی شدن
غمازی : سخن‌چینی
انهاء : خبردادن ، جاسوسی
تکاذب : بهم دیگر دروغ گفتن
از هم شدن : پاشیده شدن
مقر : قرارگاه
مفصل : پیوندگاه
سفك دماء : خونریزی
رحم : خویشاوندان
تبع و متبوع : فرمانبرداران و فرمان‌گزاران
محمدت : نیکوئی
عارض : مأمور شمارش

تفتیش دغل : بازرسی تقلب و نادرستی
اساوره : سواران
رستاق : روستا ، دیه
ابناءِ قتال : سپاهیان
مضطر بودن : ناچار بودن
امم سلف : مردمان گذشته
ازقبل : از طرف
حالاً عاجلاً : فی‌الفور
شبه : سهو و اشتباه
استکبار : غرور ، گردن کشی
استدبار : پشت کردن ، رد کردن
زحف : لشکری که عازم جنگ است
رهبت : ترس
خوف و رجا : بیم و امید
روزگار سالف: روزگار گذشته
خسته کردن : مجروح‌ساختن، زخمی‌کردن
شناز : ننگ وعار
مخافت : ترسناکی
رغبت : گرایش ، میل
بیوتات : خانه‌های شاهی ، خانواده‌ها

محدث : نوین ، تازه
اسطوانات : ستونها ، قوائم
متداعی : سر گرم دعوی
اجلاف : فرومایگان
تکرم : کرم کردن از روی تکلف
مهنه : کشاورزان‌وپیشه‌وران وبازرگانان
ادخار : جمع کردن ، ذخیره کردن
مصاهره : خویشی ، دامادی
کفو : هم‌شأن ، همانند
تهجین: زشت گردانیدن
مدخل : محل دخول وهنگام دخول
موقف : محل ایستادن
حلیه : لباس
آنیه : (ج. اناء) ظروف
مناکحه : ازدواج
وعاء : ظرف
تابوت : بمعنی مطلق صندوق و محفظه هم
بدست : وجب
بنولوهیم : نام قبیله‌ای
جبابره : متکبران ، بی‌رحمان

وضع درجه : خلع درجه
اسفاهی : سپاهی
مفزع : ملجاء ، پناهگاه
اما : بمعنی «یا» آمده است
مهانت : اشتغال بکار ، کارگری
احول : لوچ ، کج چشم
تقریر : برقرار کردن
ابدال : مردمان شریف
محدثات : نوینیها
مواریث : میراثها،مرده‌ریگها
اعقاب : بازماندگان
تجهیز : فراهم آوردن لوازم
استبعاد : دوری جستن
اقرب : نزدیکتر
نان‌بازگرفتن : قطع‌مستمری
تأویل : تفسیر، بصورت اول درآوردن
مواسا : مهربانی و موافقت
زامن : برجا مانده، متوقف
ذلول : رام و مطیع
مداوات : درمان کردن
متبدع : ملحد و بدعت گذارنده در دین
ارزیز : قلع
توسع : فراخی

اوساط : (ج. وسط)، میانه‌روی
منیف : بلند، مرتفع
رانین : شلوار، زره شلوار
حشمت نگاه‌داشتن : احترام گزاردن
هوی و مراد : میل‌وخواهش و هوس
تهور : بی‌پروائی وگستاخی
اقتصار : اکتفا، بسنده‌کردن
براءَت : وارستگی
عیون : ناظران
منهیان:جاسوسان، مخبران
دیّن : دیندار
تثبت : تعمق و اثبات
استقصا : کنجکاوی
بی ثقت : بی‌اعتماد
انهاء : خبر دادن
صورت‌کردن :صورت بستن، تصور کـردن
لئام : فرومایگان، بخیلان، ناکسان
لؤم : فرومایگی
دناءَت : پستی
فضول : ج. فضل
اعین : چشم‌زخم رسانندگان
حسده: حاسدان
مَرّده : طرفداران
انعام : نعمتها
معشر : خانواده، طایفه
خلت : خوی و خصلت
ذل : خواری
برآمدن : بالاتر قرار گرفتن
مذکر : ذکر کننده
تجبر : تکبر کردن
قماط : دست بند و پای بند کودك، گهواره
استضاءَت : روشن‌کردن
کفاة : ج. کافی
دهاة : زیرکان
مؤاکله : همسفرگان
طافح : مست ازخود بی‌خبر
یسیری : فرمانبرداری
محیك : مرد آزموده واستوار
محکك : مدبر
قناة : نیزه، کاریز
تعنت : عیب جوئی
کتاب وخطاب : در نامه و شفاهاً
فرو نهادن : جعل کردن
قفیز : پیمانه، قفیز، چیزی نماند یعنی‌عمرش بسرآمد

طینت : سرشت و خوی
تهیهٔ تهنیه : فراهم آوردن مراسم تبریك
سراپا : کنیزکان
فلان را مدار نبود : آرام نبود
متصلان : بستگان
نقلهای مزور : داستانهای دروغ
ممارست : تمرین
ابلق تهور : مرکب بی‌ـ پروائی
تقاعد : تغافل ، دوری‌جستن
تعاهد : عهدنو بستن
سنت کردن : قاعده ساختن
متفرد : فرد، جدا
زمزم ، زمزمه : زمزمهٔ دعا
ابتهال : زاری کردن
ملکه : آنچه دردل کسی باشد
رشاد : راه راست
بلاد الخاضعین : سر زمین‌ـ فروتنان
جوی : نهر ، رود
خلاف : اختلاف ، دشمنی
قرار گرفتن : تن در دادن
اکرم : بزرگوارترین

خوبکاری: چیره دستی
سواد : سیاهی
صفرت : زردی
شقرت : سرخی و سپیدی
فرخال : موی صاف و بی‌شکن
سبایا : زنان برده
جبایت : پول مالیات
بادی : آغاز کننده
موطن : محل ، سرزمین
سبی : غلام
ذراری : ج. ذریه
قهرکردن : تعدی، ستم‌کردن
معمار : بنا ، عالم بعلم بنائی
هاله : خورجین
رخت : لباس
حشیش : علف
قاید : راهنما
مقعد : زمینگیر
لهنه : غذای ناشتائی
اصیل : هنگام مرگ
بی‌توش : بی‌آذوقه
مشاق : رنجها
ترفق : همراهی
فرو نهادن : وضع‌کردن

معرفی کتاب

شیخ نجم‌الدین رازی معروف به «دایه» مؤلف کتاب مشهور «مرصادالعباد» دراواخرقرن ششم هجری و نیمهٔ اول قرن هفتم میزیسته و از صوفیان متعصب ومرید نجم‌الدین کبری مؤسس فرقه‌کبرویه ـ معروف به «شیخ تراش» که خود معلم چندتن ازشیوخ صوفیان شمرده میشده ـ بوده است .

شیخ نجم‌الدین رازی درآغاز حملهٔ مغولان، از ری به همدان گریخت و ازآنجا به اردبیل وسپس به‌آسیای صغیر رفت و بخدمت شیخ‌شهاب‌الدین‌سهروردی رسیدو بسفارش شیخ‌درقیصریه‌مورد عنایت علاءالدین‌کیقباد شاه سلجوقی‌آسیای صغیرواقع‌گشت (۶۱۸ه) وکتاب‌مرصادالعباد را در۶۲۰ ــ ۶۱۸ هجری درشهر سیواس بنام علاءالدین‌کیقباد تألیف‌کرد .

نثر «مرصادالعباد» گاهی ساده وجائی متکلف وآکنده ازتصنع است . قطعه‌ای از نثرسادهٔ آنرا نقل میکنیم .

« از مرصادالعباد»

تألیف شیخ نجم‌الدین رازی معروف به «دایه»
(۶۱۸ - ۶۲۰ ه .)

فصل ششم در بیان سلوک دهاقین ورؤسا ومزارعان ...

بدانکه دهقنت وزراعت بازرگانیست باخدای . وبهترین جمله صنایع و مکاسبست ، اگر کسی بوجه خویش کند و اگر کسی را نظرمعرفت بخشد باز بیندکه خلافت حق است در صفت رزاقی و چون ازسر نظروبصیرت کسی بدینکار مشغول شود ثواب آن او را نهایت نبود و مراتب و درجات بلند یابد و اینها سه طایفه‌اند وهرطایفه راآداب وشرایط وارکان است که چون بدان قیام نمایند بدرجهٔ صدیقان و شهدا و صلحا رسند .

طایفه اولـ دهقانان‌اندکه مال و ملك دارند و محتاج مزارعان و شاگردان و مزدوران باشند تا از بهر او بزراعت و عمارت مشغول باشند .

شرایط و آداب ایشان آنست که اول بمال و ملک خویش مغرور نشوند ودل بر آن ننهند ودردست خود عاریت وامانت شناسند وبجملگی هرچه هست از آن خدای دانند . . . و دربند جمع و ادخار واستکثار نباشند وبچشم حقارت بشاگرد ومزدور ودرویش ننگرند ودرمزارعت ودهقنت خویش نظر بزراعت آخرت نهند... وچون دهقان تخم ازانبار برون دهد بدان نیت دهد که تخم آخرت میکارم نه تخم دنیا واین بدان معنی بود که نیت کند که چون حق تعالی این تخم را پرورش دهد و ارتفاع حاصل شود هرکس ازآدمی وغیرآن که از آن بخورد جمله را حلال کردم بگوید . بلکه این نیت کند که خلق خدای بقوت محتاجند ازانسان وحیوان وهرکسی این دهقنت نتواند کردن من از برای رضای خدای بخدمت ایشان مشغول میشوم تا بعبودیت حق در صورت خدمت خلق اوقیام نمایم وباید که برمزارع وشاگرد ومزدور هیچ حیف نکند ومزد ونصیب ایشان تمام برساند و اول که ارتفاع ازکشت وباغ وغیرآن حاصل آید و نصاب وتمام بود زکوة آن برون کند و هم برخرمن جدا درخانه کند وبزودی بمستحقان زکوة رساند ، برقانون شرع ، که اگر ازمال زکوة چیزی درمال اوآمیخته بماند جمله مال او باشبهت شود ، وباقی آنچه ازارتفاع بماند در بندآن نشود که چیزی ذخیره کند برای سال دیگر ، توکل برخدای کند که دهقانی خود عین توکل است ، زیراکه درتحصیل ارتفاع امید بلطف وکرم حق باید داشت ، که هیچ مخلوقی را درآن مدخلی و مجالی نیست . وکه پروردن در زمین و رویانیدن کار اوست ... وباران رحمت وتاب نورآفتاب براو باریدن ازبحار زخار انوار اوست وپیوسته باید که در خانهٔ خویش به صادر و وارد ازدرویش وتوانگر گشاده دارد و بروی گشاده ودلی خوش واعتقادی خوب ونیتی خالص خدمت خلق خدای کند برقدر دخل

وارتفاع خویش ومنت برخویش نهد واگرسالی ارتفاع کم باشد یاخشکسال بود وبارانها نیاید باربردل ننهد وبجهة روزی غمناك نشود وبحرص مال کفران حق نکند وبدل وزبان انکار واعتراض برافاعیل‌او نکند وبیندیشدکه درآن حکمتها باشد وبرضا وتسلیم پیش‌آید وروزی ازخدای عزوجل داند ... چون دهقان دهقنت برین صفت کند وتخم بدین نیت‌کارد وعشر بدیـن اعتقاد دهد و غرس بدین اخلاص نشاند ودرآب وزمین دیگـران تصرف فاسد نکند وپاس اوامر ونواهی شرع بازدارد وهرلقمه وهردانه وهر ثمره که ازمال وملك وکشت وباغ اوکه بآدمی‌یا بمرغی‌یا بحیوانی رسد جمله در دیوان حسنات اونویسند ووسیلت قربت ودرجات اوگردد وبلکه چون نیت اوآن باشدکه اینکار ازبهـر مسلمانان میکنم تاازین نفع یابندازهردانه وثمره که ازرنج برد اوبخلایق رسد اگرچه ببها خـرند ازآنجمله ثواب حـاصل شود اوراء و بزرگان گفته‌اند : بریك لقمه‌نان تاپخته شود سیصد وشصت‌کس کار میکنند ازکارنده ودرونده ودرودگر رآهنگر ودیگرحرفتهاء چون ازآن یك لقمه طعمهٔ ولئی ازاولیای حق‌گردد،آنجمله را حق تعالی بدان ولی بخشد و ازآتش دوزخ‌آزادکند . انشاءالله تعالی .

لغتنامه مرصادالعباد

مزارع . روستائی که بخشی از حاصل را به ارباب میدهد
دهقنت : کشاورزی
مکاسب : کسبها
ادخار : جمع کردن مال
استکثار : زیاد کردن مال
ارتفاع : محصول
حیف کردن : بی انصافی، ستم کردن ، بیعدالتی، تعدی
بحار زخار : دریاهای پر آب
افاعیل : کارها
قربت : نزدیکی

معرفی کتاب

نورالدین محمدبن عوفی البخاری الحنفی از فضلاء پایان سدهٔ ششم و آغاز سدهٔ هفتم هجری است. نیاگانش در دستگاه ملوک ماوراءالنهر دارای شغل و منصب بوده‌اند. نورالدین عوفی در بخارا بدنیا آمد و در آنجا به‌تحصیل علوم پرداخت وسپس بدیگر شهرهای ماوراءالنهر وخراسان وهندوستان سفر کرد واز محضر دانشمندان زمان برخوردار گشت و بوعظ و تذکیر سرگرم بود و باامیران نزدیکی جست.

وی درسال ۶۰۰ بخراسان رفت وتا ۶۰۷ درخراسان و خوارزم بسیاحت پرداخت وسپس دربرابر حملهٔ مغول ازخراسان به‌خطهٔ سند پناهنده شد و در دربار ناصرالدین قباجه (۶۰۷-۶۲۳ ه.) وارد خدمت شد و تألیف کتاب «جوامع الحکایات و لوامع‌ـ الروایات» را درخدمت او آغاز کرد و پس از غلبهٔ شمس الدین التتمش به ناصرالدین ـ کتاب را بنام وزیر وی نظام الملک جنیدی تمام کرد.

عوفی تألیف دیگری هم دارد که مهمتر از همه تذکرهٔ «لباب الالباب» است که در دست میباشد ودر نوع خود بی‌نظیراست «جوامع الحکایات و لوامع الرویات» بچهارقسم وهرقسم به ۲۵ باب و هر باب به‌چندحکایت منقسم است و جمعاً صدباب دارد.

نثر عوفی بسیار روان ـ و با اینکه بیش از حد لزوم واژه‌های تازی بکار برده ـ دلپسند است.

از کتاب «جوامع الحکایات»

تصنیف نورالدین محمد عوفی بخاری
(در حدود سال ۶۳۰ هجری قمری)

... حکایت ـ در رای صواب که امیرالمؤمنین علی تقریر کرد درحرب اهل پارس چون اهل پارس جمعیت کردند ودراستعداد مبالغت نمودند وعزیمت محاربت با مسلمانان بتصمیم رسانیدند. امیرالمؤمنین عمر مردمان را جمع فرمود وباایشان درین باب مشاورت کرد عثمان فرمود صواب آنست که امیرالمؤمنین بفرماید تااهل‌مکه ومدینه باجمعهم‌استعداد کنند واهل‌یمن وشام‌رابنویسند تاجمله حاضرشوند و امیرالمؤمنین بنفس خویش روی بمحاربت ایشان‌نهد تااگر مشرکان راکثرتی‌است‌مسلمانان را هم‌قلتی نبود وامیرالمؤمنین بنفس‌خویش‌کارها را مشاهده فرماید وآنچ مصلحت بیندبامضا رساند.علی گفت این‌رای‌صواب نیست که اهل شام واهل

یمن مراکز خویش خالی گذارند رومیان قصدشام کنند وحبشیان یمن رادرضبط آرند وهمه اطراف ازدست بشود و نگاه داشت آن مهم تر از استیصال پارسیانست و اگر امیرالمؤمنین بنفس خویش روی بدیشان آرد ایشان درکوشش وحیلت مبالغت بیشتر نمایند. و اندیشند که اگر یکبارکار ایشان برآید غرض ایشان بکلی حاصل شود. صواب آنست که امیرالمؤمنین مرکز خلافت نگاهدارد و باهل شام ویمن بنویسند تااهل هرشهری دوبخش شوند یك بخش در جایگاه خود باشد تا بسبب ایشان اهل ذمت نقض عهد نتوانند کرد ویك بخش ازهرشهری بکوفه روند بمدد جماعتی که بجنگ اهل پارس نامزد شده اند وکثرتی راکه ازاهل پارس حکایت میکنند التفات نباید کرد چه مسلمانان تااین غایت برمشرکان بتکاثر عدد وتواتر مدد غالب نشده اند بل دست یافتن برمشرکان بنصرت ربانی وتأییدیزدانی بودست. امیرالمؤمنین این رای را امضا فرمود وسبب حصول فتحهاء بانام شد.

حکایت ــ درکتب اهل هندآورده اند که چون فور هندی بپادشاهی هندوستان نشست وولایت را ضبط کرد ورایان سر برخط او نهادند واورا وزیری بوددرغایت کیاست ونهایت فراست درشهامت بی‌نظیرودرکفایت بی‌عدیل ملك را ضبط کرد ورای را برای خودمستظهر گردانید وبازار برهمکنان شکسته شد وطامات ایشان بیش رواج نیافت. برهمنان بروزیر حسدبردند ودر برانداختن او رایها زدند وحیلتها اندیشیدند وقرار برآن دادند کی از زبان رای مرده نامه نبشتند بنزدیك فور ودر آنجا یادکردند که من سخت خوش دلم واسباب دولت من منتظم است ولکن بی وزیر مرا دل تنگ میشود وکسی ندارم که مرا بوی موانستی باشد باید که وزیر را بنزد من فرستی تابوی موانست گیرم ونشان پادشاه برآنجاکردند

و بخدمتکاری که خاصگی رای بود دادند تاوقتی که بخسبد آن مکتوب را بزیر بالین او نهد. چون رای بیدارشد وآن مکتوب را بدید و بخواند وزیر راطلب داشت و نبشته بدو نمود وزیر بشناخت ودانست که مرده رامجال کتابت وامکان مثال ورسول فرستادن نیست ویقین دانست که آن قصد براهمهٔ هندست پس گفت پادشاه مرافرمان دهد تااستعداد آن سفر بسازم وخصمان خشنود کنم وخیرات و صدقات بمستحقان رسانم، رای اورا زمان داد. وزیر بفرمود تادرصحـرایی محوطی ساختند وگرد برگرد آن هیزم بسیار نهادندوازسرای خودتاآنجا نقبی زدند وسر نقب را بزیرهیزم بیرون آوردند وچون این اسباب ساخته واین کار پرداخته شد وزیر مر رای را وداع کـرد وزای اورا نامه نبشت بسوی پدر و گفت بحکم فرمان وزیر را بخـدمت فرستادم و منتظر اشارت توم تا بهرچه فرمایی کمـر خدمت در میان بندم. پس پادشاه بـران مـوضع آمـد وزیر در میان هیزم در شد و براهمه آتش در هیزم زدنـد وزیـر از راه نقب بخانه آمد و در خانه متواری شد و مـدت چهـار مـاه پوشیده می بود بعد از چهار ماه شبی خبر بخدمت پـادشاه فرستادکه وزیـر از آن جهان باز آمد. پـادشاه متعجب شد و وزیر بخدمت پادشاه رفت وتخت پادشاه را ببوسید ونامه نبشته بود از زبان پدرو گفته که وزیررا بحکم فرمان بنزدیك من فرستادی منت داشتم ولکن دانستم که ملك تو بی وزیر کاردان ضایع است او را بخـدمت توباز فرستادم ودرخواست میکنم که براهمه را بنزدیك من فرستی که مرا بایشان استیناسی باشد وملك ترا بی وجودایشان هیچ خللی نبود. چون نامه را بخواند براهمه را حاضر کرد وفرمان پدر بدیشان رسانید، ایشان متحیر شدندودانستند که آن غدر ومکر وزیرست و لکن مجال سخن نداشتند بضرورت بآتش عنا سوخته شدند ... تا عالمیان را معلوم شود که بد میکنی ای نگار نیك اندیش ــ هر گز

که کند بد که نکو آید پیش.

حکایت ــ در آن وقت که امیرالمؤمنین ابو بکر صدیق رضی‌الله عنه خالدولیدرا بشام وعراق فرستاد تا آن بلاد رافتح کردند اول بجزیره آمد. ایاس بن قبیصه پیش او باز شد وخالد اورا گفت خواهی دین من بپذیر و خواهی جزیه قبول کن وخواهی بامن حرب کن. گفت مرا بحرب توحاجت نیست ونیزدین قدیم را دست نتوان داشت و لکن جزیه قبول کنم. پس جزیه بپذیرفت وخالد مال وی بستد وبسواد عراق آمد و معظم‌ترین شهرهاء سواد عراق حیره بود و مقدم آن شهر ترسایی بود نام او عبدالمسیح بن عمرو بن نفیل وعمر او سیصدسال بود. چون خالد بحیره آمد عبدالمسیح پیش خالد آمد. او را گفت ازکجا می‌آیی. گفت ازپشت پدر. گفت چنین نمی‌گویم ازکجا آمدهٔ. گفت ازرحم مادر. گفت غرض این نیست برچه چیزی برزمینی. گفت سؤال اینست که بچه اندری. گفت در جامه. خالد گفت برحربی یابرصلح. گفت برحرب نیم. گفت اگر برحرب نهٔ این حصنها بچه کار می‌آید. گفت این حصن از برای بی‌خردان پناه کرده‌ایم تا بی‌خردی ایشان را ازما باز دارد. پس خالد باایشان بجزیه صلح کرد وایشان را نرنجانید.

حکایت ــ آورده اندکه امیرالمؤمنین عمرخطاب رضی‌الله عنه ولایت بحرین بمغیره بن شعبه داد واهل بحرین او را نمیخواستندو باوی بد بودند وازوی بکرات شکایتها نبشتند بامیرالمؤمنین عمر خطاب تاامیرالمؤمنین وی را معزول کرد وبمدینه بازخواند. چون او بمدینه رفت ایشان اندیشه میکردند که نباید که برأت ساحت خویش پیش امیرالمؤمنین عرضه دارد و ولایت را باز باو بدهد. دهقان بحرین گفت اگرمیخواهید که من شمارا از امارت اوفارغ گردانم

صدهزار درم قسمت کنید تامن ببرم و پیش امیرالمومنین عمر نهم وبگویم این‌را مغیره از بیت‌المال خیانت کرده بود و بدست من امانت نهاده. چون امیرالمؤمنین را خیانت‌اومعلوم‌شود ولایت بیش بوی ندهدچنان کردند وصدهزاردرم‌قسمت کردند وبدهقان‌دادند. دهقان بخدمت امیرالمؤمنین عمر آمد وآن مال بیاورد وگفت‌این مال را مغیره‌بن‌شعبه بمن‌امانت نهاده بود واین مال‌بیت‌المالست. امیرالمؤمنین‌مر مغیره رابخواند وگفت این دهقان صدهزار درم آورده است ومی‌گوید که تو این مال بمن امانت نهادۀ، گفت یا امیرالمؤمنین این دویست هزاربوده است. صد هزار گزارد، صد هزار دیگر از وی بطلب. آن مرد متحیر بماند وگفت یا امیرالمؤمنین بالله که او هرگز بنزدیك من هیچ امانت ننهاده است و من این تزویر کرده بودم . امیرالمؤمنین عمر مغیره را گفت چون این مال تو نبود دروغ چرا گفتی. گفت وجزاء سیئة سیئه بمثلها. امیرالمؤمنین‌این‌رأی‌را ازوی بپسندید ودهقان را ملامت کرد وباز گردانید.

... **حکایت** ـ محمدعباس‌حکایت کرد که‌من دبیرساتکین بودم واو بندۀ خلیفه بود وقربتی ومکنتی‌داشت‌امامردکم سخن وخاموش بود ودرغایت کیاست ونهایت زیرکی. یك روزبزرگان بردرگاه خلیفه‌درباب ترکان گله می گفتند که‌ایشان‌خلفا راخلاف‌میکنند و عصیان می‌ورزند و آتش محاربت می‌افروزند ورایت مخاصمت می‌افرازند ساتکین این‌سخنان میشنود ومنتظر می‌بود تاایشان سخن منقطع کردند. گفت از خداوندان سؤالی خواهم کرد. گفتند جواب گوئیم. گفت چون مصطفی علیه‌السلام درگذشت خلافت کرا بود. گفتند ابوبکررا. گفت چون او نقل کرد خلافت بکی‌رسید. گفتند بعمر. گفت‌حال‌او بکجا رسید. گفتند اوراشهید

کردند.

گفت بعدازآن خلافت بکی رسید. گفتند بعثمان. گفت حال اوچگونه شد، درآخر. گفتند اورانیز شهید کردند. گفت بعداز او خلیفهٔ برحق که بود. گفتند علی. گفت آخرکار او بکجاانجامید گفتند اورا عبدالرحمن ملجم بکشت. چون این سخنان بشنید بخندید. گفتند امیر ازچه میخندد. گفت رسم خلفاء راشدین برین رفته است که ایشانرا بکشند. ترکانرا درین چه گناه باشد، آخر یقین است که در آن عهد ترکان نبوده‌اند، هیچ کس این معنی را معارضه نتوانست کرد و بمتانت سخن او اعتراف نمودند.

... **حکایت** ـ صاحب عباد را ندیمان بسیار بودند و وی در محاوره ومفاکهه ازهمه بیشتر بود. روزی گفت که من ازهیچ کس ملزم نشدم چنانک از بدیهی شدم، روزی درپیش حاضران مجلس زردآلو آورده بودند و هرکس از آن تناول می‌کردند و بدیهی درآن باب غلومیکرد وبشرهی تمام بکار می‌برد. من گفتم که حکما چنین گفته‌اند که زردآلو معده را بیالاید و صفرا انگیزد. بدیهی گفت بزرگان گفته‌اند که میزبانرا طبیبی کردن عیب باشد. من از آن کلمه چنان خجل شدم که هیچ جواب نتوانستم گفت....

... **حکایت** ـ آورده‌اند که (بقراط) روزی بنزدیك بیماری درآمدو نبض ودلیل او بدید آنگاه اورا گفت بدان که من وتو و بیماری سه کسیم وهرسه مخالف یکدیگر. اگر تویارمن شوی وآنچ ترا بفرمایم ازآن نگذری وآنچ ترا ازخوردن آن باز دارم دست باز داری ما دوتن شویم وعلت تنهاماند، بروی غالب آئیم چه هرگاه که دوتن هم پشت ویك دل شوند بریك کس غلبه توانند کرد و این حکمتی عظیم لطیف است وعاقل حقیقت سرّ این داند.

(از اینجا حکایت‌ها از منتخب جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات که توسط استاد شادروان بهار تصحیح ودر سال ۱۳۲۴ منتشر شده نقل‌گشته است)

حکایت ــ گویند درعهد المعتضد بالله شخصی بدارالخلافه آمد وقصه‌رفع کرد ومضمون قصه آن‌بودکه بوقتی‌که عزیمت سفر قبله داشتم کیسهٔ پرزر بنایب قاضی سپرده بودم‌که دروی یك‌هزار دینار زرعین‌بود، چون از سفر حجاز مراجعت‌کردم بطلبیدم، بحضور نواب کیسهٔ بمهر بمن‌باز داد، وچون بخانه آمدم ومهر بگشادم زر برداشته بود، ودر آنجا سرب نهاده ، وبهیچگونه حق من‌باز نمیدهد، خلیفه گفت بازگرد و دل تنگ مدار زر بتو باز رسد، پس درین‌باب تأمل‌کرد وبجامه دار اشارت‌کرد تایك‌دست جامه مرتفع بیاورد تادر پوشد وجامه داررا بمهمی بیرون فرستاد و دستار راپاره پاره‌کرد وبرقرار باز نهاد، چون جامــه‌دار بیامد بفرمودکه امروز نخواهم‌پوشید، جامه‌دارجامه را ببست وبسرای آورد و بنگریست دستار مرتفع را پاره‌پاره‌کرده دید از جان نااميدگشت؛ ودر طلب‌رفوگر برنشست وبباز‌ار شد، وازهرکس پرسیدکه مطرزی باشدکه جامهٔ نفیس‌را رفوکند،اورا بیکی‌نشان دادند، بیامد و حال باوی تقریرکرد، رفــوگر گفت هدیهٔ نیکو خواهم تاآن دستار راچنان‌رفوکنم‌که هیچکس نداندکه آن‌دریده بوده است، جامه‌دار درپای اوغلطید، ورضای اوبطلبید، وزیادت از اجرت‌اوبداد، وآن رفوگردستار بقرار اصل بازبرد وجامه‌دار شادی نمود ودستار رابجامه‌خانه برد وروزیکه امیرالمؤمنین آن‌کسوت بخواست، پیش‌خلیفه‌برد، وچون خلیفــه دستار بقرار خود دیدجامه‌دار راپرسیدکه این راکه رفوکردست؟ جامــه‌دار

بترسید، معتضد گفت مترس که من دستار پاره کردم،راست بگو، جامه‌دار گفت فلان رفاف این‌را رفو کرده است، فرمان داد تااو را حاضر آوردند، چون رفاف حاضر آمد فرمود که در حضرت‌ما جزراستی ترا نرهاند ایمن‌باش و آنچه از تو پرسم راست تقریر کن،وباز نمای که درین شهرّ هیچ کیسه‌ای رفو کرده‌ای؟ گفت‌از آن نایب‌قاضی کیسه‌ای رفو کردم، خلیفه‌کس فرستاد وباحضار خصم کیسه‌مثال‌داد وبفرمود تاکیسهٔ رفو کرده را باخودآورد، آن‌مرد بیامد و کیسه‌را بیاورد ورفاف رانمود. رفاف گفت‌این کیسه رامن رفو کرده‌ام. پس‌نایب‌قاضی‌راحاضر آوردند وبفرمود تارفو گر پیش نایب‌قاضی تقریر کرد و گفت این کیسه تو بمن دادی که رفو کن، و گفتی ازدست غلامی فروافتاده وپاره‌شده ودرجائی دیگر نقل نمیکنم که مال مردمانست، این‌را رفو کن تا مال مذهوب نشود، پس‌نایب قاضی‌از بازدادن‌زرچاره ندید،معتضدبفرمود تااوراعزل کردند ونیابت قضا بکسی دیگر تفویض‌فرمود

. . . **حکایت** - یکی‌از سیرحمیده ومآثرمرضیه امیراسمعیل سامانی‌رحمة‌الله‌علیه آن بود، که در روزهای‌برف وباران برنشستی ودرمیدان بایستادی ، تا اگر کسی را حاجتی یا مظلمتی بودی آن‌حاجت یا مظلمت بشنودی وانصاف بدادی. پس چون دیر در میدان بایستادی، بعدازآن ازمیدان‌بیرون‌آمدی و گرد ربض‌شهر برآمدی وضعفا را صدقه دادی ، ودرفراغ‌بال ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت دو رکعت نماز شکر بگزاردی، برآن‌توفیق که‌یافته‌بودی، و گفتی الحمدالله که حق این‌روز بقدروسع وطاقت بگزاردم ، اورا گفتند که «ای‌امیر در روز برف‌وباران بزرگان ازخانه‌بیرون‌نیایند ، امیر دراین‌ایام برنشیند ورنج برخودنهد ، سبب‌آن‌چیست؟» جواب‌داد که درچنین‌روزهاغربا دلتنگ‌ترباشند.

اگر در آنحال درحق یکی از ایشان توفیق یافته شود ، دعای ایشان باجابت نزدیکتر باشد ، روزی برعادت معهود درظاهر مرو میگشت ، درنواحی صحرا شتریرا دیدکه درکشته‌زاری آمده بود ، وآنرا میخورد ، غلامیرا فرمودکه پیاده شود ، بنگرکه این اشتر داغ که‌دارد ، چون آن غلام برفت ومعلوم کرد ، گفت «داغ امیر دارد» . بفرمود تا اشتر را بگرفتند وسواریرا فرمودکه «برو و ساربان را بیاور» وخود درآن صحرا مقام کرد تا سوار در ساعت قطاردار را بیاورد ، ساربان را دید برجمازه نشسته وآن شتررا طلب میکرد ، امیر ویرا پرسیدکه اشترمن درکشته مردمان چه میکند ؟ قطاردار سوگند خوردکه این اشتر از دوش باز رمیده است ، وسحرگاه مرا معلوم شد ، ازآنوقت باز برجمازه نشسته‌ام و او را میطلبم ، امیرگفت عذرتو مسموع ومقبول افتاد ، وفرمان داد تا خداوند کشت را حاضر کردند ، و او را گفت شترمن در کشت تو رفته‌است وبعضی‌ازآن‌خورده. معهودارتفاع آن کشت چند بوده‌است ؟ آن‌مردبراستی بگفت. امیرفرمود تاهمان ساعت بهای غله بنرخ وقت زر نقد بدو دادند ، آنگاه روی بحاضران کردکه اگرمن انصاف ازخود ندهم ازمسلمانان نتوانم‌ستد . . .

حکایت - داستان مظفرخمج ـ سلطان ملکشاه رحمةالله‌علیه دبیری داشت که‌اورامظفرخمج خواندندی ومولد او ازدیهی بود از دیههای کوبان که آن دیه‌راجلبادنویسند ، وآن دیهی مختصراست در دامن کوهی اوفتاده. واین مظفرمردی ادیب وعاقل وحکیم وفاضل بود ، وچون درایام‌دولت ملکشاه اورافراغتی ومالی حاصل آمد ، تمامت دیه جلبادرا بخرید ، وآنجابجهةخود سرائی عالی بساخت و باغی و اسبابی خوب ترتیب کرد و چون ایام دولت ملکشاه رحمةالله‌علیه سپری گشت ، مظفرترك خدمت کرد و عزلت اختیار

گرفت و بدیه‌جلباد آمد و آنجا دراسباب خود ساکن شد ، و چون رایت دولت سنجر بالا گرفت و ملك او مضبوط گشت ، جماعتی از یاران و همکاران بنزدیك او نامه نبشتند و او را بحضرت استدعا کردند و بر آن عزلت وقناعت ملامتها واجب دیدند، و گفتند که ترا در ذمت این خاندان حقوق خدمت است ، لایق خرد وموافق عقل نباشد در گوشهٔ روستائی نشستن وعمرعزیزرا بباد دادن ، مظفر در آن اندیشه بود که جواب مکتوب چگونه نویسد ، واین مظفر رباب نیکو زدی روزی صراحی شراب ورباب برگرفت و برسر کوه رفت و فکرتی میکرد شرابی میخورد ناگاه این قطعه درخاطراو آمد و برباب برگفت :

مرا بس ز سلطان مرا بس ز خدمت
خوشم روز بیکاری و روز عزلت
برین بر شده کوه جلباد گوئی
چو فغفور بر تختم و فور بر کت
تو گوئی که عزجوی عزلت چه‌جوئی
مرا خوشتر این عزلت از عزوملکت
بوامی که برروزگار است ما را
اگر او ندارد بداریمش مهلت
کسی کو مهیا بود دولتی را
اگر او نجوید بجویدش دولت

پس جواب نامهٔ یاران بنوشت که اگر دولتی و اقبالی ما را باقی‌است او خود بطلب ما آید وبجدوجهد دامن دولت نتوان گرفت ، و بس روزگار برنیامد که سلطان مسعود که برادرزادهٔ سلطان‌سنجر بود ازعراق قصدخراسان کرد، روزی درفصل‌زمستان شکارکنان میآمد ودرنواحی کوبان ازلشکرجداماند، و روزبیگاه بود ولشکررا بازنیافت ، از دور در دامن کوه آن‌دیه‌را بدید ، با

خود گفت صواب آنست که بدین دیه روم ، و امشب آنجا باشم ، بامداد خود لشکر من، مرا بطلبند ، پس در آن دیه راند ، و مظفر خمج به‌درسرای‌خود نشسته بود وجامهٔ بی‌تکلف پوشیده ، چنانکه اهل روستا پوشند ، سلطان بدر سرای‌او آمد وپرسید خانه رئیس کدام‌است ؟ مظفر گفت از رئیس چه‌میخواهی ؟ گفت آنك امشب ما را مهمان دارد ، گفت بسم‌الله فرودآی خانه تست، سلطان از اسپ فرودآمد ، خواجه‌مظفر غلامان‌را بفرمود تا اسب او را در پایگاه‌بردند واورا در خانه‌برد، مهمانخانهٔ‌بود وآن‌را بفرشهای خوب آراسته ، سلطان بنشست و خواجه مظفر در خدمت بجای خداوندخانه‌بنشست ، آنگاه گفت حاجب‌را بطعامی حاجت‌باشد؟ سلطان فرمود که‌روا باشد ، خواجه‌مظفر گفت ماحضر طعامی که هست بیارید . پس در یکساعت طعامهای لذیذ بیاوردند و کبوتر بچه بسیار پخته، وسلطان‌مستوفی بخورد، چون‌زمانی ببود، خواجه مظفر گفت من عادت دارم هرشب نیم من شراب بجهة هضم طعام نوش کنم ، اگر‌حاجب‌رغبت‌نماید درخدمت‌اوخوریم ، فرمود که بباید‌آورد ، مظفر بغلامان اشارت کرد تا مجلس خانه حکیمانه آوردند ، ویك‌غلام لطیف ساقی‌بود وشراب‌دادن گرفت ، خواجه مظفر گفت من رباب دانم زد اگر حاجب‌را دل‌تنگ‌نشود وی را سماع کنم ، گفت بباید زد ، پس‌خواجه‌مظفر رباب‌میزد وشراب میخوردند چندانك مستان شدند ، و سلطان بند قبا گشاده داشت ولیکن موزه نکشیده‌بود ، چون‌وقت‌آسایش‌خواب‌آمد جامهای نعیم پاکیزه بیاوردند وبگستردند ، سلطان تکیه فرمود ، خواجه مظفر مطبخی را بگفت تا بجهت بامداد هریسه سازند ، و شب بخفتیدند ، بامداد پگاه خواجه‌مظفر برخاست وبسر بالین سلطان آمد و او را بیدار کرد و گفت حاجب برخیز تا صبوح کنیم ، سلطان برخاست و شراب‌خوردن گرفت مظفر پیش سلطان نشسته

و سفت بر کتف نهاده و آستین در کشیده ، از اتفاق خواص سلطان بدان موضع رسیدند ، و پرسیدند که کسی چنین سواری دید ؟ اهل دیه گفتند که چنین سوار بوثاق خواجه مظفر فرود آمده است . خواص سلطان میآمدند و درسرای میشدند و سلطان را میدیدند و خدمت میکردند ومظفر پشت سوی خانه داشت و نمی دید، چندانك یکباری باز نگریست جماعتی از معاریف را دید با کمر شمشیر و دورباش ایستاده ودست پیش گرفته ، دانست که مهمانش سلطان است ، بخود نزدیك نشست و آستین در کشید ، سلطان گفت خواجه مظفر برقرار باشدوهیچ خودرامشوش نکند، وطعامی که هست بیارد ، مظفر اشارت کرد، آنچ ساخته بود پیش آوردند، سلطان بکار برد وخواجه مظفر را برجنیبت نشاند وباخود بلشکر گاه برد ، و ده سر اسب و ده اشتر وبنگاه تمام قوی وهزاردینار بوی داد واورادرخدمت خودبدرگاه آورد، واین حکایت درخدمت سلطان باز گفت، سلطان اورا مراعات فرمود ، و گفت در ایام پدر ما ملکشاه او چکار کردی؟ گفتند که دبیر بود ، فرمود که مواجب او چند بود ؟ تقریر کردند ، پس بفرمود که همان شغل برقرار بروی تفویض کرده آمد . و مواجب او را یکی بدو کرده شد ، آنگاه مظفر یاران را گفت این همه اقبال که می بینید همه نتیجهٔ این بیت است که ازپیش گفتم :

کسی کـو مهیـا بود دولتی را
اگر او نجوید بجویدش دولت ...

این آن دولت است که ما آن را نطلبیدیم، اما او ما را بطلبید، وکار او درنوبت سلطان بزرگ شد وبغایت رسید ...

... **خسرو پرویز** - چون پرویز بر سریر سلطنت نشست اطراف مملکت را مضبوط گردانید و او را در پادشاهی تجملی جمع شد ودرملك آن حاصل آمد که پیش از او هیچ پادشاه را مثل آن

نبوده بود، یکی از آنها ایوان کسری بود که بیشتر بر آنند که بنا کردهٔ پرویز بود و بعضی گفته‌اند که نوشیروان بنا کرده بود و پرویز تمام کرد و تمتع از وی پرویز بر گرفت و تاجی داشت از شصت من زر کرده واورا بجواهر نفیس که در روشنی آنها کواکب ثابت نبودی و قطعهای یاقوت که مرجان را مشاهدهٔ آن قوت نمودی و از غایت روشنی آن شب روز گشتی و در ظلمت لیالی نور آن لآلی نایب نور آفتاب آمدی و نگین‌های فیروزه که آسمان فیروزه لباس از رنگ آن رنگ آوردی، وقطعهـای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی در آن تاج ترصیع کـرده بودند و سلسلهٔ ساخته بودند از زر از بالای ایوان برابر سر پرویز و آن تاج را بر آن سلسله محکم کرده چنانکه روزیکه بار دادی آن تاج برسروی بودی ، دیگر تختی داشت از عاج وساج مرکب وانواع جواهر درآن مرتب وصورتهای لطیف از آن انگیخته وشکارگاهها نگاشته بودند وشکل زمین وجمله اقالیم وصورت فلك وبروج در آن ثبت کرده وآن تخت را طاقی بر آورده وطلسمی ساخته شیری و گوئی زرین وطاسی که چون آن گوی از دهان شیر درآن افتادی معلوم شدی که از روز ساعتی گذشت وآن را چهار دست فرش که در هر فصلی از فصول سال یکی از آنها را بگسترانیدی و دیگر شطرنجی داشت که یك قطر از آن یاقوت لعل بودی ودیگر جانب از قصب زمرد تراشیده بودند وصورتهای انگیخته بر آورده ، دیگر نردی بود که یکطرف آن از بسد بود وطرف دیگر از فیروزه ساخته بودند ویشم اندر آن ترکیب کرده و دیگر زر دست افشار بود وآن زر از کانی خیزد که در مغرب است و او را از آن دویست مثقال بدست آمده بود مانند موم نرم بود وپرویز بدست با آن بازی کردی واز آن صورتها میانگیختی وباز آنرا درهم مالیدی و نقض میکردی و گفته‌اند که اورا خوانی بود مرصع وکاسهای آن از زر وسبزه از زمرد اخضر وثمرهٔ او از زر ساخته بودند و روزجشن

آن خوان برای تجمل وتنعم بنهادی وخاقانی آن‌معنی‌را نظم کرده وبسخن مطبوع ولطیف میگوید :

شعر

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گمشد زان گمشده کمتر گو
زرین‌تره کو برخوان روکم‌تر گو برخوان

... دیگر اورا گنج بادآور بودی که از روم آورده بودند و مال آن گنج‌را نهایت‌نبود وسبب آن بود که‌چون خسروی،موریق‌را که ملك‌روم بود بکشتند وهرقل‌را بسلطنت برداشتند لشکری‌فرستاد تا انتقام او را بکشند وخون‌او بطلبیدند چون لشکراو بقسطنطنیه رفتند وآن‌را دربندان‌داد وکاربرایشان تنگ‌شد دانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین واموال ملوك وقیاصره که آنجا بود جمله گردکردند ودرکشتیها نهادند وخواستند که ببعضی‌ازجزایرفرستند وشهربسازند چندانکه کشتیها در دریا روان شدند بادی‌مخالف که موافق‌لشکرپرویز بود درآمد وآن کشتیهارا بساحل انداخت که در تصرف کسان‌پرویز آمده‌بود وایشان آن کشتیهارا بگرفتند وازآنجا مالی یافتند که‌درشمارمهندسان وحساب محاسبان‌نیاید وآن‌جمله را مهرکردند وبردست محاسبان‌پرویز رسانیدند .

دیگر گنج گاو بود که در روزگار وی برزیگری کشت میکرد وزمین میشورانید ناگاه گوشهٔ آهن در زمین بماند وچون خاك باز شد معلوم گشت که‌سر آهن‌درزنجیرمانده چون‌تفتیش‌کرد آفتابه‌های گران‌سنگ دید و خود نیارست که‌او را تفحص‌کردی بضرورت بدوید ومشرفان‌را خبرکرد تاحال مر پرویز را اعلام دادند وی امینان بفرستاد تا ازآن تفحص‌کنند وصدآفتابه پر زر بدست‌افتاد وچون‌معلوم‌شد این‌دفاین وخزاین اسکندر بوده است

و چندان جواهر نفیس از آنجا بر آوردند که مزیدی بر آن ممکن نبود .

دیگر شیرین جفت او بود که دیدهٔ خورشید از تاب رخسار او آب گرفتی و بیاض عارض روزافزون او در دل ماه تاب آوردی ، هر تار از زلف دوتای او کمندی بود و هر شکن و پیچ از آن پای بندی . با ماه روی او ماه را روی آن نه که لاف حسن زدی وزهره زهرهٔ آن نداشتی که از مطلع جمال طلوع کردی ، عقرب زلفش چون بر گوشهٔ ماه حلقه زدی عاشقان را چون عقرب دو دست برسر بماندی و چون زلف پر بند را بند از بند بگشادی از آن سلسله عنبرین خورشید در کمند افتادی، گاه ازسر زلف بسته نافهٔ مشک گشادی و گاه ازچشمهٔ نوش آب حیات را مدد کردی . . .

پیش از آنکه بر تخت نشستی عالم جان خود را در اقطاع سر خیل عشق او کرده بود وهستی خود را بدست غوغای حسن او داده و چون پادشاه شد اورا بحرم فرستاد و این قصه ازمشاهیر قصص است و نظامی گنجهٔ از گنج خاطر جواهر غرایب بر گردن و گوش معانی او بسته است.

دیگر اورا پیلی بود سپید که پوست او میدرخشیدی و از جملهٔ پیلان بدو گز بلندتر ومهتر بود وهیچ پیل پیش حملهٔ او نایستادی و دیگر باربد مطرب که واضع نوای خسروانی است در خدمت او بود ومجلس بزم ازسماع او انتفاع میگرفت. درجمله دولت عجم بوی تمام شد و آنچه درملک ودولت پرویزرا مسلم شد هیچ پادشاه را میسر نبوده است وچون بحد کمال رسید روی بزوال آورد وبس روزگار بر نیامد که بآخر انجامید. . .

پرسش نابجایگاه

آورده اند که منصور خلیفه عباسی قصری بنا کرد و خزاین بسیار درآن بکاربرد. چون تمام شد بارداد تاخلق درآمدند و

رسولان ملك روم آمده بودند. با جمعی از خواص در آمدند و بنشستند. منصور گفت در این قصر چه گوئید؟ یکی از ایشان گفت قصری سخت عالی است اما سه عیب دارد. منصور گفت آن عیبها کدامست؟ گفت در این قصر آب روان نیست واصل زندگانی آب است، دوم بستان و سبزه گاه ندارد و آن سبب نزهت است، سوم بازاریان ورعیت اندرون ربض اند و این نباید که شاید که بر اسرار ملك واقف شوند و نشاید که رعایا بر اسرار ملك واقف گردند.

منصور دربدیهه جواب داد که، آب بجهة خوردن باید و آنقدر که احتیاج افتد هست. و سبزه ونزهت برای تماشا باشد و مارا ازپرداخت کار ملك وضبط امور دنیا ببازی وتماشا میلی نباشد وآنچه گفتی که بازاریان اندرون ربض اند وبراسرار ملك واقف شوند مارا هیچ سری نباشد که ازرعیت ما پنهان بود، چه ظاهرو باطن ما بارعیت یکسان است.

رسول خاموش گشت، وچون رسولان باز گشتند، منصور فرمود تاآب روان بقصر آوردند وباغ وبستان ساختند وبازاریان را ازربض بیرون کردند وبجهت اخراجات آن انواع بیست هزار درم اورا صرف شد تاآن سه عیب ازقصر او دفع شد و سبب آن خرج یك سؤال نابجایگاه بود.

منصور گفت پذیرفتم که بیش باهیچ رسول سخن نااندیشیده نگویم.

حکایت ـ معاویه و عمروعاص

گویند که چون معاویه‌را وفات نزدیك آمد وهنگام آن شد که مرغ روحش قفس تن بپردازد واورا درخاك تیره مسکن نماید پسر ناخلف خود یزید را پیش خود خواند و اورا وصیتها کرد و گفت بدانکه موسم رفتن من آمد ومن بجهد بسیار و کوشش بیشمار

بنای رفعتی اساس نهادم، وقصرقدری بنیاد افکندم، زنهار درآن کوش که آن بنارا برافرازی نه برآنکه آن بنارا براندازی.

پس اورا گفت ترا دراین کار چهار کس مزاحم ومنازع اند، یکی از ایشان عبدالله عمراست واو مردی زاهد وباورع است و البته او بملك دنیا التفات نکند، اورا تعرض مرسان که وی ازفتنه دوراست. دیگر عبدالرحمن بن ابی بکر واو مردی است که به تنعم وتجمل مشغول است، چون کار بتو رسد اورا مال بسیار وخلعت فاخر بفرست وبمال اورا صید کن. ودیگر عبدالله زبیراست، بهر طریق که توانی اورا ازپیش بردار، وچهارم حسین بن علی است. وآنگاه گفت «آه آه لولا حسین لابصرت رشدی» ای یزید اگر حسین نبودی من رشد کار خود بدیدمی، وبدانچه میباید ترا اشارت کردمی. اما زنهار زنهار که باوی جز بطریق مجاملت و مدارا درنیائی والبته گرد منازعت و مقاتله او نگردی و باشد که مروت کند وبیرادر بزرگتر اقتدا فرماید وکار بتو گذارد واگر برخلاف آن کند زنهار تا درکار او بادی نباشی وتا او قصد نکند تو قصد او نکنی بلکه دفع اورا مهیا باشی. چنانکه من با امیرالمؤمنین علی کردم. آنگاه فرمود تا خالی کردند و گفت مهمترین وصایا آنست که چون من وفات کنم ولحدمن راست کنند عمروعاص را بگوئی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا من وترا صداقت و دوستی مستحکم بوده است باید که روز وفات عهد بجای آری و مرا بدست خود درلحد نهی وآثار اشفاق ومناصحت و دوستی و مصادقت باظهار رسانی وچندانکه مرا دفن کرد وازآن فارغ آمد شمشیر کشی و گوئی مرا بیعت کن وآنگاه ازاین حفره برآی و اگرنه تورا همخوابه پدر گردانم، وتا ترا بیعت نکند اورا مگذار تا ازآنجا برآید، چون معاویه را وفات دررسید یزید عمروعاص را بخواند و وصیتی که پدر اوراکرده بود بوی رسانید و گفت

چنین گفته‌است که چون درایام حیات وموسم زندگانی میان ما مودت ومصادقت مستحکم بوده‌است لطف کن و درسفر آخرت نیز مرا معاونتی فرمای وبدست خویش مرا درلحد نه تامگر ببرکت دست تو این منزل نخستین که منزل خاموشانست ومقام کفن‌پوشان برمن آسان شود. عمروعاص بگریست ومعاویه‌را بیاوردند وعمرو بحفره فرورفت ومعویه را درلحد راست نهاد واز اسباب دفن و آنچه بدان ماند فراغ یافت، خواست که برآید، یزید شمشیر بکشید و گفت نخست بیعت کن آنگاه ازاینجا برآی. عمرو چون حال برآنجمله بدید دانست که عقل یزید بدین دقیقه نرسد، پس روی بکالبد معویه کرد و گفت: «اتمکر وانت فی هذه‌الحالة». هنوز مکرمیکنی وتو دراین حالتی؟ پس بضرورت بایزید بیعت کرد واز آنجا بیرون آمد واین کار براصابت رای وحیله ومکر معویه گواه است.

حکایت ـ عمر عبدالعزیز

گویند که چون عمربن عبدالعزیز خلیفه شد اول خطبه بگفت ومردمان بیامدند وهمه اورا بیعت کردند وچون ازمنبرفرود آمد جنیبتان باسازهای آراسته بزروسیم بردرمسجدآورده بودندو ایستانیده برآنها سوار نشد و گفت البته همان اسب من بیاورید وبراسب خود نشست وبخانه شد و سیرتهاء نیکو پیش گرفت چون سیرت عمر درپرهیزگاری ونیکوکاری و رازداری وروی‌ازجهان گردانیدن وجامعه ستبرپوشیدن وطعام درشت خوردن ودرطاعت قیام‌کردن، و بروز روزه داشتن وپیاده ببازارها رفتن وبربیت‌المال آسیب‌نازدن وستایش شاعران‌ناشنودن وایشان را صلت‌دادن. و چون خلافت بروی قرار گرفت عمال متقدم راکه بدرازدستی معروف بودند معزول کرد وعامر شعبی را حکومت کوفه داد و

حوالت کار خلق بوی کرد. و چون این کار پرداخته شد از روم خبر رسید که قحطی عظیم افتاده‌است. پنجهزار شتر بار غله از شام بروم فرستاد وبمسلمه‌نامه نوشت که این‌غله تمامت خرج کنی وآنچه درین‌راه ترا خرج شود بر گیرو باز گرد. وآن مسلمانان که درآنجا مانده‌بودند همه ازآن لطف شاد شدند.

سیاست البتکین

آورده‌اند که چون البتکین که خواجهٔ سبکتکین بود از سامانیان مستزید گشت روی بطرف غزنین نهاد، چون بدر غزنین رسید. حصار غزنین جماعتی‌راکه‌داشتندمحکم گردانیدند وشهر بوی تسلیم نکردند. واو بردر شهر بنشست وولایت وسوادرا ضبط کرد وآثار عدل درآن دیار ظاهر گردانید وکار بدانجا اداکرد که اهل سواد ازداد وعدل‌اوآسوده گشتند.

روزی درراه میرفت، جماعتی ازغلامان خودرا دید که از دیهی میآمدند ومرغی چند برفتراك بسته بودند، البتکین پرسید که این مرغان ازکجاآورده‌اید؟ بهانه‌کردند که بخریده‌ایم، ایشانرا نگاهداشت وسواری را بفرمود تا بدیه رفت ومقدم دیه‌را بیاورد. البتکین ازوی بپرسید که این‌مرغان را بخریده‌اند یا بگرفته‌اند؟ مقدم میخواست که‌آن سخن را بیاراید وبنوعی بهتر بگوید، البتکین‌بانگ بروی زد که راست بباید گفت‌واگرنه تورا ادب کنم! روستائی گفت: «ترك درديه‌آيد، مرغ هرآینه بگیرد!» چون صدق روستائی بروی روشن گشت‌آن سوارانرا سیاست کردن فرمود. جماعتی ازخواص شفاعت کردند تاجان ایشان ببخشید و بنوعی‌دیگراشارت‌فرمود.و بفرمودتا گوشهای‌ایشان‌سوراخ‌کردند وپای مرغان را برشته ببستند و ازگوش ایشان درآویخت وآن مرغان برسر وروی ایشان میزدند وخون میدوید.

بدین علامت ایشان‌را خوار کرد و در لشکرگاه بگردانید. و آن‌معدلت بسمع اهل‌شهر رسید، جمعیت کردند و گفتند مارا والی و فرمانده از این عادلتر کجا بدست آید؟ هم‌درشب بخدمت او پیوستند. و با او عهد کردند و روز دیگر شهر تسلیم کردند. و بسبب آن معدلت شهر غزنین او را مضبوط گشت و آن شهر کعبه اقبال و آمال و دولت شد.

استقلال قاضی

منصور خلیفه درسال نخستین خلافت خواست که حج اسلام گزارد، اشتران عمران‌بن شعبة‌الجمال را بکرا بگرفت، درراه چنانك معهود بود حق عمران نشناخت، و کرا بتمام‌نداد، عمران صبر کرد تاامیرمنصور حج بگزارد وبمدینه رفت. عمران شعبه بنزدیك محمد بن عمران الطلحی آمد که قاضی مدینه بود وازوی درخواست تامنصور را به‌مجلس خود حاضر کند. دروقت محمدبن عمران‌القاضی مرنمیر دبیر خودرا بخواند و گفت رقعهٔ بنویس بسوی امیرالمؤمنین تاباآنمرد جمال به‌مجلس حاضر آید.

دبیر گفت: اگر مولانا مرا برنوشتن این‌رقعه معذور دارد مروت است، چه خلیفه خط مرا بشناسد و نبایدکه مرا سیاست فرماید!

قاضی‌گفت: جزتو کسی‌دیگر این‌خط ننویسد. نمیر گوید: چون رقعه بنوشتم مرا گفت این رقعه را ببر بنزدیك منصور و اورا به‌مجلس حکم حاضر آر. رقعه بنزدیك ربیع حاجب بردم و حال باوی تقریر کردم. ربیع گفت ترا دراین گناهی‌نیست، پس آن رقعه را بحضرت منصور برد و بروی عرضه کرد و جملگی معارف واشراف مدینه‌بدرگاه‌حاضر بودند. منصور مرربیع حاجب را فرمودکه معارف و اشراف را فرمان رسان که من به‌مجلس

حکم میروم باید که چون برشما گذرم هیچکس مرا پیش‌بر نخیزد وتعظیم نکند.

پس مرد قاضی درپیش روان شد ومنصور درعقب او، چون بدرگاه سید علیه‌السلام رسید سلام گفت برخلق، وهیچکس را زهره نبودکه پیش او برخاستی. همچنین پیاده میرفت تابروضه سید علیه‌السلام رسید وبروی درود داد، وروی سوی ربیع حاجب کرد وگفت: میترسم که نبایدکه قاضی‌را از من هیبتی‌دردل‌آید واندیشه کند ودرمجلس حکم پیش‌من برخیزد ومن همانساعت او را معزول‌کنم تاهمه را عبرت باشد.

پس منصور سوی مجلس حکم‌آمد، قاضی تکیه کرده‌بود بر نهالین دیبای سیاه، چون امیرالمؤمنین را بدید راست بنشست، و بدو التفات نکرد، وگفت خصمان اوکجاانند بیارید و برابر او بنشانید. عمران جمال را بیاوردند وبرمنصور دعوی کرد.

منصور گفت: بفرمایم تا حق او تمام وکمال بدهند. قاضی اقرار منصور بردفتر ثبت‌کرد وبدست عمران جمال داد ویکی را ازاعوان‌خود بفرمود تابرود وحق‌او به‌تمام بستاند وبوی رساند.

منصور بازگشت ومحمدبن عمران قاضی بوی هیچ‌التفات نکرد ومنصور بفرمودتاحق عمران شعبة‌الجمال را بتمام وکمال بدادند، و ربیع را فرمودکه قاضی چون از مصالح مسلمانان فارغ شود اورا نزد من‌آر چون قاضی بیامد منصور ویرا ثنا گفت وفرمودکه‌گمان مادرحق خویش وفاکردی. واو را ده هزار درم انعام فرمود وگفت زندگانی هم براین نمط میکن و مگذارکه هیچ قوی برضعیف ستم‌کند.

شبگردی عمر

شبی عمر درمدینه بعسس میگشت، بدرخانهٔ رسید. آواز

مردی شنید که سرود میگفت، عمراثر فساد درآن خانه مشاهده کرد. چون بدرخانه رفت دربسته بود، گفت اگردربزنم شاید که مرد بگریزد. چون بربام خانه رفت مردی دید بازنی نشسته وقدری شراب پیش نهاده. بانگ بروی زد وگفت: ای دشمن خدای! پنداشتی که ایزدتعالی معصیتی بدین عظیمی برتوپوشیده دارد؟ مرد برخواست وگفت اگررأی عالی مصلحت بیندکلمه‌ای استماع فرماید ودرتأدیب وتعذیب من تعجیل نکند چه اگرمن ارتکاب معصیتی کردم تو سه نافرمانی کردی. عمر گفت چرا؟ گفت برای آنکه خدایتعالی میفرماید ولاتجسسوا وتوتجسس کردی و ناجستنی جستی، دوم فرموده است واتوالبیوت من ابوابها توبخانهٔ ماازراه بام درآمدی. سوم فرموده است واذا دخلتم بیوتاً فسلموا علی اهلها و تو بر من سلام نکردی. عمر گفت راستست من سه خطا کردم اگر توبه کنی ترا عفوکنم. مردتوبه کرد وشراب بریخت وعمر اورا بگذاشت.

فراست واحکام ابوحنیفه

درعهد ابوحنیفه دوپسر ازآن دوزنان بود وهردوپسران بردرخانه بگذاشتند و خود بمهمی مشغول شدند. یکی ازآن پسران راگرگ بخورد ویکی بماند، هردوزن بیامدند و درین فرزند مانده دعوی کردند و دعوی بدارالقضاافتاد، چون قاضی صورت دعوی بشنید ندانست که میان ایشان حکم چگونه کند. این مسئله را ازابوحنیفه پرسیدند. بمجلس قضا حاضرشد وآن دو زن راپیش‌خواندو گفت‌شماهردو که بدین‌فرزند دعوی میکنید هریکی نیمه‌ای‌بگیرید، چون شمشیرآوردندآنکه‌مادر فرزند بود شفقت مادری جنبید وگفت این را زنده بگذارید وبدین مدعیه دهیدکه من ازسردعوای خود برخاستم. ابوحنیفه فرمود این

فرزند ازآن این زنست وآن دیگررا درین حقی‌نیست، چه این شفقت‌که این را بودآن را نبود . پس پسررا زنده بمادر باز دادند وبدینطریق حق بمستحق رسید .

آغاز کار یعقوب لیث

آورده‌اندکه درآن وقت‌که یعقوب‌لیث هنوز منتظم نشده بود جمعی ازعیاران بوی گردآمدند وگفتند صلاح ماآن است که بسرراهی رویم وکاروانی را بزنیم تامارا استعدادی بدست آید . پس بصحرا رفتند وخبر شنیدندکه ازجانب ملتان‌کاروانی میآید ومال بسیار دارد ، یعقوب خواست ایشان را بزند اما بجهة آنك یارانش اندك بودند وکاروان بسیاراندیشیدکه بحیله پیش‌کاروان باید رفت، یکی ازیاران راپیش این‌کاروان فرستاد وگفت جمعی ازعیاران حاضرآمدند وبمالی محتاج‌اند، وبدست من شمارا پیغام‌کردندکه اگرشما را بزنیم درمیان شماعورتانند وفضیحت شوند وشکستگی وپریشانی‌برشما عاید شود خودباختیار مارا توزیعی‌کنید وبفرستید وبسلامت بروید ــ اگر استبدادکنید آنچه ببینید ازخود بینید .

پس‌اهل‌کاروان‌دوگروه شدندــ گروهی گفتند صواب آنست که ایشان را چیزی دهیم قومی دیگر گفتند ایشان دزدانند ما ایشان راچیزی ندهیم‌که ماصدمردیم باسلاح تمام ویراق‌آراسته اگر دویست مرد دزد وعیار بیرون‌آیند مارا باکی نباشدوایشان را بزنیم .

چون‌جواب پیغام رسیدیعقوب یاران را در رهگذرکاروان درشکستگی بنشاند وبدومنزل پیش‌کاروان شدوبوقی باخود برد ومرغی ودرشب‌که‌کاروان فرودآمدند ، یعقوب بوق بزد ایشان گفتند دزدان‌آمدند، همه سلاحها در پوشیدند وهمه شب بیدار

بودند وروز بار کردند وروان شدند ویعقوب بهرنیم فرسنگی یکبار بوق بزدی وکاروان همچنان بحزم میبودند وسلاح ازخود جدا نمیکردند تا نزدیك دزدان رسیدند. ازآن شکستگی نیارستند گذشت هم آنجافرودآمدند ویعقوب هرساعت بیکطرف بوق زدی چنانك اهل کاروان متحیرشدند گفتند مگردزدان بسیاراند وشب همه شب بیداربودند چون صبح دمید روی براه نهادند. یعقوب بوق بزیرزمین پنهان کرد ومرغ برداشت وازپس رباطی ویران برفت که بدزدان نزدیك بود ومرغ رابکشت وجامهٔ خود بخون آلوده ازپیش کاروان بازدوید.

کاروانیان گفتند: توچه مردی؟

گفت پیکی‌ام که ازسیستان بکرمان میروم. دزدان بمن بازخوردند وبسیار بزدند ونامها وجامها بستدند وعجب میدارم که‌شمارا ندیدند چه ازگفتار ایشان روشن‌میشدکه بطلب‌کاروان آمده‌اند.

گفتند: چند مرد بودند؟

گفت: پنجاه مرد باسلاح تمام بودند وبرفتند.

کاروانیان خوشدل شدند وهرکس اورا تکلفی کردند واو ازپیش ایشان دور شد وکاروان بموضعی فرودآمدند ودوشبانروز بودکه نخفته بودند وسلاح ازخوددور نکرده. سلاحها بینداختند وایمن بخفتیدند.

یعقوب نزدیك یاران رفت وایشان را خبرکرد و ساخته شدند وجمله‌باسلاح‌ازچهارطرف درآمدندوبانگ برایشان‌زدند. جمله از خواب درجستند ومتحیرشدند.

یعقوب فرمودکه سلاح بیندازید ودست یکدیگر ببندید تا بجان امان یابید. جمله دستهای یکدیگر ببستند، آنگه یعقوب گفت: مقدم و سالارکاروان‌کیست؟ بچندکس اشارت‌کردند.

یعقوب گفت من باندك چیزی از شما راضی بودم شمادرآن مضایقت کردید ودرینحال بدام گرفتار شدید ومن باشما نکنم آنچه شما باما کردید . ده یك بما دهید وبسلامت بروید .

اهل کاروان منت بسیارقبول کردند ومبلغی مال برون آمد. وهر که کم بضاعت بود ازوی هیچ نطلبید واهل کاروان ازآن لطف که باایشان کرد عجب بماندند وساکن شدند وایشانرا بدلخوشی بحل کردند ویعقوب ایشان رابگذاشت وآنجماعت سبب استظهار یعقوب ویاران اوشدند وکار اوبالا گرفت .

یعقوب لیث وصالح

آوردماند که یعقوب لیث دربان صالح بن نضر بود وخدمت او کردی وکثیربن رقاد پیش صالح قربتی داشتی ومکان او بر دل یعقوب گران آمدی ، خواست که او را بحیلتی ازپیش صالح دور کند

روزی صالح بایعقوب مشورت کرد که مارا زر نمانده است ویاران ما بخرج رنج می بینند ـ اگر بشهر بست وروستا قسمت کنیم آن جماعت ازمامستزید شوند . یعقوب گفت : صواب آنست که پسران حیان خارجی رابگیری ومال ایشان را درتصرف آری. وپیش ازآن یك کرت دیگر صالح قصد ایشان کرده بود . اما اهل بست غوغا کردند و اورا میسر نشد که ایشان را رنجانیدی.

یعقوب گفت : کثیربن رقاد را بدین مهم فرست. صالح این معنی باکثیر بگفت . کثیر گفت : فرمان بردارم بروم واین مهم راکفایت کنم . شب پیش یاران رفت ومشورت کرد که صواب بود که ما پسران حیان خارجی را بگیریم وکاری چنین کنیم که کسان عمار خارجی اند ؟ ایشان گفتند بلی، پس کثیررسولی به پسران حیان فرستاد که من قصد دارم که سوی صالح بن نضر تاختن آرم

وشر اوراکفایت کنم . اگرمن برانم ، او بگریزد . اکنون سی مرد فرستادم تاایشـان را برسر راه بجایگاهی که اشارت کنید و صواب بینید بنشانید ومنتظرآمدن ما باشی .

چون پیغام به پسران حیان رسید بغایت شادمان شدند و گفتند یاران کجااند ؟ گفت : درین صحرا منتظرشمااندتاآنك شما بیرون آئیدوایشانرا ببینیدو بدان صواب اشارت کنید . ایشان گفتند . صبر کن تاشب درآید . پس درشب هرسه برون آمدند و نزدیك کثیررقادآمدند و کثیر باایشان مدارا میکرد و از هرنوع سخن میگفت تاناگاه بیکبار برایشان حمله آورد وهرسه رابگرفت وبکشت واسباب واملاك وخانهای ایشان فروگرفت . وآنکه از صالح مددخواست که نباید که از سیستان لشکرآید ومـرا طاقت مقاومت ایشان نباشد، صالح یعقوب‌را نامزدکرد . و یعقوب در رفتن تأخیرمیکرد وبهربهانه تخلف مینمود تـاآنکه لشکری از سیستان بیامدند وکثیر قادر را بگرفتند وبکشتند ویعقوب بمراد رسید .

بدبینی

یکی از بزرگان حکایت کرد... ابوبکربن محمدبن جریر طبری ... ازمن پرسیدکه خبرچیست ؟ گفتم لشکر باعبدالله بن المعتز بیعت کردند . گفت وزیرکه خواهد بود ؟ گفتم محمد داودجراح گفت قاضی که خواهد بود ؟ گفتم ابوالمثنی احمدبن یعقوب.ساعتی سرفرو برد و بیندیشید. پس سربرآورد و گفت : این کار تمـام نشود . گفـتم : چـرا ؟ گفت ، از بهـر آنکه این هرسه کس دراستحقاق کاری کـه بدیشان مفوض شده است در غایت کمالند ، وروزگار در تـراجع است وکار بامستحق نتوان ساخت وهیچ شایسته را درکار نتوان آورد . واهل روزگارکه‌از

آن رتبت قاصر باشند بساختن شدن این مهم تن در ندهند. و همچنان بود که وی گفته بود ! وآن منصب یکشب بیش برایشان نماند. تاعاقلان را معلوم شود که هنر درهمه ایام سبب حرمان بوده است وروزگار پیوسته قاصد فاضلان.

بیت :

خود هنر در عهد ماعیبست ورنه این سخن
میکند برهـان که من شاعرنیم بل ساحرم

(ازمنتخب جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی).

لغتنامهٔ جوامع الحکایات عوفی

استعدادکردن : لشکر جمع کردن ، وسایل فراهم کردن
بامضا رساندن : مجری کردن، تصویب کردن
استیصال : هلاکت ، فقر و فلاکت
اهل ذمت : مجوس و یهودو مسیحی
طامات : سخنان هرزه و بی‌پایه
استیناس : مأنوس شدن
عنا : رنج ومشقت
مفاکهه: شوخی وخوش زبانی
شره : حرص وطمع
بالائیدن : پالیدن
جامهٔ مرتفع : جامهٔ پرقیمت
مطرز : کسیکه جامه فاخر میسازد
رفاف : رفوگر
مذهوب : ازدست رفته ، تباه
سیر : خوها، سیرتها
ربض : بخش پیشه وران و بازرگانی درشهرهای قدیم
ظاهر شهر : حومهٔ شهر
پایگاه: اصطبل
حاجب : پرده دار ، وزیر دربار (ودراینمورد برسم تعارف بکار رفته)
مستوفی : بقدرکافی
نعیم : نعمت وتن آسانی
هریسه : حلیم
صبوح: شراب خوردن صبحگاه وناشتا
سفت : بالا پوشی که بردوش افکنند
وثاق : خانه ، سرا
بخودنزدیك نشست : خود را جمع و جورکرد
آستین درکشید : آستین پوشید
جنیبت: اسب کتل ، اسب یدك
ساج : چوبی است قیمتی
قصب : گوهر دراز
بسد : مرجان
اخضر: سبز
موریق : موریس، امپراطور روم شرقی

مشرفان : ج.ناظر مفتش و بیننده
سرخیل : سر لشکر، سر قبیله وسپاه
اقطاع : نوعی از تیول
مجاملت : معامله بدون صمیمیت
بادی : آغاز کننده
خالی کردن : خلوت کردن
مستزید : دلگیر ، شاکی
سواد : توابع شهر ، اطراف شهر
فتراك: دوالی که از پس و پیش اسب آویزند
بکرا گرفتن : کرایه کردن
جمال : شتربان
نهالین : توشك
اعوان: فراشان ، رجاله
استعداد : وسایل ، لشکر ، نیرو
عورت : زن وزوجه
فضیحت شدن : بی آبروشدن. رسوا شدن
توزیع : تقسیم ، قسمت ، پخش
بحزم بودن : احتیاط نگاه داشتن
بحل کردن : حلال کردن
قربت : نزدیکی
تراجع : بازگشتن ، از یکدیگر باز گرفتن

معرفی کتاب

خواجه نصیرالدین ابوجعفرمحمدبن فخرالدین محمدبن‌حسن‌طوسی- حکیم وریاضی‌دان و ستاره شناس بزرگ قرن هفتم هجری - درسال ۵۹۷ ه . ق . درطوس بدنیا آمد ودر سال ۶۷۲ ه . ق . دربغداد بدرود جهان گفت. وی مانند بیشتر دانشمندان بزرگ آن دوران از دانشهای زمان خویش بویژه حکمت و ریاضی ونجوم وطب بهره‌مند بود. خواجه نصیر بیشتر مطالعات جدی خویش را درحکمت وعلوم در زیر حمایت اسمعیلیان شمال ایران یا باصطلاح «ملاحدهالموت» که مروج دانش و فلسفه بودند بعمل آورد واغلب تألیفهای مهم خود را در دربار ناصرالدین ابوالفتح عبدالرحیم‌بن‌ابی‌منصورمحتشم قهستان که یکی از بزرگان ملاحده بودنوشت. وی بیش از بیست ودوسال درمیان‌آن قوم میزیست وهنگام تسلیم‌خورشاه آخرین زعیم ملاحدهٔ (مقیم میمون دز)، به‌هلاکو نیز باایشان‌بود وبروایتی (که خود دراشاعهٔ آن میکوشید) محبوس‌آنان بوده و بوی بدگمان‌بودند. درهرحال پس‌از سقوط قلاع ملاحده خواجه به‌هلاکو پیوست وتاسال وفات آن‌ایلخان‌مغول(سال۶۶۳ ه. ق) مقرب درگاه او بود ودر سال ۶۵۷ ه . ق رصدخانهٔ مراغه را بامر ایلخان بکومك عده‌ای از دانشمندان زمان - از ملتهای‌گوناگون - بنیان نهاد وکتاب «زیج ایلخانی» را نوشت. میگویند که‌خواجه کتابخانه‌ای دارای چهارصد هزار جلدکتاب داشته است . وی کتابهائی چند درحکمت وریاضی ونجوم بزبان عربی نوشته است. اما کتابهائی‌که بفارسی نوشته: «اساس‌الاقتباس» درمنطق و«اوصاف‌الاشراف» در اخلاق و«زبدةالهیة» در نجوم و «اخلاق ناصری» که در واقع ترجمه کتاب «الطهاره» ابن‌مشکویه (ابن‌مسکویه) - دانشمند بزرگ قرن چهارم هجری و وزیرآل‌بویه و معاصر ابن‌سینا میباشد. ماقسمتهائی از آنرا نقل میکنیم. باید یادآورشویم که«جلال‌الدین دوانی» درکتاب «اخلاق‌جلالی» خویش از «اخلاق ناصری» خواجه نصیر طوسی متأثر بوده است. خواجه

نخست مقدمه‌ای بمذاق ملاحده به «اخلاق ناصری» نوشته بود که بعدها مضمون آنرا تغییر داد. چندتن ازشاعران و نویسندگان دیگرما نیز براثر انقلابات روزگار ناگسزیر این شیوه را بکار بسته‌اند وکتابی راکه بنام فلان آغاز کرده ناچار چون فلان گذشت ـ بنام بهمان که دشمن فلان بود مختوم ساخته‌اند. نثر «اخلاق ناصری» دشوار است وما از جاهای آسان آن برگزیده‌ایم وشرحی‌راهم‌که‌خواجه درباره فتح بغداد بدست‌هلاکو نوشته و بالنسبه ساده است نقل میکنیم.

از «اخلاق ناصری»

خواجه نصیرالدین طوسی

حدود سال ۶۳۳ هـ . ق .

«...دربیان آنکه نفس انسانی را کمالی و نقصانی‌هست.»

هرموجودی را ازموجودات نفیس‌یاخسیس لطیف یاکثیف خاصیتی است‌که هیچ موجودی دیگر بااو در آن شرکت ندارد وتعین وتحقق ماهیت اومستلزم آن‌خاصیت است. وتواند بودکه اورا افعالی دیگر بودکه‌غیر اوچیزهای دیگر بااو درآن شریك باشند. مثالش: شمشیر را خاصیتی است درمضا وروانی دربریدن واسب‌را خاصیتی درمطاوعت سوار وسبکی در دویدن‌که هیچ‌چیز دیگر‌را درآن‌باایشان مشارکت صورت‌نبندد. و هرچندشمشیر با تیشه درتراشیدن و اسب باخر دربارکشیدن مشارك‌اند، اماکمال هرچیزی درتمامی صدورخاصیت اوست ازو، ونقصان او درقصور آن‌صدور یاعدمش، چنانکه شمشیر چندانکه‌کاملتر درمضاوروانی

در بریدن ـ تا بی زیادت کلفتی و جهدیکه صاحبش را بکار باید داشت، فعل او با تمام رسد ـ در باب خویش کاملتر بود. واسب چندانکه دونده‌تر بود ودرفرمانبرداری سوار وطاعت لگام وقبول ادب متابع‌تر بکمال خویش نزدیکتر بود وهمچنین درجانب نقصان اگر شمشیر بدشواری برد یاخود نبرد اورا بجای آهنی دیگر بکار دارند و درآن انحطاط رتبه او بود. واگر اسب نیك ندود یافرمان نبرد اورا پالانی کنند و باخـران مساهمت دهند وآنرا بر بی‌هنری و خساست اوحمل کنند. همچنین آدمی را خاصیتی است که بـدان ممتاز است از دیگر موجودات وافعال وقوتهای دیگر است که در بعضی، انواع حیوانات بااوشریك‌اند ودربعضی اصناف نباتـات و دربعضی معادن ودیگر اجسام. اما آن خاصیت که درآن غیر را با اومداخلت نیست، معنی نطق است که اورا بسبب آن ناطق گویند. وآن نه نطق بالفعل است، چه اخرس را آن معنی نیز هست ونطق بالفعل نه. بلکه آن معنی قوت ادراك معقولات وتمکن از تمیز و رؤیت است که بدان جمیل ازقبیح ومذموم ازمحمـود بازشناسد و برحسب اراده درآن تصرف کند. وبسبب این قوت است که افعال اومنقسم میشود بخیر وشر وحسن وقبح واورا وصف میکنند بسعادت وشقاوت، بخلاف دیگر حیوانات ونباتات. پس هر که این قوت راچنانکه باید بکار دارد وباراده و سعی بفضیلتی که اورا متوجه بدان آفریده‌اند برسد، خیر وسعیدبود. و اگر اهمال مراعات آن خاصیت کند بسعی درطرف ضدیا بکسل واعراض، شریر وشقی باشد. اما آنچه باحیوانات ودیگرمرکبات شرکت دارد اگر براو غالب شود وهمت را بدان متوجه کند ازمرتبهٔ خویش منحط شودو بامراتب بهائم رسدیا فروتر ازآن آید. وآن چنان بود که مثلا رغبت برتحصیل لذات وشهوات بدنی که حواس وقوای جسمانی مایل و مشتاق آن باشند چون مآکل ومشارب وملابس که نتیجهٔ غلبهٔ قوت

شهوی بود، ویا برادراك قهر وغلبه وانتقام که ثمرهٔ استیلای قوت غضبی باشد مقصور دارد. چه اگر فکر کنند دانند که قصر همت براین معانی عین رذیلت ومحض نقصان است ودیگر حیوانات دراین ابواب ازو کاملترند وبر مراد خویش قادرتر، چنانکه مشاهده می‌افتد از حرص سگ بر خوردن وشغف خوك بشهوت راندن وصولت شیر درقهر وشکستن وامثال ایشان ازدیگر اصناف سباع وبهائم ومرغان وحیوانات آب وغیر آن. وچگونه عقل راضی شود بسعی درطریقی که اگر غایت جهد درآن بذل کند درسگی نرسد، و صاحب همت ازکجا جایز شمرد طلب چیزی که اگر مدت عمر در آن صرف کند باخوکی مقابلی نتواند کرد. وهمچنین درباب قوت غضبی اگر خویشتن را باکمتر سبعی نسبت دهد، درآن باب آن سبع بروسبقت گیرد. وفضیلت مردم ازقوه بفعل آنگاه آید که نفس را ازچنین رذائل فاحش ونقائص تباه پاك کند. ازبهر آنکه طبیب تا ازالهٔ علت نکند، امید صحت نتواند داشت وصباغ تا جامه را ازآثار وسخ ودسومت خالی نیابد قابل رنگی که اورا باید نشمرد. ولیکن چون میل نفس انسانی را از آنچه موجب نقص وفساد اوست صرف کنند، بضرورت قوت ذاتی اودر حرکت آید وبافعال خاص خویش که آن طلب علوم حقیقی و معارف کلی بود مشغول شود وهمت بر اکتساب سعادات و اقتناء خیرات مقصور کند و بحسب طلب و ممارست مشاکلات و مجانبت اضداد وعوائق آن قوت درتزاید بود مانند آتش که تامحل از نداوت خالی نیابد مشتعل نشود، و چون اشتعال گرفت هر لحظه استیلای او بیشتر باشد وقوت احراق درو زیادت تامقتضای طبع خویش باتمام رساند. وهمچنانکه نقصان را مراتب است ، بعضی بسبب صرف ناکردن تمامی قوت روّیت درطلب مقصود وبرخی بسبب ضعف روّیت ازملابست موانع، وبعضی بسبب توجه بطرف نقیض از جهت تمکّن قوت شهوت وغضب وتشبه

ببهائم وسباع ومغرور شدن بشواغل محسوسات از وصول بکراماتی که اورا درمعرض آن آفریده‌اند تا بهلاك ابدی وشقاوت سرمدی رسیدن، همچنین کمال را مراتب است زیادت ازمراتب نقصان که عبارت از آن گاه بسلامت و سعادت و گاه بنعمت و رحمت و گاه بملك باقی وسرور حقیقی وقرّت عین کنند....»

صناعت تهذیب اخلاق شریفترین صناعات است...

شرف هرصناعتی که مقصور بود براصلاح جوهر موجودی از موجودات، بحسب شرف آن موجود تواند بوددر ذات خویش. واین قضیه‌ایست در نظر عقلا ظاهر ومکشوف. چه صناعت طب که غرض از او اصلاح بدن انسان است، شریفتر بود ازصناعت دباغت که غرض ازو استصلاح پوست حیوانات مرده باشد. وچون شریف‌ترین موجودات نوع انسان است، چنانکه درعلوم نظری مبرهن شده است ووجود این نوع متعلق بقدرت خالق وصنع اوست تعالی وتقدس، وتجوید وجود واکمال جوهرش مفوض برأی ورویّت و تدبیر وارادت او. وچون کمال هرچیزی درصدور فعل خاص اوست از او بر تمامترین وجهی، ونقصان او درقصور آن صدور ازوچنانکه اسب اگر مصدر خاصیت خویش نباشد بروجه اتم همچون خر نقل اثقال را شاید*، یاهمچون گوسفند ذبح را، واظهار خاصیت انسان که اقتضای اصدار افعال خاص او کند ازوتا وجودش بکمال رسد، جز بتوسط این صناعت صورت نبندد، پس صناعتی که ثمرهٔ آن کمال اشرف موجودات این عالم بود، اشرف صناعات اهل عالم تواند بود. و بباید دانست که همچنانکه در اشخاص هرصنفی از

---

* ازشکل این جملات صرف نظر ازلغتهای فراوان عربی کاملا پیداست که از عربی ترجمه‌شده است.

اصناف حیوانات بل‌اصناف نامیات وجمادات تفاوتی فاحش‌است، چه‌اسب دوندهٔ تازی بااسب‌کودن پالانی وتیغ هندی نیك مصقول باتیغ نرم آهن‌زنگ‌خورده دریك سلك‌نتوان‌آورد، دراشخاص مردم تفاوت‌ازآن بیشتر است. بل‌هیچ نوع از انواع موجودات آن‌اختلاف ومباینت نیست‌که دراین نوع...

... چه درنوع انسان شخصی یافته‌شودکه اخس‌موجودات باشد وشخصی یافته‌شودکه اشرف وافضل‌کائنات بود. وبتوسط این صناعت میسر میشودکه ادنی مـراتب انسانـی را باعلی مدارج رسانند بحسب استعداد وقدر صلاحیت او، هرچند همه مردمان قابل‌یك‌نوع‌کمال نتوانند بود. پس‌صناعتی‌که‌بدو اخس‌موجودات را اشرف‌کائنات توان‌کرد، چه شریف صناعتی تواند بود! واین قدر دراین‌باب‌کفایت نمود تاسخن‌بحد اطناب‌نکشد.

در بیان عدالت وشرح احوال‌آن...

چون مردم مدنی بالطبع است و معیشت او جز بتعـاون ممکن‌نه، چنانکه بعد ازاین بشرح‌تر گفته آید، وتعاون موقوف بود برآنکه بعضی خدمت بعضی‌کنند وازبرخی بستانند وببرخی دهندتامکافات ومساوات ومناسبت مرتفع‌نشود. چه‌نجار چون‌عمل خود بصباغ دهد وصباغ عمل خود باو، تکافی حاصل‌آید. وتواند بودکه عمل‌نجار ازعمل صباغ بیشتر بود یابهتر وبرعکس، پس بضرورت بمتوسطی ومقومی احتیاج افتاد و آن دینار است. پس دینار عادل متوسط است میان خلق ولیکن عادلی صامت است و واحتیاج بعادلی ناطق باقی. تااگر استقامت متعاوضان بدینارکه عادل‌صامت است حاصل نیاید، ازعادل ناطق استعانت طلبند. واو اعانت‌دینارکند تانظام واستقامت بالفعل‌موجود شود. وعادل‌ناطق انسان است. پس‌از این‌روی بحاکمـی حاجت افتاد، و از این

مباحثه‌معلوم‌شد که حفظ عدالت‌درمیان خلق بی‌این سه‌چیز صورت نبندد. یعنی ناموس الهی وحاکم انسانی ودینار.

... علاج حسد...

یکی از بزرگان گفته است که اگر دنیارا همین عیب بیش نیستی که عاریتی‌است‌شایستی که صاحب همت بدان‌التفات ننمودی، چنانکه ارباب همت و مروت از استعارات اصناف تجمل ننگ دارند.

و از سقراط پرسیدند که سبب فرط نشاط و قلت حزن تو چیست. گفت آنکه‌من‌دل برچیزی ننهم که‌چون‌مفقود شوداندوهگن گردم.

علاج‌حسد. حسد آن بود که ازفرط حرص خواهد که بفواید ومقتنیات از ابنای جنس ممتاز بود. پس‌همت او برازالت آن از دیگران وجذب بخود مقصور باشد. و سبب این رذیلت از ترکب جهل وشره بود، چه‌استجماع خیرات دنیاوی که‌بنقصان وحرمان ذاتی موسوم است، یك‌شخص رامحال باشد. واگر نیز تقدیر امکان کنند استمتاع‌او از آن‌صورت نبندد. پس‌جهل بمعرفت این‌حال وافراط شره، برحسد باعث شوند. و چون مطلوب حسودممتنع‌الوجود بود، جز حزن وتألم اورا طایلی حاصل نیاید. و علاج این دورذیلت علاج حسدباشد. واز جهت تعلق حسدبحزن درین موضع ذکراوکرده آمد. والاحمل حسد برامراض‌مرکبه اولیتر باشد.

وکندی گوید حسد قبیح‌ترین امراض و شنیع‌ترین شرور است. وبدین‌سبب حکما گفته‌اند که هرکه دوست دارد که شری بدشمن‌او برسد محبّ شربود. ومحب شر، شریربود. وشریرتر ازوکسی بود که خواهدکه شر بغیر دشمن او رسد. وهرکه

نخواهد که خیری بکسی رسد شر خواسته باشد بآنکس. واگـر این معاملت بادوستان کند تباهتر وزشت‌تر بود. پس حسود شریر-ترین کسی باشد. وهمیشه اندوهگن بود چه بخیر مردمان غمناك باشد وخیر خلق منافی مطلوب او بود وهرگز خیر از اهل عالـم مرتفع ومنقطع نشود. پس غم‌واندوه اورا انقطاعی وانتهائی‌صورت نبندد.

وتباهترین انواع حسد نوعی بود که میان علما افتد. چه طبیعت منافع دنیوی ازتنگی‌عرصه وقلت مجال وضیقی که‌لازم‌ماده است، موجب حسدباشد...

وحکما دنیارا بگلیمی کوتاه که مردی دراز بالا بـرخود افکنده‌تشبیه کرده‌اند. چه‌اگرسر بدان پوشیده کند، پای او برهنه شود. واگر پای‌را محروم‌نگذارد سرمحروم ماند.

همچنین اگرشخصی بتمتع ازنعمتی‌مخصوص‌شود ، دیگری ازآن ممنوع باشد. وعلم‌ازین‌شائبه منزه‌است. چه‌انفاق وخرج از آن ومشارکت دادن ابنای‌جنس درنفع‌ازآن ، مقتضی‌زیادت‌لذت وکمال‌تمتع بود . پس حسد درآن ازطبیعت شرمطلق خیزد.

وبدان که فرق‌باشد میان غبطت وحسد . چه‌غبطت‌شوق‌بود بحصول کمال‌یامطلوبی که‌ازغیری‌احساس کرده باشد در ذات‌مغتبط، بی‌تمنی زوال‌آن ازو . وحسد باتمنی زوال بود ازو .

وغبطت بردونوع بود . یکی‌محمود و دیگری‌مذموم . اما غبطت محمودآن‌بود که‌آن شوق متوجه بسعادات و فضائل باشد . واماغبطت مذموم‌آن‌بود که‌آن‌شوق متوجه بشهوات‌ولذات باشد . وحکم‌آن حکم شره‌بود .

این‌است سخن درحسد وهرکه برین‌جمله‌که شرح دادیم واقف‌شود وآنرا ضبط‌کند ، ضبطی‌تمام، بروآسان‌بود علاج‌دیگر رذائل ، ومعرفت‌اسباب‌آن و اعراضی که حادث‌شود ...

مثلا در کذب چون اندیشه کند ، داند که تمیز انسان از حیوانات دیگر بنطق است . وغرض از اظهار فضیلت نطق ، اعلام غیر بود از امری که بر آن واقف نبود . و کذب منافی این غرض است. پس کذب مبطل خاصیت نوع بود . وسبب آن انبعاث بود برطلب مالی یا جاهی ، و فی الجمله حرص بر چیزی ازین قبیل. وازلواحقش ذهاب آبروی وافساد مهمات واقدام بر نمیمت وسعایت وغمز وبهتان و اغرای ظلمه بود .

ودرصلف چون اندیشه کند داند که سبب آن سلطان غضب بود و تخیل کمالی که در خود نیافته باشد . وازلواحق آن جهل بمراتب وتقصیر در رعایت حقوق وغلظ طبع ولؤم وجور باشد. و در معنی اصلف مرکب بود ازعجب و کذب .

ودر بخل چون اندیشه کند ، داند که سبب آن خوف بود از فقرواحتیاج یا محبت علو رتبت بمال یاشرارت نفس وطلب عدم خیرات خلق را .

و در ریا چون اندیشه کند ، داند که آن کذب بود هم درقول هم درفعل .

فی الجمله چون حقیقت هریك بشناسد وبر اسباب آن واقف شود قمع آن اسباب و احتراز از آن برمنوال دیگر قبایح آسان شود برطالب فضیلت ...

آداب سخن گفتن ...

بایدکه بسیار نگوید وسخن دیگری بسخن خود قطع نکند وهر که حکایتی یاروایتی کند و او بر آن واقف باشد ، وقوف خود بر آن اظهار نکند ، تا آنکس آن سخن باتمام رساند ، وچیزی را که ازغیر او پرسند جواب نگوید . واگر سؤال ازجماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود ، بر ایشان سبقت ننماید . واگر کسی بجواب

مشغول شود و او بر بهتر جوابی از آن قادر بود ، صبر کند تا آن سخن تمام شود ، پس جواب خود بگوید ، بروجهی که درمتقدم طعن نکند. ودرمحاوراتی که بحضور او میان دو کس رود خوض ننماید . و اگر ازاو پوشیده دارند ، استراق سمع نکند و تا اورا باخود درآن مشارکت ندهند ، مداخلت نکند . و بامهتران سخن بکنایت نگوید و آواز نه بلند دارد ونه آهسته ، بلکه اعتدال نگـاه میدارد . واگر درسخن اومعنی غامض افتد دربیان آن بمثالهای واضح جهد کند، و الا شرط ایجاز نگاه دارد . والفاظ غریب و کنایات نامستعمل بکار ندارد . وسخنی که بااو تقریر می کنند تاتمام نشود بجواب مشغول نگردد . و آنچه خواهد گفت تا در خاطر مقرر نگرداند، در نطق نیارد . وسخن مکرر نکند مگر که بدان محتاج شود. وقلق وضجرت ننماید، وفحش وشتم برلفظ نگیرد . و اگر بعبارت ازچیزی فاحش مضطر گردد برسبیل تعریض کنایت کند از آن ومزاح منکر نکند. ودرهر مجلسی سخن مناسب آن مجلس گوید. ودراثنای سخن بدست وچشم وابرو اشارت نکند مگر که حدیثی اقتضای اشارتی لطیف کند . آنگاه آنرا بروجه پسندیده ادا نماید . و در راست و دروغ بااهل مجلس خلاف ولجاج نورزد ، خاصه بامهتران وسفیهان . وکسیکه الحاح بااومفید نبود بر او الحاح نکند. واگر درمناظره ومحاورات طرف خصم را رجحان یابد انصاف بدهد. وازمخاطبه عوام وکودکان ودیوانگان ومستان تاتواند احتراز کند. وسخن باریك باکسی که فهم نکند نگوید ولطف درمحاورت نگاهدارد. وحرکات واقوال وافعال هیچکس را بقبح محاکات نکند وسخنهای موحش نگوید . وچون درپیش مهتری رود ابتدا بسخنی کند که بفال ستوده دارند . وازغیبت ونمامی وبهتان ودروغ گفتن تجنب کند ، چنانکه بهیچ حال برآن اقدام ننماید . و بااهل آن مداخلت نکند واستماع آنرا کاره باشد. وباید که شنیدن او از گفتن بیشتر بود.

ازحکیمی پرسیدندکه چرا استماع تو از نطق زیادت است ؟ گفت زیرا که مرا دو گوش داده‌اند و یك زبان ، یعنی دو چندانکه میگوئی میشنو .

ذیل کتاب جهانگشای جوینی : کیفیت واقعهٔ بغداد از نسخهٔ مرحوم افضل العالم استاد البشر نصیرالحق والدین محمد بن محمدالطوسی رحمةالله .

« بوقت آنك پادشاه جهان‌مادهٔ امن واهان هلاکوخان عزم دخول بلادملاحده کرد جهت استیصال آن‌قوم ایلچی بخلیفه‌فرستاد که گفتهٔ‌من‌ایلم . نشان‌ایلی‌آن‌باشد که ما چون بیاغی‌برنشینیم ما را بلشکر مدد دهی ، خلیفه‌باوزراء ونواب مشورت کرد که‌مردی چند سپاهی فرستادن مصلحت باشد ، جماعت امرا و لشکریان گفته‌بودند که‌می‌خواهد که بدین‌بهانه بغداد وملك‌خلیفه ازسپاهی خالی شود تا بهروقت که خواهد بی‌زحمت درین‌ملك‌تصرف کند ، بسبب این‌سخن خلیفه‌فرستادن لشکر درباقی کرد ، چون پادشاه ازاستخلاص‌ولایت ملاحده فارغ‌شد وبجانب‌همدان‌پیوست ازخلیفه بازخواست سخت کرد و گفت‌لشکرنفرستادی ، بترسید و با وزیر مشورت کرد ، وزیر گفت مالهای‌بسیار ازنقد وجواهر ومرصعات وجامهای فاخر ومرکوب و غلمان و جواری و استران ترتیب باید کرد وبفرستاد و عذرخواست ، خلیفه را موافق آمد ، فرمود که نسخه کنند وترتیب‌سازند و ازخواص دو سه کس نامزد کرد که بروند واین‌مالها ببرند وعذر بخواهند ، دوات‌دارکوچك ودیگر بزرگان گفته‌بودند که‌این‌تدبیر وزیرجهت‌آن کرده‌است تاکارخود بسازد و ما ولشکریان وترکان‌رابدست‌هم باز دهد تا ما را هلاك کنند ، ما خود نگـاه کنیم ، چون مال بیرون برند رسولان را بگیریم و مال بدست مردم خود بفرستیم وکارخودبسازیم وایشان

را در بلانهیم، چون خلیفه ازین معنی آگاه شد، فرستادن رسولان و مالها درباقی کرد و اندك تحفه بفرستاد ، پادشاه خشم گرفت وفرمود که خویشتن بیا و اگر خود نمی آئی ازسه کس یکی را بفرست، یا وزیر یا دواتدار کوچك یا سلیمانشاه . خلیفه هیچکدام نکرد وعذر گفت، خشم پادشاه بیفزود و اندیشهٔ حرکت کرد بجانب بغداد، چندکرت دلیلی بیامدو برفت و کرتی ابن الجوزی پسر محیی الدین را بفرستاد وبرجمله هیچ فایده نبود، پادشاه ازحدود همدان در شوال سنه خمس و خمسین و ستمائة (۶۵۵) حرکت فرمود ، و «سوغونجاق نوین» و «بایجو نوین» درمقدمه راست رفته بودند ، بر راه اربل برمیمنه از راه کوههای شهر زور و دقوق و «کیت بوقانوین» و «انکیانوین» بر میسره از جانب کریت و بیات . و پادشاه درقلب لشکر براه کرمانشاهان وحلوان حرکت فرمود ، و از بغداد دواتدار کوچك بالشکر بیامد ومیان یعقوبه و باجسری بکنار دیالی لشکرگاه ساخت وپادشاه بایجو را فرموده بود که از دجله بگذرد و ازجانب غربی ببغداد درآید ، و پادشاه بحلوان رسید ، بنه آنجا رها کرد و جریده با سواران بی بنه از آنجا برفت، یزك برایبك حلبی افتاد او را بگرفتند وبخدمت آوردند، او قبول کرد که سخنها براستی بگوید، او را امان دادند ویزك بامغولان برفت، سلطان زادهٔ ازبقایای خوارزمیان هم دریزك بود ، بلشکر خلیفه نامه نوشت که من و شما از یك جنسیم من ببندگی پیوستم وایل شدم مرا نیکو می دارند شما برجان خودرحمت کنید و ایل شوید تاخلاص یابید ونامه بقراسنقور نوشته بود ، جواب باز نوشت که هلاکو را چه محل باشد که قصد خاندان آل عباس کند چه این دولت مانند وی بسیار دیده است ، اگر او را بایستی که صلح باشد نیامدی و ولایت خلیفه خراب نکردی . اکنون اگر هم با همدان رود وعذر بخواهد تا ما دواتدار کوچك راشفاعت کنیم تا

او پیش خلیفه تضرع کند تا بسر طبع آید وصلح قبول کند ، چون این نامه بپادشاه رسید بخندید و گفت آری حکم خدایراست تا او چه خواسته باشد ، و چون «سوغونجاق» و «بایجونوین» از دجله بگذشتند بغدادیان حس ایشان بیافتند پنداشتند پادشاه هلاکوست که با آن طرف گردید، دواتدار ولشکر از «یعقوبه» باز گردیدند و در بغداد از دجله بگذشتند و در حدود انبار با «سوغونجاق نوین» که درمقدمه می‌رفت مصاف دادند و لشکر او را بشکستند و هزیمت کردند ، و چون بیایجونوین رسیدند او لشکر را باز گردانید و بر دواتدار زد و او را بشکست و بسیار خلق را بکشتند وایشان بهزیمت با بغداد آمدند، پادشاه بردیالی بگذشت ، آنجا کشتی نگذاشته بودند ، بر آب زد و بیامد تا در بغداد ، « بوقاتیمور » را هم بجانب غربی فرستاد ، و پادشاه در منتصف محرم سنهٔ ست وخمسین وستمائة (۶۵۶) بدر بغداد نزول کرد و فرمود تا گرد بغداد دیوار کردند که مغول آنرا چپر می گویند . بیک شبانروز لشکر پادشاه ازین جانب و«بوقاتیمور» و«سوغونجاق» و«بایجونوین» از جانب غربی دیواری بلند بر آوردند و در داخل دیوار ازجانب شهر خندقی بزرگ فروبردند ومجانیق بنهادند و کار جنگ ساخته کردند ، خلیفه صاحب دیوان و ابن‌دربوس را بفرستاد با تحفه اندك، گفته بودند اگر تحفه بسیار بفرستیم گویند سخت ترسیدند باندك اقتصار باید کرد ، پادشاه فرمود که چرا دواتدار و سلیمانشاه نیامدند ، خلیفه بجواب فرستاد که پادشاه فرمود که وزیر یا دواتدار یا سلیمانشاه ازهرسه یکی بیرون آیند، اکنون من بقول خود برسیدم وزیررا که بزرگتر بود فرستادم ، پادشاه‌هم بسخن خودبرسد وایشانرا نطلبد ، پادشاه فرمود که من بهمدان گفتم ، اکنون بردر بغدادم واین‌همه برفته‌است، چگونه بریکی قناعت کنم . هرسه‌را ببایدفرستاد ، فی‌الجمله چون جنگ

درپیوستند پادشاه بنفس‌خود برجانب‌شرقی‌شهر بود مقابل برج‌عجم ولشکر کیت بوقا نجا بقوس جنگ‌می کردند ، و «بلغای» و «ستبای» برجانب‌راست‌شهر بودند . و «بوقاتیمور» از جانب‌غربی آنجا که باغ بقل است ، و «سوغونجاق» و «بایجو نوین» از آن طرف که بیمارستان‌عضدی‌است ، آغازجنگ کردند . بیست‌ودوم محرم سنهٔ ست‌وخمسین‌وستمانه، (۶۵۶) شش‌شبانروز حرب کردند سخت ، وپادشاه‌فرمودکه‌این‌مثال نوشتند که‌جماعت سادات و دانشمندان و ارکؤن ومشایخ وکسانی که‌باما جنگ‌نکنند ایشانرا ازما امانست ومثال بر تیر بسته بشهرانداختند ازشش‌طرف، فی‌الجمله حرب سخت کردندبروزوبشب تاروز بیست‌وهشتم محرم وقت طلوع آفتاب لشکر بردیوار رفت ، اول بربرج عجم شدند و ازدوجانب بارو می‌رفتند ومردم‌را می‌راندند تانمازپیشین همه سر دیوار مغول از بغدادیان بستده‌بودند ، وبوقت‌دیوارکردن پادشاه فرموده‌بود تا بالا و شیب بغداد کشتیها گرفته بودند و جسر بسته و نگاهبانان برنشانده و منجنیق نهاده وآلات نفطساخته ، وچون‌حرب سخت شده بود دوات‌دار خواسته بودکه درکشتی بجانب شیب گریزد، این سخن بمغولان رسیده بود منجنیق وتیر روان کرده‌بودند، او بازپس گریخته بود ، سه‌کشتی‌ازآن اوبستدند ومردم‌رابکشتند و اسلحهٔ‌ایشان‌بیاوردند ونقیب علویان‌درکشتی هلاك شده‌بود، چون دیوار بگرفتند پادشاه فرمودکه هم اهل‌شهردیوار خراب‌کنند ، رسولان آمدو شدنمودند ، پادشاه فرمودکه دوات‌دار و سلیمانشاه بیرون‌آیند، خلیفه اگرخواهدبیرون‌آید واگرخواهد نه ، خلیفه پسرمیانین‌خود بادوات‌دار و سلیمانشاه بیرون فرستاد ، دوات‌دار بازپس‌رفت ، و سلیمانشاه‌راگفت لشکریان بسیار در ماپیوسته‌اند اورا بشهرفرستادند تامردم خودرا بیرون‌آورد ودیگر روزکاراو بآخررسید ، ومردم‌شهر شرف‌الدین‌مراغی وشهاب‌الدین زنگانی

را بفرستادند و امان خواستند ، بعدازآن خلیفه چون دید که رونق کاری نماند اجازت خواست که بیرون آید ، چهارم صفر بیرون آمد و پادشاه را بدید با پسر و خواص خود از ائمه و سادات و مشایخ ، او را بدروازهٔ کلواذ فرود آوردند، و بعد از آن فرمود تا شهر را غارت کردند، و پادشاه بمطالعهٔ خانهٔ خلیفه رفت و بهمه روی بگردید، خلیفه را حاضر کردند ، خلیفه فرمود تا پیش کشها کردند ، آنچ آورد پادشاه هم درحال بخواص و امرا ولشکریان و حاضران ایثار کرد ، وطبقی زر پیش خلیفه بنهاد که بخور، گفت نمی توان خورد ، گفت پس چرا نگاه داشتی و بلشکریان ندادی واین درهای آهنین چرا پیکان نساختی و بکنار جیحون نیامدی تامن از آن نتوانستمی گذشت، خلیفه در جواب گفت تقدیر خدای چنین بود، پادشاه گفت آنچ بر تو خواهد رفت هم تقدیر خدا است ، و شب را بازگشت، آنگاه خلیفه را فرمود که زنانی که با او و پسران او پیوسته‌اند بیرون آورد، بسرای خلیفه رفتند هفتصد زن وهزاروسیصد خادم بودند ودیگرانرا متفرق کردند ، چون ازغارت فارغ شدند بعدازیك هفته اهل شهررا امان دادند و غنیمتها جمع کردند ، و چهاردهم صفر پادشاه از در شهر کوچ کرد وخلیفه را طلب فرمود، اورا آنجا آوردند وپسرمیانین را برعقب او بیاوردند با پنج شش خادم، آنروز درآن دیه کاراو بآخر رسید باپسر میانین ، ودیگرروز پسر مهین را وکسانی که با او بودند بدروازهٔ کلواذ کار بآخر رسید ، و زنان وخادمان را متفرق کردند و پادشاه از آنجا دیگر روز کوچ فرمود ، و وزیر و صاحب‌دیوان وابن‌دربوس‌را بابغداد فرستاد. وزیررا بوزیری وصاحب‌دیوان‌را بصاحب‌دیوانی وابن‌دربوس را بسرخیلی اوران ، و «استو بهادر» را بشحنگی نامزد فرمود ، و بفرمود تا بغدادرا بعمارت آوردند و کشتگان وچهارپایان مرده را برداشتند وبازارها معمور کردند، وپادشاه بمبارکی مظفرومنصور

باسیاه‌کوه آمد ، و «بوقاتیمور» را نامزد حله و واسط کرد واهل حله از پیش ایل شده بودند ، چون بوقاتیمور آنجا رسید ایشان‌را امتحان کرد واز آنجا بواسط شد ، یك هفته قتل‌وتاراج کرد و از آنجا باز گشت،و«بوقاتیمور» بر نشست و بشبستر رفت وشرف‌الدین‌بن‌الجوزی‌را باخود ببرد تاشهر ایل کند وسپاهیان وترکان بعضی بگریختند وبعضی کشته شدند وبعضی ایل گشتند، و کوفه و بصره لشکر نرفته ایل شدند .»

لغتنامه اخلاق ناصری

نفیس : گرانمایه
خسیس : فرومایه
کثیف : انبوه وستبر
تعین : نمودارشدن
تحقق : هستی یافتن
تواند بود : ممکن است
مضا : روانی و برندگی
مطاوعت : فرمانبرداری
کلفت : زحمت ، مشقت
مساهمت : انبازی ، شرکت در بهره
خساست : فرومایگی
اخرس : گنگ ولال
رویت : تفکر در امری ، پژوهش ، مطالعهٔ کامل ، روش ، عادت
شقاوت : بدبختی
خیر : نیکوکار
کسل : سستی وکاهلی
اعراض : احتراز ، اجتناب ، مخالفت
قصر : بس کردن ـ کوشش درکار
شغف : حرص و دلباختگی
ازاله : برداشتن ، ستردن ، محروم کردن
وسخ : چرك
دسومت : چربی
مأکل : خوردنیها
مشارب : آشامیدنیها
ملابس : پوشیدنیها
اقتناء : بدست آوردن ، کسب ، متصرف شدن
ممارست : عمل کردن ، تمرین ، آزمودن
مشاکلات : همانندان
مجانبت : دوری جستن
عوائق : مانعها
نداوت : تری ، رطوبت
احراق : سوزاندن
ملابست : مباشرت ودست در کارداشتن ودر هم آمیختن
نقیض : مخالف ، ضد
تشبه : همانند شدن ، مانند شدن
شواغل : ج . شاغل
مقصور : مصروف ، کوشش درکارمعین

دباغت : دباغی
استصلاح : سعی در بهتر کردن چیزی
تجوید : کار نیك کردن
مفوض : کاری که بکسی باز گذاشته شده
اتم : تمامتر وکاملتر
نامیات : رستنی‌ها
مصقول : صیلقی شده
اشخاص مردم : افراد ناس
اخس : فرومایه‌ترین
مردم : در اینجا بمعنی آدمی
مدنی بالطبع :طبیعت اجتماعی، شهر نشینی دارد
تعاون : همکاری
تکافی : برابر شدن
متوسط : واسطه ، میانجی
مقوم : تعیین کنندهٔ ارزش ، ارزیاب
استقامت : استواری ، در اینجا «بها نهادن»
متعاوضان : دوطرف معامله که جنسی رامبادله میکنند
شایستن(شایستی) : شایسته بودن ، سزاوار بودن
استعارت : بعاریه گرفتن

اصناف : انواع
متقنیات : بدست آورده ها ، مکتسبات
ترکب : برهم نشستن واستوار گردیدن
استجماع : فراهم آمدن
تقدیر امکان کردن : فراهم ساختن
استمتاع : تمتع خواستن
شره : حرص ، ولع
ممتنع الوجود : چیزی که بدست آوردنش محال باشد
طایل : نفع وفایده
شرور : جمع شر
ضیقی : تنگی
دراز بالا : بلند قد
غبطت : غبطه ، رشك
مغتبط: رشك برنده
انبعاث : بلند کردن،خروج، اقدام
ذهاب آبرو : رفتن آبرو۔آبرو ریزی
صلف : خودستائی ولاف زدن
افساد مهمات : خرابی کارها
نمیمت: خبرچینی

سعایت: بدگوئی
غمز : دورئی ، بدگوئی
اغرای ظلمه : شورانیدن ستمگران
سلطان غضب : چیرگی غضب
غلظطبع : خشونت طبع
لؤم : سرزنش
عجب : خودخواهی ، تکبر
قمع : رام کردن ، مطیع کردن
متقدم : آنکه پیشتر بوده
طعن : سرزنش، بهزخمزبان آزردن
خوض : دراندیشهفرورفتن، عمیق شدن
استراق سمع : دزدیده گوش دادن
قلق : ناآرامی ، بی‌تابی
ضجرت : اندوه ، ناراحتی
شتم : دشنام
فاحش : ناروا ، برخلاف آداب ، خشن
مضطر : ناچار
تعریض : (ضدتصریح) کنایه گفتن
منکر : زشت ـ ناخوش

الحاح : سهیدن ، اصرار
سخن باریك : سخن دقیق
محاکات : (ازحکایت) بازگوئی
فال ستوده : فال نیك
تجنب : دوری جستن
کاره : ناخوش داشتن
استیصال : امحاء ، ریشه کن
ایل ، ایلی : گذشته ازمعنی معروف بمعنی «خودی، دوست»
بیاغی برنشستن : برضد یاغی سوارشدن ـ اقدام کردن
درباقی‌کردن : چشم‌پوشیدن۔ صرفنظر کردن
استخلاص : آزادکردن
مرصعات : زینت‌آلات مرصع جواهرنشان
مرکوب : اسب ـ چارپای سواری و یا چیز دیگر سواری
غلمان : پسرکان ـ بنده
جواری : کنیزکان
نسخه‌کردن : صورت کردن
دوات‌دارکوچك : نام‌یکی‌از بزرگان دربارخلیفه

ترکان : گاهی مغولان راترك خطاب میکردند

نوین و نویان : لقب مغولی، شاهزاده

یزك : پیش قراول ، دستهٔ اکتشاف

منتصف : نیمه

مجانیق : جمع‌منجنیق، ماشین گونه ای بود که در محاصره بکار میرفت

اقتصار : کوتاه‌کردن، بسنده کردن

ارکؤن : نصاری وکشیشان نصاری

شیب : پائین دست

آلات‌نفط : وسایل نفط‌اندازی یك‌آلت جنگی قدیم

نقیب : رئیس ، سردسته

پسر میانین : پسروسطی

پیکان : تیر

سرخیلی : سرکردگی

اوران : (مغولی) عملجات‌و پیشه‌وران

ششتر : شوشتر

معرفی کتاب

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که بنام اتابك ابو بکر بن سعد زنگی ممدوح خویش - تخلص مینمود بگفته‌ای در سال ۵۸۰ ه. و بزعمی درحدود سال ۶۰۰ ه. درشهر شیراز دیده بجهان گشود. پدرش از بستگان درگاه اتابك سعدبن زنگی بود. سعدی نزدیك یکصد سال عمر کرد و بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی سی سال به تحصیل علم وسی سال بسیاحت وسی سال بعبادت گذرانید ودوازده سال سقائی کرد. وی درکودکی یتیم شد. مقدمات علوم را در شیراز فراگرفت. دوران جوانی او با تاخت و تاز مغول همزمان بود و سعدی درحدود سال ۶۲۰ ه. ازطریق اصفهان به بغداد سفر کرد و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بتلمذ پرداخت وسپس به شام و بلاد جزیره و بیشتر شهرهای آسیای صغیر ومصرومراکش وحبشه ومکه وعراق وآذربایجان سفر کرد. ولی بیشتر در شام باشنده بود. سعدی معاصر ارغون خان مغول بوده است و باشمس الدین صاحب دیوان جوینی و برادرش علاءالدین - دو وزیر معروف ایرانی مغولان - مربوط بوده، باباقاخان ایلخان نیز ملاقاتی داشته بود. دیگرمعاصران وی: شیخ عطار نیشابوری، مولانا - جلال الدین رومی، امامی هروی، محمدبن‌قیس رازی صاحب کتاب المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم، همام تبریزی، خواجه نصیرالدین طوسی، محمدبن همگر فارسی و امیرخسرو دهلوی که ارادتی خاص بوی میورزیده است - بودند. شیخ سعدی مرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی عارف وصوفی‌معروف بود. ولی درستی بودن او تردیداست. وی صوفئی‌آزاده بود وجامی از افاضل صوفیه‌اش خوانده است. باشیخ‌صفی‌الدین - سر خاندان صفوی - ملاقاتی‌کرده بود. بااینحال برخلاف اکثر صوفیان آنزمان، که پشت پا بدنیا میزدند، «عبادت‌را درخدمت خلق» میدانست ومعتقد بودکه: سنگی وگیاهی که دروخاصیتی هست ازآدمئی به‌که درومنفعتی نیست. وی مردی نوع دوست بود وگفتهٔ اوکه: بنی‌آدم اعضای یکدیگرند ... الخ‌معروف خاص

وعام ومعرف نوع پروری ایرانیان و زبانزد جهانیان است . سعدی با مجدالدین همگر فارسی آمیزش داشت. همگر درمقام اوچنین گفته است:

ماگرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری با جماع امم
هرگز من وسعدی بامامی نرسیم

تاریخ ونسلهای بعد فقط بیت اول راتصدیق کردند .

سعدی قدح ستمگران میکرد وجانب درویشان وناتوانان را نگاه میداشت ولی مانند بیشترشاعران متقدم ومتوسط و غیره باقتضای زمان واز بیم گزند بزرگان وبخاطرایمنی ازآزار ایشان وشاید برای «نان وجامه وقوت» مدح اعیان ونامداران میگفت . چنانکه خود گوید :

مراطبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت شهریاران نبود

ولی بر ارشاد اعیان و تعدیل زیاده رویهای آنان مانند دیگر ارباب قلم پیشین به پند دادن میپردازد وگاهی هم دلیر بر ایشان میتازد ومیگوید :

عامل ظالم بسنان قلم
دزدی بی تیروکمان میکند
آنکه زیان میرسد ازوی بخلق
فهم ندارد که زیان میکند
گلهٔ مارا گله ازگرگ نیست
کاینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ
دزدکه ناطور همان میکند

«بوستان» و «گلستان» دوتألیف بزرگ سعدی است که اولی را درسال ۶۵۵ ه . ق . بنام ابوبکربن سعدبن زنگی منظوم ساخت ومعروف شد ودومی را درسال ۶۵۶ ه . نوشت .

فارسی زبانان نثرگلستان را هنوز بعد ازهفت قرن که برآن گذشته است دلکش میدانند وبالذت میخوانند و از برکردن دیباچه وحکایات آن سنت نیک وشایستهٔ پیروی مکتبهای قدیم بوده است و اغلب سخنان و شعرهای آن را همگان چون مثل بکار میبرند . هرباب گلستان مشحون ازپند و دروس عملی اخلاق وحکمت است .

شاعران بسیاری ازغزلهای سعدی را تضمین واستقبال کرده اند واو نیزمانند حافظ اثرعمیقی درآثارشاعران ونویسندگان بعدازخویش ـ مانند جامی ودیگران ـ گذاشته است .

سعدی درآخرعمر بیرون ازشیراز زاویه نشین بود وغالباً صلحا بدیدن او میرفتند وکسب فیض میکردند . او اهل هزل ومطایبه بود و

داستان مزاح او باهمام تبریزی معروف است .

وی در زمان اتابك محمد شاه بن سلغرشاه بن‌سعد زنگی بسال ۶۹۱ ه. درشیراز درگذشت . مزارش درشرق شیراز قراردارد وبقعه‌ای زیبا برآن ساخته‌اند وما نند مرقد حافظ مطاف اهل دل‌است .

آثارسعدی بـاغلب زبانهای بیگانه ترجمه شده است و «گلستان» او تاکنون صدها بار درایران ودیگرکشورهائی‌که مقرفارسی زبانان است بطبع رسیده وچون دردسترس هرکس است وغالباً چند نسخه ازآن دریك خانه وجود دارد . دراینجا فقط به نقل «جدال سعدی بامدعی» وبخشی‌از پندهای باب هشتم اقتصار میکنیم .

از «گلستان» شیخ مصلح‌الدین

سعدی شیرازی

(سال ۶۵۶ هـ .)

«جدال سعدی بامدعی دربیان توانگری ودرویشی»

یکی درصورت درویشان نه برصفت ایشان درمحفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفترشکایتی بازکرده وذم توانگران آغاز ، سخن بدینجا رسانیده که درویش رادست قدرت بسته است وتوانگران را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست انـدر درم نیست

خداونـدان نعمت را کـرم نیست

مراکه پروردهٔ نعمت بزرگانم این‌سخن سخت‌آمد گفتم‌ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گـوشه نشینان ومقصد زائران وکهف مسافران ومحتمل بارگران ازبهرراحت دیگران

دست تناول بطعام آنکه برند که متعلقان و زیردستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان بارامل وپیران واقارب وجیران رسیده ،

توانگرانرا وقفست و نذر ومهمانی
زکات وفطره و اعتاق وهدی وقربانی
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزاین‌دورکعت وآن‌هم بصدپریشانی

اگرقدرت جودست وگرقوت سجود توانگران را بهمیسر شود که مال مزکی دارند وجامهٔ پاك وعرض مصون ودل فارغ وعاقلان دانند که قوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت عبادت درکسوت نظیف پیداست که ازمعدهٔ خالی چه قوت آید وازدست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیرآید و از دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده‌خسبدآنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

یقین است که فراغت بافاقه نه پیوندد وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند .

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

لاجرم عبادت اینان بقبول نزدیك که جمع‌اند و حاضر نه پریشان و پراکنده‌خاطر، اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته ... گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت الفقرفخری گفتم خاموش که اشارت سید علیه‌السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند وتسلیم تیرقضانه اینان که خرقهٔ ابرارپوشند ولقمهٔ ادرار فروشند .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مـردی
تسبیح هـزار دانـه در دست مپیچ

درویش بیمعرفت نیارامد تافقرش بکفر انجامد... ونمیشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن یا دراستخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس مارا بمرتبت ایشان که رساند ویـدعلیا بیدسفلی چه ماند. بینی که حـق جل وعلا درمحکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبر میدهد که «اولئك لهم رزق معلوم» تا بدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست وملك فراغت زیرنگین رزق معلوم.

تشنگانرا نماید اندر خـواب همه عـالـم بچشم چشمهٔ آب

جواب ـ حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش ازدست برفت، تیغ زبان برکشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانیدو برمن‌دوانید و گفت چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که و هـم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال‌ونعمت ومفتتن جاه وثروت که سخن نگویند الا بسفاهت ونظر نکنند الا بکراهت. فقرا را به بی‌سروپائی منسوب کنند وعلما را بگدائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند وبعزت جاهـی که پندارند برترازهمه نشینند وخودرا بهترازهمه بینند ونه‌آن در سردارند که سربکسی فرودآرند بیخبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هرکه بطاعت از دیگران کم است وبنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش.

گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمارا گرگاو عنبراست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندکـرم‌اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم‌اند، چه فایده چون ابرمدارارند ونمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند ونمیتابند و برمرکب استطاعت سوارانند ونمیرانند

قدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی منّ وآذی ندهند . مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگـذارند و زیرکان گفته‌اند مال بخیل ازخاك وقتی برآید که او درخاك رود .

برنج و سعی یکی نعمتی بچنگ آرد
دگرکس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقـوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه هرکه طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محك داندکه زرچیست وگدا داندکه ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی‌گویم که متعلقان بردر بدارند وغلیظان شدید برگمارند تابارعزیزان ندهند ودست جفا بروی اهل وفا وصفا باز نهند و گویندکس اینجا نیست وهرآینه راست گفته باشند .

آنجـاکـه عقل وهمت و تـدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دارکه‌کس در سرای نیست

گفتم بعذرآنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند واز رقعهٔ گدایان بفغان ومحال عقلست اگر ریگ بیابان دُرشودچشم گدایان پرشود .

دیدهٔ اهـل طمـع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجاسختی کشیده وتلخی دیده رابینی‌خودرا درکارهای مخوف اندازد وازتوابع‌آن نپرهیزد واز عقوبت نهراسد وحلال ازحرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید
زشادی برجهد کین استخوانست
وگر نعشی دوکس بردوش گیرند
لئیم‌الطبع پندارد که خوان است

اما خداوند نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال ازحرام محفوظ من هماناکه تقریر این سخن نکردم وبرهان و

بیان نیاوردم انصاف ازتو توقع دارم که هرگز دیدهٔ دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها سفته ومحتمل است آنکه یکی را ازدرویشان نفس نافرمان غذای شهوت خواهد چو قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلی گردد که بطن وفرج توأم‌اند. یعنی دوفرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجای است، آن دگر برپای است شنیدم که درویشی را باحدثی برخبثی بگرفتند، بعدازآنکه شرمساری برد خوف سنگساری بود. گفت ای مسلمانان زرندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم، چکنم «لارهبانیة فی‌الاسلام» وزجملهٔ مواجب سکون وجمعیت درون که مرتوانگررا میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی دربرگیرد که... هرروز بدو جوانی ازسر گیرد، صبح تابان را دست ازصباحت اوبردل وسرو خرامانرا پای ازخجالت او درگل.

بخون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت اوگرد مناهی گردد یارای تباهی زند.

دلی که حور بهشتی ربود ویغماکرد
کی التفات کند بربتان یغمائی ....

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایندو گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایهٔ مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی بباد زشتنامی برداده.

با گرسنگی قوت پرهیـز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی ازجوش گدایان بیچاره‌شدی وجامه‌برو پاره گشتی، گفتا نه‌که من برحال ایشان رحمت میبرم. گفتم نه‌که برمال ایشان حسرت میخوری. ما درین گفتار وهردو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت وتیر جعبهٔ حجت همه بینداخت.

هان تـا سپـر نیفکنی از حملـهٔ فصیح
کو را جـز آن مبـالغهٔ مستعـار نیست
دین ورز ومعرفت که سخندان سجع گوی
در بر سلاح دارد وکس در حصار نیست

تا عاقبة‌الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد وبیهده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست... دشنامم‌داد وسقطش گفتم، گریبان درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من درو فتاده   خلق‌ازپی‌ما دوان وخندان
انگشت تعـجب جهـانـی   از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت پیش‌قاضی‌بردیم وبحکومت عدل راضی‌شدیم تاحاکم مسلمان مصلحتی‌بجوید ومیان توانگران ودرویشان‌فرقی بگوید. قاضی چو حلیت مابدید وحجت ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس‌از تأمل بسیار برآورد وگفت: ایکه توانگران را ثنا گفتی وبردرویشان‌جفا رواداشتی، بدانکه هرجا گل‌است خار است وباخمر خمارست وبرسر گنج مارست وآنجا که‌در شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست ولذت عیش دنیارا لدغهٔ اجل درپس‌است و

نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم وشادی بهم‌اند

نظر نکنی در بستان که بیدمشک‌است وچوب خشک همچنین درزمرهٔ توانگران شاکرند وکفور و درحلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی
چو خرمهره بازار ازآن پر شدی

مقربان حضرت حق جل وعلا توانگرانند درویش‌سیرت و درویشان توانگرهمت ومهین توانگران آنست که غم درویش‌خورد وبهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد... پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغل‌اند وساهی ومست ملاهی نعم طایفهٔ برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند وندهند وگر بمثل باران نبارد یاطوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند وازخدا نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاك
مرا هست بط را ز طوفان چه باك....

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی وطایفهٔ خوان نعم نهاده ودست کرم گشاده وطالب نامند ومغفرت وصاحب دنیا وآخرت...

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وزحد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضادادیم واز مامضی درگذشتیم وبعداز مجارا طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم وبوسه برسر وروی هم دادیم وفتنه بیارامید و

خصومت بصلح انجامید وختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگرهم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخـرت بردی

از باب هشتم «گلستان»

ـ دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفـایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد...

ـ عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است...

ـ ملك از خردمندان جمال گیرد...

ـ سه چیز پایدار نماند: مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث و ملك بی‌سیاست...

ـ رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان، عفو کردن ازظالمان جورست بردرویشان...

ـ بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و برآواز خـوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد...

ـ هر آن سری که داری بادوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد. وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

ـ رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد وهمچنین مسلسل.

ـ دشمنی ضعیف که درطاعت آید ودوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد....

ـ سخن میان دو دشمن چنان گوی که گـر دوست گردنـد

شرم‌زده نشوی...

ـ هرکه بادشمنان صلح میکند سرآزار دوستان دارد...

ـ چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیارکن که بی‌آزارتر برآید.

ـ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

ـ هرکه بدی را بکشد خلق‌را ازبلای او برهاند و اورا ازعذاب خدای...

ـ نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کارکنی که آن عین صوابست.

ـ خشم بیش‌از حد گرفتن وحشت‌آرد ولطف بی‌وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که ازتو سیر گردند و نه چندان نرمی که برتو دلیرشوند...

ـ پادشه باید که تا بحدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول درخداوند خشم اوفتد پس‌آنگه زبانه بخصم رسد یانرسد.

ـ چو بینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده‌است تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن....

ـ دشمن چو ازهمه حیلتی‌فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند. پس‌آنگه بدوستی‌کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند....

ـ سر مار بدست دشمن بکوب که ازاحدی‌الحسنین خالی نباشد اگراین غالب‌آمد مارکشتی، وگرآن ازدشمن برستی...

ـ خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد..

ـ هرکه نصیحت خود رای می‌کند او خود بنصیحت‌گری محتاجست...

ـ متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد...

ـ همه‌کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال...

ـ هرچه زود برآید دیر نپاید...

ـ کارها بصبر برآید ومستعجل بسردرآید...

ـ نادانرا به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی...

ـ اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی...

ـ پنجه باشیر زدن ومشت باشمشیر کار خردمندان نیست...

ـ گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی...

ـ حکیمان دیردیر خورند وعابدان نیم‌سیر و زاهدان سد رمق وجوانان تاطبق برگیرند وپیران تاعرق بکنند، اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس نماند وبرسفره روزی کس...

ـ مشورت بازنان تباهست وسخاوت برمفسدان گناه...

ـ هرکه‌را دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست...

ـ درکشتن بندیان تأمل اولی‌ترست بحکم آنکه اختیار باقیست، توان کشت وتوان بخشید وگر بی‌تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد...

ـ حکیمی که باجهال درافتد توقع عزت ندارد وگرجاهلی بزبان‌آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند.

ـ خردمندی‌راکه درزمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبهٔ دهل برنیاید وبوی عنبر ازگند سیر فرو-ماند...

ـ مشك آنست که ببوید نه‌آنکه عطار بگوید. دانا چوطبله

عطارست، خاموش وهنرنمای ونادان خود طبل غازی بلندآواز و میان تهی...

ـ دوستی راکه بعمری فرا چنگ آرند نشایدکه بیکدم بیازارند.

ـ اندك اندك خیلی شود، قطره قطره سیلی گردد. یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه‌دارند تابوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم برآرند...

ـ درویش ضعیف‌حال‌را درخشکی‌تنگ سال‌مپرس که‌چونی، الا بشرط‌آنکه مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیشش...

ـ شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب...

ـ تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زرست و روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر وعالم بی‌عمل درخت بی‌بر وزاهد بی‌علم خانهٔ بی‌در...

ـ یکی راگفتند عالم بی‌عمل بچه ماند؟ گفت بزنبور بی‌عسل...

ـ مرد بیمروت زنست وعابد با طمع رهزن...

ـ خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذاست، خرده انبان خود بلذت‌تر...

ـ یکی‌از لوازم صحبت آنست‌که خانه بپردازی یا باخانه خدای درسازی...

ـ هرکه بابدان‌نشیند اگرنیز طبیعت ایشان درو اثرنکند بطریقت ایشان متهم‌گردد وگر بخراباتی رود بنمازکردن ـ منسوب شود بخمرخوردن...

ـ ریشی درون جامه داشتم و شیخ ازآن هرروز بپرسیدی که چونست ونپرسیدی کجاست. دانستم ازآن احتراز می‌کندکه

ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ازجوابش برنجد...

ـ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند...

ـ نیك‌بختان بحکایت وامثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند...

ـ دزدان دست کوته نکنند تادستشان کوته کنند...

ـ گدای نیك‌انجام به از پادشای بدفرجام...

ـ زر از معدن بکان کندن بدرآید وز دست بخیل بجان‌کندن...

ـ نصیحت پادشاهان کردن کسی‌را مسلم‌بود که بیم سر ندارد ویا امید زر...

ـ شاه ازبهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت‌جوی طراران. هرگز دوخصم بحق راضی پیش قاضی نروند...

ـ همه‌کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان راکه بشیرینی...

ـ قحبهٔ پیر ازنابکاری چه‌کند که توبه نکند وشحنه معزول ازمردم‌آزاری...

لغتنامهٔ گلستان

شنعت: زشتی، رسوائی، قباحت
ذم: نکوهش
محتمل: حمل کننده
ارامل: مستمندان، زن ومرد بیوه
اقارب: نزدیکان
جیران: ج. جار، همسایگان
اعتاق: بنده آزاد کردن
هدی: قربانی حاجیان که بمکه فرستند در صورت دست بآنجا نداشتن
مزکی: زکوة داده‌شده
افاقه: فایده‌رساندن، بهبود مرض
تحریمه: گفتن تکبیرة‌الاحرام
عشا: غذای شب
اوراد: وردها
الفقر فخری: درویشی مایهٔ فخر من‌است
ابرار: نیکان
ادرار: مستمری
بسیج: آمادگی برای حرکت
ید علیا: دست‌بالا، دست‌دهنده
ید سفلی: دست پائین، دست گیرنده
محکم تنزیل: قرآن
اولئك لهم رزق معلوم: آنانرا روزی معلوم است
مشغول کفاف: کسی که سرگرم کسب رزق روزانه است
معجب: خودخواه
نفور: کسی که از مردم بیزاراست
مشتغل: سرگرم
مفتتن: شیفته
سفاهت: بیخردی، فرومایگی
غرت: غرور
گاو عنبر: ماهی کاشالوت که عنبر میدهد
مدرار: بسیار بارنده
من و آذی: نیکی کردن ومنت گذاشتن
غلیظان: مأموران سختگیر
بار: اجازهٔ حضور
یك کف: بسنده
معصم: مچ وبند دست
کعب: قاپ پا

احصان: استوار گردانیدن
حدث: جوان، نو رسیده
خبث: عمل زشت، عمل شنیع
لارهبانیةفی‌الاسلام: دراسلام کناره گیری ازدنیا وجود ندارد
مواجب: ضرورتها، واجبات
یغما: غارت
بیدق: پیادهٔ شطرنج
فرزین : وزیر بخصوص در شطرنج
آزربت‌تراش: عموی ابراهیم یاپدرش
حجت: دلیل
حلیت : ظاهر وهیئت
لدغه: گزیدن
مکاره: رنجها وناراحتیها
کفور: کفران کننده
ضجور: دلتنگ
کم: آستین
ساهی: سهو کننده‌وفراموشکار
ملاهی: بازیها، سرگرمیها
نعم: بلی
مجارا: با یکدیگر برابری کردن وراه‌رفتن
ماضی: آنچه گذشت
احدی‌الحسنین : یکی از دو خوبی
غازی: جنگ‌آور. سپاهی
جامهٔ خلقان: وصله کرده
ضربت لازم: ضربهٔ ثابت (اصطلاح عربی)

معرفی کتاب

تاریخ جهانگشای جوینی - تألیف علاءالدین عطاملک جوینی .

اعضای خانواده جوینی از اعیان ایرانی بودند که بدربار خان مغول تقرب جستند ومقام یافتند. عطا ملک جوینی که در سال ۶۸۱ هجری وفات یافت در بغداد از طرف خان متصدی امور مالی بود وتاریخ جهانگشا را - که مقصود وی از «جهانگشا» چنگیز بود - نوشت این کتاب که با نثری متکلف وآکنده از واژه‌های مغولی وایغوری وتازی نوشته‌شده در واقع تاریخ چنگیزیان است. عطاملک بر اثر تحریك‌های درباری مورد سوء ظن اباقاخان قرار گرفت و بحیف ومیل اموال دولتی متهم گشت وزندانی شد وشکنجه‌اش کردند واموالش را مصادره نمودند وچیزی نگذشت که درگذشت (سال ۶۸۱ ه). افراد خانوادهٔ جوینی وبویژه صاحب دیوان وزیر آباقاخان برادر عطاملک که به نزدیکی بامغولان معروف و«مفتخر» بودند جملگی باین سرنوشت دچار شدند. تاریخ جهانگشا در سال ۶۸۵ ه . تالیف شده است وباذکر حوادث سال ۶۵۵ ه . وانقراض اسمعیلیان بدست هلاکوخان - ممدوح مؤلف - پایان می‌یابد.

مستخرجات ما از نسخه‌ای که بوسیلهٔ اوقاف گیب وبهمت شادروان ادوارد براون باحواشی علامهٔ قزوینی منتشر شده - اخذ گردیده است.

از «تاریخ جهانگشای»

علاءالدین عطاملك جوینی
- سنه ۶۵۸ هجری -

ذکر خروج تارابی

درشهور سنهٔ ست‌وثلثین وستمایه قران نحسین بود دربرج سرطان منجمان حکم کرده بودند که‌فتنه ظاهرشود ویمکن‌متبدعی خروج کند، برسه‌فرسنگی بخارا دیهی‌است که آنرا تاراب گویند مردی‌بود نام اومحمود صانع غربال چنانك درحق‌او گفته‌اند در حماقت وجهل عدیم‌المثل ، بسالوس وزرق زهد و عبادتی آغاز نهاد ودعوی پری‌داری کرد یعنی‌جنیان بااوسخن میگویند وازغیبیات اورا خبر می‌دهند، ودربلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیارکسان بیشتر عور تینه دعوی پری‌داری کنند وهرکس‌را که رنجی باشد یابیمار شود ضیافت‌کنند وپری‌خوان را بخوانند و رقصها کنند وامثال‌آن خرافات وآن‌شیوه‌را جهال وعوام التزام

کنند، چون خواهر او بهر نوع ازهذیانات پری‌داران با اوسخنی می گفت تا او اشاعت میکرد عوام‌الناس راخود چه باید تا تبع جهل شوند روی بدو نهادند و هرکجا مزمنی بود و مبتلائی روی بدو آوردند واتفاق‌را نیز در آن زمره بریك دو شخص اثر صحتی یافته‌اند اکثر ایشان روی بدو آوردند ازخاص‌وعام... ودر بخارا ازچند معتبر مقبول قول‌شنیدم که ایشان گفتند درحضور ما بفضلهٔ سگ یك‌دو نابینارا دارو درچشم‌رسید صحت یافتند من جواب دادم که بینندگان نابینا بودند والا این‌معجزهٔ عیسی‌بن‌مریم بوده است وبس.... واگرمن این‌حالت بچشم خود مشاهده کنم بمداوای چشم مشغول نشوم، ودر بخارا دانشمندی بود بفضل ونسب معروف ومشهور لقب‌او شمس‌الدین‌محبوبی، سبب تعصبی که اورا باائمهٔ بخارا بودست اضافت‌علت آن‌احمق شد وبزمرهٔ معتقدان‌اوملحق وگفت‌این‌جاهل راکه‌پدرم روایت کردست ودر کتابی نوشته که از تاراب بخارا صاحب‌دولتی که‌جهان رامستخلص‌کند ظاهر خواهد شد وعلامات این‌سخن‌را نشان داده وآن‌آثار درتو پیداست، جاهل ازعقل دور بدین دمدمه بیشتر مغرورشد واین‌آوازه با حکم منجمان موافق افتاد وروز بروز جمعیت زیادت میشد و تمامت‌شهر وروستاق روی بدو نهادند وآثار فتنه وآشوب پدید آمد امرا و باسقاقان‌که حاضر بودند در تسکین نایرهٔ تشویش مشاورت کردند وباعلام این‌رسولی بخجند فرستادند نزدیك‌صاحب یلواج وایشان برسبیل تبرك وتقرب بتاراب رفتند و ازو التماس حرکت ببخارا کردند تاشهر نیز بمقدم‌او آراسته شود وقرار نهاده که‌چون بسرپل وزیدان رسد مغافصةً او را تیرباران کنند چون روان‌شدند دراحوال آن‌جماعت اثر تغیر می‌دید چون نزدیك سر پل‌رسیدند روی بتمشاکه بزرگتر شحنگان بود آورد وگفت از اندیشهٔ بدبازگرد والا بفرمایم تاچشم‌جهان بینت‌را بی‌واسطه‌دست

آدمی‌زاد بیرون کشند. جماعت مغولان چون این سخن ازو بشنیدند گفتند یقین است که ازقصد ما کسی او را اعلام ندادست مگر همه سخنهای او برحق است، خائف شدند واورا تعرض نرسانیدند تا ببخارا رسید درسرای سنجرملك نزول کرد امرا و اکابر وصدور دراکرام واعزاز اومبالغت می نمودند ومیخواستند تادرفرصتی او رابکشند چه عوام شهرغالب بودند وآن محله و بازارکه او بود بخلایق پر بودچنانك گربهٔرا مجال گذرنبود وچون ازدحام مردم ازحد می گذشت وبی تبرك اوباز نمی گشتند ودخول را مخارج نمانده وخروج ممکن نه، بربام می‌رفت وآب از دهن بریشان می‌بارید بهر کس که رشاشهٔ ازآن می‌رسید خوشدل و خندان باز می گشت شخصی ازجملهٔ متبعان غوایت وضلالت اورا ازاندیشهٔ آن جماعت خبرداد ناگاه ازدری دزدیده بیرون رفت وازاسبانی که بردر بسته بودند اسبی برنشست و اقوام بیگانه ندانستندکه او کیست باو التفاتی نکردند بیك تك بتل باحفص رسید ودریك لحظه جهانی مردم بروجمع شد بعداز لحظهٔ آن جاهل راطلب داشتند نیافتند سواران ازجوانب بطلب اومی تاختند تا ناگاه او را برسر تل مذکور دریافتند بازگشتند وازحال اوخبر دادند عوام فریاد برکشیدندکه خواجه بیك پرزدن بتل باحفص پرید ، زمام اختیار ازدست کبار وصغار بیرون شد اکثرخلایق روی بصحرا وتل نهادند وبروجمع شدند، نماز شامی برخاست وروی بمردم آورد وگفت ای مردان حق توقف وانتظارچیست، دنیارا ازبی‌دینان پاك می‌باید کرد، هرکس را آنچ میسرست ازسلاح وساز یاعصا وچوبی معد کرده روی بکار آورد ودرشهر آنچ مردینه بودند روی بدونهادند وآن روز آدینه بود، بشهر درسرای رابع ملك نزول کرد وصدور واکابر ومعارف شهررا طلب داشت سرور صدور بلك صدر برهان‌الدین سلالهٔ خاندان برهانی وبقیهٔ دودمان صدرجهانی اورا سبب

آنك ازعقل وفضل هیچ خلاف نداشت خلافت داد وشمس محبوبی را بصدری موسوم کرد واکثر اکابر ومعارف را جفا گفت وآب روی بریخت وبعضی را بکشت وقومی نیز بگریختند وعوام و رنود را استمالت داد، وگفت لشکرمن یکی از بنی‌آدم ظاهرست و یکی مخفی ازجنود سماوی که در هوا طیران میکنند وحزب جنیان که در زمین می‌روند واکنون آنرا نیز برشما ظاهر کنم در آسمان و زمین نگرید، تابرهان دعوی مشاهده کنید. خواص معتقدان می‌نگریستند ومی‌گفت آنك فلان جای در لباس سبز و بهمان جای درپوشش سپید می‌پرند. عوام نیز موافقت نمودند و هرکس که می‌گفت نمی‌بینم بزخم چوب او را بینا میکردند، و دیگر می‌گفت که حق‌تعالی مارا ازغیب سلاح می‌فرستد در اثنای این‌ازجانب شیراز بازرگانی رسید وچهار خروار شمشیر آورد، بعدازین درفتح وظفر عوام راهیچ شك نماند وآن آدینه خطبهٔ سلطنت بنام اوخواندند وچون ازنماز فارغ شدند بخانهای بزرگان فرستاد تاخیمها وخرگاهها وآلات فرش وطرح آوردند ولشکرهائی باطول وعرض ساختند و رنود واوباش بخانهای متمولان رفتند ودست بغارت وتاراج آوردند و چون‌شب درآمد سلطان ناگهان بابتان پری‌وش ونگاران دلکش خلوت ساخت وعیش خوش براند وبامداد را درحوض آب غسل برآورد...

از راه تیمن وتبرك آب آن‌بمن ودرمسنگ قسمت کردند وشربت‌بیماران ساختند واموال‌راکه حاصل‌کردند برین وبرآن بخش‌کرد وبرلشکر وخواص تفرقه‌کرد وخواهر اوچون تصرف او درفروج واموال بدید بیکسو شد وگفت‌کار او بواسطهٔ من‌بود خلل گرفت‌وامرا وصدور که آیت‌فرار برخوانده بودند درکرمینیه جمع‌شدند ومتمولان‌راکه درآن حدود بودند جمع‌کردند و آنچ میسرشد ازجوانب ترتیب‌ساختند وروی بشهر نهادند واونیزساخته

کارزار شد بامردان بازار باپیرهن و ازار پیش‌لشکر بازرفت و ازجانبی صف‌کشیدند وتارابی بامحبوبی‌درصف ایستاده بی‌سلاح وجوشن وچون درمیان قوم شایع‌شده بود که هرکس‌در روی‌وی دست بخلاف بجنبانـد خشك‌شود آن‌لشکر نیـز دست بشمشیر و تیر آهسته‌تر می‌یازیدند یکی ازآن جماعت تیری غرق‌کرداتفاق را برمقتل‌اوآمد ودیگری تیری نیز برمحبوبی‌زد وکس را ازین حالت خبر نه، نه‌قوم اورا ونه‌دیگرخصمان را درتضاعیف آن‌بادی سخت‌برخاست وخاك چنان انگیخته شدکه یکدیگر را نمی‌دیدند لشکر خصمان پنداشتندکـه‌کرامات تارابـی است همه دست باز کشیدند وروی بانهزام باز پس نهادند ولشکر تارابی روی بر‌پشت ایشان آوردند و اهالی رساتیق از دیهای خـویش بابیل و تبر روی بدیشان نهادند وهرکس را از آن جماعت‌که می‌یافتند خاصه عمال ومتصرفان‌را می‌گرفتند وبتبر سرنرم میکردند و تا بکرمینیه برفتند وقرب ده‌هزار مردکشته شد چون تابعان‌تارابی بازگشتند اورا نیافتند گفتند خواجه غیب‌کرده است تا ظهور او دوبرادر او محمد وعلی قایم‌مقام اوباشند، برقرار تارابی ایـن دوجاهل‌نیز درکار شدند وعوام واوباش متابـع ایشان بـودند و یکبارگی مطلق‌العنان دست بغارت وتاراج بردند بعداز یك‌هفته ایلدزنوین وچکین قورچی بالشکری بسیار ازمغولان در رسیدند بازآن جاهلان بااتباع خود بصحرا آمـدند وبرهنه در مصـاف بایستادند ودر اول‌گشاد تیرآن هردوگمراه نیزکشته شدند ودر حدبیست هزارخلق درین نوبت بکشتند روز دیگر شمشیر زنان صباح شب‌را بشکافتند خلایـق را از مرد وزن بصحـرا رانـدند مغولان دندان انتقام تیزکرده و دهان حرص‌گشاده‌که بار دیگر دستی‌بزنیم وکامی برانیم وخلایق‌را حطب تنوربلا سازیم واموال واولاد ایشان را غنیمت‌گیریم. خود فضل ربانی ولطف یزدانـی

عاقبت فتنه را بدست شفقت محمود چون نامش محمود گردانید و طالع آنشهر را باز مسعود چون او برسید ایشان‌را ازقتل و نهب و زجرمنع کرد و گفت‌سبب مفسدی چند چندین‌هزار خلق‌راچگونه توان کشت وشهری‌راکه چندین‌مدت‌جهد رفته‌است تاروی‌بعمارت نهاده بواسطهٔ جاهلی چگونه نیست توان‌کرد. بعد از الحاح و مبالغت ولجاج برآن قرار نهادکه این‌حالت بخدمت قاآن‌عرضه دارند برآن جملت‌که فرمان باشد اتمام رسانند و بعد ازآن ایلچیان بفرستاد وسعی‌های بلیغ‌نمود تاازآن زلت‌که امکان عفو ممکن نبود تحاوز فرمود و برحیات ایشان ابقاکرد و اثر آن اجتهاد محمود ومشکور شد.

ذکر واقعهٔ نیشابور

اگر زمین را نسبت بفلك توان داد بلاد بمثابت نجوم‌آن گردد و نیشابور ازمیان‌کواکب زهرهٔ زهرای‌آسمان باشد واگر تمثیل‌آن بنفس بشری رود بحسب نفاست وعزت انسان عین‌انسان تواند بود ...

حبـذا شهر نشابور کـه در روی زمین
گر بهشتست‌خوداینست‌وگرنی خودنیست

سلطان‌محمدازبلخ برعزم‌نشابور روان‌شدوفزع روز اکبر برصفحات احوال‌او ظاهر وهول‌وترس دراقوال‌او پیدا وهرچند ازتأثیر افلاك برمرکزخاك اموری حادث‌می‌گردد که‌اگردرخیال جبال یك‌نفس نقش‌آن‌تصورگیرد اجزای‌آن ابدالدهر مزلزل و اوصال‌آن منحل گردد...

وعلاوهٔ آن‌اهوال حوادث‌غیبی و وهمی مضاف می‌گشت از امثال منامات واشباه تفـاؤلات تا بکلی عجز وقصور بر وجود او مستولی شد و قوای مفکره و مخیله از تدبر و تدبیر و استعمال

حیل عاجز آمد . سلطان شبی درخواب اشخاص نورانی را دیده بود روی خراشیده مویها پریشان وکالیده جامهٔ سیاه برمثال سوگواران پوشیده برسرزنان نوحه میکردند ، ازایشان پرسید که شما کیستید جواب دادند که ما اسلامیم ، وانواع این حالات برو مکشوف می شد ودرین نوبت بزیارت مشهد طوس رفت، دردهلیز آن دو گربه یکی سپید ودیگری سیاه دید درجنگ درحال خویش وخصمان بدان هردو تفاؤل کردست و بنظارهٔ آن توقف نموده چون گربهٔ خصم غالب گشته وگربهٔ او مقهور شده آهی برکشید وبرفت...

وازسبب استیلای جیوش هموم وغموم شب جوانی او بصباح پیری کشیده بود وازغالیه چشمهٔ کافور جوشیده وازتف درون وثوران مادهٔ سودا جرب از اعضای او مانند حباب در غلیان آب بظاهر پوست دمیده ، پدرم حکایت گفت در اثنای انهزام وقت توجه از بلخ روزی سلطان بر سر پشتهٔ بر سبیل استرواح فرود آمد ، بمحاسن خود نگاه میکرد و از زمانه تعجب ، روی بجدت شمس الدین صاحب الدیوان آورد وآهی برکشید و گفت پیری و ادبار وگر جمع شده روی نمودند و جوانی و اقبال و صحت پراکنده پشت بداد ، این درد را که دردی کأس روزگارست درمان چه و این عقده راکه گنبد دوار زده بودگره گشای کو ، فی الجمله چون برین هیأت بکنار نشابور رسید شب دوازدهم صفر سنهٔ سبع عشره و ستمایه در شهر آمد و از غایت ترسی که برو غالب بود دائماً مردم را از لشکر تاتار می ترسانید و بر تخریب قلاع که در ایام دولت فرموده بود تأسف فرا می نمود ، بظن آنك پنداشت در هنگام محنت دستگیری تواندکرد وجمعیت مردم را برتفرقه و جلا تحریض می نمود و می گفت چون کثرت جموع مانع و دافع لشکر مغول نمی تواند شد وهرآینه چون آن قوم بدین مقام(که مشار الیه از بلاد اینست)ومسکن صدور مملکت

برسند برهیچ آفریده ابقا نکنند و همه را بر شمشیر فنا گذرانند و زنان و فرزندان شما در ذل اسر افتند و درآن حالت گریز دست ندهد و چون اکنون متفرق گردند یمکن اکثر مردم و الا بعضی باری بمانند وچون برابنای آدم جلای وطن بسبب حب آن بمثابت جلای روح است از بدن ... و چون اجل دست در دامن ایشان زده بود بلك با ایشان سر از گریبان برکرده ... بتفرقه رضا ندادند و چون سلطان دانست و دیدکه قبول نصیحت در باطن ایشان جای گیر نیست فرمودکه هرچند نه قوت بازو مفید خواهد بود نه حصانت مکان منجح اما هم بارو را مرمت وعمارت واجب می باید داشت خلق بعمارت آن مشغول شدند ودرآن چند روز خبر مغول تراخی گرفته بود سلطان را خیال افتادکه لشکر مغول برفور از آب نخواهد گذشت ، سکونی گرفت و سلطان جلال الدین را بمحافظت بلخ روان کرد و چون یك منزل برفت خبر رسید که یمه و سبتای از آب گذشتند و بنزدیك رسیدند جلال الدین باز گشت و سلطان سبب آنك تا مردم را دل شکسته نشود باسم شکار برنشست و روی در راه نهاد و اکثر ملازمان را آنجا بگذاشت ...

وفخر الملك نظام الدین ابوالمعالی کاتب جامی وضیاءالملك عارض زوزنی را با مجیرالملك کافی عمر رخی بگذاشت تا مصالح نشابور باتفاق ساخته می کنند . چون سلطان برفت شرف الدین امیر مجلس که خادمی بود و رکنی رکین از ارکان سلطان و بملکی نشابور نامزد از خوارزم بر عزم مقام و محافظت نشابور می آمد چون بسه منزل شهر رسید متوفی شد و خبر واقعهٔ او پنهان داشتند از ترس غلامان او که نباید خزانه و مال او در ربایند . مجیرالملك باسم استقبال بالشکر بیرون رفت و ایشان را در شهرآورد غلامان او رغبت مقام شهر نکردند ، و بر عقب

سلطان محمد روان شدند ، روز دیگر که نوزدهم ماه ربیع‌الاول سنه سبع عشرة و ستمایه بود مقدمه یمه و سبتای نوین طایسی ، بر در شهر نزدیك رسید و ازیشان چهارده سوار پیشتر دوانید وچند گله شتر براندند و خبر غلامان شرف‌الدین‌یافتند، سواری چند بر عقب ایشان بتاختند وآن جماعت را بر سه فرسنگی شهر بیافتند و در حد یکهزار سوار بودند تمامت ایشان‌را قتل‌کردند و ازحال سلطان ازهرکس‌که می‌یافتند بشکنجه وسوگند تفحص می‌کردند و ارباب شهر را بایلی خواندند. مجیرالملك جواب داد که شهر از قبل سلطان من دارم و من مردی پیرم اهل قلم و شما برعقب سلطان می‌روید اگربرسلطان ظفرباشد ملك شما-راست و من نیز بنده باشم و آن روز لشکر را علوفه بدادند و آن جماعت روان شدند . روز بروز لشکر می‌رسید و علوفه می‌گرفت و می‌رفت تاغرۀ ربیع‌الآخر یمه‌نوین برسید، استحضار شیخ‌الاسلام و قاضی و وزیر کردند . سه کس را از اوساط‌الناس بدین اسامی بنزدیك ایشان فرستادند تا علوفه و اندك خدمتی ایشان را ترتیب می‌کرد ، بخط ایغوری مکتوبی بداد و وصیت کرد تا هر کس راکه رسد علوفه دهند و دیوار خراب کنند و یمه روان شد ، و بهر موضعی که ایل شده بودند بنه گذاشته بودند و شحنه مانده ، چون یکچندی از مرور لشکرهای مغول تراخی در میان افتاد و اراجیف‌آنك سلطان در عراق غالب شده است برزبانها شایع گشت ، شیطان وسواس در دماغهای اناس بیضه نهاد بارها شحنه طوس که مغولان‌گذاشته بودند بشادیاخ پیغام فرستادکه ایلی می‌بایدکرد و بسخن پراکنده فریفته نشد، از نشابور جوابهای سخت می‌دادند ، در اثنای آن (باغوای) سر خیل حشریان طوس سراج‌الدین لقبی که عقل ازو هزار فرسنگ دور بود شحنه خویش را بکشتند و سر او بنیشابور

فرستادند و ندانستندکه بدان يك سر سر خلقی عظیم بریدند و شری بزرگ را از خواب برانگیختند ، سید ابوتراب که او را بر سر او راز طوس نامزدکرده بودند پنهان از ارباب و قتانان طوس باستوا رفت وقشتمور راکه با سیصد مرد سوار برسر چهار پایان گذاشته بودند از حال قتل شحنه و تشویش اعلام داد و قشتمور بااعلام‌آن حال نزدیك نوینان‌کس فرستاد و قشتمور از استوا بطوس‌آمد با سیصد سوار و سراج‌الدین راکه با سه هزار مرد در طوس در بارگاه امارت نشسته بود مغافصةً فروگرفت و اغلب ایشان را بکشت و تا رسیدن لشکر بزرگ حصارهای طوس را خراب می‌کرد ، و چون تغاجارگورگان که داماد چنگیزخان بود باامرای بزرگ و با ده‌هزار مرد درمقدمهٔتولی برسید در اواسط رمضان بدر نشابور دوانید و مردمان نشابور تهوری می‌نمودند و چون خلق بسیار بودند و لشکر مغول کمتر بیرون می‌رفتند و جنگ می‌کردند و چون از جان سیر شده بودند با شیر در کشتی می‌شدند و با وجود نهنگ از راه تهتك درکشتی می‌نشستند تاروز سیم ازطرف برج قراقوش جنگ سخت می‌کردند و از باره ودیوار تیر چرخ و تیر دست می‌ریختند از قضای بد وسبب هلاکت خلقی تیری روان‌گشت و تغاجار ازآن بیجان شد و اهالی شهر خود از کار تغاجار فارغ بودند و او را نمی‌شناختند لشکر هم در روز بازگشت و ازیشان اسیری دو گریخته بشهر آمدند و خبر تغاجار دادند اهالی شهر پنداشتند مگر کاری‌کردند و ندانستندکه سیعلمن نبأه بعد حین* خواهد بود ، چون لشکر بازگشت وقایم‌مقام او نورکای‌نوین بود لشکر را دو قسم‌کرد بخویشتن بجانب سبزوار رفت وبعداز سه‌شبانروز

---

*خبرش‌بعد خواهد رسید.

سبزوار را بجنگ بگرفت وکشتنی عام کرد چنانك هفتاد هزار خلق در شمار آمده بود که دفن کردند و دیگر نیمه لشکر بمدد قشتمور بطوس آمدند و بقیهٔ حصارهائی که لشکر قشتمور آنرا مستخلص نتوانستند کرد بگرفتند و اگرچه ارباب نوقان و قار مقاومت بسیار نمودند ونهمار تجلدها کرد هم عاقبت‌کار بگرفتند وتمامت را بکشتند ونوقان و سبزوار را در بیست‌وهشتم بگرفتند و قتل‌کردند ، و اهل نشابور یاغی‌گری صریح می‌کردند و بهر کجا فوجی مغولان نشان می‌دادند رنود را می‌فرستادند تا ایشان را می‌گرفتند ، وآن زمستان درنشابور اسعار غلائی تمام‌گرفت و مردم را از خروج منع می‌کردند و بدین سبب اکثـر خلایق مضطر گشتند . چون بهار سنهٔ ثمان عشرة روی نمود و تولی از کار مرو فارغ شده عـازم نشابور شده بود و هیچ کس را ازآن خبر نه ، چندان لشکر تعبیه‌کرده بود و فرستاده که در ولایت طوس بیك نوبت تمامت دیهها را فرو گرفتند و بقایای شمشیر بدیگران ملحق و درمقدمه لشکر بسیار باآلات مجانیق و اسلحه بشادیاخ فرستاد وبازآنك نشابور سنگلاخ بود ازچند منزل سنگ بارکرده بودند و با خودآورده چنانك خرمنها ریختند و عشر آن سنگها درکار نشد ، اهالی نشابور چون دیدندکه کار جدست و این قوم نه‌آنندکـه دیده بودند ، بازآنك سه هزار چرخ بر دیوار باره برکار داشتند و سیصد منجنیق و عراده نصب کرده و از اسلحه و نفط درخور این تعبیه داده تمامت را پای سست شد و دل از دست برفت ، هیچ روی ندیدندجز آنك قـاضی ممالـك رکن‌الـدین علی‌بن ابراهیم‌المغیثی را بخدمت تولی فرستادند . بدرنـا بخدمت او رسید . اهل نشابور را امان خواست و مالهـا قبول‌کرد فایده نداد و او نیز اجازت انصراف نیافت روزچهار-شنبه دوازدهم صفر علی‌الصباح کأس صبوحی جنگ در دادند تا

روز آدینه نماز پیشین جنگ سخت کردند و بچند موضع خندق انباشته بودند و دیوار را رخنه کرده . و بازآنك جنگ سخت‌تر از جانب دروازهٔ شتربانان و برج قراقوش بود و مردان ـ کار زیادت آنجا ، مغول علم بر سر دیوار خسروکوشك برافراشتند و لشکر برآمد و با مردانی که برباره بودند بجنگ مشغول شدند و ازدروازهٔ شتربانان هم لشکر برآمد وآن‌روز تا شب لشکر بر دیوار می‌آمد ومردم را از سردیوار دورمی‌کرد شب شنبه تمامت دیوار وبارهٔ شهر بلشکرمغول پرشد و روزشنبه‌را تولی بجنگرك بسه فرسنگی رسیده بود لشکرها از دروازه‌ها درآمدند و بقتل و نهب مشغول شدند ومردم پراکنده درکوشکها وایوانها جنگ می‌کردند ومجیرالملك‌را طلب می‌داشت تا اورا ازنقب برآوردند و سبب آنك تا زودتر او را از ربقهٔ حیات بر کشند ، سخنهـای سخت می‌گفت تا او را بخواری بکشتند و تمـامت خلق را که مانده بودند از زن ومرد بصحرا راندند و بکینهٔ تغاجار فرمان شده بود تاشهر را ازخرابی چنان‌کنندکه درآنجا زراعت توان کرد و تا سگ و گربـهٔ آن را بقصاص زنده نگذارند و دختر چنگیز خان‌که خاتون تغاجار بود با خیل خویش در شهرآمد و هرکس‌که باقی مانده بود تمامت را بکشتند ، مگر چهارصد نفر راکه باسم پیشوری بیرون آوردند و بترکستان بردند و اکنون از بقایای ایشان فرزندان هستند ، و سرهای کشتگان را از تن جداکردند ومجلس بنهادند مردان را جدا و زنان وکودکان را جدا و بعدازآن چون تولی عزم هراة مصمم گردانید امیری‌را با چهار تازیك آنجا بگذاشت تابقایای زندگان‌راکه یافتند برعقب مردگـان فرستـادند ، ذباب و ذئـاب را از صدور صدور جشن ساختند ، عقاب برعقاب از لحوم غید عیدکردند ، نسور سور از نحور حور ترتیب دادند ...

اماکن و مساکن با خاك یکسان هر ایوان که با کیوان از راه ترفع برابری می‌نمود چون خـاك بـزاری تواضع پیشه گرفت ، دور از خوشی ومعموری دور شد ، قصور بعدازسر کشی در پای قصور افتاد : گلشن گلخن شد ، صفوف بقاع قاعـاً صفصفاً گشت ...

تاریخ جهانگشا

ست وثلثین وستمایه : ۶۳۶
یمکن : شاید
متبدع : بدعت گزار ، ملحد
صانع غربال : غربال ساز
زرق : دورنگی ، غدر ، مکر
پری داری : جن گیری
عورتینه : زنان
التزام کردن : برذمه گرفتن، متابعت کردن
مزمنی : کسی که بیماری کهنه دارد
تعصب : جانبداری ، حمایت مذهبی
دمدمه : مکر و فریب
باسقاقان : حاکمان ، شحنگان
مغافصة : بناگهان
رشاشه : ترشح، قطره‌های ریز
متبعان : پیروان
غوایت : گمراهی
معدکردن : آماده کردن
صدور : رئیسان
جنود سماوی : لشکرهای آسمانی
فروج : برسبیل مجاز بمعنی زنان
ازار : شلوار ، زیر شلواری
غرق : سخت کشیدن کمان
تضاعیف : ج . تضعیف
رساتیق : روستاها ، دهکده‌ها
متصرفان : مالکان، مدیران، مأموران دولت
قورچی : سلاحدار، متصدی جبه‌خانه
گشادتیر : تیراندازی
حطب : هیزم
زلت : لغزش
اجتهاد : کوشش
عین انسان : مردمك دیده
فزع اکبر : روزقیامت (هول و هراس بزرگ)
مزلزل : پاشیده از هم
منامات : خوابها ، رؤیاها
اهوال : ج. هول
کالیده : شکست خورده ،

ترسیده ، ژولیده
ثوران : برانگیخته شدن
استرواح : آسایش جستن ، برآسودن
نجوم : ستارگان
گر : پیسی ، جرب
سبع عشره و ستمایه : ۶۱۷
مشارالیه : اشاره‌شده، نمایان
منجح : فیروزمند
تراخی : درنگ و سستی
یمه وسبتسای : سرداران چنگیز
عارض: آمارگر قشون
ایلی : همراهی ، یگانگی
استحضار : بحضور طلبیدن
نوین : نویان ، درجهٔ عالی در قشون چنگیز
حشریان : جماعت،عوام‌خلق
اوراز : بالا، بلندی ، فراز
تولی : پسر و سردار چنگیز
تهتك : پرده دریدن ، رسوا کردن
تغاجار : داماد چنگیز
نوقان : مشهدکنونی
اسعار : نرخها
ثمان عشره : ۱۸
باز آنك : باوجودآنکه
ذباب : مگسان
ذئاب : گرگان
صدور صدور : سینه های رئیسان
عقاب : باز
لحوم : گوشتها
غید : نرم و نازك
نسور : سور از نحور حور ترتیب دادند = کرکسان سور از سینهٔ حورپیکران ترتیب دادند
قاعاً صفصفا : بالکل بازمین هموار کردن
تباع : خانه‌ها ، سرایها
عقاب : شکنجه‌ها ، رنجها

معرفی کتاب

«مرزبان‌نامه» کتابیست بسبك کلیله ودمنه - از زبان وحوش- بقلم اصفهبد مرزبان‌بن رستم‌بن‌شروین ازملوك طبرستان (آل باوند). بقول عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیر، صاحب قابوس‌نامه، «... سیزدهم پدرش کیکاوس‌بن‌قباد بود - برادر ملك نوشروان عادل...»

این‌کتاب در اواخر قرن چهارم هجری بزبان طبری تألیف شده است. دریغا که اصل طبری آن از دست رفته است. وجود کتابهائی بزبانهای محلی آن‌عصر گواهیست براینکه زبان دری یافارسی وضعی‌را که در سده‌های بعد بدست آورد - و براثر برتری سیاسی سامانیان (که بزبان دری سخن میگفتند) و عوامل تاریخی دیگر، در نبرد زندگی بردیگر لهجه‌های ایرانی فایق آمده زبان عمومی ورسمی شد - نداشته‌است.

مرزبان نامه را در آغاز قرن هفتم هجری سعدالدین وراوینی از اصل طبری بفارسی ترجمه کرده است. گرچه بعضیها این اثر متکلف پر از واژه‌های نامأنوس‌تازی را نمی‌پسندند ولی در بعضی جاها خالی از فصاحت‌نیست. باز دریغ و افسوس! که اصل طبری مرزبان نامه - شاید برای همیشه - از دست رفته است .

قطعه‌های برگزیده ازنسخه‌ای که کتابخانهٔ طهران وبتصحیح وتحشیه شادروان علامه محمد قزوینی‌درسال ۱۳۱۷ منتشر شده اخذ گردیده و فقط قطعه‌هائی انتخاب‌شده که نسبتاً واژه‌های نامأنوس تازی درآن کمتر بوده است.

از «مرزبان نامه»

تألیف اصفهبد مرزبان بن رستم بن شروین ـ (اواخر قرن چهارم)

که سعدالدین وراوینی در آغاز قرن هفتم بفارسی برگردانده است

داستان شگال خرسوار

ملک‌زاده گفت شنیدم که شگالی بکنار باغی خانهٔ داشت هر روز ازسوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور وهرمیوه بخوردی وتباه کردی تا باغبان ازو بستوه آمد یکروز شگال را در خواب غفلت بگذاشت وسوراخ دیوار را منفذ بگرفت واستوار گردانید وشگال را در دام بلا آورد وبزخم چوبش بیهوش گردانید شگال خودرا مرده ساخت چندانك باغبانش بمرودکی برداشت واز باغ بیرون انداخت...

چون از آن کوفتگی پارهٔ باخویشتن آمد از اندیشهٔ جور باغبان جوار باغ بگذاشت پای کشان ولنگان میرفت باگرگی در بیشهٔ آشنائی داشت بنزدیك او شدگرگ چون اورا بدید

پرسید که موجب این بیماری وضعف بدین زاری چیست ....
گفت: این پایمال حوادث را سرگذشتواحوالیست که سمع
دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلك اگر بردل سنگین دشمنان
خوانم چون موم نرم گردد وبرمن بسوزد بااین همه هیچ‌سختی
مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال
مشاهدهٔ تو بردل من منغص‌می‌گذشت تاداعیه اشتیاق بعد ازتحمل
داهیهٔ فراق مرا بخدمت آورد گرگ گفت .... دوست را چیست
به‌زدیدن دوست، شادآمدی شادیهاآوردی و کدام‌تحفهٔ آسمانی و
وارد روحانی درمقابلهٔ این‌مسرت وموازنهٔ این مبرت‌شنید که
ناگهان جمال مبارك نمودی وچین اندوه را ازجبین مراد ما
بگشودی.... وهمچنین اورا بانواع ملاطفات‌می‌نواخت وتعاطفی
که ازتعارف ارواح درعالم اشباح خیزد از جانبین درمیان آمد
گرگ گفت من سه‌روزه شکار کرده‌ام وخورده امروز چون تو
مهمان عزیزرسیدی و ماحضری نیست که حاضر کنم ناچاربصحرا
بیرون شوم‌باشد که صیدی درقید مراد توانم آورد....شگال
گفت مرا درین نزدیکی خری آشناست‌بروم واورا بدام‌اختداع
درچنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمه ما را بشاید گرگ
گفت اگراین‌کفالت مینمائی وکلفتی‌نیست‌بسم‌الله. شگال از آنجا
برفت بدردیهی‌رسید خری‌را بردرآسیائی ایستاده دید بارگران
ازو برگرفته وچهار حمال قوایم از ثقل احمال کوفته وفرومانده
نزدیك‌اوشد واز رنج روزگارش بپرسید وگفت ای برادر تاکی
مسخرآدمیزاد بودن وجان خودرا درین عذاب فرسودن. خر
گفت ازین محنت چاره نمیدانم. شگال گفت مرا درین نواحی
بمرغزاری وطنست که عکس خضرت آن برگنبد خضراء فلك
میزند، متنزهی ازعیش بافرح شیرین‌تر وصحرائی ازقوس قزح
رنگین‌تر چون دوحهٔ طوبی وحلهٔ حورا سبز وتر.... وآنکه

ازآفت دد ودام خالی‌الاطراف وازفساد وزحمت سباع وسوام فارغ‌الاکناف، اگر رای کنی آنجارویم و ماهردو بمصاحبت و مصادقت یکدیگر برغادت عیش ولذاذت عمر زندگانی بسربریم خر را این‌سخن برمذاق‌وفاق‌افتاد وباشگال راه مشایعت ومتابعت برگرفت شگال گفت من از راه دورآمده‌ام، اگر مرا ساعتی برپشت گیری تاآسایشی یابم همانا زودتر بمقصد رسیم، خرمنقاد شد، شگال برپشت او جست ومیرفت تابنزدیکی آن بیشه رسید، خر از دور نگاه‌کرد گرگی را دید باخود گفت... ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی وبدست خویش در شباك هلاك می‌آویزی.

گر دل ز تو اندیشهٔ بهبود کند
جان در سر اندیشه خود زود کند
آنجاکه رسید اگر عنان بازکشد
خود را و مرا هزار غم سود کند

تسویل وتخیل شگال مرا عقال وشگال بردست وپای عقل نهاد ودرین ورطهٔ خطر وخلاب اختلاب‌افگند، چارهٔ خودبجویم برجای خود بایستاد وگفت ای شگال اینك آثار و انوار آن مقامگاه از دور می‌بینم وشموم ازاهیر ورياحين بمشام‌من میرسد واگرمن دانستمی‌که مأمنی وموطنی بدین خرمی وتازگی داری یکباره باینجا آمدمی، امروزه بازگردم فردا ساخته وازمهمات پرداخته باختیار سعد و اختر فرخنده عزم اینجاکنم شگال گفت عجب دارم‌که‌کسی نقد وقت را بنسیهٔ متوهم بازکند. خر گفت راست میگوئی اما من‌از پدر پندنامهٔ مشحون به‌فوائد موروث دارم‌که دائماً بامن‌باشد وشب بگاه خفتن زیر بالین خود نهم وبی‌آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد بینم ، آنرا بردارم وباخود بیاورم، شگال اندیشه‌کردکه اگر تنها رود و باز نیاید

واو را برآمدن ممکن باعثی ومحرصی نباشد لیکن درینچ می‌گوید برمطابقت وموافقت اوکار می‌باید کرد، من نیز باز گردم وعنان عزیمت او از راه باز گردانم. پس گفت نیکو میگوئی کار برپند پدر ووصایت او نشان کفایتست واگر ازآن پندها چیزی یاد داری فایده اسماع وابلاغ ازمن دریغ مدار. خر گفت چهار پند است اول آنك هرگز بی‌آن پندنامه‌مباش سه‌دیگر برخاطر ندارم‌که در حافظهٔ من خللی هست. چون آنجا رسم از پندنامه برتوخوانم. شگال گفت: اکنون باز گردیم و فردا بهمین‌قرار رجوع کنیم. خر روی براه آورد بتعجیل تمام چون هیون‌زمام گسسته ومرغ دام‌دریده میرفت تابدر دیه رسید. خرگفت آن سه دیگر مرا یاد آمد خواهی‌که بشنوی؟ گفت «بفرمای». گفت‌پند دوم‌آنست‌که چون بدی پیش‌آید از بتر بترس وبیندیش. سیوم آنك دوست نادان بردشمن دانا مگزین. چهارم آنك‌ازهمسایگی گرگ ودوستی شگال برحذر باش. شگال‌چون این‌بشنیددانست که مقام توقف نیست ازپشت‌خر بجست وروی بگریز نهاد. سگان دیه دردنبال اورفتند واورا گرفتند وخون‌آن بیچاره هدر گشت.

داستان برزیگر بامار

ملك گفت‌آورده‌اندکه برزیگری در دامن‌کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست‌که ابناء روزگار همه در لباس تلوین نفاق صفت دورنگی دارند ودر ناتمامی بمارماهی مانند وچون نهاد اورا بریك وتیرت وسیرت چنان یافت‌که اگر ماهیت او طلبند الا بماری‌نسبتی دیگر ندهد. بدین‌اعتبار در دامن صحبت‌او آویخت و دامن تعلق از مصاحبان ناتمام بیفشاند. القصه هروقت برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ برآمدی و گستاخ پیش اوبرخاك می‌غلطیدی و لقاطات خورش او از زمین برمی‌چیدی.

روزی برزیگر بعادت گذشته آنجا رفت مار را دید ازفرط سرمای هوا که یافته بود برهم پیچیده وسر و دم درهم کشیده وضعیف و سست و بیهوش افتاده. برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث نیکو- عهدی بر آن باعث آمد که مار را بر گرفت ودر توبره نهاد وبر سر خر آویخت تااز دم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهٔ او را باحال خویش آورد. خر را همان جایگه ببست وبطلب هیمه رفت. چون ساعتی بگذشت گرمی درمار اثر کرد. باخود آمد. خبث جبلت وشر طبیعت درکار آورد وزخمی جان گزای برلب خر زد وبر جای سرد گردانید وباسوراخ شد... این افسانه از بهر آن گفتم که هر که آشنائی بابدان دارد بدی بهر هنگام آشنای او گردد.

داستان آهو وموش وعقاب

ملك زاده گفت: شنیدم که وقتی صیادی بطلب صید بیرون رفت. دام نهاد آهوئی در دام افتاد. بیچاره در دام می طپید وبر خود می پیچید و از هرجانب نگاه میکرد ، تا چشمش برموشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود. حال او را مشاهده میکرد، موش را آوازه داد وگفت: اگرچ میان ما سابقهٔ صحبتی ورابطهٔ الفتی نرفتست وهیچ حقی ازحقوق برتو متوجه ندارم که بدان وجه ترا لازم آید بتدارك حال من ایستادگی نمودن. لکن آثار حسن سیرت باطن ازنکوخوئی وتازه روئی برظاهر تو می بینم... توقع میکنم که این افتادهٔ صدمهٔ نوایب را دست گیری وعقدهٔ این محنت ازپای من بدندان برگشائی، تاچون خلاصی باشد ازبن دندان خدمت تو همه عمر لازم شمرم وطوق اطاعت تو در گردن نهم ورقم رقیت ابد برناحیه حال خود کشم وترا ذخیرهٔ بزرگ ازبلند نامی والامنشی مقتنی شود وبرصحیفهٔ حسنات ثبت گردد...

موش ازآنجا که دناعت وخیم وخلق لئیم او بود گفت : سر

ناشکسته را بداور بردن نه از دانائی باشد، من حقارت خویش میدانم وجسارت صیاد میشناسم، اگر ازعمل‌من آگاهی یابد خانهٔ من ویران کند و من از زمرهٔ آن جهال باشم که گفت یخربون بیوتهم‌بایدیهم (خانه‌های خود را بدست خویش خراب میکنند)و من همیشه ازپدرخویش این وصیت یاددارم ....

کاری که نه‌کارتست مسپار راهی که نه راه تست مسپر

پس‌روی ازآهو بگردانید واورا همچنان مقید ومسلسل در بند بلا بگذاشت . گامی دوسه بر گرفت ، خواست که در سوراخ خزد ، عقابی ازعقبهٔ پرواز درآمد وموش را درمخلب گرفت واز روی زمین در ربود. صیاد فرازآمد، غزالی راکه بهزار غزل و نسیب تشبیب عشق جمال لحظات ودلال خطرات او نتوان کرد ، بستهٔ دام خویش یافت، گاه درچشمش‌خیال غمزهٔ خوبان دیدی، گاه بر گردنش زیور حسن دلبران بستی، با خود اندیشید که خاك جنس این حیوان ازخون هزار سفله ازنوع انسان بهتر ، من خاك درشکم‌آزکنم وخون اونریزم ، آهو را بردوش نهاد و آهنگ بازارکرد ، در راه نیك مردی پیش‌آمد چشمش بر آن آهوی خوش چشم کشیده گردن افتاد، اندیشید که چنین گردنی‌را درچنبر بلاگذاشتن و چنین چشمی را از چشم زخم‌آفت نگه نداشتن‌ازمذهب مروت‌دورمی‌نماید.اگرچ رخصت شریعتست کدام طبیعت سلیم وسجیت کریم خون جانوری ریختن فرماید ، فخاصه که درمعرض تعدی هیچ شری و ضرری نتواند. آهورا از صیاد بدیناری بخرید ورهاکرد وازآن مضیق هلاك‌آزاد شد و گفت آنك بیگناهی را ازکشتن برهاند هرگز بیگناه کشته نشود .

داستان سه انباز راهزن بایکدیگر

دانای مهران‌بدگفت شنیدم که وقتی‌سه‌مرد صعلوك راهزن

با یکدیگر شریك شدند وسالها برمدارج راههای مسلمانان کمین بیرحمتی گشودندیوچون نوایب روزگار دمار ازکاروان جان خلایق برمی‌آوردند درپیرامون شهری باطلال خرابهٔ رسیدند که قرابهٔ پیروزه رنگش بدور جور روزگار خراب کرده بود و در ودیوارش چون مستان طافح سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده نیك بگردیدند زیر سنگی صندوقچهٔ زر یافتند بغایت خرم و خوش دل شدند یکی را باتفاق تعیین کردند که درین شهر باید رفتن وطعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره دررفتن مبادرت نمود و برفت وطعام خریدوحرص مردارخوار مردم‌کش‌اورا بر آن داشت که چیزی ازسموم قاتل درآن طعام آمیخت براندیشهٔ آنك هردو بخورند وهلاك شوند ومال یافته برو بماند وداعیهٔ رغبت مال آن هردو را باعث آمد بر آنك چون بازآید زحمت وجود اواز میان بردارندوآنچ یافتند هردوقسمت کنند . مرد بازآمد وطعام‌آورد، ایشان هردو برجستند واول‌حلق اوبفشردند وهلاکش کردند پس برسرطعام نشستند خوردند و برجای مردند ...

داستان دزد با کیك

داستان گفت شنیدم که وقتی دزدی عزم کرد که کمند بر کنگرهٔ کوشك خسرو اندازد وبچالاکی درخزانهٔ اوخزد ، مدتی غوغای این سودا دماغ دزد فرو گرفته بود و وعای ضمیرش ازین اندیشه ممتلی شده ، طاقتش دراخفای‌آن برسید ... در جهان‌محرمی‌لایق‌وهمدمی‌موافق ندید که‌راز بااو درمیان‌نهدآخر کیکی در میان جامهٔ خویش بیافت گفت این جانور ضعیف زبان ندارد که باز گوید واگر نیز تواند چون میداند که من اورابخون خویش میپرورم کی پسندد که راز من آشکارا کند بیچاره را جان درقالب‌چون کیك‌درشلواروسنگ درموزه بتقاضای انتزاع زحمت

مینمود تا آن راز بااو بگفت. پس شبی قضا برجان اوشبیخون آورد وبرارتکاب آن خطر محرض شد خودرا بفنون حیل درسرای خسرو انداخت ، اتفاقاً خوابگاه ازحضور خادمان خالی یافت ودرزیر تخت پنهان شد وتقدیر درخت سیاست از بهر اومیزد (؟) خسرو در آمد و برتخت رفت ، راست که برعزم خواب سر بربالین نهاد، کیك ازجامهٔ دزد بجامهٔ خواب خسرو درآمد و چندان اضطراب کرد که طبع خسرو را ملال افزود ، بفرمود تاروشنائی آوردند ودر معاطف جامهٔ خواب نیك طلب کردند ، کیکی بیرون جست و زیر تخت شد در جستن کیك دزد را یافتند و حکم سیاست برو براندند . . .

داستان مرد بازرگان با زن خویش

فرخزاد گفت شنیدم که دربلخ بازرگانی بود صاحب ثروت که ازکثرت نقود خزائن بامخازن بحر ومعادن برّ مکاثرت کردی چون یکچندی بگذشت حال او از قرار خویش بگشت وروی بتراجع آوردودر نتایج احداث زمانه رقعهٔ موروث ومکتسب خویش برافشاند وبچشم اهل بیت و دوستان وفرزندان حقیر و بی آب ومقدار گشت، روزی عزم مهاجرت ازوطن درست گردانید وداعیهٔ فقروفاقه زمام ناقهٔ نهضت او بصوب مقصدی دور دست کشیدو بشهری ازاقصای دیار مغرب رفت وسرمایهٔ تجارت بدست آورد تا دیگر بارش روزگار رفته و بخت رمیده بازآمد وازنعمت‌های وافر بحظ موفور رسید دواعی مراجعتش بدیار ومنشاء خویش بادیدآمد ....

باخود گفت پیش ازین روی بوطن نهادن روی نبودلیکن اکنون که موانع ازراه برخاست رای آنست که روی بشهر خویش آرم وعیالی که درحبالهٔ حکم من بود بازبینم تابرمهرصیانت خویش هست یانی اما اگر باعدت واسباب و ممالیك ودواب واثقال و

احمال روم بدان ماندکه باغبان درخت بالیده وببارآمده ازبیخ برآرد وبجای دیگر نشاند هرگز نمای آن امکان ندارد و جای نگیرد وترشیح وتربیت نپذیرد .... پس آن اولیتر که تنها وبی علایق روم وبنگرم که کار برچه هنجارست وچه بایدکرد، راه بر گرفت وآمد تا بشهر خویش رسید ، در پیرامن شهر صبر کرد چندانك مفارق آفاق را بسواد شب خضاب کردند درحجاب ظلمت متواری ومتنکر در درون شهر رفت چون بدرسرای خود رسید در بسته دید براهی که دانست بربام رفت و از منفذی نگاه کرد زن خودرا باجوانی دیگر دریك جامهٔ خواب خوش خفته یافت ، مرد را رعدهٔ حمیت و ابیت براعضاء وجوارح افتاد وجراحتی سخت ازمطالعهٔ آن حال بدرون دلش رسید خواست که کارد برکشد وفرو رود وازهردومرهمی ازبهر جراحت خویش معجون کند بازعنان تملك در دست کفایت گرفت وگفت خودرا مأمور نفس گردانیدن شرط عقل نیست تانخست بتحقیق این حال مشغول شوم شاید بود که ازطول العهد غیبت من خبر وفات داده باشند وقاضی وقت بقلت ذات الید وعلت اعسار نفقه باشوهری دیگر نکاح فرموده ازآنجا بزیرآمد وحلقه بردرهمسایه زد در بازکردند اواندرون رفت و گفت من مردی غریبم واین زمان ازراه دور می آیم این سرای که دربسته دارد بازرگانی داشت سخت توانگر ودرویش دار و غریب نواز ومن هروقت اینجا نزول کردمی، کجاست وحال او چیست . همسایه واقعهٔ حال بازگفت ، همچنان بودکه اواندیشید، نقش انداخته خویش ازلوح تقدیر راست باز خواند شکر ایزد تعالی برصبر کردن خویش بگزارد وگفت الحمدلله که وبال این فعال بد ازقوت بفعل نینجامید وعقال عقل دست تصرف طبع را بسته گردانید ...

داستان رای هندباندیم

شهریار گفت شنیدم که رای هندراندیمی بود هنر پرور و دانش پرست و سخن گزار که هنگام محاوره در دامن روزگار پیمودی وهردو ظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی واز سبك روحی ومحبوبی چون حبة‌القلوب درپردهٔ همه دلها گنجیدی وازمقبولی وبه نشینی چون انسان العین در همه دیده‌هاش جای کردندی روزی درمیان حکایات از نوادر واعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش خوار که سنگ تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه به‌تکذیب اوزبان بگشودند وهرچند براهین عقل و دلایل علم جواز این معنی می‌نمود سود نمیداشت وچون حوالت بخاصیت میکرد که آنچ از سرخواص وطبایع درجواهر و حیوانات مستودع آفریدگارست جز واهب صور وخالق مواد کس نداند وهرك ممکن ازمحال شناخته‌باشد اگرچ وهم او از تصور این معنی عاجز آید عقلش بر لوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی‌آمد باخود اندیشه کرد که حجاب این‌شبهت ازپیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس بر نتوان گرفت همان زمان ازمجلس‌شاه بیرون‌آمد وروی بصوب بغداد نهاد ومدتی‌دراز منازل ومراحل می‌نوشت ومخاوف ومهالك می‌سپرد تاآن جایگه رسید که شترمرغی چند بدست‌آورد و درکشتی مستصحب خویش گردانیدوسوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت رفیق راه اوآمد تادرضمان سلامت بنزدیك درگاه شاه‌آمد . شاه ازآمدن اوخبریافت ، فرمود تاحاضرآمد، چون بخدمت پیوست رسم دعا وثنارا اقامت کرد،رای‌پرسید که‌چندین گاه سبب‌غیبت چه‌بودست. گفت فلان روزدرحضرت حکایتی بگفتم که مرغی‌آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتندوازآن استبداعی‌بلیغ رفت، نخواستم که من مهذار

گزاف گوی وعکثار یادپیمای باشم ودامن احوال من بقذر هذر آلوده شود ونام من‌درحملهٔ یاوه گویان دروغ باف ترفند تراش برآید ... برخاستم وببغداد رفتم تابیدرقهٔ اقبال شاه وسددهمم اوبمقصد رسیدم وبامقصود بازآمدم واینك مرغی چندآتش خوار آوردم تاآنچ ازمن بخبر شنیدند بعیان بینندونقشی که درآیینهٔ عقل ایشان مرتسم نمیشد ازتختهٔ حس بصر برخوانند. رای گفت مردکه‌به‌پیرایهٔ خرد وسرمایهٔ دانش‌آراسته‌بود جز راست نگوید لیکن سخنی‌که در اثبات‌آن عمر یکساله صرف بایدکرد ناگفته اولیتر .....*

داستان زغن ماهی خوار باماهی

زیرك گفت‌آورده‌اندکه زغنی بود چند روز بگذشت تااز مور وملخ وهوام وحشرات‌که طعمهٔ اوبودهیچ‌نیافت‌که بدان سد جوعی‌کردی ولوعت نایرهٔ گرسنگی را تسکینی دادی . یك‌روز بطلب روزی برخاست وبکنار جویباری چون متصیدی مترصد بنشست تاازشبکهٔ ارزاق شکاری درافکند . ناگاه ماهئی درپیش اوبگذشت . زغن بجست واورا بگرفت . خواست‌که فروبرد . ماهی‌گفت ... ترا ازخوردن من‌چه سیری بود . لیکن اگرمرا بجان امان دهی هرروزه ده ماهی شیم ازسیم ده دهی وبرف دی مهی سپید تر وپاکیزه تر برهمین جایگاه و همین ممر بگذرانم تایکایك میگیری وبمراد دل بکار می‌بری واگر واثق نمیشوی و بقول مجرد مرا مصدق نمیداری مرا سوگندی مغلظ ده کـه‌آنچ گفتم درعمل‌آرم زغن گفت «بگو بخدا» ... منقار ازهم بازرفتن وماهی چون لقمه تنگ روزیان درآب افتادن یکی بود ....

---

*این مضمون در قابوسنامه نیز آمده است.

داستان زن دیبا فروش و کفشگر

زروی گفت: وقتی دیبافروشی ببازار رفت. مردی مرغی می‌فروخت. ازو پرسید که این چه مرغست و بچه کار آید. گفت این زغنیست که هرچ درخانه بیند باکدخدای بگوید. دیبافروش زنی داشت که از دیباچهٔ رخسارش نقش بند چین نسخهٔ زیبائی بردی وصورتگر خامه مثل او درهیچ کارنامه ننگاشتی وچنانك محصنات نابکار را باشد پیوسته برجم الظن شوهر سرزده بودی. دیبا فروش چون بشنید که زغن آن خاصیت دارد درخریدن اورغبتش صادق شد. اندیشه کرد که من اورا براحوال خانه گمارم وزن را باشراف او تخویف کنم تادر غیبت من خود را نگاه دارد واز رقبت مرغ برحذر باشد ومرا درجزای افعال اوچیزی نباید کرد که موجب رسوائی وهتك پردهٔ حرمت باشد. مرغرا بخرید وبخانه برد وزن را گفت این مرغ را نیکومراعات کن وعزیزدار که این مرغیست بحدس ودانائی ازهمه مرغان ممیز اگرچ چون کبوتر نامه برنیست اما نامها سربسته خواند از ماه نمام ترو از مشك غمازترست. طلیعهٔ غوارب غیبست، جاسوس شوارق نظرست... هرچ از اندرون بیند ازبیرون خبر باز دهد. زن ازآن سخن بشگفتی عجب افتاد، سخت بترسید. چون دیبافروش بیرون رفت کفشگری نوجوان، خوب روی که گردکفش او حوران خلد بجای سرمه درچشم کشیدندی همسایهٔ اوبود وزنرا بااو دیرینه سودائی درسر. برعادت گذشته فرصت غیبت شوهر نگاهداشت واورا بحجرهٔ وصال دعوت کرد، چون اتفاق ملاقات افتاد، زن گفت بنگر تابحضور این مرغ دست بمن نیازی وحرکتی نکنی که اوبرکار ما واقف شود وباشوهر رساند. مرد ازآن سخن بخندید و گفت زهی سخافت عقل زنان وقصور معرفت ایشان، پس سوگند یادکرد که بااو گرد آید وسرقضیب برمنقار زغن مالد تاازآن چه خبر باز خواهد داد.

زن پس از امتناعی بسیار که نمود بالتماس اوتـن در داد. آنگاه هردو چون سروخوش‌خرام متمایل‌دست در گردن یکدیگر حمایل کردند. یکی چون خرمن گل سوری برفراش حریری بیفتـاد و آن دیگرچون صنوبر بکنار اودرآمد. پنگان غنچـه کـردار تا سوفار درنشانهٔ گلبرگ یاسمین نشاند وقطرهٔ چندسیمـاب ناب‌از ابریق عمیق در جوف پنگان بلورین ریخت راست که ازکارفارغ شد سرقضیبرا برابر منقار زغن بداشت. زغن آن ساعت ازغایت گرسنگی زاغ‌زده بود. پنداشت که آن گوشت پاره‌ایست درجست ومخلب ومنقار درواستوار کرد چنانك مرد از درد بیهوش گشت زن‌را گفت تواندام خویش بنمایش باشدکه مرا رها کند زن‌اندام خویش نزدیك زغن برهنه کرد زغن بچنگال دیگر در اندام او آویخت ومحکم بیفشرد. درین میانه دیبافروش برسید وبریشان زد ودست بردی‌لایق بجای آورد وآن‌آوازه درشهرمشهور گشت.

داستان روباه باخروس

زیرك گفت شنیدم که خروسی بود جهان گـردیده و بسیار دستانهای روباهان دیده وداستانهای حیـل ایشان شنیده، روزی پیرامن دیه بتماشای بوستانی میگشت پیشتر رفت و برسر راهی بایستاد، چون گل ولاله شکفته، کلالهٔ جعد مشکین از فرق وتارك بردوش و گردن افشاند قوقهٔ‌لعل بر کلاه گوشه نشانده درکسوت منقش وقبای مبرقش چون عروسان در حجله و طاوسان درجلوه دامن رعنائی درپای‌کشان می‌گردید. بانگی بکرد، روباهی در آن‌حوالی بشنید، طمع‌درخروس کرد وبحرصی تمام میدویـد تا بنزدیك خروس رسید، خروس ازبیم بردیوار جست. روباه گفت ازمن چرا می‌ترسی، من‌این ساعت درین پیرامن میگشتم ناگاه آواز بانگ نماز توبگوش من آمدو از نغمات حنجرهٔ تو دل

در پنجرهٔ سینهٔ من طپیدن گرفت واگرچ تومردی رومی نژادی حدیث ارحنا که با بلال حبشی رفت درپردهٔ ذوق وسماع بسمع‌من رسانیدند، سلسلهٔ وجدمن بجنبانید همچون بلال را ازحبشه و صهیب‌را از روم دواعی‌محبت وجواذب‌نزاع تومرا اینجاکشید... اینك برعزم این‌تبرك آمدم تابرکات انفاس واستیناس تو دریابم ولحظهٔ بمحاورت ومجاورت توبیاسایم و ترا آگاه‌کنم‌که پادشاه وقت منادی فرمودست‌که هیچ‌کس مبادا که برکس بیدادکند یا اندیشهٔ جور وستم در دل بگذراند، تااز اقویا برضعفا دست‌تطاول درازنبود وجز بتطول واحسان بایکدیگرزندگانی‌نکنند. چنانك کبوتر هم آشیانه‌عقاب باشد ومیش همخوابه ذئاب، شیر دربیشه بتعرض شغال مشغول نشود ویوز دندان‌طمع ازمذبح‌آهو برکندو سگ درپوستین روباه نیفتد وباز کلاه خروس‌نرباید. اکنون باید که‌ازمیان‌من وتو تناکر وتنافی برخیزد و بعهد وافی ازجانبین استظهارتمام افزاید. خروس درمیانه‌سخن او گردن درازکرد و سوی‌راه‌مینگرید. روباه گفت: چه‌می‌نگری. گفت: جانوری می‌بینم که ازجانب این‌دشت‌می‌آید، بتن چون گرگی، بادم وگوش‌های بزرگ، روی بما نهاده، چنان می‌آیدکه بادبگردش نرسد. روباه را ازین‌سخن‌سنگ نومیدی در دندان‌آمدوتب‌لرزه ازهول براعضاء اوافتاد، ازقصد خروس بازماند، ناپروا وسراسیمه پناه‌گاهی می‌طلبیدکه مگر بجائی متحصن تواند شد، خروس گفت: بیاتا بنگریم‌که این حیوان باری کیست. روباه گفت: این امارات و علامات‌که تو شرح‌میدهی دلیل آن میکندکه آن‌سگ تازیست و مرا ازدیدار اوبس خرمی نباشد. خروس گفت: پس‌نه تومیگوئی که‌منادی ازعدل پادشاه ندا در دادست درجهان‌که‌کس رابرکس عدوان وتغلب نرسد وامروز همه باطل‌جویان جورپیشه ازبیم‌قهر وسیاست او آزارخلق رهاکردند. روباه گفت: بلی، اما امکان

دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد، بیش ازین مقام توقف نیست. ازآنجا بگریخت و بسوراخی فروشد.

.

داستان خسرو بامرد زشت‌روی

شیر گفت شنیدم که وقتی خسرو را نشاط شکار برانگیخت بدین اندیشه بصحرا بیرون شد، چشمش برمردی زشت روی آمد دمامت منظر ولقای منکراو را بفال فرخ نداشت، بفرمود تااورا ازپیش موکب دور کردند و بگذشت مرد اگرچ درصورت قبحی داشت. بجمال محاسن خصال هرچ آراسته‌تر بود، نقش از روی کار بازخواند باخود گفت خسرو درین پرگار عیب نقاش کردست وندانسته که رشته گران فطرت را درکارگاه تکوین برتلوین یك سرسوزن خطا نباشد من اورا باسررشتهٔ راستی افکنم تااز موضع این غلط متنبه شود وبداند که قرعه آن فال بد بنام او گردیدست وحواله آن بمن افتاده چون خسرو ازشکارگاه بازآمد شاهین همت را پرواز داده و طایر واقع گردون را معلق زنان از اوج محلق خویش درمخلب طلب آورده کلب اکبر را بقلادهٔ تقلید و جرهٔ تسخیر بردب اصغر انداخته پلنگ دورنگ زمانه را بپالهنگ قهر کشیده آهوان شوارع امانی را یوزبندحکم برنهاده هرصید امل که فربه‌تر ازفتراك ادراك آویخته،... اتفاقاً همان جایگاه رسید که آن مرد یافته بود، مرد از دور آواز برآورد که مرا سؤالیست درپردهٔ نصیحت اگر یك ساعت خسرو عنان عظمت کشیده دارد واز ذروهٔ کبریا قدمی فروتر نهد وسمع قبول بدان دهد از فایدهٔ خالی نباشد خسرو عنان اسب باز داشت وگفت ای شیخ بیا تاچه داری گفت ای ملك امروز تماشای شکارت چگونه بود. گفت: هرچه بمرادتر ونیکوتر گفت خزانه و اسباب پادشاهیت برقرار هست گفت بلی گفت از هیچ جانب خبری ناموافق شنیدهٔ گفت

نشنیدم گفت ازین خیل وخدم که در رکاب خدمت تـوانند هیچ یك را ازحوادث آسیبی رسیده گفت: نرسید. گفت: پس مرا بـدان اذلال واستهانت چرا دور فرمودی کردن. گفت: زیرا کـه دیدار امثال تو برمردم شوم گرفته‌اند. گفت: بدین حساب دیدار خسرو برمن شوم بوده باشد نه دیدار من برخسرو. خسرو از آنجا که کمال دانش وانصاف اوبود تسلیم کرد وعذرها خواست.

داستان پیاده وسوار

راسو گفت شنیدم که وقتی مُردی جامه‌فروش رزمهٔ جامه‌در بست وبردوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را. سواری اتفاقاً بااو همراه افتاد. مرد ازکشیدن پشتواره بستوه آمد وخستگی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگر ایـن پشتوارهٔ مـن ساعتی درپیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم از قضیت کرم وفتوت دور نباشد. سوار گفت: شك نیست که تخفیف کردن از متحملان بـار کلفت در میزان حسنات وزنی تمام‌دارد واز آن ببهشت باقی توان رسید.. اما این بارگیرمن دوش راتب هرروزه جو نیافتست وتیمار بقاعده ندیده. امروز آن‌قوت ندارد که‌اورا بتکلیف‌زیادت شایدرنجانید. دراین‌میان خرگوشی برخاست، سوار اسب‌را درپی اوبرانگیخت وبدوانید. چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد کـه اسبی چنیـن دارم، چرا جامهای آن‌مرد نستدم وازگوشهٔ بیرون نرفتم والحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر ایـن سوار جامهای من برده بودی و دوانیده بگـردش کجا رسیدمـی، سوار بنزدیك اوباز آمد وگفت هلا جامها بمـن ده تالحظهٔ بیاسائـی مرد جامه‌فروش گفت بروکه آنچ تواندیشیدهٔ من هم از آن‌غافل نبوده‌ام.

مرزبان‌نامه

مرودك : زنبه (؟)
باخویشتن آمدن: بخود آمدن
داعیه: میل وخواهش، قصد
داهیه: سختی
مبرت: اعمال نیك
تعاطف: مهربانی بایکدیگر
اختداع: خدعه و نیرنگ
کلفت: زحمت
قوایم: دست وپا
احمال : بارها
خضرت : سبزی
گنبد خضراء: آسمان
متنزه: جای‌خوش
دوحهٔ طوبی : باغ ، درخت طوبی، درخت بهشتی
حلهٔحورا: بسیار سبز، لباس حوریان
سوام: چرندگان
اکناف: اطراف وجوانب
رغادت: فراخی زندگی‌وعیش
منقاد : مطیع
شباك: دام، تله
تسویل: آرایش و فریب
شکال: شغال

عقال: بند پای شتر
شگال: بنددست وپای اسب
خلاب: باتلاق
اختلاب : فریب
شموم: بوها
ازاهیر: گلهای‌زیبا
مشحون : پر
محرص : انگیزه
اسماع: شنواندن
هیون: جانور کلان
تلوین: دورنگی، رنگارنگی
وتیرت: طریقه، روش،شیوه
لقاطات : خردهٔغذا
هیمه: هیزم
نوایب: مصائب، رنجها
رقیت: بندگی واسارت
ناصیه: پیشانی، رو، چهره
دناءت: ناکسی وبخل
زمره: شمار
عقبه : گردنه، گدوك
مخلب :چنگال
غزل : شعر وچامه
نسیب: مناسب گوئی و تشبیب در شعر

تشبیب: زیبائی زنان سرودن
دلال: ناز وغمزه
سجیت: صفت
تعدی: ستمگری، تجاوز
مضیق: تنگنا
صعلوك: مفلس، دزد
اطلال: توده‌های خاك، آجر وغیره
طافح: مست‌ازخود بیخبر
سودا: وسواس، هوس، مالیخولیا
وباع: نرمی سر کودك
وعا: ظرف
ممتلی: پر
انتزاع: جدا کردن
محرض: برانگیخته
معاطف: لابلاها
مکاثرت: افزونی طلبیدن
ناقه: شتر
نهضت: حرکت، جنبش، سفر
دواعی: میل، خواهش
حبالةالحکم: درعقد نکاح
صیانت: نگهداری، حفاظت
ممالیك: بندگان
دواب: چارپایان
اثقال: بارها
ترشیح: پروردن، اصلاح درختان
مفارق آفاق: محل جدائی افقها
متنکر: تنها
رعده: لرزه
ابیت: نخوت
قلت‌ذات‌الید وعلت‌اعسار نفقه: بسبب تنگدستی و عسرت معیشت.
وبال: گناه وتقصیر، خطا، عیب
عقال: بند پای شتر
حبةالقلوب: دانهٔ دل، که در همه‌دلها جای گیرد
انسان‌العین: مردمك‌دیده
اعاجیب: شگفتیها
مستودع: ودیعه نهاده
واهب‌صور: بخشندهٔ، خالق صورتها
افهام: دریافتن
مخاوف: جاهای ترسناك
مهالك: جاهای مرگبار
مستصحب: همصحبت، همراه
استبداع: بدیع شمردن
مهذار: بیهوده گو
مکثار: پرگو

قذر: پلیدی
هذر: بیهوده گوئی
ترفندتراش: بیهوده گــو، مزور
زغن: زاغچه
هوام: جانوران خزنده و گزنده
لوعت: رنج، ناشکیبائی
متصید: شکارچی گونه
شیم: نام‌ماهی‌ای
سیم‌ده‌دهی: نقرهٔ خالص
واثق: مطمئن
محصنات: زنان‌شوهردار
رجم‌الظن: بدگمانی
اشراف: خبر دادن
تخویف: ترساندن
ممیز: ممتاز، برگزیده
غوارب: بلندیها
سخافت: کم‌عقلی، بی‌خردی
قضیب: آلت رجولیت
گل‌سوری: گل‌سرخ
پنگان: فنجان و طاس و کاسه
سوفار: سوراخ
سیماب: جیوه
کلاله: موی‌مجعد، کاکل
قوقه: جای پرموی‌سر

مبرقش: داغدار، لکه دار، رنگارنگ
دواعی: میل‌ها، هوسها
جواذب: کششها، جاذبه‌ها
استیناس: انس‌والفت
تطول: منت نهادن، فضل‌نمودن
ذئاب: گرگان
مذبح: گلو، گردن
تناکر: از یکدیگر دوری جستن
تنافی: یکدیگر را ردکردن
عدوان: دشمنی
تغلب: بزور وستم غلبه‌کردن
دمامت: زشتی
لقا: صورت
منکر: زشت
تلوین: رنگ‌کردن
کارگاه تکوین: دستگاه آفرینش
طایرواقع: پرنده فرودآینده ازهوا
محلق: حلقه، حلقه‌وار
تقلید: قلاده درگردن کسی کردن
جره: بازسفید، مجازاً مرد شجاع

پالهنگ: لگام و کمند
یوزبند: بندی که به یوزپلنگ شکاری زنند
امل: آرزو
فتراك: تسمه‌های پیش و پس اسب
اذلال: خوار کردن
استهانت: پست کردن، توهین
رزمه: بقچه لباس
قضیت: فرمان، قضاء
متحملان بارکلفت: کسانیکه بار رنج را تحمل میکنند.
راتب: مقرری، مرسوم.
تکلیف: رنج دادن

معرفی کتاب

رشیدالدین فضل‌الله بن عمادالدوله ابی‌الخیر بن موفق‌الدوله علی درسال ۶۴۵ هجری بدنیا آمد. جد او موفق‌الدوله علی باتفاق خواجه نصیرالدین طوسی و رئیس‌الدوله مدتی در قلعهٔ الموت نزد اسمعیلیان میزیست. وی دردانش پزشکی وکشورداری و تاریخ‌نویسی سرآمد اقران خویش بود و درعهد سلطنت اباقاخان بطبابت سلطان اشتغال داشت ودر عصر غازان‌خان بوزارت رسید (سال ۶۹۹ ه.). خواجه رشیدالدین مشوق دانشمندان بود و حمدالله مستوفی مؤلف نزهت‌القلوب و تاریخ گزیده را بکارگماشت و عبدالله‌بن فضل‌الله شیرازی معروف به‌وصاف‌الحضرة صاحب تاریخ مشهور وصاف را به‌اولجایتوخان معرفی کرد (چنانکه شرح‌آن دراین مجلد آمده‌است درسال ۷۱۲ ه.). وی مبتکر اصلاحاتی بودکه غازان‌خان بعمل‌آورد واز ترکتازی واجحافات خوانین مغول تاحدی جلوگیری بعمل آورد وازمظالمی‌که حیات وهستی مردم ایرانزمین را تهدید میکردکاست.

خواجه رشیدالدین ضیاع وعقار فراوان‌گردآورد ودرعهد سلطنت الجایتوخان (سلطان محمد خدابنده) نیز مقرب درگاه بود ووزارت داشت. ولی سرانجام مانند اغلب وزیران ایرانی دوران مغولان درسال ۷۱۷ ه. درزمان سلطنت ابوسعید بهادرخان براثر بدگوئی و نمامی خواجه علیشاه گیلانی ـ همکار خویش ـ ازکار برکنار شد و سپس بوضع فجیعی بامر ایلخان مزبور بقتل رسید واملاك اورا تاراج‌کردند وبستگانش را شکنجه دادند وحتی مقبره‌اش را باخاك یکسان‌کردند تا نشان ازاو نماند.

ولی وی‌کتابهای فراوان تألیف‌کرده بودکه «جامع‌التواریخ» مهمتراز همهٔ آنهاست. خواجه رشیدالدین «جامع‌التواریخ» راکه تاریخ وجغرافیای عمومی و مفصل جهان شناخته شدهٔ آن روز است بامر وکومك غازان خان تألیف‌کرد. کتابی است مشتمل‌بر تاریخ ویژهٔ مغولان و ترکان، تاریخ آل چنگیز تازمان غازان خان و تاریخ آدم وانبیاء وپیامبران بنی‌ـ

اسرائیل و تاریخ سلاطین ایران قبل از اسلام و تاریخ پیامبر اسلام و خلفا تا انقراض خلافت بدست مغولان درسال ۶۵۶ه. و تاریخ غزنویان وسلجوقیان وخوارزمشاهیان و اتابکان سلغری فارس واسمعیلیهٔ غربی وشرقی وغزان و اعقاب ترکان و چینیان و عبرانیان و فرنگیان و امپراطورها و پاپها و هندیان و بودا وغیره. بخش جغرافیائی جامع التواریخ مفقود است وازبخش تاریخی آن فقط تاریخ هلاکوخان و تاریخ غزنویان و سامانیان و آل بویه و تاریخ غازانی و تاریخ اسمعیلیه و چند قسمت متفرق دیگر تاکنون چاپ شده است.

جامع التواریخ رشیدی تاریخ بسیار معتبری است که در ادبیات فارسی نظیر ندارد. نثرآن بالنسبة ساده است ونویسنده تاتوانسته تاریخ‌نویسی را فدای فضل‌فروشی ومغلق‌گوئی نکرده‌است. خواجه رشید تألیفهای دیگری نیز ازقبیل مفتاح‌التفاسیر و الرسالة‌السلطانیه و لطائف‌الحقایق و بیان‌الحقایق وغیره دارد. جامع‌التواریخ بچند زبان خارجی و از آنجمله توسط اتین کاترمر بزبان فرانسوی ترجمه شده است.

صفحه‌ای چند از جامع‌التواریخ را درفتح بغداد نقل میکنیم.

از «جامع التواریخ» تألیف
رشیدالدین فضل‌الله

که در سنین ۷۱۰ـ۷۰۰ تألیف شده

حکایت مشغول شدن هولاکوخان بترتیب و تجهیز لشکر بجهت فتح بغداد ومسخر گردانیدن حوالی آن

وچون رسولان را بازگردانید* از کثرت لشکر بغداد اندیشه میکرد، بترتیب وتجهیز لشکر مشغول شد و خواست که بیشتر لشکر باطراف وجوانب بغداد فرستد ـ که کوهها سرافراز ومنیع است ـ ومسخر کند، نزد حسام‌الدین عکه که ازقبل خلیفه حاکم درتنک وآن نواحی بود وازخلیفه بواسطهٔ رنجیده ایلچی فرستاد و اورا طلب داشت. حسام‌الدین بی‌تردد درتنک بفرزند خود امیرسعد سپرد وخود به‌بندگی آمد. هولاکوخان اورا بسیار

---

* مقصود رسولانی است که خلیفه مستعصم بنزد هولاکو خان فرستاده‌بود.

عاطفت وسیورغامیشی فرمود و اجازت مراجعت ارزانی داشت و دز ورود و دز مرح وچند قلعهٔ دیگر بوی بخشید واو بازگشت وبهر دزی لشکری فرستاد تاتمامت ایل ومطیع شدند ودزها بوی تسلیم کردند وچون مطلوب دیرینه او بحصول پیوست ولشکریان سلیمان‌شاه نزد او جمع شدند دل‌بزرگ ومتکبرشد وپیش حاکم اربیل ابن‌صلایه علوی فرستاد تا اورا بادیوان عزیز آشتی دهد و گفت هولاکوخان را بمیزان کفایت وکیاست بر گرائیدم، هرچند بیکبار تعنیف وتخویفست پیش من قدری و وزنی ندارد، اگر خلیفه مرا بنوازد وقوی‌دل گرداند ولشکری سوار می‌فرستد من نیز قریب‌صدهزارپیادهٔ کرد و ترکمان متفرق جمع گردانم‌وراهها برهولاکوخان بگیرم ونگذارم‌که هیچ آفریده ازلشکر اوببغداد درآید. ابن‌صلایه وزیر را ازآن اعلام داد واو نزدخلیفه عرضه داشت، زیاده التفاتی نرفت واین سخن نزد هولاکو خان رسید آتش غضبش بغایت ملتهب گشت کیتوبوقانویانرا باسی‌هزار سوار بدفع ایشان روانه فرمود، چون نزدیك رسید حسام‌الدین را بخواندکه عزیمت بغداد مصمم است و بکنکاج تو احتیاج است. حسام‌الدین بی‌تفکر وتدبر بیامد، کیتوبوقا اورا توکیل فرمود وگفت اگرخواهی‌که خلاص یابی وبرقرار حاکم این‌قلعه باشی زن وفرزند و متعلقان ولشکرهای خود بتمامت ازاین دزها فرود آر تاشماره کنم ومال وقبجور را مقرر گردانم. حسام‌الدین چاره ندید وتمامت‌را حاضر گردانید. کیتوبوقا گفت اگردل‌تو باپادشاه راستست بفرمای تاتمامت قلعه‌ها خراب کنند، تاآنمعنی محقق گردد. او دریافت‌که سخنان بیهوده او بایشان رسیده دست از جان شیرین شسته بفرستاد تاهمه دزهارا خراب کردند. بعدازآن اورا باتمام اتباع واشیاع بکشتند، مگراهل‌قلعه‌که پسرش‌امیرسعد

بر آنجا بود اورا بتخفیف وانذار طلب داشتند اجابت ننمود و گفت عهدوپیمان شما نادرستست، اعتمادندارم ومدتی خلیع‌العذار درآن کوهها میگردید وعاقبت‌الامر ببغداد رفت واز دیوان عزیز نوازشها یافت ودرجنگ بغداد بقتل آمد وکیتوبوقا مظفر ومنصور باپندگی حضرت آمد. هولاکوخان باارکان دولت واعیان حضرت درباب عزیمت مشورت میکرد، هریك برحسب معتقد خود خبری میگفتند. حسام‌الدین منجم که بفرمان قاآن منجم اوبود تااختیار نزول ورکوب میکند، طلب کرد وفرمود که هرآنچه درنجوم می‌نمایدبی‌مداهنه تقریرکن. چون بواسطهٔ قربت جرأتی داشت، مطلقاً باپادشاه گفت که مبارك نباشد قصد خاندان خلافت کردن و لشکر ببغدادکشیدن، چه تاغایت وقت هرپادشاه که قصد بغداد و عباسیان کرد از ملك وعمر تمتع نیافت، اگرپادشاه سخن نشنود وآنجا رود شش فساد ظاهر گردد: اول آنکه همه اسبان بمیرند ولشکریان بیمار شوند. دوم آنکه آفتاب بر نیاید. سیم آنکه باران نبارد. چهارم باد صرصر برخیزد وجهان بزلزله خراب شود. پنجم نبات اززمین نروید. ششم آنکه پادشاه بزرگ درآن سال وفات کند. هولاکو خان از وی برآن سخن حجت طلبید، بیچاره مچلکا بازداد و بخشیان وامراء گفتند رفتن ببغداد عین مصلحت است، بعدازآن خواجه نصیرالدین طوسی‌را طلب فرمود وباوی کنکاج کرد، خواجه متوهم گشت وپنداشت که برسبیل امتحان‌است. گفت ازین احوال هیچیك حادث نشود، فرمودکه پس چه باشد. گفت آنکه بجای خلیفه هولاکوخان بود. حسام‌الدین را طلب فرمود تاباخواجه بحث کند. خواجه گفت باتفاق جمهور واهل اسلام بسیاری ازصحابه کبار شهید شده‌اند وهیچ فسادی ظاهر نشد واگر گویند خاصیت عباسیان‌است ازخراسان طاهر بحکم مأمون

بیامد و برادرش محمد امین را بکشت و متوکل را پسرش باتفاق امرا بکشت، منتصر ومعتز را امراء وغلامان بکشتند و علیهذا چند خلیفه دیگر بردست هرکس بقتل آمدند وخللی ظاهر نگشت

بیت:

زگفتار دانا دل شهریار
برافروخت چون لاله درنوبهار

جازم‌العزمی هولاکوخان بعد ازآن بقصد بغداد و لشکرکشیدن ازاطراف وجوانب بمدینةالسلام ومستخلص گردانیدن و انتهاء دولت خلفاء عباسیه

وبعدازآن عزم بغداد را جزم‌فرمود تالشکرهای جرماغون و بایجونویان‌که یورت ایشان درروم بود برمیمنه ازطرف اربیل بموصل درآیند وازجسر موصل گذشته درجانب غرب بغداد نزول کنند، بمیقاتی معین، تاچون رایات ازمشرق برسد ایشان ازآن صوب درآیند، شهزادگان ملغا پسر شیبان پسر جوجی وتوتار پسر سکنقوربن جوجی وقولی پسر اوزده‌بن جوجی و بوقاتیمور وسونجاق هم ازمیمنه ازگریوهٔ سونتای نویان درآیند بجانب هولاکوخان وکیتوبوقانویان وقدسون ونرك‌ایلكا برمیسره‌ازحدود لرستان وبیات وتکریت وخوزستان تاساحل عمان می‌آمدند و هولاکوخان درمرغزار زکی ازحدود همدان او غروقها را رها کرد وقیاق‌نویان را برسربگذاشت و دراوایل محرم سنه خمس وخمسین وستمایه (۶۵۵) بالشکرها درقلب ـ که مغول «قول» گویند ـ برراه کرمانشاهان وحلوان روانه‌شد وامراء بزرگ... وخواجه نصیرالدین طوسی وصاحب سعید علاءالدین عطاملك با تمامت سلاطین وملوك وکتاب ایران‌زمین دربندگی بودند وچون باسدآباد رسید دیگربار باستحضار خلیفه ایلچی فرستاد. خلیفه

دفعی میگفت ودر دینورابن‌الجوزی دیگر بار از بغداد برسید، حامل پیغام بوعد ووعید والتماس آنك هولاکوخان باز گردد و آنچ مقرر گرداند هرسال بخزانه می‌رساند. هولاکوخان اندیشید که خلیفه میخواهد تالشکرها باز گردد تاایشان کار عصیان ساخته گردانند. فرمود که چون چندین راه آمده‌ایم خلیفه را چگونه نادیده باز گردیم. بعداز حضور ومشافهه باجازت او مراجعت نماییم واز آنجا بکوههای کردان درآمدند ودر بیست وهفتم ماه بکرما نشاهان نزول فرمودند وقتل‌وغارت کردند وایلچی‌فرستادند تاشهزادگان وسویجاق و بانجونویان وسونتای بتعجیل حاضر شوند. درطاق کسری به‌بندگی رسیدند. وایبك حلبی وسیف‌الدین قلج را که ازآن‌طرف طلایه بودندگرفته به‌بندگی آوردند. هولاکوخان ایبك را بجان امان داد، او قبول کردکه سخنها براستی عرضه‌دارد. هولاکوخان‌ایشان‌را نوگریزك مغول گردانید وامرا را بانواخت ونوازش بازگردانید تا ازدجله بگذرند ومتوجه غربی بغداد گردند و چنان‌که عادت ایشانست شانهای گوسبند بسوختند و بازگشتند واز دجله گذشته متوجه غربی‌بغداد شدند. طلایه بغدادبدان‌طرف قبچاق بود قراسنقر نام وسلطان جوق نام ازنسل خوارزمیان، دریزك مغول‌بود نامه پیش قراسنقرنوشت که من وتو ازیك جنسیم ومن‌بعدازتکاپوی‌بسیار ازسر عجزواضطرار به‌بندگی حضرت پیوستم وایل‌شدم ومرا نیکو میدارد، شمانیز بر جان خود رحم‌کنید وبراولاد خویش‌ببخشایید وایل‌شوید تابخان ومان ومال وجان ازین قوم امان یابید. قراسنقر جواب نوشت که مغول را چه محل باشدکه قصد خاندان عباسی‌کنند چه‌آن خاندان چون دولت چنگیزخان بسیار دیده واساس‌آن ازآن استوارتراست‌که بهرتندبادی متزلزل شود، زیاده ازپانصد سال است تاحاکم‌اند وهرآفریده که قاصد ایشان شد زمان اورا امان

نداد وچون تو مرا بتازه نهال دولت مغول دعوت‌کنی ازکیاست دور باشد، طریق دوستی وآشتی‌آن باشدکه هولاکوخان چـون ازفتح قلاع ملاحده فارغ شد ازطرف ری نگـذشتی وباخراسان وترکستان مراجعت نمودی، دل‌خلیفه ازکشیدن لشکراو رنجیده است و الحالة هذه اگر هولاکوخان ازکردهٔ خود پشیمان شده سپاه را باهمدان‌گرداند تا ما دواتدار را شفـاعت‌کنیم تااو پیش خلیفه تضرع‌کند یمکن‌که درسر رنجش برود وصلح قبول‌کند تـا در قتال وجدال بسته‌شود. سلطان جوق‌آن نامه به‌بندگی پادشاه عرضه‌کرد، بخندید وگفت استظهـار من بکردگار است نه بدرم ودینار، اگر خدای جاوید یار ومعین باشد مرا ازخلیفه ولشکر او چه اندیشه....

وباز ایلچی را بفرستادکه‌اگر خلیفه ایل است بیرون‌آید و الا جنگ را ساخته باشد وپیشتر وزیر وسلیمان‌شاه و دواتدار بیاید تا سخنها بشنوند و روز دیگرکوچ‌کرده بکنار رود حلوان فرمودآمد. نهم ذی‌الحجه سنهٔ خمس و خمسین و ستمایه (۶۵۵) و تا بیست و دوم آن ماه آنجا مقیم بود و در آن ایام کیتوبوقا نویان از بلاد لرستان بسیاری بگرفت لطفاً و عنفاً و در یازدهم حقشاباط (بلو) آی از موغاییل ـ موافق نهم محرم سنهٔ ست و خمسین و ستمـایه (۶۵۶) بایجونویان و بوقـاتیمور و سونجاق بموعدی‌کـه بود از راه دجیل از دجله‌گذشته بحدود نهر عیسی رسیدند . سونجاق نویان بایجو را التماس کرد تا مقدمهٔ لشکر غربی بغداد باشد و بعد از اجـازت روان شد و بحربیـه آمد و مجاهدالدین‌ایبك دواتدارکه سرلشکرخلیفه بود وابن‌کر پیشتر میان یعقوبه و باجسری لشکرگاه ساخته بودند چون شنیدندکه مغول بجانب غربی آمده‌اند از دجله گذشته در حدود انبار بدر کوشك منصور بالای مزرقه بر نه فرسنگی‌بغداد باسونجاق‌نویان

و بوقاتیمور مصاف دادند ، لشکر مغول عطفه کردند و با بشریه آمدند از ناحیهٔ دجیل و چون بیایجو و ایشان رسیدند ایشانرا باز گردانیدند و در آن حدود آبی بزرگ بوده مغولان بند آن بگشادند تا پس پشت لشکر بغداد همه صحرا بآب غرق شد . بایجو و بوقاتیمور بوقت طلوع صبح پنجشنبه روزعشورا بردواتدار و ابن کر زدند و ظفر یافته لشکر بغداد را هزیمت کردند و فتح‌الدین کر و قراسنقور که سرور لشکر بودند با دوازده هزار مرد بقتل آمدند غیرازآنچ غرق شدند یا بگل بماندند و دواتدار با معدود چند گریخته ببغدادآمد و چندی بحله وکوفه گریختند و سه‌شنبه منتصف محرم بوقاتیمور وبایجو وسونجاق ببغدادآمدند و بر جانب غربی مستولی شدند و در محلات شهر بکنار دجله فرودآمدند و از طرف نجاسیه و صرصر کیتو بوقانویان و دیگر امرا برسیدند بالشکری انبوه وهولاکوخان اغروقرا درخانقین رها کرده عازم شد وهفتم جقشاباط آی‌موغاییل موافق‌یازدهم‌محرم سنهٔ ست و خمسین وستمائةالهجریه بطرف شرق فرودآمد ولشکر مغول چون مور و ملخ از جوانب و حوالی درآمدند و پیرامون باروی بغداد نرگه زدند و دیوار نهادند .

و سه‌شنبه بیست و دوم محرم ابتداء حرب کردند و جنگ در پیوستند پادشاه از طریق خراسان در قلب بود بر یسار شهر مقابل برج عجمی و ایلکا نویان و قربا بدروازه کلواذی و قولی و بولغا و توتار و شیرامون و ارقیو برپهن شهر بدروازهٔ سوق سلطان وبوقاتیمور از طرف قلعه وجانب قبله بموضع دولاب بقل و بایجو و سونجاق از جانب غربی‌آنجاکه بیمارستان عضدی‌است باتفاق جنگ میکردند وبرابر برج عجمی مجانیق راست‌کردند و آن برج را رخنه کردند . خلیفه وزیر و جاثلیق را بیرون فرستاد وگفت پادشاه فرموده‌که وزیر را بفرستد بقول وفاکرده

او را بفرستادم. پادشاه بسخن خود برسد پادشاه فرمودکه این شرط بدر همدان کردم ، این زمان ببغداد آمدیم و دریای آشوب و فتنه در اضطراب آمد چگونه بیکی قناعت نمایم هرسه را باید فرستاد یعنی دواتدار وسلیمان‌شاه نیز و (وزیر) رسولان با شهر رفتند ودیگر روز وزیر و صاحب دیوان وجمعی معارف ومشاهیر بیرون آمدند . ایشان را باز گردانید و شش روز جنگی سخت کردند وپادشاه فرمود تا شش یرلیغ نوشتندکه قضاة ودانشمندان وشیخان وعلویان وارکانان (بازرگانان) وکسانیکه با ما جنگ نکنند ایشان را از ما بجان امانست و کاغذها را بر تیر بسته ازشش جانب بشهرانداختند وچون درحدود بغداد سنگ منجنیق نبود از جبل‌الحمرین و جلولا می‌آوردند و نخلها را می‌بریدند و بجای سنگ می‌انداختند و روزآدینه بیست و پنجم محرم برج عجمی را خراب کردند . دوشنبه بیست و هشتم محرم ازآن‌طرف که پادشاه بود برابر برج عجمی ، لشکر مغول بمکابره بر بارو رفتند وسردیوارها از مردم خالی کردند و ازجانب سوق سلطان که بولغا و توتار بودند هنوز بر دیوار نرفته بودند ، پادشاه با ایشان عتاب فرمود نوکران ایشان نیز برفتند وشب را تمامی سردیوارهای شرقی مسلم گردانیده بودند . و بوقت جسر بستن هولاکو خان فرموده بود که تا از بالا و زیر بغداد جسر بسته بودند وکشتیها معد داشته ومجانیق نصب کرده ومحافظان نشانده و بوقاتیمور با تومانی لشکر بر سر راه مدائن و بصره نشسته بود تا اگر کسی بکشتی بگریزد مانع شود . چون حرب بغداد سخت شد وکار بر مردم تنگ آمد دواتدار خواست تا بر کشتی نشسته برجانب سیب گریزد ، چون ازقریةالعقاب بگذشت لشکر بوقاتیمور سنگ منجنیق و تیر و قواریر نفط روان کردند و سه کشتی بستدند ومردم را هلاک کردند و دواتدار منهزم بازگشت.

چون خلیفه بر آن‌حال وقوف یافت بکلی ازملك بغداد مأیوس گشت و هیچ مفری و مهربی ندید گفت ایل‌میشوم . فخرالدین دامغانی را و ابن‌درنوش را باتحفهٔ اندك بیرون فرستاد بنابر آن‌که اگر بسیار فرستد دلیل خوف باشد و خصم چیره گردد . هولاکوخان بدان التفات نفرمود ومحروم بازگشتند و سه شنبه بیست و هفتم محرم پسرمیانهٔ خلیفه ابوالفضائل (ابوالفضل) عبدالرحمن بیرون آمد و وزیر با شهر برفت و صاحب دیوان و جمعی بزرگان با ابوالفضل بودند و مال بسیار آورده آن نیز مقبول نیفتاد دیگر روز سلخ محرم پسر بزرگتر و وزیر و جمعی مقربان بشفاعت بیرون آمدند ، فایده نداشت ، با شهر رفتند ، پادشاه خواجه نصیرالدین و آیتیمور نامی را برسالت پیش خلیفه فرستاد در صحبت ایشان، در غرهٔ صفر بیرون‌آمدند و فخرالدین دامغانی‌که صاحب دیوان بود و ابن‌الجوزی و ابن درنوش را بشهر فرستاد تا سلیمان شاه و دواتدار را بیرون آرند و جهت استظهار ایشان برلیغ وپایزه‌داد وفرمودکه ارادت خلیفه‌است اگرخواهد بیرون آید و الا نیاید و لشکر مغول تا بیرون‌آمدن ایشان برقرار بر سر دیوار باشند و پنجشنبه غرهٔ صفر ایشان هر دو بیرون آمدند و باز ایشانرا بشهر فرستاد تا متعلقان خود را بیرون آرند تا بچریك مصر و شام روند . لشکر بغداد در صحبت ایشان عزم بیرون‌آمدن‌کردند خلقی بی‌اندازه با امید آنکه خلاص یابند ، ایشان‌را درهزاره وصده ودهه قسمت کردند تا تمامت را بکشتند وآنچ درشهر بماندند درنقبها وگلخنها گریختند وجمعی ازاعیان بیرون‌آمدند و زنهار خواستندکه خلق بسیار ایل و مطیع‌اند ، ایشانرا مهلت فرمایند ، چه خلیفه پسران‌را می‌فرستد وخود نیز بیرون می‌آید ، دراثناء این‌حکایت‌تیری برچشم هندوی بیتکچی آمدکه از اکابر امراء بود . هولاکوخان عظیم خشم گرفت و در

استخلاص بغداد تعجیل نمود و خواجه نصیرالدین را فرمود تا مقام بردر دروازهٔ حلبه برد جهت امان مردم وآغازبیرون آمدن مردم شهر کردند و آدینه دوم صفر دواتدار را بقتل آوردند و سلیمانشاه‌را باهفتصدکس‌از اقارب‌حاضر گردانیدودست‌بسته سخن پرسیدند و فرمودکه چون تو اخترشناس منجم بودی وبراحوال سعود ونحوس‌ملك واقف چگونه روز بد خودرا ندیدی و مخدوم خود را پند ندادی تا از راه صلح بخدمت ما مبادرت نمودی. سلیمانشاه گفت خلیفه مستبد و بی‌سعادت بود، پند نیکخواهان نمی‌شنید. فرمان شد تا او را باتمامت اتباع واشیاع شهیدکردند و امیر حاج‌الدین (تاج‌الدین) پسردواتدار بزرگ‌را نیز بکشتند وسر هرسه‌را بدست ملك صالح پسر بدرالدین‌لولو بموصل فرستاد و بدرالدین سلیمان شاه را دوست بود بگریست. لکن از بیم جان سر ایشان را بر دار کرد. بعدازآن مستعصم خلیفه چون دیدکه‌کار از دست رفت وزیر را بخواند و پرسید که تدبیرکار ما چیست وزیر درجواب این بیت برخواند.

بیت

یظنون ان الامر سهل وانما　　　هوالسیف حدت للقاء مضاربه

وبعد خراب‌البصره باهرسه پسر ابوالفضل، عبدالرحمن، وابوالعباس احمد وابوالمناقب مبارك روز یکشنبه چهارم صفر سنه ست وخمسین وستمایه (۶۵۶) بیرون آمد وسه هزارکس از سادات وائمه وقضات واکابر واعیان‌شهرباوی بودند وهلاکوخان را بدید پادشاه هیچ‌خشم ظاهر نکرد وخوش ونیکو پرسید بعداز آن باخلیفه گفت بگوی تامردم شهر سلاح بیندازند وبیرون آیند تاشماره کنیم. خلیفه بشهر فرستاد تانداکنندکه مردم شهر سلاح بیندازند وبیرون آیند، اهل شهر گروه‌گروه سلاح انداخته بیرون می‌آمدند ومغولان ایشان را بقتل می‌آوردند وفرمان‌شد تاخلیفه

وپسران ومتعلقان بدروازه کلواذی بلشکرگاه کیتوبوقانویان خیمه زدند وفرود آمدند و چند مغول را موکل ایشان گردانیدند و خلیفه بچشم حقیقت درهلاك خودمینگریست و برترك حزم واباء قبول نصایح تأسف میخورد...

بیت

بدل گفت بد خواه من دید کام

فتادم چــو آن مرغ زیرك بدام

وچهارشنبه هفتم صفر ابتداء قتل وغارت‌عام بود ولشکـر بیکبار درشهر رفتند وتر وخشك میسوختند مگر خـانهٔ معدودی چند ازآن گاویان وبعضی غرباء وهولاکـوخـان روز آدینه نهم صفر در شهررفت بمطالعه خانه خلیفه ودر میمنیه بنشست وطـوی امراکرد به استحضار خلیفه اشارت فرمود که تو میزبانی و ما میهمان‌بیا تادرخورماچه داری. خلیفه‌آن سخن‌را حقیقت‌انگاشت وازخوف میلرزید وچنان‌مدهش (مدهوش) گشته که مفاتیح‌خزائن را نمیدانست فرمود تاقفلی‌چند بشکستند ومقدار دوهزار تاجامه وده‌هزار دینار ونفایس ومرصعات وجـوهر چند ببندگـی‌آورد هولاکوخان بدان التفات نفرمود و جمله‌را باعراء و حاضـران بخشید وباخلیفه گفت اموال که‌برروی زمین‌داری ظاهر است واز آن‌بندگان ماء آنچ دفاین است‌بگو تاچیست وکجـاست. خلیفه بحوضی پراز زر در میانهٔ سرای معترف شد آنـرا بکاویدند پر از زرسرخ بود، تمامت دربستهای صدمثقال وفرمان شد تاحرم‌ـ های خلیفه را بشمارند هفتصد زن وسریت ویکهزار خادم‌بتفصیل آمدند. خلیفه چون ازشمار حرم‌آگاه شدتضرع‌کرد وگفت‌اهل حرم‌را آفتاب وماهتاب برایشان نتافته بمن‌ببخش فرمودکـه از ایـن هفتصد صـد اختیارکن و باقی را بگذار . خلیفه صد زن را از خویشان ونـزدیکان باخـود بیرون بـرد و هولاکوخان

شبانگـاه باردو آمـد و بامـداد فـرمـود تاسونجاق بشهر رفت و امـوال خلیفه را ضبط کـرده بیـرون فرستاد و بـرجمله آنچ تمامت خلفاء پانصدسال جمع کـرده بـودند تمامـی در پیرامن گریاس کوه کوه درهم نهادند وبیشتر مواضع شریفهٔ شهررا چون جامع خلیفه ومشهد مـوسی جواد علیه‌الرحمـه وتربتهای خلیفه سوخته شد وخلق شهر شرف‌الدین مراغی وشهاب‌الدین زنجانی وملك دل‌راست را فرستادند وامان خواستند، حکم نافذگشت تا من بعدقتل وغارت‌در توقف دارند چه‌ملك‌بغداد ازآن‌ماست‌برقرار بنشینند وهرکس بکارخود مشغول شوند بقیه شمشیر مانده مانـده بجان‌امان‌یافتند وهولاکوخان جهت عفونت هوا روز چهـارشنبه چهاردهم‌صفر ازبغدادکوچ‌فرمود وبدیه وقف وجلابیه‌نزول‌فرمود وامیرعبدالرحمن رابفتح ولایت خوزستان فرستاد وخلیفه‌را طلب فرمود. او امارات بد برحال‌خویش مشاهده‌کرد وبغایت بترسید باوزیرگفت چاره کارما چیست. در جواب گفت لحیتنا طویله و مراد آن‌بودکه در اول حال‌که تدبیرکرده بود تاحملی فراوان فرستند وآن قضیه را دفع‌کنند دواتـدارگفته بود لحیةالـوزیر طویلة ومنع‌آن معنی‌کرده، خلیفه سخن او مسموع داشت وتدبیر وزیر فروگذاشت برجمله خلیفه ازجـان ناامید شد و اجـازت خواست تادر حمام‌رود وتجدید غسلی‌کند. هولاکوخان فـرمود تا باپنج مغول در رود گفت صحبت پنج زبانیه نمیخواهـم ودوسه بیت ازقصیده میخواند...

وآخر روز چهارشنبه چهاردهـم صفرسنهٔ ست وخمسین و ستمایه‌کار خلیفه باپسر بزرگتر وپنج خادم‌که ملازم او بـودند بدیه وقف تمام‌کردند و روز دیگـر دیگـران راکـه بـدروازهٔ کلواذی بااو فروآمده بودند شهیدکردند وهرکس‌را از عباسیان که‌یافتند زنده نگذاشتند مگرمعدودی چندکه ایشان‌را درحسابی

نیاوردند ومبارکشاه پسر کهین خلیفه‌را باولجای خاتون بخشیدند وخاتون اورا بمراغه فرستاد تاپیش خواجه نصیرالدین میبود واورا زنی مغول دادند. ازوی دوپسر آورد و آدینه شانزدهم صفر پسر میانه خلیفه را بپدر و برادر در رسانید ودولت خلفاء آل‌عباس که بعد از بنی‌امیه نشسته بودند منقضی شد و مدت خلافت ایشان پانصد و بیست و پنج‌سال بود وعدد ایشان سی‌وهفت نفر برموجبی که‌مسمی ومفصل درقلم می‌آید:

سفاح، منصور، مهدی، هادی، رشید، امین، مأمون، معتصم، واثق، متـوکل، منتصر، مستعین، معتز، مهتدی، معتمد، معتضد، مکتفی، مقتدر، قاهر، راضی، متقـی، مستکفی؛ مطیع، طائـع، قادر، قایم، مقتـدی، مستظهر، مسترشد، راشد، مقتفی، مستنجد، مستضی، ناصر، ظاهر، مستنصر، مستعصم هفده سال خلافت‌کرد.

وهم‌در آن‌روزکه خلیفه را شهید کردند وزیر مؤیدالدین علقمی‌را براه وزارت وفخرالدین دامغانی را بصاحب دیوان با شهر فرستادند وعلی بهادر رابه‌شحنگی واورتاقان واوزان نامزد کردند وبنیابت امیر قراتای عمادالـدین عمر قزوینی‌را معین کردند واو مسجد خلیفه ومشهد موسی‌جوادرا عمارت‌کرد ونجم‌الدین ابی‌جعفراحمدعمران که‌اورا وزیرراستدلی گفتندی بولایت اعمال‌شرقی بغداد چون‌طریق‌خراسان وخالص وبندینجین‌منصوب شد و قاضی‌القضاتی نظام‌الدین عبدالمؤمن بندیجینی را فرمود و ایلکانویان وقرابوقا را باسه‌هزار سوارمغول معین‌فرمود وبابغداد فرستاد تا باحال عمارت‌دارند وکارها تمام‌کنندوهرکس‌کشتگان ومتعلقان‌خودرا درگور کردند وچهارپایان‌مرده‌را از راه‌برداشته وبازارها را معمور گردانیدند و پنجشنبهٔ بیست ونهم صفر شرف‌الدین پسر وزیر و صاحب دیوان جهت استطلاع امور بـدرگاه آمدند وباز گشتندوهولاکوخان آدینه‌بیست و سوم صفر کوچ کرد.

بقبهٔ شیخ مکارم نزول فرمود واز آنجا کوچ برکوچ میرفت تا بخانقین باوردوهاء خود رسید وبوقت محاصرهٔ بغداد ازحله چند علوی ودانشمند بیامدند والتماس شحنه کردند وهولاکوخان بوکاه وامیرنجلی نخجوانی را آنجا فرستاد و برعقب ایشان بوقاتیمور برادر اولجای خاتون را جهت امتحان اهل حله وکوفه و واسط بفرستاد. مردم حله استقبال لشکر کردند وبرفرات پول بستند و بوصول ایشان شادیها نمودند. بوقاتیمور چون ایشان را ثابت‌قدم دید دهم صفر کوچ کرد ومتوجه واسط شدوهفدهم برسید. اهل آنجا ایل نشدند؛ مقام کرد وشهر را بستد وقتل وغارت آغاز کرد و قریب چهل هزار آدمی بقتل آمدند واز آنجا بخوزستان رفت وشرف‌الدین ابن‌الجوزی را باخودبرد تاشهر تستر (شوشتر) ایل کرد وسپاهیان وترکان خلیفه بعضی بگریختند و بعضی کشته شدند وبصره وآن حدود ایل شدند و امیرسیف‌الدین بیتکچی از بندگی حضرت التماس کرده صد مغول را بنجف فرستاد تا مشهد امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه را واهل آنجارا محافظت نمودند ودوازدهم ربیع‌الاول بوقاتیمور بلشکرگاه رسید و نوزدهم ربیع الاول رسولان حلب راکه ببغداد آمده بودند بازگردانیدند حامل مکتوبی که خواجه نصیرالدین طوسی بفرمان هولاکوخان بعربی سواد کرده بود...

وهولاکوخان روز چهارشنبه یازدهم ربیع‌الآخر باغروق رسید بحدود همدان و سیاه‌کوه وازآن سفر فرود آمد وهفتهٔ مزاجش منحرف شده بود وباصحت آمد وشانزدهم ربیع‌الآخر کوکه بیکچی نماند و چهارشنبه بیستم ربیع‌الآخر ایلکانویان و بعضی امراء بدرگاه رسیدند و پنجشنبه دوم جمادی‌الآخر مؤیدالدین وزیر بغداد نماند و پسرش شرف‌الدین را بجای او نصب کردند...

لغتنامهٔ جامع‌التواریخ رشیدی

عاطفت: مهربانی
سیورغامیشی: (مغولی) مهربانی
دل‌بزرگ: جسور
دیوان‌عزیز : دستگاه خلافت بغداد
تعنیف: بدرشتی سرزنش کردن
تخویف: ترساندن
کنکاج: کنکاش، مشورت
توکیل: کاری‌را بکسی‌رجوع کردن
قبجور:(قبچور)، نوعی‌مالیات که در عهد مغول معمول گشت.
اتباع و اشیاع : تابعان و اطرافیان
انذار: ترساندن، تهدیدکردن
نزول‌ورکوب: فرودآمدن و سوارشدن
اختیار: برگزیدن ساعت سعد یانحس برای‌امری توسط منجم
مداهنه: چاپلوسی
مچلکا: (ترکی) سند ودستاویز واقرار
بخشیان: منشیان، نواب‌حاکم
میقات: هنگام کاری، جای کاری، زمان معهود
گریوه: تپه، زمین شیب دار، معبردشوار
قول: قلب‌سپاه (مغولی)
مشافهه: روبرو سخن گفتن
نوکریزک: یزک، پیش‌قراول
ایل‌شدن : یار وهمراه شدن
لطفاً وعنفاً : بلطف ویابزور
عطفه: بازگشت، میل بسوی دیگر
منتصف‌محرم: نیمه‌محرم
نرگه: دورکردن
مجانیق : منجنیق‌ها، آلات پرتاب سنگ و تیر برای تسخیر قلاع درقدیم
مکابره: مجادله وستیزه
معد : آماده
سوق: بازار
قواریر: (ج . قاروره)، شیشه‌ها
مفر: راه‌فرار

پایزه: صفحه‌ای از طلا یا فلز دیگر که خان مغول به مأموران مخصوص خود میداد تا هر جا ضرورت باشد بمنزله پروانه نشان دهند

چربك: سخن چرب و نرم و تزویرآمیز

گلخن: تون و آتشخانه حمام

سریت: کنیز

کریاس: دربار شاه، بین حیاط و دروازه، خلوتخانه‌شاه

استطلاع: کسب اطلاع

معرفی کتاب

هندوشاه بن‌سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی (کیوانی) بظن قوی از خدمتگزاران خاندان جوینی بوده و از طرف ایشان مأموریتهای دولتی را انجام میداده و در سال ۶۷۴ ه. حکومت کاشان داشته. وی مردی دبیر و باذوق بوده است وفرزندش شمس‌الدین محمدبن هندوشاه نخجوانی معروف به «شمس منشی» مؤلف‌کتاب «دستورالکاتب فی تعیین‌المراتب»است درفن انشاء و ترسل.

تألیف معروف هندوشاه بن سنجر یعنی «تجارب‌السلف» ترجمه‌ایست ازیك نسخهٔ مفصل و مفقودکتاب‌الفخری تألیف ابن ــ الطقطقی (فوت در سال ۷۰۹ ه.) که هندوشاه بنام اتابك لــر بزرگ نصرة‌الدین احمدبن یوسف شاه (۶۹۵ــ۷۳۰) نوشته و تقدیم وی کرده.

تجارب‌السلف به نثرعامه فهم وسلیس‌نوشته شده وتألیف آن درسال ۷۲۴ ه. بپایان رسیده است.

شادروان استاد عباس اقبال آشتیانی در سال ۱۳۱۳ آنرا تصحیح و منتشرکرده. و باری دیگر هم در سال ۱۳۴۴ توسط کتابخانه طهوری همان نسخهٔ مصحــح آن شادروان بطبع رسیده.

از « تجارب السلف »

تألیف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی

(انجام تألیف کتاب سال ۷۲۴ ه .)

«کشتن ابومسلم صاحب آل عباس .

درنفس منصور ازابومسلم آزاری بـود وچند نوبت باسفاح گفت اورامی باید کشت ، سفاح نمی‌پسندید وچون خلافت بمنصور رسید ابومسلم بجنگ عبدالله رفت بشام ، چنانکه گفتیم ، وچون ابومسلم ظفریافت وغنیمت گرفت منصور یکـی ازمعتمدان خویش بفرستاد تاغنائم واموال را اعتبار کنند ، ابومسلم بـرنجید، گفت من در دماء مسلمانان امینم ودراموال خائنم؟ و منصور را دشنام داد ومنهیان بمنصور نوشتند . وابومسلم عزم خلاف کرد وخواست که بخراسان رود وپیش منصور نیایـد . منصور اندیشناك شد از آنکه مبادا ابومسلم دل مشغول دهـد و مملکت را مضطرب دارد

زیرا که مردی داهی وشجاع وعاقل وزیرك بود وهرچه خواستی آسان توانستی کــرد . منصور درکاراو متحیرشد ودرپناه مکر و حیله گریخت وبا بومسلم نامه نوشت مشتمل بــر استمالت وتطییب دل ومواعید جمیل، واورا بطلبید، ابومسلم جواب نوشت که مطیع ومنقاد امیرالمؤمنینم ، اما میخواهــم که بخراسان روم واگــر امیرالمؤمنین اصلاح نفس خودمیکند من همان بنده‌ام واگرچنانچه برعادت مألوف دربند آرزوهای خویشتن است من نیز غم کارخود خورم وتدبیری که متضمن سلامت باشد بیندیشم ، منصور از ایــن جواب خائف ترشد وکینه زیــادهٔ شد و نامهٔ بابومسلم نــوشت ، مضمونش آن که تودرنظر ما باین صفت که میگوئی نیستی بلکه از همه عزیزتری وآن زحمت که تودراعلاء ماکشیدهٔ ازشرح مستغنی است ، باید که باستظهاری تمام روی باین جــانب نهی که جز نیکویی نخواهد بود. پس بفرمود تابزرگان بنی‌هاشم همه نامه‌ها نوشتند وابومسلم رابرآمدن ترغیب میکردند ومنصور نامه بدست عاقل‌ترین یارخویش بفرستاد وگفت که باید بااوسخن نرم بگویی وهرچه ازترغیب وتحریض‌توانی بجای‌آری، اگر بازش گردانی که هیچ واگرسرخلاف ونافرمانی دارد ومیخواهد مراجعت‌نکند وترا مجال هیچ حیلت نمــاند با اوبگوکه منصور میگوید ازپشت عباس نباشم وازپیغمبر بری باشم که اگربراین حال بروی وپیش من نیایی که جز من هیچ‌آفریده بجنگ توآید، وخدای را چنین وچنان باشم که اگــر آنچه گفتم نکنم . رسول بابومسلم رسید و نامه‌هابرسانیدوهرچه باستمالت واستعطاف عاید باشد بجای‌آورد. ابومسلم بامالك هیثم که یاراوبود در این معنی مشاورت‌کرد. او گفت رای راست‌آن است که اصلا بازنگردی که درچنگ اوافتی و برتو ابقا نکند و البته ترا بکشد واگر براین صورت که عزم کردهٔ بروی چون بری رسی‌آنجا مقام ساز، اگر حالتی حادث

شود بخراسان وهرجا که خواهی توانی‌رفت . ابومسلم این رای را پسندید ورسول راگفت‌باز گرد که من بخراسان میروم والبته باز نگردم. رسول گفت ای‌ابومسلم توهمیشه امین‌آل محمدبودی، بخدای سوگند میدهم که خویشتن را بعصیان و خلاف موسوم مگردان و بخدمت امیرالمؤمنین متوجه شوکه جز خیر و خوبی نخواهی‌دید.ابومسلم گفت تو باچنین من خطاب کجا کردهٔ که اکنون میگویی . رسول گفت سبحان‌الله‌العظیم ، مارا وهمهٔ خلق رابنی‌هاشم دعوت کردی وگفتی هرکه مخالف ایشان باشدبکشید وچون ماهمه مطیع شدیم ودعوت ایشان قبول کردیم توتخلف مینمایی ، این حالتی عجب است. ابومسلم گفت سخن همان است که گفتم و مراجعت را وجهی نیست ، رسول چون دانست که البته مراجعت نخواهدکرد خلوتی‌ساخت وپیغام منصور برسانید. ابومسلم زمانی سردرپیش افکندوتأملی کرد. آنگاه سربرآورد وگفت بیایم وعذر بخواهم . پس لشکر را بیکی ازمعتمدان خود سپرد وگفت اگر نامهٔ من پیش شما آرند بنیمه نگین مهرکرده‌آن مهر من باشد و اگر بتمام نگین‌مهرکرده باشدآن نامهٔ من نباشد. وروی بمداین نهادکه منصورآنجا بود . چون منصوررا‌آمدن اوخبرشد بفرمود تاهمهٔ خلق استقبال کردند وبتعظیمی تمام اورا در شهرآوردند . چون بمنصور رسید خدمت کرد ودستش ببوسید . منصور او را اکرام‌کرد ، آنگاه گفت : بازگرد وامروز بیاسای تافردا بهم رسیم . ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود . منصور روز دیگر چندکس‌را باسلاحهای مخفی درمرافق مقام خودبداشت وباایشان قرارداد که چون من دست برهم زنم شما بیرون‌آیید وابومسلم را بکشید . آنگاه‌کس بطلب اوفرستاد . چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت‌آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی‌کجا است ؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت، گفت : این است . منصورشمشیر

ازدست او بستد ودرزیرمصلی نهاد وبااوسخن آغازکرد وبتوبیخ و تقریع مشغول‌شد ویك یك گناه اومیشمرد وابومسلم عذرمیخواست وهریك را وجهی میگفت . درآخر گفت یاامیرالمؤمنین بامثل‌من این چنین سخنها نگویند، بازحمتی‌که جهت دولت شماکشیده‌ام. منصور درخشم شد واورا دشنام داد وگفت آنچه توکردی اگر کنیزسیاه بودی همین توانستی‌کرد وآنچه تو یافتی بدولت ما یافتی. ابومسلم گفت‌این‌سخنان‌را بگذارکه‌من‌جزازخدای ازکس دیگر نترسم . منصور دستها برهم زد، آن جماعت بیرون جستند وشمشیر درابومسلم نهادند واوفریاد میکردکه یاامیرالمؤمنین مرا ازبهردشمنان خود بگذار، منصور گفت هیچ‌کس مرا دشمن تراز تو نیست ، پس بفرمود تاشخص او را بعدازآن‌که‌کشته بودند در بساطی‌پیچیدند ودرگوشهٔ خانه‌بنهادند. عیسی‌بن موسی‌بن محمد-بن علی‌بن عبدالله‌بن العباس درآمد وابومسلم اورا دیده بود واز اومعاونت‌خواسته وعیسی‌قبول کردکه‌درحق اوبامنصور سخن‌گوید وتربیت‌کند. گفت یاامیرالمؤمنین ابومسلم‌کجا است؟ منصور گفت آنجاکشته وپیچیده دربساط. عیسی گفت : اناللّه واناالیه راجعون بعدازآن‌که اورا امان فرمودی وآن همه‌رنجهاکه جهت کار شما دید این‌غدر مستحسن ندارند وبیچاره بامن‌دوستی داشت. منصور گفت خداوندد‌ل‌ترا ازاین غم فارغ گرداندکه‌ترا ازآن دشمن-ترکس نبود . پس بفرمود تالشکر ابومسلم را مالی دادند وباز گردانیدند ومنصور درخراسان تصرف کردواین‌حالت درسنهٔ سبع وثلثین ومأیه واقع‌شد .»

لغات «تجارب السلف»

اعتبارکردن : اعتمادکردن، قدر چیزی را معین کردن

دماء : خونها

تطییب دل : دل‌خوش کردن

اعلاء : بلندگردانیدن

استظهاری : پشت گرمی

استعطاف : مهربان گشتن خواستن

مرافق: جمع مرفق ، مطبخ و آبریز

تقریع : ملامت کردن

تربیت‌کردن : پرورش‌دادن، ادب آموختن، خلاصی بخشیدن

سبع و ثلثین وماله : ۱۳۷

معرفی کتاب

عبدالله بن‌فضل‌الله شیرازی، معروف به «وصاف» یا «وصاف‌الحضرة»، در دوران الجایتوخان از عاملان دیوان خراج بود و با خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر بزرگ غازان خان و الجایتو خان بستگی داشت و کتاب «تجزیة‌الامصار و تزجیة‌الاعصار» را که بنام «تاریخ وصاف» مشهور شده است، در ۲۴ محرم سال ۷۱۲ هجری بوسیلهٔ خواجه رشیدالدین تقدیم الجایتو خان کرد.

با اینکه «تاریخ وصاف» (تاریخ وصاف ــ چاپ بمبئی ص ۵۴۵) یك سند معتبر و مهم تاریخی شمرده میشود وهمچنانکه مؤلف آن اشاره کرده است دنبالهٔ تاریخ جهانگشای جوینی میباشد ـ نثرفارسی‌آن بالکل بی‌قدر و فاقد ارزش است وبجرأت میتوان‌گفت‌که زبانی است مصنوعی ـ نه عربی و نه فارسی ـ بلکه ساخته و پرداختهٔ مؤلف. انشای او هم بهترین نمونه‌ایست برای اینکه «چگونه نباید نوشت».

روزی‌که‌کتاب را به الجایتو خان عرضه داشت، دعائی خواند و خان را ستود. آن مغول بینوا باآنکه فارسی میدانست وغالباً با فارسی زبانان محشور بود ـ از گفته‌های وصاف‌الحضرة چیزی نفهمید و چندین بار (بگفتهٔ خود وصاف) سخنان او را قطع‌کرد و از وزیر وقاضی‌القضاة توضیح خواست و باز بقول خود مؤلف ـ ایشان گفته‌های او را «بعبارت سلیس فارسی» ترجمه‌کردند ـ «تاریخ وصاف» از تألیفاتی است‌که شایسته است مانند «درهٔ نادره» میرزامهدیخان‌استرآبادی «بعبارت سلیس» ترجمه و خلاصه شود.

از کتاب «تاریخ وصّاف»

یا «تجزیة‌الامصار و تزجیة‌الاعصار» تألیف

عبدالله‌بن فضل‌الله شیرازی معروف به «وصاف‌الحضرة» ـ اوایل قرن هشتم هجری

کیخاتوخان برادر ارغون خان مغول پس‌از وی در ماه رجب سال ۶۹۰ هجری تاجگذاری کرد و صدرالدین احمد خالدی زنجانی ـ مشهور به صدر جهان ـ را وزیر بزرگ خویش ساخت. بر اثر اسراف کیخاتو و وزیرش خزانه ملك تهی گشت و صدرجهان برای چاره‌جوئی ورفع مضایق مالی انتشار «چاو» را که نوعی اسکناس ـ و جانشین زر و سیم ـ بود و مغولان خود از چینیان گرفته بودند، توصیه‌کرد و ایلخان کیخاتو خان‌نیز پذیرفت.

اکنون صفحه‌ای از تاریخ وصاف را دربارهٔ «چاو» که بالنسبه ساده‌تر از بخشهای دیگرآن‌کتاب است نقل میکنیم:

(این قطعه آغاز میشود با سخنان صدر جهان به کیخاتو)

« . . . چنین در خاطر میآید که بر مثال بلاد قاآن در بسیط ممالک ایلخان نیزچاو درعوض زر روان گردانند تا ابواب معاملات بدان مفتوح گردد ومال باسره با خزانه عاید وخسران ونقصان با بواب المال هیچ آفریدهٔ راه نیافته باشد . بدین مقدمات و همی صاحب دیوان باتفاق «پولاد جنکسانک» ایلچی قاآن سخن عرضه داشت . چون ظاهر این تقریر منتج فسحت عرضهٔ ثروت و تخفیف مؤن ارباب تجارت وترفیهٔ خواطر ارباب فقر ومسکنت بود و عن بادی الرأی در نظر متأملان عین ثواب مینمود، ایلخان یرلیغ داد ـ حکماً جزماً و حتماً مقضیاً ـ که در سایر ممالک بهیچ جنس از نقود مبایعت و معاملت نکنند و نسج ثیاب مذهب برمنوال مصحف آن نسخ فرمایند مگر چندانکه کسوت خاص پادشاه و خواص امرا را پسنده باشد و از صنعت مکفتات اوانی و هر حرفتی که موجب ابطال زر ونقره باشد اجتناب نمایند ، زرگری و سیم پالائی برنگ چهره و اشك دیدهٔ عاشقـان باز گذارند . علی الجمله بتسویل واغرا وتضلیل واغواء آن نسناس صفت ناسپاس که ولی نعمت خودرا چنین وصمت پسندید، باطراف ممالک عراق عرب وعجم ودیاربکر وربیعه وموصل و میافارقین و آذربایجان وخراسان وکرمان وشیراز میری بزرگ بدین مهم پرخطر نامزد شد ، و درهرملکی چاوخانهٔ بنیاد کردند و متصرفان وبیتکچیان و خزنه ودیگرعمله معین و در هرطرفی مبالغ مال درمؤنت چاو صرف شد. باشتهار اینحکایت طوایف امم در چنبر حیرت پیچان بل بیجان بودند ... (جمله‌ای تازی) هیأت و صورت چاو بدین منوال بود : پیرامن سطح کاغذ پارهٔ مربع مستطیل چندکلمه بخط خطائی که محض خطا این بود ـ نوشته و بر بالاء آن از دو طرف «لااله‌الاالله محمد رسول‌الله» سکهٔ سبیکهٔ نقد و واسطهٔ فواید عقد و طغرا صحیفهٔ منشور و متمم تمائم آن نحور ساخته وفروتر از آن

«ایرنجین تورچی» تحریر کرده و در میانهٔ دایرهٔ کشیده خارج ازمرکز صواب وازنیم‌درهم تا ده دینار رقم زده وبشیوهٔ مسطور درقلم‌آورده که پادشاه جهان درتاریخ سنهٔ ثلث وتسعین و ستمایه (۶۹۳) این‌چاو مبارك را درممالك روانه گردانید تغییر وتبدیل کننده را با زن و فرزند بیاسا رسانیـده مال او را جهة دیوان بردارند . وچاونامه‌بشیرازآوردند بغایت مطول موصل بشرحهاء مفصل درآن اصولهٔ متوهم‌انگیخته و جواب بر عقب ایرادکرده و نسخهٔ‌آن موجود است و ذکرآن تطویلی غیر نافع باشد ، بل ممل مسامع . زبدهٔ تقریرات‌آنکه چون چاو مبارك در عوض زر ماننـدهٔ اشك مهجوران جاری شود فقر و فاقت و ضر و مسکنت از میان خلایق مرتفع گردد وغلات وحبوب رخص پذیرد و غنی و فقیر در درجه تساوی گیرد و شعرا و افاضل عصر درمدح‌آن برحسب میلان خاطر پادشاه و صاحب دیوان نتـایج فکر خود باظهـار رسانیدند . نمودار را این بیت از قطعهٔ یکی از افاضل ثبت‌کرده شد :

بیت

چاو اگر در جهان روان گردد
رونق مـلك جـاودان گـردد

وچون حکم رفته بود تا تمامت ارباب حرف‌که زر ونقره درانواع صناعات خود استعمال میکنند تارك شوند ، ایشانرا از چـاوخانهٔ مبارك متدارك کردند و برحسب استحقـاق حکام ملك مواجب و ادرارات مرتب و موظف گردانند . و هر گاه که چاو سمت اندراس‌گیرد باز چاوخانه برند و هر ده دینار را نه دینار چاو مجدد ستانند . و تجار بحار ملك فارس را کـه مسافران و مجتازان بلاد یاغی‌اند ازخزانه زر بدهند و چاو ایشان بستانند. مادام‌که درین باب طریق احتیاط مرعی افتد و اجازت وجواز

ایشان مقدر بوقوف نواب و نظار دیوان باشد . ازین جنس کلمات درج کرده بودند .

فرد

شروع در غرضی کان بمقصدی نرسد
هزار باره زکردن به است ناکردن

بر تقدیر فرض ممتنع و وجود محال اگراین شروط فاسد نگشتی و بواسطهٔ تقلب احوال وتنقل دول وتبدل امور این احکام از تغیر مصون ماندی وخلایق بی تردد وتبلد بهاخذ و اعطا راضی و راغب شدندی ، ممکن که بعضی ازین مقدمات منتج افتادی ، اما از روی قیاس عقلی مالا کلام جنس این فصل بهر نوع که اندیشه میرفت عرضی مفارق و لازمی غیر مقوم مینمود . خاصه که ازین مقولات و وضع این توهمات نظر بر آگندن خزانهٔ پادشاه وپراکندن اموال عام بود و « حرمة مال المسلم کحرمة دمه » . و خود در حکمت عملی ببراهین مقرر شده که زر ناموس اصغر است ومقدر مقادیر ایمان و مستدعی نظام جهان . و اندك آن مقابل بسیاری از دیگر اشیا می‌افتد که نقل آن مؤدی باشد بطول زحمت و ثقل تمام و بواسطهٔ رزانت جوهر و متانت مزاج هرگز آفت عدم بزو تطرق نداردو باغراق و احراق ورمس و دق و قطع و رض قابل نقصان نمیشود ... (چند جملهٔ تازی) ... مثلی مشهور است :

بیت

گر زر بدی مرا همه کاری چو زر بدی
از بی‌زریست کار که چون زر نمی‌شود ...

(شعر تازی) . . . و اگر کاتب ، امثال و نوادر بلغاء عرب و عجم که در خواص و منافع و محامد آن نظم داده‌اند و برلوح حافظه مسطور دارد ، ایراد کردی این کتاب را مذهب‌الذهب نام شدی و غرض مطلوب ناتمام . . . اگر نه زر باشد اکلیل فرق

سلاطین کامگار و سوار و گوشوار دست و گوش کواعب و ابکار از چه سازند ، کل طری* از شادی مشتی قراضهٔ زرکه در جیب کرته مودوع دارد و در رخ یار خندان‌میگردد وشکوفهٔ بی‌برگ سیم بچه استظهـار در پیری تقدم لشکر ربیع نمودی ، نرگس سرمست در خواب سحر بخیال زر دیده را بینا میگرداند ، دل سنگین بیرحم‌کوه را ازآرزوی اکتساب ازآفتاب زرافشان خون در عروق منجمد میشود، باکاغذ چگونه مقابل ومعادل تواندبود که‌بشرری جزو دخان گردد وباندك‌بادی چون‌بنات‌الهوا طیران کند، بشبنمی صورت مائی گیرد و درگردی متلاشی اجزا شود. لاف وگزاف ازحدگذشت وازتمویهات وتشبیهات ملالت افزود .

در ماه ذی‌قعدهٔ سنهٔ ثلث وتسعین وستمائه (۶۹۳) درتبریز چاو روان شد وموجب عقدهٔ دل وعقلهٔ روان . بضرورت ، صیانت نفس ومال‌را بانواع‌اطعمه وامتعه خسیس معاملهٔ بی‌مجامله‌آغاز ـ نهادند. بعداز سه روز ملك تبریزکه مصرکوچك عبارت‌ازآنست مانند صرهٔ صبر مشتاقان تهی شد ، فر و بهی از دیار دورگشت و پهلوء امن واستقامت را فربهی نماند . دکاکین و اسواق صورة «بیوتهم خاویة» یافت ، ابواب معاملات را مسدود گردانیدند ، یکمن نان بدیناری رایج اگر میفروختند یابنده رابح بود وبایع مسامح . دوستی از جملهٔ ظراف اطراف تقریر کردکه درمضایق آن‌حال در سوق‌الخیول تبریز نظاره بودم ، بیاعان یك‌سر اسب راکه پانجده (پانزده)دینار مضاعف‌ثمن معدل بود خاصه در وسط

---

* درپایان تاریخ وصاف چاپ بمبئی ناشر مقداری لغات مغولی وترکی‌راکه بعقیدهٔ خویش نامأنوس پنداشته معنی‌کرده است و «طری» را هم اقبال و مرور بر شیئی ترجمه‌کرده است . ولی طری «خر مادهٔ متروك» است و این اصطلاح گمـان میرود تقریبـاً معادل هر «خر وامانده‌ای» باشد.

تیّاران حوادث ، بمبلغ صد و پنجاه دینار چاو معین کردند ، فروشنده درمعرض استزادت ثمن یعنی فراهت و نشاط و مسابقت اشواط مرکوب عرض میدهد اسب را برنشست و برکضی سریع از میان دایرهٔ بازار منسرح شد تا از خدآء ابصار ناپدید گشت ... (عبارت عربی) ... نفیر و زفیر و جوش و خروش خلایق بفلک‌البروج پیوست و حکام ولشکریانرا طاقت طاق شد ، عوام‌الناس روزجمعه در مسجد تضرع وابتهال نمودند وبمجاهره و مکابره تظلم‌آغاز نهاد و عزالدین مظفر را باجمعی‌که بانشاء و افشاء این بدعت و سنة سیئه منسوب بودند لعنت کردند ... (عبارت عربی) ... پس قصد کردند تا او را با موافقان بقتل آورند ، در میان انجمن گریختند و جانرا با نام بد بیرون‌برد و ارباب فضل و شعراء عصر بتبرك مذمت و هجو او را زبان برگشادند چنانکه یکی از اهل عصر گفته در وقتی‌که از حضرت صاحبی عمیدالملك لقب یافت :

بیت . . .

... عمیدالملك ـ ملك را همچو آب در فلك است

ریش شومش که پشم سگ به ازو
در تناسب چو اطلس و کلك است

کار فردای او مشاهده کن
گر چه امروز جملةالملك است

واین قطعه نیز درآن تاریخ بر رقعهٔ نظم دوختهآمد :

قطعه

تو عزّ دینی و ظل جهانی
جهانرا هستی تو نیست در خور

از آن‌گبرو مسلمان و یهودی
پس از توحید حق واللهاکبر

همی خوانند از روی تضرع
بنـزد حضرت دارای داور
خدایا بر مراد خویش هرگز
مبادا در جهان یکدم مظفر !

درشیراز بتخصیص مقدارپنج تومان زر بمصالح چاو صرف شد ، کاغذکه اسباب ارباب هنربود چون جهل صفت روائی یافت وکس را یارا نه‌که پنهان ازنواب چاوخانه یك طبق‌کاغذ بفروشد مبادا نام او را چون زر بی‌نشان‌گردانند. درآن‌حال این رقعه بیکی از اخوان‌الصفا نوشته بود و تذکار و اغراب را ثبت کرده آمد: کلك‌اما نی فلان برصفحهٔ نجاح جاری باد ... داعی مخلص و مشتاق متخصص قلم‌آسا منطقهٔ تودد برمیان بسته ، زبانرا به‌ثناء فائح و دعاء فاتح‌گشاده میدارد و چهرهٔ بیاض مصافات را برقوم اخلاص می‌نکارد عرصهٔ اشتیاق بمجاورت انیس کـه «احلی من حیوة معادة» صفت دارد نه‌آن طول و عرض‌گرفته که بهندسهٔ قلم دوزبان وشکل مسطح‌کاغذ دو روی ... مسافت‌آنرا مساحت توان کرد ، مدتیست تا طوطیـان زرین پر سخن . . . از آبشخور مشکین . . . برنشیمن سیمین ... طیران ننموده وسفیران انهاء مغیبات از قیروان مغرب بخطهٔ نیم روز خبری نیـاورده ، اگر خاطر بتلقیح فکری یاتنقیح ذکری مسامحت میکند بخانهٔ مفکره برصفحهٔ متخیله اثبات میباید کرد یا بحمرهٔ اشك بر سواد دیدهٔ ستم دیده منقش گردانید . توقع که بچند اوراق از آن جنس ، که پیش داعی جز ذکـر آن نمیرود ، زبان شکایت قلم سر زده دربندد و اگر چهرهٔ این امنیت درحجاب امتناع مستور خواهد ماند همین قدر مایـه که کلك سوگوار تظلم‌را پیراهنی کاغذی درپوشد و نفیر صفیر بذروهٔ فلك پیردبیررساند و از زبان خاقان معانی خاقانی شیروانی‌گوید :

بیت

از دست یار پیرهنـی کاغذی کنم
کوکاغذ و سرقلم از من دریغ داشت

بفرستند . *

چون شکایت زمین وزمان بآسمان رسید وکار بجان وکارد باستخوان و سیل بدهان ، امرا و نوئینان باتفاق صاحب دیوان عرضه داشتندکه اگراین حال چند روز دیگر برقرار ماند دست از رونق ممالك میباید شست و بعد از آن طریق تلافی و تلاقی باطراف تدارك نجست ... حکم یرلیغ بنفاذ پیوست که حال را ابطال کنند ، ایلچیان بقطع مادهٔ شر و رفع قاعـدهٔ محنت عام باطراف روانه گشتند وبفضل حق سبحانه و تعالی این داهیه ... مندفع شد وخواطر جماهیرخلایق ببشارت این فتوح غریق حبور و سرور ... »

---

* نتیجهٔ تمام این مقدمات اینکه «کاغذ ندارم بنویسم ـ قدری کاغذ بفرستید» .

لغتنامه تاریخ وصاف

ابواب‌المال : مقصود راههای درآمد است
مال باسره : یعنی مالیات به زر رایج ، زر بی غل و غش
فسحت : فراخی ، گشادگی
مؤن : نیازمندیها ، نفقه ، زاد و توشه
ترفیه : آسایش ، خوشوقتی رفاهیت
عن بادی‌الرأی : در آغاز رأی ، در بادی امر
متأملان : عاقبت‌اندیشان ، متفکران
حکماً، جزماً، حتماً، مقضیاً : فرمان استوار و حتمی‌ـ الاجری
مبایعت : با یکدیگر خرید و فروش کردن
نسج : بافتن
ثیاب : جمع ثوب ، لباسها
مذهب : طلائی ، زرین
منوال : نوردنساجان، طرز، طور
مصحّف : خطا شده
مکفتات : ج مکفت، بهم ضم کرده شده و قبض شده
اوانـی : ظروف
ابطال زر : ناچیز و بی‌فایده کردن طلا
سیم پالائی : نقره ذوب کردن برای سکه زدن یا اسباب زینت ساختن
تسویل : فریب و اغوا
اغرا : تحریص کردن، آزمند گردانیدن
تضلیل : برانگیختن کسی به‌ضلالت
اغواء : گمراه ساختن ، از راه بدر بردن
وصمت : ننگ و عار و عیب
چاوخانه : محلی که «چاو» درست میکردند
متصرفان : مأمورین مالی
بتیکچیان : (مغولی)جاسوس واستراق سمع کننده
خزنه : ج . خازن
مؤنت : نفقه

باشتهار : بمحض شهرت یافتن ، شایع شدن
چنبر حیرت : دایره، حلقه، قلادهٔ حیرت
فراید : چیز نفیس و منفرد
عقد : رشتهٔ مروارید، گردن‌بند
طغرا : امضاء و رقم پادشاه
متممم تمائم : کسی که تعویذهارا بگردن کودکی برای حفاظت ازسحر وجادو آویزان میکند
نحور : پیش‌سینه‌ها ، جای گردن بندها
اصولا متوهم : مطالب ترس‌آور
ممل مسامع : رنج رسانندهٔ گوشها ، گوش خراش
رخص پذیرفتن : ارزان‌شدن
میلان : میل ، گرایش
متدارك : دریابنده
بحار : دریاها
مجتازان : مسافران
یاغی : دشمن
بر تقدیر فرض ممتنع و وجود محال : بفرض محال
تنقل دول : تغییر و تبدیل فراوان دولتها
تغیر : دگرگونی
تردد : عدم ثبات ، تردید ، پریشانی خاطر
تبلد : متحیر شدن، دریغ خوردن
مالاکلام : ناگفتنی ، بی‌چند وچون
عرضی مفارق : قصد و نیت دور و دراز ، کار صعب‌الوصول
لازم غیر مقوم : امری که ارزش‌آن معلوم نشده
مقولات : سخنهای گفته شده
«حرمة مال‌المسلم کحرمة دمه» : احترام‌مال‌مسلمان مثل احترام خون اوست
ناموس اصغر : در برابر «ناموس‌اکبر» که جبرئیل باشد آورده است
مقدر مقادیر : اندازه‌گیرندهٔ مقدارها ، کیل ارزشها
مستدعی نظام جهان : خواهندهٔ نظام جهان
مؤدی : برگزار شونده ،

ادا شده ، گزارده شده
رزانت : آهستگی ، وقار ، بردباری
متانت : پایداری، استواری، ثبات قدم
تطرق : ازیکدیگر رد شدن در راه ، مزاحم شدن ، راه یافتن
اغراق : غرقه کردن ، درآب نابود شدن
احسراق : سوزانیدن
رمس : درخاك کردن ، زیر خاك کردن
دق : شکستن ، کوفتن ، خرد کردن
قطع : بریدن ، جدا کردن
رض : کوفتن ، ریز کردن، خرد کردن
مذهب‌الذهب : مذهب زر ، کیش زر پرستی
اکلیل : تاج جواهر نشان
کواعب : دختران نارپستان
ابکار : دوشیزگان
کل‌طری : اصطلاحی مانند هر «یقنعلی بقالی» ، هر «خر وامانده‌ای» (؟)

کرته : پیراهن وقبای یك‌لا و نیم‌تنه
مودوع : بودیعه گذاشته شده
استظهار : حمایت ، پشت‌گرمی ، قوی پشت
تقدم : پیشی جستن
شرر : شعله
دخان : دود
بنات‌الهوا : باید آنچیزی باشد گوی مانند و بسیار سبك که در هوا درحرکت آید و قاصد و خوش خبر گویند
تمویهات : آرایشها ، مکر و فریبها ، تملقها
عقله : بند ، کمند
امتعه خسیس : کالاهای پست
مجامله : معامله بدون صفا و مواخات
صره : همیان
پهلوء امن : ساحل امن
اسواق : بازارها
بیوتهم خاویه : خانه‌های خراب و ویران
رابح : سود برنده

مسامح : سهل‌انگار ، غافل ، بیخبر ، بیفکر
ظراف : زیرکان ودانایان
مضایق : تنگیها
سوق‌الخیل : بازار ستور فروشان
تیاران : تدارك‌کنندگان، آماده‌کنندگان
ثمن معدل : قیمت عادلانه
استزادت : فزونی خواستن
فراهت : شادمانی ، زیبائی، شکوهمندی
اشواط : گشتها ، دورها
رکض : اسب تاختن
منسرح : بشتاب رفت اسب
خداع ابصار : منظرچشمها
ابتهال : زاری کردن ، تواضع کردن
مجاهره : آشکار دشمنی ورزیدن
مکابره : ستیزه‌کردن ، معارضه ، مجادله
انشاء : آفریدن چیزی ، آغازکردن چیزی
سنة سیئه : رسم بد
به‌تبرك : برای میمنت

فُلك : کشتی
کُلك : کرك وپشم نرمی‌که‌با شانه ازبن‌موی بزیرآرند
بتخصیص : بویژه، مخصوصا
مصالح چاو : وسایل و اجزای چاو
اغراب : چیزی نو و غریب آوردن
امانی : آرزوها ، خواهشها
نجاح : رستگاری، پیروزی، روائی حاجت
منطقهٔ تودد : کمربنددوستی
فائح : منتشر کنندهٔ بو
بیاض : سپید ، کتابچهٔسفید ننوشته ، کاغذ سفید
مصافات : دوستی واقعی و خالص
رقوم : ج رقم ، حروف
آبشخور مشکین : کنایه از دوات
نشیمن سیمین : کنایه ازکاغذ
انهاء : خبردادن ، رسانیدن پیغام
مغیبات : چیزهای غیبی ، پنهانی
قیروان مغرب : قیروان

شهری است در شمال افریقا ـ در دیار مغرب

نیم روز : سیستان

تلقیح : آبستن کردن (خرما بن)

تنقیح : پاکیزه کردن ، پیرایش

مسامحت : سهل انگاری کردن

اثبات : ثبت کردن

حمره: سرخی

سواد دیده : سوادالعین، سیاهی چشم

اُمنیت : آرزو ، خواهش

ذروه : بالای هرچیز

تلاقی : برخورد

تدارك : تهیه‌اسباب،حراست از بدی

داهیه : بلا و سختی

حُبور : شادی و فراخی

معرفی کتاب

حمدالله بن ابی بکر بن محمد بن نصر مستوفی قزوینی از مورخان نامی مکتب رشیدالدین فضل‌الله وزیر مشهور غازان‌خان و الجایتوخان وصاحب تاریخ رشیدی.

حمدالله مستوفی از خاندان مستوفیان و دبیران بوده است و خود اورا هم رشیدالدین فضل‌الله در حدود سال ۷۱۱ ه. بسمت عاملی وصول مالیات قزوین و زنجان و ابهر و طارمین گماشت. وی به‌پیروی از ولی‌نعمت واستاد خویش سه‌کتاب نوشته است :

۱- تاریخ گزیده - درتاریخ

۲- ظفرنامه که دنبالهٔ شاهنامهٔ فردوسی بشمار میرود و منظوم است. در ۷۵ هزار بیت و بزمان مؤلف پایان‌می‌یابد

۳- نزهت‌القلوب درهیئت و جغرافیا.

مؤلف در «نزهت‌القلوب» از کتاب «فارسنامهٔ» ابن‌بلخی و بعضی تألیفهای پیش‌از عصرخویش استفاده‌کرده است. «نزهت‌القلوب» حمدالله مستوفی‌کتابی باارزش ودارای نثری بسیار ساده و روان است ودرآن باصطلاحهای بسیار زیبای فارسی‌که اکنون متروك شده است برمیخوریم.

نسخ چاپی‌که میتوان مراجعه‌کرد:

۱- نزهت‌القلوب چاپ اوقاف‌گیب

۲- « بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی - چاپ کتابخانهٔ طهوری

۳- تاریخ گزیده.

از نزهة القلوب

تألیف حمدالله مستوفی قزوینی

(سال ۷۴۰ هجری قمری)

مقصود

درذکر ولایات وبلاد ایران‌زمین وچگونگی‌آب وهوا و بنیاد عمارت ووصف ساکنان هرولایت وآن بیست بابست هریك دروصف مملکتی‌ازممالك ایران.

ودرتمامت ایران‌زمین... شهرست، بیرون ولایات مفرد. حقوق دیوانی‌آن پیش‌ازاین‌فترات، بیرون‌خراسان که‌آنرا سلطنت علیحده است، و حساب آنجا در عهد مغول داخل جمع ایران نمیکردند و جداگانه نوشتندی، بچند نوبت‌که جامع‌الحساب ممالك نوشتیم تااول‌غازان‌خان... یکهزار وهفتصد تومان بوده است، وبعدازآن بسبب عدل غازان‌خان که ولایات روی بآبادانی نهاده‌بود، بمبلغ دوهزاروصد تومان وکسری میرسید، واکنون

هما نا نیمهٔ آن نباشد، چه اکثر ولایات از تحکمات و تردد لشکرها برافتاد ودست از زرع بازداشتند و درمسالک‌الممالک آمده که در هجدهم سال از پادشاهی خسروپرویز که آخرین سال زمان کفر بود، زیرا که درنوزدهمش حضرت رسول (صلعم) بشرف وحی مشرف شد، جامع‌الحساب مملکت او نوشتند چهارصد بار هزار هزار وبیست‌هزاردینار (۴۰۰۰۲۰۰۰۰۰) زرسرخ بوده‌است که اکنون آنرا عوامل میخوانند، وبقیاس این‌زمان هشتادهزار و چهار تومان رایج باشد. ودر رسالهٔ ملکشاهی آمده که درعهد سلطان ملکشاه سلجوقی بیست ویکهزار وپانصد وچند تومان زر سرخ بوده‌است ودیناری زر سرخ را دودینار و دودانگ حساب کردندی، که پنجاه‌هزارتومان وکسری‌بودی. خرابی وآبادانی جهان ازین قیاس توان کرد، وشك نیست که خرابی‌که در ظهور دولت مغول اتفاق افتاد وقتل‌عامی که درآن‌زمان رفت، اگر تا هزارسال دیگر هیچ حادثه واقع نشدی، هنوز تدارك‌پذیر نبودی وجهان باآن‌حال‌اول نرفتی که پیش‌ازآن واقعه‌بود. علی‌الخصوص درین‌زمانه ازکثرت وقوع حدثان:

بیت

هر روز که بگذرد خوشا اندهِ دی

هرسال که نو شود خوشا غارت پار

ورد خلایق باشد. حق سبحانه‌وتعالی نظرمرحمت ورأفت فرموده مملکت ایران‌زمین وسایر بلاد مسلمین را تاابدالدهر ازنکبات زمان درحفظ وامان خود نگاه دارد وامنی‌کامل ورخصی شامل و عدلی تمام وثباتی بردوام کرامت کناد...

... اصفهان

ازاقلیم چهارم شمرده‌اند، اما بحسب طول وعرض، حکما

ازاقلیم سیوم گرفته‌اند. طولش ازجزایرخالدات «عوم»* وعرض
ازخط استوا«لب که»† ودراصل چهاردیه بوده‌است: کران و کوشك
وجوباره ودردشت باچند مزرعه. بعضی گویند طهمورث پیشدادی
وچندی جمشید و ذوالقرنین ساخته بودند، وچون کیقباد اول
کیانیان آنرا دارالملك ساخت کثرت مردم حاصل شد. بربیرون
دیهها عمارت میکردند، بتدریج باهم پیوست وشهری بزرگ شد.
رکن‌الدوله حسن‌بن بویه اورا باروکشید و دور باروش بیست و
یکهزارگام باشد... چهل‌وچهار محله و... دروازه دارد وهوای
او معتدلست، درتابستان وزمستان گرما وسرما چنان نبود که کسی
را ازکار بازدارد وزلزله وبارندگی و صاعقه که موجب خرابی
باشد دروکمتر اتفاق افتد، خاکش مرده را دیر ریزاند وهرچه
بدو بسپارند ازغله وغیرآن نیکو نگاه دارد، و تاچند سال تباه
نکند. ودرو بیماری مزمن ووباکمتر بود. آب زنده رود برجانب
قبله برظاهرشهر میگذرد وازو نهرها درشهر جاری باشد وآب
چاهش درپنج وشش گزی بود ودرگوارندگی وخوشی بآب رود
نزدیك بود. وهرتخم که ازجای دیگرآنجابرند وزرع کنند اگر
بهترازمقام اول برندهد کمترنیز نباشد. الا انارکه آنجا نیکو
نیاید وآن‌نیز ازنیکوی‌آب وهواست که انار درهوای متعفن نیك
آید وسعر غله ودیگرارزاق پیوسته وسط باشد، اما نرخ میوه در
غایت ارزانی باشد وغله وصیفی نیکوآید ومیوه‌های او بغایت
خوب ونازك بود بتخصیص سیب وبه وامرود بلخی وعثمانی و
زردآلو وسرمش وترغش‌نیکوی‌باشد وخربزه‌اش‌تمام شیرین‌است.
وازین میوه‌ها ازشیرینی شکمی بی‌آنکه‌آب خورند نتوان خورد

---

* ۱۱۶ بحروف ابجد
† ۵۷

وکثرت خوردن آن مضر نیست. و میوه‌های آنجا تاهند و روم برند. وعلفزارهای نیکو د.زد وهرچهارپایی که آنجـا فربه شود دوچندان توانایی داشته‌باشد که بجای دیگر فربه شود. و در آن ولایت مرغزارهاست، بزرگترین‌شان‌مرغزاربلاشان.وشکارگاههای فراوان و نیکو دارد چون گاوخانی وهرشکاری درو باشد ودرآن شهرمدارس‌وخانقاهات وابواب‌الخیر بسیارست، ازآنجمله مدرسه‌یی کـه خوابگاه سلطان محمد سلجوقی است بمحلهٔ جلباره. بتّی سنگین بوزن‌کما بیش ده‌هزار من که مهتر بتان هند بوده، واز سلطان آنرا برابر مروارید عشری بازمیخریدند، نفروخت ونداد وبیاورد وناموس دین را درآستانهٔ‌آن مدرسه برافکند. ومردمان آنجا سفیدچهره ومردانه باشند واکثر سنی وشافعـی مذهب ودر طاعت درجهٔ تمام دارند. اما بیشتراوقات باهم درمحاربه ونزاع باشند ورسم‌دوهوایی‌هرگزازآنجابرنیفتد وهمه‌خوشیهای‌آن شهر درهنگام اظهار دوهوایی باناخوشی‌آن فتنه مقابل نتوان کـرد و بدین سبب گفته‌اند:

بیت

اصفهـان جنتیست پرنعمت   جز جـوانی درو نمی‌باید
همه‌چیزش نکوست الاآنك   اصفهـانـی درو نمی‌بـاید

وکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی گفته است:

شعر

تـا در دشت هـست و جـوباره   نیست ازکوشش وکشش چاره
ای خـداونـد سبـع سیـاره   لشکری را فرست خونخواره
تـا در دشت را چو دشت کند   جوی خون راند او زجوباره
عـدد مـردمـان بیفـزایـد   هریکی را کند دوصد پاره

... وحقوق دیوانی‌اصفهان بتمغا مقررست، ودرسنهٔ خمس وثلاثین (۳۵) خانی سی‌وپنج تومان حاصل داشت.

ولایتش هشت ناحیه است وچهارصد پاره دیه بیرون مزارع که داخل دیهها باشد:

... رودبار

ولایتیست که شاهرود برمیانش میگذرد وبدان بازمیخوانند. ودرشمال قزوین بشش فرسنگی افتاده است ودرآنجا قریب بپنجاه قلعهٔ حصین مستحکم است وبهترین آن قلاع الموت و میمون‌دز و لنبسر بوده، ومعتبرترین همه‌قلعهٔ الموت که دارالملك اسمعیلیان ایران‌زمین بود و صدوهفتاد ویك سال مقرر دولت ایشان بود و آن قلعه ازاقلیم چهارم است. طولش ازجزایر خالدات «فه‌لز»* وعرض ازخطاستوا «لوکا». الداعی‌الی‌الحق حسن‌بن زیدالباقری (جهانگشا مینویسد یکی‌از ملوك دیلم بود) درسنهٔ ست واربعین و ماتین (۲۴۶ھ.) ساخت ودرسنهٔ ثلاث وثمانین واربعمایة (۴۸۳)

---

* «فه‌لز» بحساب ابجد ۱۲۲ میشود. قاعدهٔ حساب ابجد یا جمل: (ابجد ـ هوز ـ حطی‌ـ کلمن ـ سعفص ـ قرشت ـ ثخذ ـ ضظغ)

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹

ی (یك تا ده)
۱۰

ك	ل	م	ن	س	ع	ف	ص
۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰

(۲۰ تا ۹۰)

ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض.
۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰

ظ غ (۱۰۰ تا ۱۰۰۰)
۹۰۰ ۱۰۰۰

حسن صباح بر آن مستولی شد وبدعوت بواطنه مشغول شد وآن قلعه را دراول «الهاموت» گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگانرا برو آموزش کردی بمرور الموت شد، وحروف «الهاموت» بعدد جمل چند سال صعود حسن صباح است بر آن قلعه واین از نوادر حالاتست. درسنهٔ اربع وخمسین وستمایة(۶۵۴) بفرمان هولاکو خان آن قلعه را خراب کردند. وولایت رودبار اگرچه اکثرش گرمسیراست اما سردسیرش نیزچنان نزدیکست که در دوموضع که آواز هم توان شنید، دریکجا جو بدروند ودردیگری هنگام زرع جو باشد. وحاصل نیکو دارد وغله وپنبه وانگور ومیوه بسیارنیکو بود واز میوه‌هاش سیب کم بکارآید وامرودکم از اصفهان نبود و نانش نیکو باشد. ومردم آنجا مذهب بواطنه داشته‌اند وجمعی را که مراغیان خوانند بمزدکی نسبت کنند، اما اهل رودبار تمامت خودرا مسلمان‌شمارند واکنون پاره‌پاره براه دین‌میآیند. حقوق دیوانیش هشتهزار دینارست.

ازکتاب «تاریخ گزیده»

... اسماعیلیان ایران

هشت تن، مدت دولتشان ازسنه ثلاث وثمانین واربعمایه (۴۸۳) تاسنهٔ اربع وخمسین‌وستمایه (۶۵۴) صدوهفتاد ویکسال. اولشان:

حسن صباح

نسبش حسن بن علی بن محمدبن جعفر بن حسین بن محمد الصباح ازتخم یوسف حمیری پادشاه یمن. دراول شیعی‌اثنی‌عشری بود وحاجب سلطان الب ارسلان سلجوقی بعدازآن بقول عبدالملك

عطاش شیعی سبعی شد. میان او و نظـام‌الملك وزیر برسر حساب ممالك، چنانك ذکـر رفت، خصومت افتاد.* از خدمت سلطان الب‌ارسلان دورشد و به‌ری رفت که مسقط رأس او بود، درسنهٔ اربع وستین واربعمایه (۴۶۴) وچون ازبیم سلطـان و نظام‌الملك ایمن نبود، در سنـهٔ احدی وسبعین بشام رفت وجهت نزاربن مستنصر دعوت کرد وچند سال آنجا بود. نزاربن مستنصر کودکـی را از فرزندان خود بدو داد. حسن صباح آن کودك را بایران آورد و پرورش کرد. چون نظام‌الملك وزیر بطلب او بود، حسن صباح متواری بود. درولایت اصفهان درخـانهٔ رئیس ابوالفضل لنبـانی نزول کرد. یك روز درعبارت آورد که اگر دویار موافق یافتمی، این مملکت بهم برزدمی. رئیس ابوالفضل تصور کـرد کـه او را مالیخولیا آغاز کرد واگر نه‌مملکتی‌ازاقصای کاشغر تاانطاکیه‌بیاوری دوتن چگونه خلل پذیرد. بدین اندیشه اغذیه و اشربهٔ صاحب مرض مالیخولیا پیش‌حسن صباح آورد. حسن دریافت. ازاصفهان به‌ری رفت و مردم قلاع را درخفیه دعوت‌کرد. رئیس مظفـر که ازقبل امیرداد حبشی حاکم گرده‌کوه بود وحسین قائنی‌که حاکم ترشیزقلعه قهستان بود وحکام دیگرقلاع خراسان دعوت او قبول کردند، عازم قزوین شد وداعیان به‌الموت فرستاد. مردم آنجـا بدعوتش درآمدند. درسنهٔ ثلاث وثمانین واربعمایه برقلعهٔ الموت رفت. نام‌آن قلعه دراول «اله‌اموت» بود یعنی«آشیانهٔ عقاب» واز عجایب حالات بحساب جمل، عـدد حروف «اله‌اموت» بتاریخ عرب سال صعود اوست برقلعـه. درآن وقت قلعـهٔ الموت، ازقبل سلطان ملکشاه سلجوقی، علویی مهـدی نام داشت. حسن صباح

---

* رجوع شود به‌بخشی‌که‌از«دستورالوزراء» خواندمیر نقل شده است)

علوی مهدی را گفت چون براین قلعه مـرا ملکی نیست، برینجا طاعت کردن جایز نمی‌بینم. اگر مصلحت‌بینی چندان زمین که در گاوپوستی آید، درین قلعه بمن فروش تا برملك خود طـاعت کنم وخدای تعالی‌را بزه‌کار نباشم. مهدی آن مقدار زمین بدوفروخت. او پوست را بدوال برید و درگرد قلعه کشید و گفت تمامت قلعه مراست. مهدی علوی را مجال منع نبود. قلعه بااو گـذاشت واو سه‌هزار دینار سرخ دربهـای قلعه بررئیس مظفر حاکم گرده کوه نوشت. حسن صباح بدعوت مشغول‌شد. سلطان ملکشاه را غلامی بود نامش آلتون‌تاش. رودبار درزوجه اقطاع او بود. بقلعه‌تاختن می‌کرد و از اتباع حسن صباح هرکـرا می‌یـافت می‌کشت. کار برحسن‌تنگ شد، جهت آنکه هنوز ذخیره برقلعه نبرده‌بود. چون آلتون‌تاش درگذشت، حسن را کار قوت گرفت. حسین قاینی در قهستان خلقی‌فراوان را دعوت‌کرد. این احوال بسلطان ملکشاه عرض‌کردند. ارسلان تاش را بالشکری‌گران بدفع حسن صباح فرستاد وغزل‌ساروغ را باسپاهی تمام بدفع حسین قاینی. ارسلان تاش‌کار برحسن صباح تنگ‌آورد و استخلاص نزدیك شد. درآن وقت، درقلعـه باحسن صباح هفتاد مرد بودنـد. دهدار ابوعلی اردستـانی، ازقهپایهٔ طالقان وری، سیصد مرد بمـدد حسن صباح فرستاد . بـرلشکر ارسلان تـاش شبیخون بـردند ومظفرشدند. ارسلان‌تاش منهزم بادرگاه‌شد وهم درآن چندگاه وزیر نظام‌الملك که بقلع ملحدان محرك سلطان‌بود بردست فدائی ملحد درصحنه کشته شد وسلطان ملکشاه نیز درآن نزدیکی ببغداد درگذشت و غزل ساروغ درقهستان‌کار برحسین‌قائنی تنگ‌آورد وبسبب وفات سلطان بازگشت. بعدازسلطان ملکشاه پسرانش برکیارق ومحمد درکار ملك باهمدیگـر درتنازع بودند، باکار حسن صبـاح نمی‌پرداختند. کار او قوت گرفت. ازقلعهٔ لنبسرفرمان او نمی‌بردند.

درذیقعدهٔ سنهٔ خمس وتسعین وار بعمایه کیا بزرگ امیـد رودباری را بفرستـاد تادزدیده برقلعه رفت ومهتـر قلعه را بکشت وقلعه مستخلص کرد.

چون سلطان محمد بن ملکشاه پادشاه شد، درقلع ملاحده ساعی شد. لشکر باستخلاص آن قلاع فرستـاد. قلعهٔ الموت هشت سال محصور بود. عـاقبت اتابك شیرگیررا بفرستاد واو درکار جنگ وحصار مبالغت نمود واستخلاص نـزدیك شد. اما بسبب مـرگ سلطان محمد درحجاب توقف ماند.

چون سلطان سنجر بپادشاهی نشست، اونیز درطلب حسن سعی نمود. زن حسن صباح زنی را ازخواص سلطان بفریفت تاشبی درخوابگاه سلطان کاردی برزمین فروبـرد وحسن صباح بسلطان پیغام فرستادکه اگرنه حب سلطـان دردلم بودی، آن کاردکه در زمین سخت فروبردند، درسینه وشکم نرم آسانتربودی. من اگرچه برین سنگم ، هرکه شما را محرمند مرا همدمند. سلطـان ازین پیغام بترسید ودیگرقصد او نکرد وباجات بنام او مسلـم داشت. کار حسن عروج تمام یافت. رئیس ابوالفضل لنبانی پیش او رسید. حسن صباح گفت که دیدی که چون یار موافق یافتم چـه کـردم. ترا برمن گمان دیوانگی بود. رئیس ابوالفضل گفت مـرا همیشه بدانش تو اعتـراف بوده است. اما کرا در خاطر گنجیـدی که کار بدین مرتبه توان رسانید. حسن گفت درکار دولت دیـدی که چه کردم، اگرتوفیق باشد، بینی که دردین نیز چکنم.

حسن صباح دعوی زهدی تمـام کردی تـا بمرتبه‌ای که در مدت سی وپنج سال که او حاکم آن ملك بود، درآن ملك کس شراب نکرد ونخورد و اورا دوپسر بود ایشان را بشراب خوردن وزنا کردن منسوب کردند. هردو را درزیر چوب بکشت وچون بوقت محاصره کار براوتنگ شد، زن خودرا بادو دختر بقلعهٔ گردکوه

فرستاد و برئیس مظفر نوشت که چون این عورتان جهت دعوت خانه دوك ریسند ازاجرت آن مایحتاج ایشان بده واین معنی ملحدان را آئینی شدکه، بوقت سختی، زن وبچه ازخود جدا کنند وقوت طبع او بمرتبه‌ای بودکه درمدت حکومت دونوبت ازخانه بیرون آمد ویك نوبت بربام رفت. باقی معتکف بود و تصانیف می‌پرداخت. مضمون آن معانی اصول وفروع مذاهب ملت محمدی را تأویلات کرد. ظاهر شریعت را باطنی گفت وباطن را باز باطنی. چندانکه توان گفت بدین سبب نام باطنی برآن قوم افتاد.

حسن صباح در شب چهارشنبه سادس ربیع‌الاخر سنه ثمان عشر وخمس مایه (۵۱۸) درگذشت. کیابزرگ امید را ولی عهد کرد تاباتفاق دهدار ابوعلی وحسن آدم قصرانی وکیابوجعفر دعوت معتقد اوکنند.

لغات مستخرج «نزهت‌القلوب» و «تاریخ گزیده»

دارالملك: پایتخت
دیرریزاندن: دیرمتلاشی کردن
ظاهر: حومه
سعر: نرخ
امرود: گلابی
سرمش: زردآلوی خشك آکنده ازمغز بادام
ترغش: نوعی زردآلو
ابواب‌الخیر: مراکز خیریه
دردشت وجوباره: دو کوی اصفهان
فترات: بحران، زمان آشوب وناا‌ستواری اوضاع
تردد: آمد وشد
تدارك‌پذیر: قابل جبران
نکبات: ج. نکبت
حصین: محکم، استوار
بواطنه: باطنیان، اسماعیلیه، ملاحده
عدد جمل: حساب ابجد
ازقبل: ازطرف
قهپایه: معرب کوه‌پایه
تنازع: بایکدیگر نزاع کردن
باجات: باجها، مالیاتها
عروج: بالاگرفتن
دعوت‌خانه: محل تبلیغ، خانۀ تبلیغات
معتکف: گوشه‌نشین ـ کسیکه همیشه درمسجدعبادت کند
تصانیف: تألیفات، کتب

معرفی کتاب

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
(عبید زاکانی)

نظام‌الدین عبیدالله زاکانی از نویسندگان نامی عهد تیموری شمرده میشود، که قدرش را مانند حکیم عمر خیام نیشابوری فقط در این ایام دانسته بمقام بلند وی پی برده‌ایم. عبیدزاکانی شاعری بزرگ وهجوسرا وفکاهی‌گوئی چیره دست بود که دادخود وهم میهنان بینوا و بی‌دادرس خویش را با هزل و«مسخرگی» از ستمگران مهتر و کهتر عصرخویش ستاند. تاریخ تولد او بدرستی دانسته نیست وهمینقدر میدانیم که درحدود سال ۶۹۰-۷۰۰ هجری دیده بجهان گشود، ولی سال وفات او ۷۷۲ ه. ق. میباشد. عبیدزاکانی درادبیات ایران همانند ندارد، زندگی ادبی خود را درشیراز گذراند و بزادگاه خویش قزوین و مردم آن کمتر دلبستگی داشت. وی مانند بسیاری از نویسندگان‌وشاعران وهنرمندان هم‌عصر وقبل‌وبعد خویش تهیدست بود ودراشعار خود نیزاز بینوائی شکایت‌کرده است. آثار او: «موش وگربه»، «اخلاق‌الاشراف» «ریش‌نامه»، «رسالهٔ صد پند»، «تعریفات یاده فصل»، «هزلیات متفرقه»، «رسالهٔ دلگشا» «عشاقنامه»، «فالنامه». عبیدزاکانی قصاید غرا درمدح شیخ‌ابواسحق انجو دارد.

خوانندگان برای آشنائی کامل بشرح زندگی و آثار عبیدزاکانی‌میتوانند بمقدمه‌ای‌که شادروان‌استاد عباس‌اقبال‌آشتیانی بر دیوان عبید نگاشته و«کلیات عبیدزاکانی» (که شامل مقدمهٔ اخیرالذکرمیباشد)و باهتمام‌آقای‌پرویزاتابکی‌منتشرشده‌رجوع کنند.

عبیدزاکانی نثری ساده ودلنشین و درعین حال فصیح دارد. وی غالباً ازشیوهٔ سعدی تقلید میکند.

از نثرهای منثور
عبید زاکانی

(تولد ۷۰۰ـ۶۹۰ وفات ۷۷۲ هـ .)

ازکتاب «اخلاق‌الاشراف» (سال ۷۴۰ هـ .) باب چهارم درعدالت (مذهب مختار) . *

حکایت ـ درتواریخ‌مغول وارداست‌که هلاکوخان راچون بغداد مسخر شد جمعی راکه از شمشیر بازمانده بود بفرمود تا

---

* رسالهٔ «اخلاق الاشراف» هفت باب دارد . عبیدزاکانی در هر باب نخست روش پیشنیان را تحت عنوان «مذهب منسوخ» (باطل شده) ذکر میکند وآن چیزی را که عموماً اخلاق ویا حکمت عملی نامیده میشود شرح میدهدوسپس زیرعنوان «مذهب مختار» (برگزیده) روشی راکه میان بزرگان واشراف معمول است میآورد . ودر هرباب حکایاتی نقل میکند .

حاضر کردند . حال هرقومی بازپرسید چون براحوال مجموع واقف گشت گفت ازمحترفه ناگزیراست، ایشانرا رخصت دادتابرسر کار خودرفتند، تجاررا مایه فرمود دادن تااز بهراوبازرگانی کنند. جهودان را فرمودکه قومی‌مظلومند. بجزیه از ایشان قانع شد .

مخنثان‌را بحرمهای خودفرستاد، قضاة و مشایخ وصوفیان وحاجیان وواعظان ومعرفان وگدایان وقلندران وکشتی‌گیران و شاعران وقصه خوانان را جداکرد و فرمود اینان درآفرینش زیادتند ونعمت خدای بزیان میبرند . حکم فرمود تا همه‌را در شط غرق‌کردند وروی زمین را ازخبث ایشان پاک‌کرد . لاجرم قرب نودسال پادشاهی درخاندان او قرارگرفت و هرروز دولت ایشان‌درتزایدبود. ابوسعیدبیچاره‌را چون دغدغهٔ عدالت درخاطر افتاد وخود را بشعار عدل موسوم گردانید در اندك مدتی دولتش سپری شد وخاندان هلاکوخان و مساعی او در سر نیت ابوسعید رفت ... رحمت براین بزرگان صاحب توفیق بادکه خلق را از ظلم ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند .

ازباب پنجم درسخاوت (مذهب مختار)

...**حکایت** ـ بزرگی‌راازاکابرکه‌درثروت‌قارون‌زمان‌خود بود اجل دررسید . امید از زندگانی قطع‌کرد . جگرگوشگان خودراکه‌طفلان‌خاندان‌کرم‌بودند حاضرکرد. گفت ای‌فرزندان، روزگاری دراز درکسب مال زحمت‌های سفر وحضرکشیده‌ام و حلق خودرا بسرپنجه گرسنگی فشرده تـا این چند دینار ذخیره کرده‌ام . زنهارازمحافظت‌آن غافل‌مباشید وبهیچوجه دست خرج بدان میازید ویقین دانیدکه :

بیت

زرعزیز آفریده است خـدا   هرکه خوارش‌بکردخوارشد

اگر کسی باشما سخن گوید که پدرشما را در خواب دیدم قلیه‌حلوا میخواهد، زنهار بمکر آن فریفته مشوید که‌من آن نگفته باشم. ومرده چیزی نخورد. اگرمن خود نیزدرخواب باشما نمایم وهمین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که‌آنرا اضغاث واحلام خوانند. باشدآن دیو نماید. من آنچه درزندگی نخورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان بخزانه مالك دوزخ سپرد.

حکایت - ازبزرگی‌دیگرروایت کنند که‌درمعامله‌ای که با دیگری داشت بدوجو مضایقه ازحد درگذرانید. اورا منع کردند که این محقر بدین مضایقه نمیارزد. گفت چرا من مقداری از مال خود ترك کنم که مرا یك روز ویکهفته ویکماه ویکسال وهمه عمربس‌باشد. گفتند چگونه، گفت اگرنمك دهم یکروز بس‌باشد. اگربحمام روم یکهفته. اگر بفصاد دهم یکماه. اگر بجاروب دهم یکسال. اگربمیخی دهم ودر دیوارزنم همه عمربس باشد. پس نعمتی‌که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم بتقصیر ازمن فوت شود.

حکایت - دراین روزها بزرگ زاده‌ای خرقه‌ای بدرویشی داد. مگرطاعنان خبر این واقعه بسمع پدرش رسانیدند. باپسر دراین باب عتاب میکرد. پسر گفت درکتابی خواندم که هرکه بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایثارکند. من بدان هوس این خرقه را ایثارکردم. پدرگفت ای ابله غلط درلفظ ایثار کرده‌ای که‌بتصحیف‌خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند که هرکه بزرگی‌خواهد باید هرچه دارد انبارکند تابدان عزیز باشد. نبینی‌که اکنون همه بزرگان انبار داری میکنند. شاعر گوید:

اندك اندك بهم شود بسیار   دانه دانه است غله درانبار

حکایت - هم از بزرگان عصریکی باغلام خود گفت که از

عال خود پارهٔ گوشت بستان واز آن طعامی بساز تا بخورم وترا آزادکنم . غلام شاد شد . بریانی ساخت وپیش اوآورد . خواجه بخورد و گوشت به غلام سپرد . دیگرروز گفت بدان گوشت نخود آبی مزعفر بساز تا بخورم وتراآزادکنم. غلام فرمان برد وبساخت وپیش آورد . خواجه زهرمار کرد و گوشت به غلام سپرد. دیگر روز گوشت مضمحل شده بود و ازکار افتاده . گفت این گوشت بفروش وپاره روغن بستان واز آن طعامی بساز تابخورم وتراآزاد کنم . گفت ای خواجه حسبةالله بگذار تامن بگردن خودهمچنان غلام تو باشم . اگرهر آینه خیری درخاطر مبارك میگذرد بنیت خدا این گوشت پاره را آزادکن . الحق بزرگ وصاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند . لاجرم تادراین دنیا باشد عزیزالوجود و محتاج الیه زید . ودر آخرت علو درجاتشان ازشرح و وصف مستثنی است .

ازباب ششم درحلم ووفا (مذهب مختار)

حکایت ـ شنیدم که دراین روزها بزرگی زنی بدشکل ومستوره داشت . بطلاق اراوخلاصی یافت وقحبه‌ای جمیله را درنکاح آورد. خاتون چنانکه عادت باشد صلای عام درداد . او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیارکردی . آن بزرگ ازکمال حلم و وقار فرمودکه عقل ناقص شما بسرّ این حکمت نرسد، حال آنکه من پیش ازاین که میخوردم به تنها. این زمان حلوا میخورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که «الدیوث سعیدالدارین» ، تأویل چنان فرموده‌اند که دیوث تا در این دنیاباشد چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست. ودر آن دنیا نیز بموجب حدیث «الدیوث لایدخل‌الجنة» چون او را ببهشت نباید رفت ازکدورت صحبت‌شیخکان وزاهدان که در بهشت

باشند واز روی ترش ایشان بیمن این سیرت آسوده باشد . هر جا که شیخکی را بیند گوید :

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند

بدین دلیل دیوث سعیدالدارین باشد . اما اینجا نکتهٔ وارد است : **سؤال** ـ اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطهٔ صحبت شیخکان از بهشت متنفرند وبدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است . چونست که از صحبت ایشان ملول نیست . **جواب** ـ گوئیم چون شیخکان دراین دنیا بطهارت وعبادت موسوم بودند (اگرچه این معنی سری بر یاورعونت داشت) وآن مظلوم دیوث هرگز... من نشسته باشد وسجده نکرده . پس وضع شیخکان مغایر وضع دیوث باشد . وقاضیان واتباع ایشان بواسطهٔ اینکه بعصیان وتزویر وتلبیس ومکر وحرام خوارگی وظلم وبهتان و نکته گیری و گواهی بدروغ وحرص وابطال حقوق مسلمانان وطمع وحیلت وافساد درمیان خلق وبیشرمی واخذرشوت موصوف بوده ودر دیوث هم این خصال مجبول است پس میان ایشان جنسیت یکی تواند بود و بسبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که «الجنس الی الجنس یمیل» در کلام حکما آمده است که «الجنسیة علة الضم» لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند، آن بزرگ دل خوش کرده میگوید .

گرم باصالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که « وان منکم الاواردها» چنین فرموده باشد که مجموع خلایق ازصراط چون برق میگذرند مگر قاضیان واتباع ایشان که ابدالاباد در دوزخ

باشند و با همدیگر شطرنج آتشین بازند. چنانکه دراختیار نبوی و آثار مصطفی آمده است که «اهل النار یتلاعبون بالنار». بدین دلایل این خلق را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند .

از باب هفتم ـ درحیاو وفا و صدق ورحمت وشفقت (مذهب مختار).

حکایت ـ گویند که محی‌الدین عربی که حکیم روزگار ومقتدای علمای عصر خود بود سی‌سال بامولانا نورالدین رضدی شب و روز مصاحب بود ویك لحظه بی‌یکدیگر قرارنگرفتندی . چند روز که نورالدین درمرض موت بود محی‌الدین بربالین او بشرب مشغول بود . شبی بحجره رفت بامداد که بادرخانه‌آمد ، غلامان را مویها بریده وبعزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست گفتند : مولانا نورالدین وفات‌کرد . گفت : « دریغ نورالدین!» پس روی‌بغلام خودکردو گفت: «نمشی‌و نطلب‌حریفا آخر»وهم‌ازآنجا به‌حجره خودعودت فرمود. گویندبیست‌سال‌بعد ازآن عمریافت‌وهرگزکسی‌نام نورالدین اززبان‌او نشنید.راستی همگنان را واجبست که‌وفاازآن‌حکیم یگانه‌روزگار بیاموزند...

... **حکایت** ـ در زمـان مبارك حضرت رسول کفـار را میگفتند که درویشانرا طعام دهید . ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدایند . اگرخدا خواستی ایشانرا طعام دادی . چون اونمیدهد ماچرا بدهیم . . . پس واجب باشدکه بر هیچ‌آفریدهٔ رحمت نکنندو بحال هیچ مظلومی و مجروحـی ویتیمی ومعیلی و درویشی و خدمتکاری‌که بردر خانه‌ای پیر یازمین گیرشده باشد التفات ننمایند . بلکه حسبةالله تعالی بدانقدر که تـوانند اذیتی بدیشان‌رسانندتاموجب رفع درجات وخیرات باشد. ودرقیامت... دستگیر او شود ...

از رسالهٔ «صدپند» (سال ۷۵۰ هـ.)

ـ برخودپسندان سلام مدهید.
ـ زمان ناخوشی را بحساب عمر مشمرید.
ـ مردم خوش‌باش وسبکروح وکریم نهاد وقلندر مزاج‌را ازما درود دهید.
ـ طمع ازخیرکسان ببرید تابریش مردم توانید خندید .
ـ گرد درپادشاهان‌مگردید وعطای ایشان بلقای دربانان ایشان بخشید.
ـ برکت عمر وروشنائی چشم وفرح‌دل در مشاهدهٔ نیکوان دانید .
ـ خواجگان وبزرگان بی‌مروت را بریش تیزید.
ـ تاتوانید سخن‌حق مگوئید تابردلها گران‌مشوید ومردم بی‌سبب ازشما نرنجند.
ـ مسخرگی وقوادی ودف‌زنی و غمازی وگواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن وکفران نعمت پیشه سازیـد تاپیش بزرگان عزیز باشید وازعمر برخوردارگردید.
ـ سخن شیخان بـاور مکنید تاگمـراه نشوید و بدوزخ نروید .
ـ درکوچهٔ‌که مناره باشد وثاق مگیرید تااز دردسرمؤذنان بدآواز ایمن باشید .
ـ در دام زنان میفتید خاصه بیوگان کره‌دار .
ـ دختر خطیب درنکاح میآورید تاناگاه خرکره نزاید.
ـ طعام و شراب تنها مخوریـدکه این شیوه‌کار قاضیان و جهودان باشد.
ـ درخانهٔ مردی‌که دوزن‌دارد آسایش وخوشدلی وبرکت مطلبید.

- حاکمی عادل وقاضی که رشوت نستاند وزاهدی که سخن بریا نگوید و حاجبی که بادیانت باشد . . . . در این روزگار مطلبید.

- راستی وانصاف ومسلمانی ازبازاریان مطلبید.

- حج مکنید تا حرص برمزاج شما غلبه نکند وبی‌ایمان و بی‌مروت نگردید.

- درماه رمضان شراب در برابرمردم مخورید تامنکرشما نشوند .

- در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تابقولنج ودیگر امراض مبتلا نشوید.

- بهرحال ازمرگ بپرهیزیدکه ازقدیم مرگ را مکروه داشته‌اند.

- هزل‌خوار مدارید وهزالان‌را بچشم حقارت منگرید.

از رساله دلگشا (ترجمهٔ حکایتهای عربی)

حکایت - عربی را گفتند : تو پیر شده‌ای و عمری تباه کرده‌ای توبه کن و بحج رو . گفت : پول سفر حج ندارم ، گفتند: خانه‌ات را بفروش و هزینهٔ سفر کن. گفت : چون باز گشتم کجا نشینم؟ و اگر باز نگردم و مجاور کعبه مانم خدایم نمیگوید ، ای احمق چرا خانهٔ خود بفروختی و در خانهٔ من منزل گزیدی؟

حکایت - سربازی راگفتند چرا بجنگ بیرون نروی ؟ گفت: بخدا سوگندکه من یکتن از دشمنان را نشناسم و ایشان نیز مرا نشناسند، پس دشمنی میان ماچون صورت‌بندد!

حکایت - کنیزی را گفتند : آیا تو باکره‌ای؟ گفت خدا

از تقصیرم در گذرد، بودم.

حکایت - قاضی قوم خود را گفت: ای مردم خدایرا شکر کنید. شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد؟ گفت: خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقـرر نیست ارنه برما میریستند وجامه‌های مارا می‌آلودند.

حکایت - روباه را پرسیدند که در گریز ازسگ چندحیلت دانی؟ گفت: از صدافزون است و نکوتر ازهمه آنکه مـن و او یکدیگررا نبینیم.

حکایت - زنی بیمار شد، شوی‌را میگفت: وای برتو اگر من بمیرم چه میکنی؟ گفت: اگر نمیری چه‌کنم؟

حکایت عربی را پرسیدند: شراب گرم را چه نامید؟ گفت گـرم می. گفتند: چون سرد شود چه خوانیدش؟ گفت: ما مجال ندهیم که سردشود.

حکایت - مردی را کـه دعوی پیغمبری میکرد نزد معتصم آوردند. معتصم گفت: شهادت میدهم که تو پیغمبر احمقـی هستی گفت: آری، از آنجاکه برقومی چون شما مبعوث‌شده‌ام.

حکایت - مردی جامه‌ای بدزدید وبیازار برد تابفروشد. جامه‌را ازو بربودند. پرسیدند که بچندش بفروختی؟ گفت: باصل مایه.

حکایت - مردی زنی بگرفت و بروز پنجم فرزندیش زاد. مرد ببازار شد ولوح ودواتی بخرید. اورا گفتند: این از چـه خریدی؟ گفت: طفلی که بپنج‌روز زایدبسه روزه مکتبی‌شود.

حکایت - پیری مست را بحضور هشام‌بن عبدالملك آوردند وبااو شیشه‌ای شراب وعـودی بـود. هشام گفت: دنبك برسرش بشکنید وبخوردن شرابش حدزنید، شیخ بنشست وبگریست، اورا گفتند: پیش ازآنکه زنیمت گریستن ازچیست؟ گفت: مراگریه

از زدن نباشد لیکن از آن گریم که شما عودرا خوار داشتید ودنبك نامیدید ومی ناب شراب خواندید. والی را سخن او خوش آمد واز او در گذشت .

از حکایات فارسی

حکایت ـ شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از پشك شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد. معبر گفت دو تنکـه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت اگر دو تنکه داشتمی خود بیادنجـان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشك شتر نبایستمی ساخت.

حکایت ـ شیعیی درمسجد رفت. نام صحابه دید بر دیـوار نوشته، خواست که خیو بر نام ابوبکر وعمر اندازد بر نام علی افتاد. سخت برنجید. گفت: تو کـه پهلوی اینان نشینی سزای تو این باشد.

حکایت ـ شخصی دعوی خدائی میکـرد. اورا پیش خلیفـه بردند ـ اورا گفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد او را بکشتند. گفت: نیك کرده اند که او را من نفرستاده بـودم.

حکایت ـ جحّی گوسفند مردم می دزدید وگوشتش صدقه می‌ـ کرد. ازو پرسیدند که ایـن چه معنی دارد. گفت: ثـواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد ودرمیانه پیه ودنبه توفیر باشد.

حکایت ـ پیری پیش طبیبی رفت. گفت سه زن دارم پیوسته گرده ومثانه وکمرگاهم درد میکند. چه خورم تا نیك شود. گفت معجون نه طلاق.

حکایت ـ عمران نامی را درقم میزدند. یکی گفت چون عمر نیست چـراش میزنید. گفتند عمر است و الف ونون عثمان هـم دارد

حکایت ـ قزوینی باسپری بزرگ بجنگ ملاحده رفته بود.

از قلعه سنگی برسرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت: ای مردك، کوری؟ سپری بدین بزرگی نمی‌بینی. سنگ برسر من میزنی.

حکایت ـ درخانهٔ جحی بدزدیدند. اوبرفت و در مسجدی برکند و بخانه میبرد. گفتند: چرا در مسجد برکندهٔ. گفت در خانهٔ من‌دزدیده‌اند وخداوند این دزد را میشناسد، دزد را بمن سپارد ودرخانه خود بازستاند.

حکایت ـ خلف نام حاکمی در خراسان بود. اورا گفتند که فلانکس مطلق شکل تودارد. اورا حاضر کرد. از اوپرسید که‌مادرت دلالگی‌کردی وبخانه‌های بزرگان رفتی. گفت: مادرم عورتی‌مسکین بود، هرگز ازخانه بیرون نرفتی. اما پدرم در باغهای بزرگان‌کارکردی وآب‌کشی داشتی.

حکایت ـ جمعی قزوینیان بجنگ ملاحده رفته‌بودند. در بازگشتن هریك سرملحدی برچوب کرده میاوردند. یکی پائی برچوب‌میاورد. پرسیدندکه اینراکه‌کشت. گفت من. گفتند چرا سرش نیاوردی. گفت تامن برسیدم سرش‌برده بودند.

حکایت ـ شخصی از مولانا عضدالدین پرسیدکه چونست که در زمان خلفا مردم دعوی‌خدائی و پیغمبری‌بسیارمیکردند و اکنون نمیکنند. گفت: مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد میآید و نه از پیغامبر.

حکایت ـ کلی‌از حمام بیرون‌آمد. کلاهش‌دزدیده بودند. باحمامی ماجرا میکرد. حمامی گفت تو اینجا آمدی‌کلاه نداشتی گفت: ای‌مسلمانان این سر ازآن سرهاست‌که بی‌کلاه براه‌توان برد؟

حکایت ـ سلطان‌محمود روزی درغضب‌بود. طلحك‌خواست

که‌او را از آن‌ملالت بیرون آرد. گفت ای سلطان نام‌پدرت چه بود. سلطان برنجید. روی بگردانید. طلحك باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد. سلطان گفت: مردك قلتبان‌سگ، تو با آن چه کارداری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود. سلطان بخندید.

حکایت ـ سلطان‌محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی‌پیش‌آوردند. خوشش‌آمد. گفت: بادنجان طعامیست خوش. ندیمی درمدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیرشد گفت: بادنجان سخت مضر چیزی است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام‌کرد. سلطان گفت: ای مردك نه‌این‌زمان مدحش می‌گفتی؟ گفت: من ندیم توام نه‌ندیم بادنجان. مرا چیزی میباید گفت‌که ترا خوش‌آید نه‌بادنجان‌را.

حکایت ـ ازقزوینی پرسیدندکه امیرالمؤمنین علی شناسی؟ گفت: شناسم. گفتند چندم خلیفه بود؟ گفت من‌خلیفه ندانم. آنست‌که حسین اورا در دشت‌کربلا شهیدکرده‌است.

حکایت ـ لولئی باپسر خود ماجرا میکردکه تو هیچ‌کاری نمیکنی وعمر دربطالت بسر میبری. چندباتو گویم‌که معلق زدن بیاموز وسگ‌از چنبر جهانیدن ورسنبازی تعلم‌کن تاازعمرخود برخوردار شوی. اگرازمن نمیشنوی، بخدا ترا درمدرسه اندازم تاآن علم مرده‌ریگ ایشان بیاموزی ودانشمند شوی وتازنده باشی‌درمزلت وفلاکت وادباربمانی‌ویکجو ازهیچ‌جا حاصل‌نتوانی کرد.

حکایت ـ قزوینی خرگم‌کرده بود؛ گرد شهر میگشت و شکر میگفت. گفتند شکر چرا میکنی گفت از بهر آنکه برخر ننشسته بودم وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودکه‌گم شده بودمی.

حکایت ـ مولانا شرف‌الدین دامغانی بردر مسجدی می‌ـ گذشت، خادم مسجد سگی‌را در مسجد پیچیده‌بود ومیزد؛ سگ فریاد میکرد. مولانا در مسجد بگشاد، سگ بدرجست. خادم با مولانا عتاب کرد. مولانا گفت ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد. از بی‌عقلی در مسجد می‌آید. ماکه عقل‌داریم هرگز مارا درمسجد می‌بینید؟

حکایت ـ خراسانی پیش طبیب‌رفت و گفت زنم‌رنجور است چه‌باید کرد. گفت : فردا قاروره بیار تاببینم و بگـوییم . اتفاقاً خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد. روز دیگـر قاروره پیش طبیب آورد، ریسمانی درمیان قاروره بسته بـود. طبیب گفت این ریسمان چرا بستهٔ؟ گفت من‌نیز رنجور شدم. نیمهٔبالا بول منست ونیمهٔزیر بول زنم. طبیب روز دیگر این حکایت بهـرجمعی باز میگفتند، قزوینی حاضر بود گفت: مولانا معذور دارکه خراسانیانرا عقل‌نباشد، آن‌ریسمان از اندرون قاروره بسته بـود یااز بیرون؟

حکایت ـ شخصی از واعظی پرسید که‌زن ابلیس‌چه‌نام‌دارد؟ واعظ اورا پیش‌خواند ودرگوشش گفت: ای مردك قلتبان من‌چه دانم. چون باز بمجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود. گفت هرکه‌خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

حکایت ـ لورکی درمجلس‌وعظ‌حاضرشد. میگفت صراط از موی‌باریکتر باشد وازشمشیر تیزتر وروز قیامت همه‌کس‌را براو باید گذشت. لورکی برخاست گفت مولاناآنجا هیچ داربزینی یا چیزی باشدکه دست در آنجـا زنند وبگذرند. گفت: نه. گفت نیك بریش خود میخندی والله اگر مـرغ باشد از آنجـا نتواند گذشت.

حکایت ـ درویشی گیوه درپانمازمیگزارد. دزدی طمـع در

گیوهٔ اوبست. گفت با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

حکایت - قزوینی با کمان بی‌تیر بجنگ میرفت که تیر از جانب دشمن آید بردارد. گفتند شاید نیاید. گفت آن‌وقت جنگ نباشد.

حکایت - طلحك‌را پرسیدند که دیوثی چه باشد. گفت این مسئله را از قاضیان باید پرسید.

حکایت - استر طلحك‌را بدزدیدند: یکی میگفت گناه تست که ازپاس آن اهمال ورزیدی. دیگری گفت گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است. گفت پس دراین صورت دزد را گناه نباشد.

حکایت - سلطان‌محمود سر بزانوی طلحك نهاده بود. گفت تو دیوثانرا چه باشی گفت: بالش.

حکایت - وقتی مزید را سگ گزید. گفتند اگر میخواهی درد ساکن شود آن‌سگ‌را ترید بخوران. گفت: آنگاه هیچ‌سگی درجهان نماند مگر آنکه بیاید ومرا بگزد.

حکایت - از بهرروز عیدسلطان‌محمود خلعت هر کسی‌تعیین میکرد. چون بطلحك رسید فرمودکه پالانی بیاورید وبدو بدهید چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند، طلحك آن پالان در دوش گرفت وبمجلس سلطان آمد. گفت ای بزرگان عنایت‌سلطان درحق من بنده ازاینجا معلوم‌کنیدکه شماهمه‌را خلعت ازخزانه فرمود دادن وجامهٔ خاص از تن خود بر کند و در من‌پوشانید.

حکایت - شیطان را پرسیدندکه کدام طایفه را دوست داری؟ گفت دلالان را. گفتند چرا؟ گفت: از بهر آنکه من‌بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

حکایت ـ رنجوری‌را سرکهٔ هفت‌ساله فرمودند، از دوستی بخواست. گفت من‌دارم اما نمیدهم. گفت چرا؟ گفت: اگر من سرکه بکسی دادمی سال‌اول تمام شدی و بهفت‌سال نرسیدی.

از رسالهٔ «تعریفات» مشهور به«ده فصل»

ازفصل اول «در دنیا و مافیها»

الدنیا ـ آنچه‌که هیچ آفریده در آن نیاساید. **العاقل** ـ آنکه بدنیا و اهل او نپردازد. **الکریم** ـ آنکه در جاه ومال طمع نکند. **الآدمی** ـ آنکه نیکخواه مردم باشد .... **الفکر** ـ آنچه مردم را بیفایده بیمارکند. **الدانشمند** ـ آنکه عقل معاش ندارد. **الجاهل** ـ دولتیار **العالم** بیدولت . **الخسیس** ـ مالدار. **النامراد** ـ طالب علم. **المدرس** بزرگ ایشان....

ازفصل دوم «درترکان واصحاب ایشان»

الیاجوج والماجوج ـ قوم ترکان کـه بولایتی متوجه شوند. **الزبانیه**ـ پیشروایشان. **المصادرات والقسمات** ـ سوقات ایشان. **القحط** ـ نتیجهٔ ایشان . **عمودالفتنه**ـ سنجـاق ایشان. **التالان** ـ صنعت ایشان.... **زلزلةالساعه** ـ آنزمـان‌که فـرود آیند **النکیروالمنکر** ـ دو چاوش ایشان‌که بر دو طرف در ایستاده وبرچماق تکیه زده ... **الواجب‌القتل** ـ تمغاچی شهر. **المشرف** دزد . **المستوفی** ـ دزد افشار .. . **البیاع** ـ جیب‌بر. **المحتسب** ـ دوزخی **الاسفهسالار** ـ انبار دزد **العسس** ـ آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد. **الغماز** ـ منشی دیوان.

ازفصل‌سوم «درقاضی ومتعلقات آن»

القاضی ـ آنکه همه اورا نفرین کنند... **نایب‌القاضی** ـ آنکه ایمان ندارد... **الوکیل** ـ آنکه حق‌را باطل گرداند... **المیانجی** ـ آنکه خدا وخلق‌ازاو راضی‌نباشند. **اصحاب‌القاضی** ـ جماعتی‌که گواهی بسلف فروشند.... **چشم قاضی** ـ ظرفی که بهیچ‌پر نشود... **الرشوه** ـ کارساز بیچارگان. **السعید** ـ آنکه هرگزقاضی‌نبیند.... **الخطیب**ـ خر... **المعلم** ـ احمق **الواعظ** ـ آنکه بگوید ونکند... **الشاعر** ـ طامع خودپسند

ازفصل‌چهارم «درمشایخ ومایتعلق‌بهم»

الشیخ ـ ابلیس... **التبلیس** ـ کلماتی‌که درباب دنیا گوید. **الوسوسه** ـ آنچه در باب آخرت گوید. **المهملات** ـ کلماتی‌که در معرفت رانـد... **الشیاطین** ـ اتباع‌او. **الصوفی** ـ مفتخوار... **الحاجی** آنکه‌سوگنددروغ بکعبه خورد...

فصل ششم در ارباب پیشه واصحاب مناسب»

البازاری ـ آنکه از خدا نترسد. **البزاز** ـ گردن زن. **الصراف** ـ خرده دزد. **الخیاط** ـ نرمدست. **الامام** ـ نمازفروش. **العطار** ـ آنکه همه را بیمار خواهد. **القلاب** ـ زرگر . **الطبیب** جلاد. **الکذاب** ـ منجم. **المندبور** ـ فالگیر. **الکشتی‌گیر** ـ تنبل. **الدلال** ـ حرامی‌بازار...

ازفصل نهم «درکدخدائی وملحقات آن»

المجرد ـ آنکه بریش دنیا خندد. **الغول** ـ دلاله . . . . **ذوالقرنین** ـ آنکه دوزن دارد. **اشقی‌الاشقیاء** ـ آنکه بیشتر دارد... **الدیوث** ـ پیری که زن جـوان دارد ... **العشق** ـ کار بیکاران. **المغبون** ـ عاشق بی‌سیم.

لغتنامه

مختار: گزیده ـ پسندیده صاحب اختیار
محترفه: پیشه‌وران
جزیه: مالیاتی که اهل ذمه می‌پرداختند
معرفان: کسانی که درمجلس بزرگان واردان‌رامعرفی میکردند
اضغاث واحلام: خوابهای آشفته.
فصاد: رگ‌زن
تقصیر: کوتاهی کردن
طاعنان عیب‌جوئی کنندگان، طعنه‌زنندگان
تصحیف: اشتباه در نوشتن و خواندن لفظی.
نخودآب: آبگوشت بانخود
مضمحل‌شدن: فاسدشدن، ناچیز شدن
بگردن‌خود: برضای خود، بمسئولیت‌خود
حسبةالله: محض‌رضای خدا
مستوره: پوشیده ، درچادر
جمیله: زیبا
صلای‌عام: فریادی که عامه‌را بدان بطعام‌یاچیزی‌خوانند که آیندو بهره گیرند
دیوث: بی‌غیرت، بخصوص‌در مورد زن خویش
الدیوث‌سعیدالدارین: دیوث دردوجهان‌نیکبخت است.
تاویل: تفسیر‌تعبیر، بیان‌معنی
الدیوث لایدخل‌الجنة: دیوث داخل بهشت نمیشود
رعونت: نادانی، سستی، سر کشی، خودآرائی وزینت
مجبول : جبلی، مادرزادی
جنسیت: هم‌جنسی
الجنس‌الی الجنس‌یمیل: همجنس میل بـه همجنس میکند
الجنسیةعلةالضم: هم جنسی موجب پیوستگی میشود.
کبار: بزرگان
وان‌منکم‌الاواردها: نیست‌از شما مگر گذرنده
اهل‌النار‌یتلاعبون‌بالنار: دوزخیان بـا آتش‌بـازی

میکنند.
محی‌الدین‌عربی: صوفی بزرگ
نمشی و نطلب‌حریف‌آخر:
برویم‌وهمدم‌دیگری‌جوئیم
معیل: عیالوار
خوشباش: خوشگذران، خوش
قواد: زن‌جلب، دیوث، دلال محبت
وثاق: خانه، اطاق
معبر: تعبیر کننده‌خواب
پشك: پشکل
تنگه: پول وسکهٔ‌رایج
صحابه: یاران موافقان
خیو: آب‌دهن (بروزن‌گیو)
توفیر: درآمد، اضافه‌برمالیات، تفاوت
گرده: کلیه
مطلق: اینجا بمعنی‌کاملا و «مو بمو» آمده‌است
عورت: زن
کل: کچل
قلتبان: قرمساق، جاکش
رسنبازی: طناب‌بازی
مرده‌ریگ: میراث، (گاهی برسبیل تحقیر بمعنی «مرده شوئی»، دراین مورد چنین است.)
داربزین: دستگیره، جان‌پناه
الزبانیه: دوزخیان، دیوان سرکش، سرهنگان
المصادرات. ضبط اموال
عمودالفتنه: گرزفتنه
سنجاق: درفش
تالان: غارت وتاراج
تمغاچی: کسی‌که درشهر از اجناس باج‌میگرفت (از زمان مغولان)
المشرف: کسی‌که در خزانه صحت حسابها را تصدیق میکرد. مامورآگاهی‌هم
البیاع: دلال‌خرید وفروش، کسی‌که قیمت اجناس را معین‌کند.
الغماز: سخن‌چین
العطار: (درمتن بمعنی‌قدیم‌است، که دارو هم می‌فروخته)
القلاب: قلب‌زن
المدبور: مفلوك، مدبر، غمگین
الغول: مردم‌وحشی، دیو کوه وبیابان گمراه‌کننده‌مسافران
ذوةالقرنین: صاحب دوشاخ
اشقی‌الاشقیاء: شقی‌ترین‌شقیان

معرفی کتاب

شرف‌الدین علی یزدی مورخ و مدیحه گـوی عصـر تیمور بشمار میرود وکتاب «ظفرنامه» را در سال۸۲۸ هجری برای خوش آمد فرزندان تیمور نوشته است. بنظر میرسد مطالب «ظفرنامه» از کتابی بهمین نام، که هنگام حیات تیمور بامر آن مرد سفاك بقلم نظام‌الدین شامی نوشته شده، مأخود میباشد. حتی در پاره‌ای جاها شرف‌الدین علی یزدی نه تنها شرح وقایع بلکه اشعاری را که در ظفرنامه شامی آمده بدون ذکر مأخذ ـــ نقل کرده است . این رویه‌ایست که راونـدی در «راحة‌الصدور و آیة‌السرور» خویش با «سلجوقنامه» ظهیرالدین نیشابوری معمول داشته.

شرف‌الدین علی در عهد اخلاف تیمور میزیسته، مصاحب شاهرخ و پسرش میرزا ابراهیم سلطان بوده‌است. وی شعر میگفته و در فن معما نیز مهارتی داشته است.

شرف‌الدین در تملق و مدح سفاکیهای تیمـور در ایران حتی از آنچه عطاملك جوینی در تاریخ جهـانگشای خویش در بـاره چنگیز و فرزندان او روا داشته نیز پیشی جسته است و برای مرد خونخواری که در بسیاری از شهرهای ایران و از جمله یزد ـــ زادگاه او ـــ از کله‌های کشتگان کله منار ساخته مدح بیجا و چاپلوسی‌را از حد گذرانده است.*

ظفرنامه به «نثرفنی» نوشته شده است و معاصـران مـؤلف یعنی شاعران و مستوفیانی که ریزه خوار خوان دربار تیموریان بودند ـ آنرا می‌پسندیدند و در دورهٔ صفویه نیز بقول استاد شادروان بهار «ظفرنامه اسباب دست بیشتر منشیان و مترسلان بوده» . در هر حال ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی و تاریخ نظام شامی بهمان نام (که مأخذ شرف‌الدین بوده است ولی کمتر شهرت دارد) دوتاریخ مهم عهد تیموریان بشمارمیروند.

شرف‌الدین علی یزدی بسال ۸۵۸ هجری در قریه تفت یزد درگذشت و همانجا مدفون است.

---

* اکنون نیز در یزد محله‌ای بنام «کله منـار» ـ یادگار عهد تیموریان ـ موجود ومعروف است.

از «ظفرنامه»

شرف‌الدین علی یزدی

(سال ۸۲۸ هجری)

درباره غارت بروجرد به‌بهانهٔ انتقام حاجیان مینویسد:

«... و چون (تیمور) از جیحون عبور نموده ومنازل و مراحل قطع کرده بسعادت وفیروزی بفیروزکوه رسید، سیدکمال‌الدین والی ساری پسر خود سیدغیاث‌الدین را بالشکر بدرگاه عالم پناه فرستاد تادر سلك دیگر ملازمان موکب همایون‌منخرط باشد، وچون رأی مشکل‌گشای آنحضرت که جام جهان‌نمای دولت‌بود، از احوال واوضاع ولات وحکام اطراف استفسار و استکشاف می‌فرمود وحکایت عزالدین که حاکم لرکوچك‌بود، و بدکرداری وراه‌زنی که آن‌طایفه بی‌باك میکردند بمسامع‌علیه رسانیدند، وپیشتر ازین‌کاروانی راکه متوجه حجاز بود وبولایت

ایشان رسیده زده بودند وغارتیده، خبر آن حرکت ناپسندیده بحضرت صاحب قران رسیده ودر خاطر خطیر خطور یافته، که هنگام مجال انتقام حجاج... از آن‌قاطعان طریق بکشد. درین ولاکه بتجدید صورت افعال قبیحهٔ ایشان عرضه داشتند همت عالی نهمت‌اقتضاء آن کرد که بصاعقهٔ سیاست‌خرمن مکنت واقتدار آن اشرارسوخته، خار فساد و بیداد ایشان از راه مسلمانان بر خیزد. لاجرم، فرمان‌قضا جریان نفاذ یافته وتواجیان از هرده نفر لشکری دومردکار اختیارکرده مرتب داشتند، صاحب قران کامگار اغرق گذاشته بسعادت سوارشد و باآن سپاه مرتب مکمل متوجه صوب‌لرستان گشته بتعجیل هرچه تمامتر براند، وبعد از وصول بفرمود تاوروجرد وحوالی آنرا غارت‌کردند وخرم‌آباد که‌حصنی‌حصین وپناه‌گاه متمردان وقطاع‌الطریق آن سرزمین‌بود، مسخرکرده بکلی ویران ساختند واکثر دزدان را بدست آورده ازسرکوهها فروانداختند...»

تیمور چگونه در تعاقب سلطان احمد جلایر، نخجوان و تبریز را غارت‌کرد وصنعتگران آنجارا بسمرقند فرستاد:

«... ودرآن واقعه درنخجوان قتل وکوشش بسیار واقع شد. ازجمله ازشعلهٔ آتش انتقام قماری ایناق (یکی از مأموران تیمور) درگنبد ضیاءالملك قریب پانصدکس بکاه دود عرضهٔ تلف گشتند. حضرت صاحب‌قران ممالك آذربایجان را بتحت تسخیر وتصرف‌درآورد وبحوالی شنب‌غازان نزول‌فرمود، اکابر واشراف آنجا ... کمربندگی بسته مراسم عبودیت بتقدیم رسانیدند و برحسب فرمان مال امان براهالی تبریز حواله رفت و محصلان بتحصیل آن قیام نموده بتمام وکمال مستخلص گردانیدند ورایت نصرت شعار آن تابستان درتبریزونواحی‌آن توقف‌نموده وفرمان

لازم‌الاتباع بقتل «سارق‌عادل» نفاذ یافت و اورا در زیر دیواری کرده بنه وارخته‌اش را غـارت کـردند وازاصناف هنرمندان و پیشه‌کاران هر که درقسمی‌از اقسام مشهور ومعروف بود همـه را خانه‌کوچ بسمرقند فرستادند ودرآن اثنا امیر ولی راکه از بیم جان گریخته سرآسیمه می‌گـردید در ولایت خلخـال محمـود خلخالی اوراگرفته بقماری ایناق سپرد و قمـاری اینـاق او را بیاساق رسانیده سرش را بدرگاه‌عالم پناه‌آوردند...»

کشتار تیمور دراصفهان

«... ورایت‌نصرت شعار با باقی‌لشکر فتح آثارمتوجه‌مملکت فارس گشت ...

وچون از ولایت همدان گذشته بجر بادقان رسید بترتیب لشکرفیروزی اثر التفات فرمود وازآنجا نهضت نموده بسعادت واقبال روان شد. وچون‌ظاهر شهر اصفهان محل نزول همایون گشت، سیدمظفر کاشی‌که خال سلطان زین‌العابدین بودو از قبل اوحاکم اصفهان، باخواجه رکن‌الـدین صاعد وسایـر سادات و علما واکابر واشراف از راه استیمان واستعطاف از شهر بیـرون آمدند وبشرف بساطبوس فایز گشته بعواطف و مراحم پادشاهانه مفتخر وسرافراز شدند وعساکر گردون مآثر اطراف و جوانب شهر را فرو گرفتند و صاحب قران کامگار بشهر درآمد و طبرك را بفرقدوم همایون رشك حصار فیروزه کار طارم چهارم سپهـر گردانیدوقلعه‌را احتیاط فرموده‌امیرایکوتمور رابضبط قلعهٔطبرك فرمان داد و بسعادت واقبال بیرون آمده بمنزل مبارك معاودت نمود ودر هر دروازه جمعی ازلشکریان را بضبط ومحافظت آن نصب‌فرمود ویرلیغ‌لازم الاتباع بنفاذ پیوست‌که در تمام شهـر از اسب واسلحه هرچه باشدبخدام بهرام‌انتقام‌سپارند وچون برحسب

فرمان‌کاربند شدند، اکابر واصول شهر بدیوان اعلی آمده جهت نعل بهای عساکر منصور مال امان قبول کردند و براهل شهر قسمت کرده از برای استخلاص آن محصلان طلب داشتند و فرمان قضا جریان صادر شدکه محلات را برامراقسمت کرده، هرامیری ازمردم خودکسی بتحصیل فرستد واز برای ضبط مال نورملک برلاس ومحمدسلطان شاه را تعیین فرمود واکابر اصفهان را در اردوی همایون توقیف نموده محصلان بشهر درآمدند وبدرست کردن وجه مشغول شدند و چون ارادهٔ پادشاه قهار جل‌جلاله بخرابی آن‌دیار تعلق گرفته بود... درآن اثنا شبی یکی‌ازجهال رساتیق اصفهان که اورا علی‌کچه‌پا گفتندی وازطهران آهنگران بود، دراندرون شهر دهلی زد و حشری از اشرار عوام کالانام بل‌هم‌اضل، جمع شدند ودست بی‌باکی برآورده گرد محلات برآمدند واکثر محصلان را بکشتند مگر در چند محله که عقلی ووجودی داشتند ومحصلان خود را ازشرآن مفسدان بدکردار محافظت نمودند وبسیاری ازلشکریان که جهت مهمات خودبشهر درآمده بودند آن‌شب عرضهٔ‌تلف گشتند ومحمد پسرخطای بهادر بقتل‌آمد، چنانکه قریب سه‌هزارکس درآن شب‌از غوغای عوام کشته‌شدند وآن‌جاهلان کم‌خرد بی‌باك بعداز قتل‌اتراك بدروازه‌ها شتافتند وازجمعی که بمحافظت آن قیام می‌نمودند بازگرفتند و بضبط واحکام آن‌مشغول شده بتصور باطل و اندیشهٔ محال بنیاد یاغی‌گری نهادند، روز دیگر چون کیفیت واقعه بسمع مبارك صاحبقرانی رسانیدند آتش‌خشم جهان سوزش که «اشدنارالجحیم ابردها» زبانه زدن گرفت ولشکر نصرت شعار را بتسخیر شهر فرمان داد. دلاوران سپاه تیغ انتقام بدست جلالت‌کشیده روی قهر بشهر نهادند ومردم اندرون چون‌قضیه‌ای واقع‌شده بود و اختیار ازدست رفته درمقابله ومدافعه‌از بیم‌جان حرکةالمذبوحی

میکردند و«بیان تمورآقبوغا» درآن جنگ کشته شد و چون بهادران ظفر قرین حصار بگشودند وشهر تمام«مسخر شد»، صاحب قران کامگار جمعی را بفرستاد تامحلهٔ سادات وکوچه موالی ترکه وخانهٔ خواجه امام‌الدین واعظ واگرچه یکسال ازین‌حال وفات یافته بود حمایت نمایند و بقتل‌عام وانواع عقوبت وانتقام فرمان‌داد.

بیت

فتادند در شهر خیل مغل | بر افتاد بنیاد مردم زکل
بقتل و بغارت گشادند دست | سرای سران‌جمله کردند پست

وبعضی مردم زیرك که لشکریان‌را بادب نگاه داشته‌بودند وازآسیب تعرض آن جاهلان بی‌باك صیانت نموده خانهای‌ایشان بسلامت بماند وبسی مسلمانان ازآن ممر خلاص یافتند ویرلیغ شحنهٔ قهر نفاذ یافت‌که تومانات و هزارجات وصدجات سر کشتگان بحصه و رسد بسپارند، وجهت‌ضبط آن‌تواجیان دیوانی علیحده بنهادند، وازثقات استماع رفته‌که بعضی لشکریان‌که نمیخواستندکه بدست خود مباشر قتل شوند سراز یاساقیان میخریدندومی‌سپردند، ودر اوایل حال‌سری به‌بیست دینارکبکی بود ودر اواخر که هرکس حصهٔ خود سپرده بودند یك‌سر به‌نیم دینار آمده‌بود وکس نمیخرید، وهمچنان هرکرامی یافتند می‌کشتند، واز غوامض حکمت الهی آنکه‌جمعی‌که در روز ازگزند تیغ بیدریغ امان یافتند درشب خواستندکه بگریزند، از قضا برفی‌نشست واثر پای ایشان در برف بماند. روز دیگر آن‌کینه خواهان پی‌ایشان برگرفته برفتند وازهرجاکه پنهان شده‌بودند بیرون‌آوردند وبتیغ انتقام بگذرانیدند.

... وازعدد کشتگان آنچه بقلم درتحت‌ضبط کتابت وحساب درآمد بروایت اقل هفتادهزار سر درظاهر اصفهان‌شد وازآن‌در

عواضع متعدد منارها ساختند...»

فرمان تیمور درباره کشتن اسیران هندی

«... در روز جمعه سیوم ربیع‌الثانی رایت فتح آیت از مقابل «جهان‌نمای» که سبق ذکر یافت نهضت فرمود وجانب‌شرقی قلعهٔ لونی مضرب خیام نزول فرخنده گشته ، قبهٔ بارگاه خلافت پناه باوج مهر وماه برافراشته شد و... درهمان روز امیرجهان شاه ودیگر امرا بعرض همایون رسانیدندکه ازلب سند تا باین منزل کم وبیش‌صدهزار هندوی بی‌دین ازگبر و بت‌پرست اسیر گشته‌اند ودرمعسکر ظفرپناه جمع آمده، مباداکه روز جنگ باهالی دهلی میلی‌نمایند وهجوم کرده بایشان‌پیوندند، وبرحسب اتفاق آن‌روزکه ملوخان بالشکر و پیلان برون آمده بودند آثار بشاشت وخرمی درایشان* ظاهرشده بود واین معنی را نیز معروض داشتند . بنابرین یرلیغ قضا نفاذ بصدور پیوست‌که مجموع هندوان که در دست لشکریانند بقتل آورند ، و هرکس‌که در امتثال این امر تأخیر وتهاون روا دارد او را بکشند و زن وبچه و مالش ازآن آن‌کس باشدکه تقصیر اورا بعرض رساند ، برحسب فرموده بروایت اقل صد هزار هندوی بی‌دین را بتیغ جهاد بگذرانیدند، ازآن‌جمله مولانا ناصرالدین عمرکه یکی از زمرهٔ ارباب عمایم بود پانزده هندو درخیل داشت و باآنکه هرگزگوسفندی ذبح‌نکرده بود در آن روز امتثال فرمان را هرپانزده طعمهٔ شمشیر غزا ساخت ، وحکم لازم‌الاتباع نفاذ یافت‌که از لشکریان ازهرده نفر یك‌نفر درآن یورت توقف نموده زن وفرزند هندوان و ستوران

* مقصود اسیران هندی است.

که از تاراج حاصل‌شده بود محافظت نمایند، و بعد از آن عزیمت طرف شهر تصمیم پذیرفت...»

«گفتار در توجه صاحب‌قران سرافراز بجانب ابخاز»

«چون اعتنا واهتمام صاحب قران سپهر احتشام بدریافتن فضیلت جهاد وبرانداختن اهل ضلال وفساد نصاب کمال داشت، بعداز فتح وضبط قلعهٔ کرتین قورلتای فرمود. وتمام شاهزادگان کرام وامرای عظام ومهان سپاه و سران عساکر ظفر پناه جمع آمدند، وبعد ازترتیب جشن پادشاهانه برای اسلام آرای کفرفرسای عزم جانب ابخاز تصمیم فرمود... وامیر شیخ‌نورالدین وامیرشاه ملك ودیگر امرا را بالشکری گران وبی‌کران ازپیش روان ساخت، و فرمان دادکه اطراف گرجستان را تا حدود ابخازکه نهایت‌آن دیارست بتازند، ایشان برحسب فرموده توجه نمودند وراه جنگلستان بود، شیران بیشهٔ جلادت درختان انداخته راه می‌ساختند، و مراکب صدق نیت بقصد غزو ارمنیان وگرجیان تاخته دیارکفر بصرصر قهر ازآبادانی می‌پرداختند،ورایت‌فتح‌آیت ازعقب نهضت فرمود وبعد از چند روز بمیان ولایت آن بی‌دینان درآمد واز هبوب عواصف مهابت غازیان وعبور سیلاب سیاست سپاه گیتی‌ستان قریب هفتصد قصبه و مزرعه و دیر عرضهٔ نهب وتاراج گشت، وازآن مخذولان هرکه پدید آمد ناچیزشد وکلیسیا ومعابدایشان‌که ازسنگ برافراخته بودند باخاك برابر افتاد، ودربعضی‌مواضع بی‌دینان بمغارها که‌درمیان‌کوهها ودرهای بلندبود بنردبان بالارفته بودند ونردبانها را برکشیده در آنجا تحصن جسته، اشارت ازموقف غیرت صدوریافت وصندوقها را بزنجیر وریسمان استوار می‌بستند ودرهرصندوقی یك‌نفر ودونفر ازمجاهدان دلاور می‌نشستند وجمعی دربالای‌کوه صندوق را تا

برابر مغاره فرو می گذاشتند و آن بهادران موفق درآن صنادیق معلق، دست شجاعت بنصرت دین حق برآورده، و به نیزه و شمشیر چون شیر دلیر جنگ می کردند، و باوجود آنکه درسوراخی از آن کما بیش پنجاه کس و صدکس می‌بودند بقوت اسلام و نیروی دولت بی‌انصرام برایشان غالب می‌شدند و بچستی از صندوق به مغاره می‌جستند، ومخالفان را مقهور گردانیده بتیغ غزا می‌گذرانیدند، و غنایم دنیوی که بدست نهب وتاراج اندوخته میشد بامثوبات اخروی که برحسب میعاد ... غازیان را مدخر است انضمام می‌یافت وامثال این‌مغارهٔ درآن‌ولایت بسیار بود، چنانچه شرح آن بتفصیل طولی دارد . بهمین طریق مجموع مسخر می‌ساختند... که (خداوند) نسبت بامؤمنان خطاب می‌فرماید که «مقاتله وپیکار کنید باگروهی که پیرامن‌شمایند ازکافران و باید که بیابند ایشان درشما درشت خویی وسخت کوشی در آن کار بی‌مساهله و مجامله». عساکر گردون مآثر بعداز آنکه اماکن ومساکن آن گمراهان بتخصیص دور وکنایس چون قواعد عقاید باطلهٔ ایشان منهدم گردانیده بودند، درختها ورزها را بعضی ازبیخ برکندند وبعضی‌را ازپوست بازکردند وبعضی‌را آتش‌زدند وهرچه‌درامکان گنجد ازخرابی و اضرار بتقدیم رسانیدنـد، ... وروز دوشنبه چهاردهم ربیع‌الاول امرای‌سپهر اقتدار از ایلغار مظفر وکامکار بازگشته بموکب‌ظفرمآب پیوستند، وروز سه‌شنبه بادیگر بندگان دولت یاربعزم شکارسوارشده درسایهٔ رایت نصرت‌شعار شکاربسیار انداختند وباز درجمعه هیژدهم ماه مذکور خاطر موفورالسرور نشاط شکارفرمود ودر فصل‌خزان ازخون جانوران صحرا ودشت نمودار لاله‌زار گشت، وچون ازصید وحشیان‌صحرایی بپرداختند قتل‌وقید ددسیرتان‌گرج را وجههٔ عزیمت‌ساختند، وغازیان جهاد آیین نسبت با بی‌دینان لعین برقرار معهود از مقتضی فرمودهٔ و

اغلظ علیهم، هیچ دقیقه‌ای نامرئی نمی‌گذاشتند ، از گرجیان هر کرا می‌یافتند عرصهٔ تیغ فنا می‌گشت واز اموال و اسباب ایشان هرچه پیش می‌آمد بباد تاراج بر می‌رفت...»

در بارهٔ عاشق شدن شاهزاده خلیل سلطان به‌کنیزی

« ... امیرزاده خلیل سلطان، جهان سلطان دختر امیر-زاده علی‌را درحباله داشت . امیرزاده علی خواهرزادهٔ حضرت صاحب قرانی بود . و از قضا امیرزاده خلیل سلطان را با شاد ملك که از قمکان امیر حاجی سیف‌الدین بود تعلق خاطری پیدا شد ، و آن سودا در خیال شاهزاده بنوعی استیلا یافت که عنان اختیار از قبضهٔ وقار و اصطبار او بیك‌بار در ربود ، و در غیبت حضرت صاحب قران او را بتحت نکاح درآورد . و چون حرم شاهزاده ازآن قضیه آگاه گشت شعلهٔ غیرت اشتعال یافت ، و آن حال را در سمرقند بعرض حضرت اعلی رسانید . و چون فرمان قضاجریان باحضار «شاد ملك» صدوریافت، شاهزاده نوعی‌ساخت کـه او را نیـافتند ، و ازین معنی آتش خشم جهان سوز تیزتر گشت ، وحکم‌شدکه او را پدیدکرده ناچیز سازند ، و امیرزاده پیرمحمد جهان‌گیر خون او را درخواست کرد ، و امضا حکم در توقف افتاد ، و باز در «آقسولات» بمسامع علیه رسانیدندکه شاهزاده او را نهفته همراه‌آورد ، امر عالی نفاذ پذیرفت و میر برات برفت و او را بیاورد ، و قهرمـان قهر بقتل او اشارت فرمود ، مهد اعلی‌سرای ملك‌خانم‌را خاطر براضطراب شاهزاده می‌سوخت ، و کمال محبت و دل‌نگرانی حضرت صاحب قرانی نسبت باولاد و اخلاف می‌دانست ، با امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملك بر سبیل مواضعه راست داشت که در پایهٔ سریر خلافت مصیر عرضه دارند ، که در صدف وجود این عورت دردانه‌ای از

سلیل صلب شاهزاده مکنونست ، و چون این سخن معروض افتاد اشارت شد که او را بمهد اعلی «تومان آغا» سپارند تا بعد از وضع حمل فرزند را محافظت نماید ، و او را بیکی از غلامان سیاه دهد ... »

(پس از مرگ تیمور برحسب اتفاق امیرزاده خلیل سلطان پادشاه شد و شرف‌الدین علی یزدی دراین‌باره میگوید :)

« ... از اسباب شوکت و کامگاری و مقدمات ملک‌ستانی و جهان داری ، آنچه امیر زاده خلیل سلطان را بحسب اتفاق دست داد ، از ابتدای آفرینش باز عجب ار کسی را میسر شده باشد ، از روی نسب و نژاد نبیرهٔ صاحب قران عالم ملاذ بود ، و هنگام وفات آنحضرت اکثر نوبینان نامدار و امرای کامگار و تمامی لشکر جرار فیروزی آثار با او در تاشکنت بودند ، و از وصول خبر آن واقعهٔ جهانسوز هول وهراسی عظیم بخاطر ایشان راه یافت ، و مجموع در غرقاب قلق واضطراب افتادند ، و چون از اولاد و اسباط آنحضرت اسن از شاهزادهٔ مشارالیه کسی درآن نزدیکی نبود، ازغایت دهشت وحیرت او را بپادشاهی برداشتند ، و آن معنی را موجب حفظ دولت پایدار و صیانت خانوادهٔ بزرگوار از تقلب روزگار ناهموار پنداشتند ، وبتعجیل روانهٔ سمرقند شدند ، و چون بنزدیك رسیدند ، و مصیبت عام بود ، و تحیر و خوف شامل حال تمام انام ، بزرگان و اعیان سمرقند نیز بتصور بهبود موکب شاهزاده را استقبال نمودند ، و زبان تهنیت بدعا و ثنا برگشودند ، وامرا که ضبط شهر وقلعه و محافظت گنج وخزاین در عهدهٔ اهتمام ایشان بود ، در دروازه باز کرده بقدم انقیاد و اذعان پیش رفتند ، چنانچه سبق ذکر یافته ، کلید شهر و مقالید خزاین . . . بسپردند و بدینگونه اتفاقات تختگاه سمرقند بحیطهٔ حکم و تصرف امیرزاده خلیل

سلطان در آمد ، و در آن وقت مملکتی بآن معموری و شهری بآن غلبه و آیین در تمامی روی زمین نبود ، و مردم اطراف و اکناف عالم ازاکابر واماثل وعلما وافاضل وهنرمندان وپیشه‌وران واهل براعت درهرصناعت ، ودیگر طبقات خلایق بیشتر باکوچ درآن مصر جامع جمع شده بودند، و متوطن گشته . اما حدیث وفور خزاین و ذخایر ، از نقود و جواهر و اقمشه و رخوت و ظروف و نفایس ، که از هریك ازآن خزانهای مالامال بود ، چنانچه محاسبان ماهر ازحصر واحصاء یکی‌ازآن عاجز وقاصر آمدندی ، وسایر اسباب تجملات پادشاهی ازصنوف اسلحه وجبه و خیمه و خرگاه و سراپرده و سایبان‌وبارگاه‌و غیرآن ، زیاده ازآن بودکه بوسیلهٔ تقریر وتحریر شرح‌پذیر گردد ، چه‌ذخیره واندوختهٔ سلاطین دوران ، ونقد وجنس سروران‌جهان و گردن‌کشان ایران و توران از قلماق تا باقصای روم و از هندوستان تا نهایت شام ، وازخوارزم ودشت‌قپچاق تا پایان روس وچرکس و بلغار و فرنگ ، با فتوحات و غنایم هر دیار و بلاد مجموع بآنجا انتقال یافته‌بود ، ومدت سی و شش سال خراج ومال ربع مسکون سال بسال آورده بودند ، وضمیمهٔ‌آن شده ، وباآنکه‌چنان شهری باآن اسباب آماده وکثرت اتباع و اشیاع ازسوار وپیاده ناگهان بدست شاهزادهٔ مشارالیه‌افتاد باندك‌زمانی بهیچ‌برآمد ، و بعرض چهار سال از مجموع آن خزاین و اموال و شوکت و جلال اثری باقی نماند ، و سبب سرعت زوال و انتقال‌آن دولت واقبال‌بعد ، قضاءالله‌الکبیرالمتعال، آن‌بودکه شاهزاده‌را چنانچه اشارتی به آن رفته ، با عورتی «شاد ملك» نام از سراری امیر حاجی سیف‌الدین تملق خاطری پیدا شده بود ، و پنهان از حضرت صاحب‌قران او را بتحت نکاح درآورده ، و جز دزدیده بترس وبیم‌مجال صحبت و وصال با او نداشت ، «والناس حریص

علی ما منع» و در زمان سلطنت استقلال بحضور خاطر و فراغ بال متوجه غنج و دلال او شد ، و چنان فریفتهٔ حسن و جمال او گشت که از فرمودهٔ «شاوروهن و خالفوهن» ... غافل ماند و از نکتهٔ

شکوهی نماند در آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان

ذاهل افتاد وزمام تصرف و اختیار بقبضهٔ تسلط واقتدار او داد .

بنا برین اسباب ، مجاری امور شاهزادهٔ عالی قدر بلند جناب در بیشتر ابواب از نهج صواب منحرف بود ... و دست اسراف باتلاف ذخایر برگشاده ، مجموع نقود و اجناس کنوز و خزاین که بی‌مبالغه وهم از حرز و تخمین آن عاجز بود ، باندك زمان صرف کرد ، بیشتر برجمعی که درآخر خرابی ملکش ازیشان شد ...

و از فاسدات تدبیر که در طی مجاری تقدیر وقوع یافت ، آنکه چون مالك تصرف درمزاج صاحب‌ملك* ، نسبت بامخدرات حرم‌سرای پادشاه سعید مرحوم انحطاط رتبه‌ای داشت ، وحشمت ده روزهٔ او بنظر اعتبار ایشان درنمی‌آمد ، شاهزاده را بفریفت که خوانین و سرادی آن حضرت را هریك بامیری و بهادری می‌باید داد ، تا از صمیم دل و جان مطیع و هواخواه گردند ، و از معاونت و مظاهرت ایشان کار ملك وجهانداری انتظام یابد ، و بکثرت وسوسه بآنجا رسانید ، که شاهزاده با گروهی واجب‌التعظیم ، که نسبت با او بمثابه مادر بودند طریقی سپرد که هیچ دانا نپسندد ، چه ایشان را بتکلیف و زور ، هر یکی را بکسی داد که آن کس حد خدمتکاری آستان او نداشت ، حور فرشته نهاد

---

* مقصود شاد ملك خانم است.

را در دام کام اهرمن انداخت و همای عنقامنش را در آشیان ازدواج جفت زغن ساخت ، و دردانهٔ قیمتی را درسلك خرمهرهٔ کم‌بها کشید و یاقوت رمانی را توأم جزع یمانی گردانید ...

لاجرم ازآن حرکات ناموجه ، طباع کافهٔ خلایق از رعایا ولشکری متنفر شد، و خاطرها بکلی ازسمت اخلاص اوبگردید و امور مملکت و مصالح سلطنت بزودی از نسق و نظام بیفتاد و بزوال وانصرام انجامید ... و اصل این مفاسد مصاحبت نا اهل و مؤانست ناجنس بود ... و از وقوع این حوادث همگنانرا روشن گشت که ضمیر منیر حضرت صاحب‌قرانی که درباب قتل و افنای آن عورت مبالغه می‌فرمود بی‌سری نبود ... »

لغتنامه ظفرنامه

مسامع : (ج. سمع) گوشها
دربن ولا : در این گیرودار
نهمت : همت
تواجیان : منصبی است ، مأموران
اغرق : (ترکی) خانه و نزدیکان
وروجرد : بروجرد
شنب غازان : گنبد و کوی غازانی در تبریز
مستخلص گردانیدن : خلاص کردن ، آزاد کردن
ارخته : رختها
بیاساق رسانیدن : سیاست کردن طبق یاسا
جربادقان : گلپایگان
ظاهر شهر : حومهٔ شهر
استیمان : امان خواستن
استعطاف : جلب عطوفت
طارم چهارم : فلك چهارم
احتیاط : حزم و هشیاری
کاربند شدن : دست بکارشدن
مال امان : پول و مالی که برای امنیت جانی بفاتح دهند.

استخلاص : معاف شدگی
درست کردن وجه : کامل کردن مبلغی ...
رساتیق : روستاها، دهکده‌ها
طهران : پاکان
حشر : جماعت عوام
انام : خلق
اضل : پست‌تر
تومان : ده‌هزار (مغولی)
هزارجات : دستجات هزار نفری قشون
صدجات : دستجات صدنفری
حصه : قسمت و بهره
رسد : تقسیم میان کسان
ثقات : معتمدان
یاساقیان : مأموران سیاست و کشتار و مجازات
دینار کبکی : پولی بوده
روایت اقل : دست کم
رایت : پرچم
آیت : نشانه
سبق ذکر یافت : پیشتر یاد شد
مضرب : محل زدن

خیام : چادرها
معسکر : اردوگاه
ملوخان : هندیان
ارباب عمایم : صاحبان دستار
خیل : لشکر و سپاه
یورت : خانه ، اطاق ، چادر (ترکی)
نصاب : اندازهٔ کامل ، مقدار مال که زکوة بر آن تعلق گیرد
قورلتای : مجمع ، کنکره
هبوب : باد با گرد وخاك
عواصف : بادهای سخت
مهابت : هیمنه
ناچیز کردن : نابود کردن
موقف غیرت : آشیان همت (مقصود تیمور است)
صنادیق : صندوقها
انصرام : بریدن ، منقطع کردن
مثوبات : پاداشها و جزاها
مدخر : ذخیره شده
مساهله : سهل انکاری
مجامله : معامله بدون صمیمیت
دور : (ج . دارة) خانه‌ها
اصطبار : شکیبائی

مهد اعلی : ملکه‌زن تیمور
مواضعه : قرار ومدار
خلافت مصیر : لقبی برای تیمور ، مصیر بمعنی «بازگشت» است
سلیل صلب: آب پشت و کمر
مکنون : پنهان
عالم ملاذ : پناهگاه جهانیان
نوینان : سرکردگان مغول
اسباط : نوادگان
اسن : مسن‌تر، بزرگتر
تقلب روزگار : گردش روزگار ، دگرگونی روزگار
اذعان : اقرار واعتراف
مقالید : کلیدها
براعت : فضیلت
مصر : شهرستان
رخوت : لباس
اشیاع : اطرافیان
شاوروهن و خالفوهن : با زنان مشورت کنید و برعکس عمل کنید
ذاهل : غافل و بی‌خبر

نهج : راه ، طریق
کنوز : گنجها
حرز : حفظ ، نگهداری
مظاهرت : پشتی و دستگیری

یاقوت رمانی : یاقوت سرخ مثل دانهٔ انار
جزع یمانی : مهرهٔ سلیمانی، سنگ ابلق یمانی

معرفی کتاب

«کمال‌الدین عبدالرزاق بن اسحق سمرقندی» مؤلف کتاب «مطلع‌السعدین» ازمورخان و نویسندگان عصر تیموری بود (تولد: بسال ۸۱۶ درشهر هرات). در دربار شاهرخ خدمت میکرده است. یکبار سفری بهندوستان کرده. بعد از مرگ شاهرخ در خدمت شاهزادگان تیموری بوده و در سال ۸۶۷ ه. شیخ خانقاه میرزا شاهرخ شد ودر سال ۸۸۷ هجری درهرات درگذشت.

تاریخ «مطلع‌السعدین» به نثری ساده نوشته شده است ووقایع را ازسال تولد سلطان ابوسعید مغول آغاز وبدورهٔ سلطنت ابوسعید تیموری ختم میکند، (این کتاب را بهمین مناسبت «مطلع‌السعدین» نام نهاده) وپیش‌آمدهای آن دوران را تقریباً سال بسال ذکر کرده است.

از «مطلع السعدین»

تألیف کمال‌الدین عبدالرزاق اسحق سمرقندی

(اواسط قرن نهم هجری)

در ذکر وقایع سال ۸۰۷ هـ.

ذکر یاغی‌شدن خواجه سلطان علی‌سبزواری

دروقتی که امیرسید خواجه بعمارت طوس مشغول بودخبر آمدکه خواجه علی پسر خواجه مسعود سبزواری حقوق نعمت حضرت صاحبقران فراموش‌کرده با جمعی سربداران به پشتی مشتی اردال دست تصرف باطراف ولایت درازکرده ، مملکت موروث وملك خود میداند . میرسیدخواجه علی‌الفور باسپاهی‌که ملازم داشت عزیمت نمود ودرشهر ذی‌قعده بموسم بهارکه سبزه و ریاحین بفرفروردین سربرآورده بودند درمرغزار رادکان فرود آمد ومسرعان باحضار لشکرهاء اطراف قهستان و طوس ومشهد مقدس وابیورد ونسا و یازر دوانید واعیرمضراب رسیده، هـر دو

امیر باتفاق شش صد سوار نامدار برسبیل منغلای بجانب سبزوار فرستادندو خواجه علی خبر یافته دویست سوارمسلح باستقبال ترکان روان کرد ودرنواحی بحرآباد هردو فریق بهم رسیده ، ترکان شش قشون بودند و سبزواریـان یك قشون، حمله کـرده برقول ترکان زدند وآتش حرب بالاگرفته نائرهٔ قتال و جدال التهاب و اشتعال داشت . سبزواریان کهنه گرگان جنگها دیـده و کار آزموده بودند ، اکثر ترکان را بقتل آوردند . . .

نه یکسان بگردد سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند

چون امیرسید خواجه آگاه شد کمر انتقام بسته فی الحال سوار گشت وبتعجیل تمام ایلغار کرده بادوهزار سوار بآن موضع رسید . درمیدان محاربه ـ تن ها بی سر دید وازآن بی باکان کسی را نیافت وازآنجا متوجه جاجرم گشته جمعی بی عاقبتان بجنگ پیش آمدند وسپاهیان زخم دارشدند. امیرسیدخواجه را دوزخم رسید، امااظهارنکرد وباآنکه چند روز فتیله ومرهم می نهادند هیچ یك ازمقربان نیزآگاه نشد ، و قلعهٔ آنرا بدوسه روز نقب زده چون خانهٔ زنبور مشبك ساختند ودر ودیوار انداخته قتل بافراط واقع شد وازآنجا عازم فریومد گشت و مـردم آنجا نیزپناه بقلعه برده جنگهاء سخت کردند. امیرسید خواجه فرمودکه باغات ودرختان ایشان را برکنند . مردم فریومد سادات وعلماء را شفیع ساخته، امیرسید خواجه ازگناه ایشان درگذشت وبساوری قناعت نموده متوجه مزنیان شد وقلعهٔ ایشانرا مسخرساخته عزیمت سبزوارنمود ودرظاهرسبزوار فرمودکه لشکرگرد خود جوکنده هـرروز از صباح تاشام . ده روز برین گذشت . ناگاه خبرآمـدکـه پیرك پادشاه از مـازندران بولایت جوین درآمد . امیرسید خـواجه سبزوار را گذاشته متوجه پیرك پـادشاه شد وخواجه سلطان علی نیزازسبزوار بیرون آمده به پیرك پیوست وازطرفین صفها راست

شد. امیرسید خواجه در قول وامیر مظطرب در میمنه و یوز بوقا و شیخ سلطان و ابابکر درمیسره و از آن طرف پیرك پادشاه درقلب و خواجه سلطان‌علی برمیمنه وجمعی مازندرانیان برمیسره مقررشد واز جوانب جنگ پیش‌بردند. میمنهٔ پیرك پادشاه بقوت خواجه سلطان علی، میسره امیرسید خواجه را برداشت و میمنهٔ امیرسید خواجه بزور بازوی کامیاب امیرمضراب ... میسره پیرك پادشاه را برداشته ازپس قول او درآمد. پیرك پادشاه که آثار مردانگی اظهارمیکرد روی ازصف کارزار برتافت ... خواجه سلطان علی چون خبر فرار پیرك پادشاه یافت درعقب گریختگان شتافت ولشکرمنصورغنیمت گرفته، امیرسید خواجه دوروز درقفای ایشان رفت وبسیاری را بقتل‌آورد و بجانب سبزوار بازآمد...

... حکایت ـ گویند فیلی ازبندگریخته بصحرا و جنگل رفت وفیلبانان درعقب رفته در راه اوچاه کندند ...

(فیل) چوبی مانند عصادرخرطوم گرفته پیش پیش نهاده احتیاط میکردومیرفت. فیلبانان ازگرفتن اوعاجزشدند وپادشاه میل گرفتن اوداشت. فیلبانی بربالای درختی‌که فیل از پایان اومی‌گذشت پنهان شد ودروقت گذشتن، فیلبان خود را ازبالای درخت برپشت فیل انداخت وریسمانی سطبربرپشت وسینهٔ فیل می‌بندد ... وهنوزآن ریسمان بسته بود، محکم گرفت. فیل‌هر-چند خودرا جنباند وگلاند وخرطوم انداخت فایده نداشت، بر پهلو غلطان شد، برهرپهلوکه غلطان شد فیلبان برپهلوی دیگر جست ودرین اثناچند نوبت قلابهای محکم برسرفیل زد چنانکه فیلك زبون ومنقادگشت وتن به بند وگردن به‌کمند نهاد...

مکتوب شاه شجاع بامیرغیاث‌الدین سیورغتمش (ازامیران آل‌مظفر) که‌ازشاه‌شجاع طلب‌عفوکرده بود(نقل‌ازمطلع‌السعدین):

... «امیرسیورغتمش را وقت آنست که آنچه کشته بدرود و آندرخت که نشانده و ببار آمده از ثمرهٔ آن ذخیره سازد، این حکایات اوچندان اثری نداشته باشد. ماقول وفعل وعهد وسوگند وشرط اورا بسیار دیده ، مردی ومروت و وفـا و دوستاری اورا بارها آزموده‌ایم، وبکلی اعتماد ازآن برداشته‌ایم ـ من آزمودم ودیدم تونیز خواهی دید !

اگرراست میگوید صورتی ظاهر گرداندکه‌مارا باورشود، والابمجرد نقل دروغ وتقبیل بیفروغ چند تـوان گـذراند . . چنانکه خاطر برآن قرارگیرد این نوبت دیگر عفوکنیم، والا آنچه خدای خواسته باشد ومالک‌الملك را اراده ، خواهدشد.. سخن بسیاراست زیاده چه نویسد .

مکتوب شاه شجاع ببرادر درمقدمهٔ‌کار پهلوان اسد (نقل ازمطلع‌السعدین)

(پهلوان اسد دررأس سربداران کرمان قرار داشت ویاغی شد وجمعی ازبزرگان محلی را اعدام واملاك مادرشاه شجاع را مصادره‌کرده بود . وبعد سلطان احمد برادرشاه شجاع راشفیع کرده بود تابار دیگر حاکم کرمـان شود وسلطان احمدنامهٔ او را بشاه شجاع فرستاد واینك پاسخ شاه شجاع ببرادر) .

... بعدالعنوان ـ بانی‌کرمان اردشیرپاپکان بوده است ، وپدران‌مابزخم تیغ آبداردرقبضهٔ اقتدارآورده ومابنفس خودکرهٔ بعداخری تسخیر آن‌کرده‌ایم و بامانت باو (یعنی پهلوان اسد) سپرده واودرامانت خیانت‌کرده ... رجاء واثق وامیدصادق است که بایسر وجوه استرداد دارد وجزای‌کفران نعمت ... نه ازمن اززمانه باز بیند ...

لغت نامه «مطلع السعدين»

حضرت صاحبقران : مقصود امیر تیمور است

پشتی : پشت گرمی

مسرع : پیك ـ چاپار

منغلای : پیش قراول (مغولی)

قول : قلب لشکر (مغولی)

میمنه : جناح راست لشکر

میسره : جناح چپ لشکر

تقبل : بعهده گرفتن. ضمانت دادن

گلاندن : افشاندن ـ تکان دادن

معرفی کتاب

«نورالدین عبدالرحمن جامی» متولد سال ۸۱۷ ه. ق
از بزرگان طراز اول متصوفهٔ ایران و بزرگترین شاعر
و حکیم قرن نهم هجری. معاصر سلطان حسین‌بایقرا و یار
و استاد امیرعلی‌شیرنوائی وزیر دانش‌پرور و هنردوست
آن پادشاه. جامی گذشته از آثارمشهور منظوم ـ تألیف‌های
منثور بسیارنیز دارد. ازقبیل نقدالنصوص و نفحات‌الانس
و لوایح و لوامع و بهارستان وغیره. وی بهارستان را
بتقلید وسبک گلستان سعدی برای فرزندخویش ضیاءالدین
یوسف نوشته است و ما منتخب هائی ازان در اینجا نقل
میکنیم. با اینکه نثر بهارستان ساده و خوبست گلستان
سعدی از لحاظ مضمون و سبک وزبان برتراست و مزیت
آن‌تنها ازلحاظ تقدم‌زمان تألیف نیست. جامی درسال۸۶۸
هجری‌قمری وفات یافت.

از «بهارستان جامی»

تألیف نورالدین عبدالرحمن جامی

(۸۱۷-۸۹۸ هجری قمری)

مرید

منصورحلاج را قدس سره پرسیدندکه مریدکیست؟ گفت آنست‌که ازنخست بارکه حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد، تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد، وبهیچکس نپردازد.

تصوف

ابوسعید ابوالخیر قدس‌سره را پرسیدندکه تصوف چیست؟ گفت‌آنچه درسر داری بنهی، وآنچه درکف داری بدهی، و آنچه برتوآید ازآن بجهی.

رباعیه

خواهی‌که بصوفی‌گری ازخود برهی

بایدکه هوا و هوس از سر بنهی

وان چیز که داری بکف از کف بدهی
صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

اسکندر وحکیم

اسکندر رومی دراوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد و بویران کردن وی فرمان داد، گفتند در آنجا حکیمی‌است دانا وبرحل مشکلات حکمت توانا، اورا طلب کرد. چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور، وطبع اهل قبول ازوی نفور. گفت این چه‌صورت مهیب وشکل غریبست. حکیم از آن سخن بر آشفت وخندان در آن آشفتگی گفت:

قطعه

طعنه بسرمن مزن بصورت زشت
ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف وجان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت: هر کرا خلق باخلق نه‌نیکوست پوست بربدن او زندان اوست وچنان ازوجود خود درتنگنائیست افتاده که زندان درجنب او نزهتگاهیست گشاده

قطعه

کسی که با همه‌کس خوی بد بکار برد
همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مرو بشحنه‌که زندان مقام او گردان
که پوست برتن بدخوی اوست زندانش

ودیگر گفت: حسود همیشه دررنجست، وباپرورد گارخود ستیزه‌سنج، هرچه دیگران را دهد وی نپسندد و هرچه نه نصیب وی دل درآن بندد.

قطعه

اعتراض است بر احکام خداوند قدیم
عادت مرد حسدپیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد
که چرا داد بوی بی‌سبب آنرا نه بمن

ودیگر گفت: خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بیخردان لئیم ازبرای دشمنان بگذارند.

قطعه

هرچه آمد بدست مرد کریم
همه در پای دوستان افشاند
وآنچه اندوخت سفله طبع لئیم
بعد مرگ از برای دشمن ماند

ودیگر گفت: باخردان درهزل وفسوس‌آویختن آبروی بزرگی ریختن است وغبار ذلت وخواری انگیختن.

قطعه

ای که بر سفله میدری جامه
نام ترسم بگرگیت برود
مشو افسوس پیشه باخردان
ورنه فر بزرگیت برود

ودیگر گفت: هر که شیوهٔ مشت‌زنی پیش گیرد درلگدکوب زبردستان بمیرد.

قطعه

دلا گوش کن ازمن این نکته خوش
که ماندست درگوشم از نکته‌دانان
که هرکس کشد تیغ نامهربانی
شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

چون اسکندر گوش خودرا ازآن جواهرحکمت پریافت، دهانش را چون گوش خویش پراز جواهر کرد وعنان از خرابی آن حصار برتافت.

گاه خوردن

حکمت: حکیمی را گفتند که آدمی بخوردن کی شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه باشد ودرویش هرگاه که بیابد.

حکایت

بامدادی مؤبد مؤبدان با قبادشاه همعنان بود. مرکب وی بدفع فضلات قوایم خودرا ازدم تاسم بیالود. تشویر تمام بوی راه یافت. درآن اثنا قبادشاه ویرا ازآداب همرکابی ملوك و همعنانی سلاطین سؤال کرد. گفت: یکی آنست که درشبی که بامدادان باپادشاه سواری خواهند کرد، مرکب خودرا چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد. قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست وصدق فراست است که یافته آنچه یافته.

حکایت

نوشیروان روز نوروز یامهرگان مجلس داشت. دید که یکی ازحاضران که باوی نسبت خویشی داشت جامی زرین دربغل نهاد. تغافل کرد و هیچ نگفت. چون مجلس برشکست، شرابدار گفت هیچ کس بیرون نرود تاتجسس کنم که یك جام زرین میباید. نوشیروان فرمود که بگذار، که آنکس که گرفت بازنخواهد داد وآنکه دید نمامی نخواهد کرد. بعداز چند روز آن شخص پیش نوشیروان درآمد، جامه‌های نو پوشیده وموزهٔ نو درپا کرده. نوشیروان اشارت بجامه‌های وی کرد که «اینها ازآنست؟». وی دامن از

موزه برداشت که «این نیز از آنست». نوشیروان بخندید ودانست که این کار را بضرورت کرده‌است. پس بفرمود تاهزار مثقال زر بوی دادند.

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامهٔ نوشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آوردند و آنرا بصدهزار دینار خریده‌ام، برای پادشاه، شنیده‌ام که پادشاه آنرا نمیخواهد، اگر راستست فلان بازرگان، بصدهزاردینارسود میخرد. هرمز درجواب نوشت، که «صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد. اما چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کار کنند».

حکایت

جوادی را پرسیدند که ازآنچه بمحتاجان میدهی و بر سائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی وبرفقیران بار منتی بازمی‌یابی. گفت هیهات کف من در کوشش و بخشش حکم آن کفگیر دارد که دردست طباخ است، اگرچه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد. اما کفگیر بخود گمان دهندگی نبرد....

حکایت

شبی درمسجد جامع مصر آتش افتاد وبسوخت. مسلمانان را توهم آن شد که این نصاری کرده‌اند، آتش درخانه‌های ایشان انداختند. سلطان مصر جماعتی‌را ازتهمتیان که آتش درخانه‌های ایشان انداخته بودند و میسوخت بگرفت و دریك جای جمع کرد وبفرمود تابعدد ایشان رقعه‌ها نوشتند، دربعضی دست بریدن ودر بعضی تازیانه زدن و دربعضی کشتن وآن رقعات را برایشان

افشاندند، تا برهر کس هررقعه که افتد بمضمون آن عمل کنند، یك رقعه که مضمون آن کشتن بود، بریکی افتاد. گفت: «من از کشتن باك ندارم اما مادری دارم که جزمن کسی‌ندارد» و درپهلوی وی دیگری بود که رقعهٔ تازیانه‌زدن بروی افتاده بود، رقعهٔ خود را بوی داد ورقعهٔ ویرا بستد و گفت: «که من مادر ندارم» این را بجای وی بکشتند وآنرا بجای این تازیانه زدند.

مثنوی

بسیم و زر جوانمردی توان کرد
خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت
حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت

حاتم را پرسیدند که هرگز ازخودکریمتر دیدی، گفت بلی، روزی درخانهٔ غلامی یتیم فرودآمدم ووی ده گوسفندداشت. فی‌الحال یك گوسفند را بکشت وبپخت وپیش من‌آورد. مرا قطعهٔ ازآن خوش‌آمد، بخوردم وگفتم «والله این بسی خوش بود.» غلام بیرون رفت، و یك‌یك گوسفندان‌را میکشت وآن موضع را می‌پخت وپیش من‌میاورد. من ازآن آگاه‌نی. چون بیرون‌آمدم که سوار شوم دیدم‌که بیرون خانه خون بسیار ریخته است، پرسیدم که: «این چیست» گفتند وی همه گوسفندان خودراکشت. ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی. گفت: «سبحان‌الله ترا چیزی خوش‌آید که من مالك‌آن‌باشم ودرآن بخیلی کنم، این‌زشت‌سیرتی باشد درمیان عرب». پس حاتم را پرسیدند که تو درمقابلهٔ آن چه دادی. گفت سیصد شتر سرخ موی وپانصد گوسفند. گفتند پس تو کریمتر باشی. گفت هیهات وی هرچه داشت داد، من ازآنچه

داشتم از بسیاری اندکی بیش ندادم.

قطعه

چون گدائی که نیم نان دارد بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت

جوانی باکمال ادب، باشتر ملقب، بردختری جمیله از مهتران قبیله، جیدا نام، عاشق شد ورابطهٔ وداد وقاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت. این را از نزدیك و دور می‌پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند. اما بحکم آنکه گفته‌اند:

بیت

عشق سریست که گفتن نتوان بدو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان برروی روز افتاد وسر ایشان ازنشین مکنون بانجمن بروز آمد ومیان دوقوم ایشان جنگها انگیخته شد وخونها ریخته گشت. قبیلهٔ جیدا خیمهٔ توطن ازآن دیار برکندند وبار اقامت بدیار دیگر افگندند. چون شداید فراق متمادی شد وداعی اشتیاق متقاضی گشت. روزی اشتر بایکی‌از دوستان خود گفت هیچ توانی که بامن بیائی ومرا درزیارت جیدا مددکاری نمائی که جان من درآرزوی وی بلب رسیده‌است وروز من در مفارقت او بشب انجامیده. گفت سمعاً وطاعةً هرچه گوئی بنده‌ام وهرچه فرمائی بآن شتابنده. هردوبرخاستند وراحله‌ها بیاراستند. یکروز ویکشب وديگرروز تابشب راه بریدند وشب بآن دیار رسیدند، درشعب کوهی نزدیك بآن قوم فرودآمدند وراحله‌ها بخوابانیدند و اشتر آن دوست را گفت برخیز وآن گم شده را سراغ‌کنان باین‌قبیله بگذر وباهیچکس‌نام من مبرمگر باکنیزکی

فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهـان جیداست وسلام من بوی برسان وازوی خبر جیدا پرس وموضع فرودآمدن ما اورا نشان ده. آندوست گوید من برخاستم وبآن‌قبیله درآمدم. اتفاقاً اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود. سلام اشتر برسانیدم وحال جیدا پرسیدم. گفت شوهر وی بروی تنگ گرفته است و درمحافظت وی آنچه ممکن‌است بجای میآورد، امـا موعد شمـا آن درختا نست که درعقب فلان پشته‌است. باید که وقت نمازخفتن آنجا باشید. من زود بر گشتم واینخبررا باشتر رسانیدم. هردو برخاستیم، آهسته راحله‌ها می‌کشیدیم. تا بوقت موعـود بموعـد معهود رسیدیم.

رباعیه

بودیم در انتظار با گـریه و آه
بنشسته براه یار کـز ده ناگـاه
آواز حلی و بانگ خلخـال آمد
یعنی خیـزید‌کامد آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی ازایشان برتافتم وبجانب دیگر شتافتم. مراآواز دادند که بازآی که هیچ ناشایستی در میان نیست و نیز گفت و گوئی بر زبان نی، من باز آمدم و هردو با هم نشستند و با هم سخنان ازگذشته و آینده درپیوستند. درآخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهرهٔ امید مرا بناخن مفارقت نخراشی. جیدا گفت لا والله این هیچگونه میسر نیست و کاری برمن ازین دشوارتر نی. میخواهی که بازآن واقعه‌های پیشین پیش آید و گـردش ایام با تازگی ابواب شداید و آلام بر من بکشاید. اشتر گفت: والله تـرا نمیگـذارم و دست از دامنت نمیدارم.

مصراع :
هرچه آید گو بیا و هرچه خواهد گو بشو .

جیدا گفت «دوست تو طاقت آن دارد که هرچه من گویم بآن عمل کند؟» . من برخاستم و گفتم: «هرچه گوئی چنان کنم. و هزار منت بر جان خود نهم . اگرچه جان من درسر آن رود» پس جامه‌هـای خود را بیرون کـرد و گفت : «این را بپوش و جامه‌ای خود را بمن ده» . پس گفت برخیز و برو وبخیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین ، شوهر من خواهدآمد وقدحی شیر خواهدآورد و خواهد گفت این شام تست و در گرفتن آن تعجیل مکن و اندك تعللی پیش گیر . آنرا بدست تو خواهد داد ، و یا بر زمین خواهد نهاد ، و برود و تا بامداد دیگر نخواهد آمد ، هرچه گفت چنان کردم ، چون شوهر وی قدح شیر آورد ، من ناز دراز در پیش گرفتم ، وی خواست کـه بر زمین نهد ، و من خواستم که بستانم دست‌من برقدح آمد وسر نگون‌شد وشیر بریخت، درغضب شد و گفت این با من ستیزه میکند دست درازکرد و از آن خانه تازیانهٔ که از چرم گور و گوزن از پس گردن تا به‌پشت دم بریده و به‌نیروی سرپنجه شدت وجلادت برهم‌پیچیده برداشت وپشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت وچون طبال روز جنگ بضربات متعاقب ونفرات متوالی بنواخت، نه مرا زهرهٔ فریاد ، که می‌ترسیدم آواز مرا بداند و نه طاقت صبر کـه می‌اندیشیدم پوست بر من بدراند . بر آن شدم که برخیزم و بخنجر حنجر او را ببرم وخون او را بریزم . باز گفتم فتنه برپای خواهد شد که نشاندن آن از دست هیچکس نمیآید ، صبر کردم . مادر و خواهر وی آگاه شدند ، آمدند ومرا از دست اوکشیدند و ویرا بیرون بردند ، ساعتی برنیامد ، که مادر جیدا درآمد بر گمان آنکه من جیدایم ، من بگریه درآمدم و نالـه برداشتم و جـامه

در سر کشیدم و پشت بر وی کردم . گفت ای دختر از خدای تعالی بترس و کاری‌که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یك موی از سر شوهر تو خوشتر از هزار اشتر است . اشتر خود کیست‌که تو ازبرای وی این همه محنت‌کشی واین شربت‌چشی . پس برخاست و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا امشب دمساز و همراز تو باشد وبرفت . بعداز ساعتی خواهر جیداآمد وگریه برگرفت و برزنندهٔ من دعای بدکرد . با وی سخن نگفتم ، در پهلوی من بخفت ، چون قرارگرفت، دست درازکردم و دهان ویرا سخت بگرفتم وگفتم اینك خواهر تو با اشتر است و من بجای وی این همه محنت کشیدم . این راز پوشیده دار وگرنه هم شما فضیحت شوید و هم من . اول وحشت تمام بوی راه یافت وآخرآن‌وحشت بمؤانست بدل شد و تا صبح‌آن قصه‌را میگفت و میخندید . چون صبح بدمید جیدا درآمد ، چون ما را بدید بترسید وگفت «ویحك این کیست در پهلوی تو؟» گفتم: «خواهر تو و این نیك خواهریست مر ترا » . پس گفت که «وی اینجا چون افتاد ؟» گفتم «این را از وی بپرس‌که فرصت تنگست ». جامهٔ خود برگرفتم و باشتر پیوستم و هردو سوار شدیم ودر راه آمدیم و دراثنای راه این قصه‌را با وی بگفتم. پشت مرا بگشاد و جراحتهای مرا بدید و عذرخواهی بسیار کرد وگفت حکما گفته‌اند : «یار از برای روز محنت باید وگرنه روز راحت یار کم نیاید » . . .

حکایت

موری را دیدند بزورمندی‌کمر بسته و ملخی را ده‌برابر خودبرداشته، متعجب گفتند این مور را ببینیدکه با این ناتوانی باری‌را باین گرانی چون میکشد. مور چون این بشنید بخندید

وگفت ، مردان بار را بنیروی همت وبازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن .

قطعه

یاری کـه آسمان و زمین سر کشید از آن
مشکل تـوان بیـاوری جسم و جـان کشید
همت قـوی کن از مدد رهـروان عشق
کان بـار را بقوت همـت تـوان کشید

مطایبه

روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود، ذکـر پالوده کردند ، اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشندکه هرگز پالوده ندیده‌اند ونام نیز نشنیده . هارون گفت ، برین دعوی که‌کردی گـواهی بگذران وگـرنه دروغ است . اتفاقـاً روزی بشکار بیرون رفت ، اصمعی نیز با وی بود ، ناگاه دیدند اعرابی‌راکه حالی از بادیـه میرسد . هارون باصمعی گفت ، او را پیش ما بیار، اصمعی پیش اعرابی رفت و گفت امیرالمؤمنین ترا می‌طلبد، اجابت کن . گفت مؤمنان را امیر میبـاشد ؟ اصمعی گفت آری . گفت من با وی ایمـان ندارم ، اصمعی ویرا دشنـام داد وگفت یابن‌الزانیه . اعرابی در غضب شد و اصمعی‌راگریبـان گرفت و هرسو می‌کشید ودشنام میداد . هارون میخندید . بعدازآن پیش هارون‌آمد وگفت یاامیرالمؤمنین (چنانکه این مردگمان میبرد) و داد من از او بستان که مرا دشنام داده است . هارون گفت : «دو درم بوی ده» . اعرابی گفت : «سبحـان‌الله این مرا دشنام داده است ، دو درم دیگر بوی باید داد». هـارون گفت : «آری حکم ما چنین است» . پس اعرابی روی باصمعی کرد و گفت : «یاابن‌الزانین روان باش و بحکم امیرالمؤمنین چهاردرم بده». هارون از خنده به پشت افتاد ، پس ویرا همراه ببردند ، چون

بقصر هارون درآمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در چشم وی بزرگ نمود. پیش آمد و گفت السلام علیك یا الله. هارون گفت: «خاموش باش چه‌میگوئی». گفت: «السلام علیك یا نبی‌الله» گفت: «ویحك چه میگوئی». گفتند، وی امیرالمؤمنین است. گفت: «السلام علیك یا امیرالمؤمنین». هارون گفت: «علیك‌السلام». پس وی‌را بنشاندند و مائده کشیدند و از هرچیزی میخوردند وآخر پالوده‌آوردند. اصمعی گفت امید میدارم، که وی نداند که‌پالوده چیست. هارون گفت اگر چنین باشد ترا یك‌بدره زر بدهم. اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت، بوجهی‌که می‌مانست که هرگز نخورده باشد. هارون از وی پرسیدکه، این چه چیزاست که میخوری. گفت سوگند بخدائی‌که ترا بخلافت مکرم کرده‌است من نمیدانم که این چه چیز است، اما خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که و فاکهةٌ و نخلٌ و رمانٌ. نخل نزدیك ما هست، گمان میبرم‌که این رمانست. اصمعی گفت یا امیرالمؤمنین اکنون‌دو بدره زر برتوواجب باشدکه رمان‌را نیز نمیداند، هارون بفرمود اصمعی را دوبدره دادند واعرابی راچندانکه غنی‌شد...

مطایبه

بهلول راگفتند، دیوانگان بصره را بشمار گفت از حیز شمار بیرونست، اگر گوئید عاقلانرا بشمارم‌که معدودی چند بیش نیستند.

قطعه

هرکه عاقل بینی او را بهره‌ایست
نقد وقت از مایهٔ دیوانگی
میزید از آفتاب حادثات
شادمان در سایهٔ دیوانگی

مطایبه

فاضلی بیکی‌از صاحب راز خود نامهٔ مینوشت . شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را میخواند ، بر وی دشوار آمد، بنوشت که اگر نه درپهلوی من دزدی زن بمزد نشسته بودی ونوشتهٔ مرا میخواندی ، همه اسرار خود بنوشتمی. آن شخص گفت : «والله مولانا من نامـهٔ ترا مطالعه نکـردم و نخواندم» گفت : «ای نادان پس این ازکجا میگوئی ؟».

قطعه

هرآنکس که دزدیده بر سر مرد
شود مطلع شایدش خواند دزد
برآن‌کار اگر مزد دارد طمع
همین بس که نامش نهی زن‌بمزد

مطایبه

جولائی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهـاد ، یك چند روز برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت . دیدکه بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته وجمعی ازشاگردان پیش او صف بسته . گفت : «ای استاد ، بآن ودیعت احتیاج دارم» . گفت : «ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم» جولاه بنشست . مدت درس او دیر کشید ووی مستعجل بود وعادت‌آن‌دانشمندآن‌بودکه دروقت‌درس گفتن سرخود میجنبانید. جولاه را تصورآن شدکه درس گفتن همان‌سر جنبانیدنست. گفت: «ای استاد، برخیز و مرا تا آمدن نائب خودگردان، تامن‌بجای تو سرمیجنبانم، ودیعت مرابیرون آورکه من‌تعجیل دارم. دانشمند چون آن‌بشنید بخندیدو گفت:

قطعه

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عـام
کــه آشکار و نـهـان علوم میداند

جواب هرچه ازو پرسی آن بود که بدست
اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه

نابینائی در شب تاریك چراغی در دست و سبوئی بردوش در راهی میرفت . فضولی بوی رسید و گفت : «ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر ، این چراغ را فائده چیست ؟ » . نابینا بخندید و گفت که : «این چراغ نه از بهر خود است ، از برای چون تو کور دلان بی‌خرد است ، تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند .

مطایبه

علوی در بغداد زنی را بخود خواند . آن زن از وی دینار و درم خواست . علوی گفت تو بآن راضی نیستی که جزوی ازاهل خاندان نبوت وخانوادهٔ ولایت در تو فرودآید . زن گفت این فسانه را با قحبگان قم و کاشان گوی و از قحبگان بغداد این آرزو جز بدینار و درم مجوی .

قطعه

بسفله تا ندهی ضعف آن کزو خواهی
طمع مدار کزو کام دل بدست آید
گره گشای ز کیسه که قحبه بند ازار
بدوستی خدا و رسول نگشاید

مطایبه

بهلول برهارون‌الرشید درآمد، یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیرالمؤمنین ترا بر سر قروه و خنازیر سردار و امیر گردانید . گفت : «گوش بمن دار و فرمان من بجای‌آر که از جملهٔ رعایای منی » .

مطایبه

ترکی را گفتند: «کدام دوست‌تر داری، غارت امروز یا بهشت فردا» . گفت : «آنکه امروز دست بغارت گشایم و هرچه یابم بربایم و فردا با فرعون بآتش درآیم.»

قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست؟
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت
کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه

پسر معلمی را گفتند چه بلا که احمقی . گفت اگر من احمق نبودمی ولدالزنا بودمی .

مطایبه

از معلمی پرسیدند که : «تو بزرگتری یا برادر تو» . گفت: «من بزرگترم. اما چون یك سال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد» .

مطایبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد وازآنجا افسردگی بهمهٔ اعضای من میرسد وموی براندام من برخیزد . طبیب مرد ظریف بود. گفت: «بتازگی هیچ شعر گفتهٔ که هنوز برکسی نخوانده باشی؟». گفت : «آری» . گفت : «بخوان» . بخواند . باز گفت : «بخوان» . بخواند . باز گفت : «بخوان» . بخواند . گفت برخیز که نجات یافتی . این شعر بودکه در دل تو گره شده بود وخنکی آن به بیرون سرایت میکرد، چون ازدل خود بیرون دادی خلاص یافتی .

لغت‌نامه بهارستان جامی

ممتحن: رنج کشیده، رنج‌آزموده
فسوس: مضحکه و مسخره
افسوس پیشه: مسخره پیشه، مضحکه
قوایم: دو دست ودوپای
تشویر: پریشانی، آشفتگی، شرمساری
مجلس برشکست: مجلس برچیده شد
نمامی: سخن چینی
رعونت: غرور
نشین مکنون: جای پنهان
راعی: چوپان
شعب کوه: شکاف کوه
موعد: میعادگاه
حلی: زینتی که‌ازاحجار باشد
با تازگی: از نو، مجدداً
ابن‌الزانیه: فحشی‌مانند، مادر قحبه
ابن‌الزانین: فرزند دوزانی
ویحك: افسوس بر تو (و همچنین) خوشا بر تو
رمان: انار
زن بمزد: زن قحبه
قم وکاشان: در قدیم‌مراکز عمدهٔ شیعه
بغداد: مرکز سنّیان

معرفی کتاب

« جلال‌الدین محمدبن‌اسعد دوانی‌کازرونی متخلص به فانی» فیلسوف عصر خود و معاصر عبدالرحمن‌جامی بود . بسال ۸۳۰ه. درقریهٔ دوان از توابع‌کازرون فارس‌بدنیا آمد وبسال۹۰۸ ه. درهمان قریه درگذشت. او نیز مانندجامی و چندتن دیگر از دانشمندان‌ایرانی هم‌عصرخویش با بایزید دوم سلطان‌دوم عثمانی مکاتبه داشت و مورد احترام آن سلطان بوده‌است.

بیشتر تألیفات‌وی بزبان تازی‌است. ولی کتاب «لوامع الاشراق فی‌مکارم الاخلاق» یا «اخلاق جلالی» را بزبان فارسی بنام اوزون حسن آق قویونلو تالیف‌کرده. «اخلاق‌جلالی» یکی‌از سه کتابی است که بزبان فارسی در علم اخلاق نوشته شده است. دوکتاب دیگر اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی و اخلاق محسنی حسین واعظ کاشفی میباشد. وی رساله‌ای نیز بنام نور الهدایه و رسالهٔ دیگری در عرض لشکر بزبان فارسی دارد و رباعیاتی نیز از او باقی مانده.

سبك تحریر «اخلاق جلالی» برروی هم متکلف است. قطعه‌ای را که بخشی‌از آن متکلف وقسمتی ساده است برای نمونه نقل‌میکنیم.

از «لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق» معروف به «اخلاق جلالی»

اثر جلال‌الدین محمدبن‌اسعد دوانی کازرونی متخلص به فانی (تاریخ تألیف ۸۸۲ - ۸۷۲ هـ)

... حکایت

ناقلان آثار ملوك نامدار در کتب تواریخ واخبار آورده‌اند که سلطان ملکشاه ماضی که درعهدخویش اعظم ملوك نامدار بود ودر آن روزگار زمام اختیار ممالك در قبضهٔ اقتدار او توسن گردون لجام‌اطاعت‌احکام‌اورا سر نهاده وابلق‌ایام تازیانهٔ امر و نهی او را تن در داده روز بیست ونهم ماه رمضان قصبهٔ نیشاپور را مرکز رایات نصرت شعار خود ساخت و خاطر از اندیشهٔ تردد اسفار پرداخت. شامگاه‌که سلطان خورشید متوجه مملکت مغرب شده خیمهٔ بیضا را برسرچشمهٔ عین حامیه زد و ازکثرت غوغای روز برسم‌استراحت میل بخلوتخانهٔ شیب‌زمین تحت‌الارض

کرد یعقوب وار حدقهٔ دیدهٔ روزه‌داران درانتظار عید چون روز سفید گشته بود، لاجرم هلال عیدرا چون یوسف کنعانی ازقعرچاه ظلمانی میطلبیدند عود هوای عید در مجمر سینه بنائرهٔ اشتیاق میسوختند و نعل خیال هلال را درآتش جوع مینهادند از غایت شغف رؤیت هلال هرکس از طرف بام باستهلال برآمده بود واز غلبهٔ خیال هرپاره از ابر درچشم هریك بصورت هلال درآمده.

بیت

بسکه در جان فگار وچشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

القصه مقربان بنابرحرص عید بی‌رعایت مقدمات شرعیه وشرایط دینیه در حضرت پادشاه عرض کردند که هلال عید دیده شد وسلطان را برآن داشتند که امر فرمود تانداکنند که فردا عیدست وبرینمعنی منادی زدند ودرآن عصر مسند فتوی واجتهاد بوجود شریف امام‌الحرمین ابوالمعالی عبدالملك جوینی که از اکابر مجتهدان مذهب ابن‌عم نبی امام شافعی مطلبی واستاد امام حجةالاسلام ابوحامد غزالی است رحمهم‌الله مشرف بود . چون ازین‌معنی خبریافت در حال امر کرد تامنادی کنند که ابوالمعالی میگوید که فردا رمضانست وهرکس که بفتوای من عمل کند باید که فردا روزه گیرد. چون‌حواشی پادشاه را ازین‌معنی خبرشد، این صورت‌را باقبح وجهی کردندو نمودند که ابوالمعالی باپادشاه درمقام مخالفت است و چون عامهٔ این مملکت او را معتقدند هر آینه بفتوای او کار خواهندکرد نه بحکم پادشاه ، و این معنی لایق دولت سلطان وجلالت‌شأن ایشان نیست . پادشاه از اینمعنی عظیم متغیر شد. فاما چون نیکونهاد وصحیح‌الاعتقاد بود ورعایت و حرمت اهل علم را برذمت همت خود فرض‌میدانست واز علوشأن

ورفعت مکان امام‌الحرمین بقدر مقدرت وقوفی داشت باجمعی از خواص گفت: بروید وامام را بلطف وادب پیش من آورید، هرچند گفتند چون او بافرمان شما بی‌حرمتی کرده چرا اورا باحرمت باید خواند فرمود تاسخن‌اورا نشنویم بمجرد خبری هتك حرمت چنین بزرگی نتوان کرد. چون امام‌الحرمین را بخواندند برخاست و بهمان‌تخفیفه ورخت که درخانه پوشیده بود کفش در پای‌کرد وببارگاه سلطان‌آمد. حجاب چون این‌صورت مشاهده کردند بعرض رسانیدندکه امام بدان مخالفت قناعت نکرده، اکنون برخت‌خانه بحضرت شما میآید ورعایت حرمت‌مجلس شما نمی‌نماید. سلطان‌راتغیرزیاده شدوباوجودآن رعایت‌حرمت‌فرمود وامیرالحجاب را فرستادکه‌چرا بدین‌طریق آمده، چون‌معلومست که باین شیوه پیش سلاطین رفتن ترك ادبست. امام آواز بلند کرد وگفت: ای‌پادشاه سلطان‌را بایدکه جواب سخن‌خودبشنود چه‌دیگری تقریر آن باز نتواندکرد.چون بحضرت سلطان‌رسید گفت ای‌پادشاه من بهمین‌جامه نمازگزارم وروا باشد وجامهٔ‌که درخدمت خدای تعالی توان پوشید در خدمت سلطان هم شاید. لیکن چون عادت بدین رفته‌که بمثل این جامه پیش پادشاه نروند خواستم‌که رعایت ادب‌نمایم ورخت لائق‌وموزه بپوشم، فاما در آنساعت‌که فرمان رسید بهمین جامه نشسته بودم، ترسیدم‌که تاتغییر جامه‌کنم درنگی واقع شود وبواسطهٔ آن تأخیر فرشتگان نام مرا در جریدهٔ یاغیان ومخالفان پادشاه اسلام نویسند واگر بیك میزر نشسته بودمی همچنان بیامدمی تاازفضیلت مسارعت در اطاعت امر سلطان‌محروم نگشتمی. سلطان‌فرمودکه چون‌اطاعت پادشاه را باین مرتبه واجب میدانی چرا برخلاف امر ما منادی میکنی. امام گفت هرچه تعلق بفرمان دارد برما واجبست که اطاعت سلطان کنیم، اما هرچه‌تعلق بفتوی‌دارد برسلطان‌واجبست

که از ما پرسد چه بحکم شریعت غرّا وملت زهرا همچنانکه فرمان پادشاه راست فتوی علما راست؛ و روزه داشتن و عیدکردن تعلق بفتوی دارد نه بفرمان سلطان. چون این سخن بشنید آتش خشمش بزلال رضا منطفی شد وامام را بانواع اصطناع واصناف الطاف مخصوص داشته باز بمنزل فرستاد...»

در علاج حزن.

... واما علاج حزن و آن المیست نفسانی که از فقد محبوبی وفوت مطلوبی حاصل شود وسبب آن حرص وطمعیست در حصول مشتهیات جسمانی و مستلذات بدنی و توقع بقای زخارف دنیوی وعلاج آن تاملست درآنکه اشخاص عالم کون وفساد قابل ثبات وبقا نیستند، چنانچه درعلاج خوف مرگ اشارتی بآن رفت وآنچه ثابت وباقی تواند بود امورعقلی وسعادات نفسانیست که ازحیطهٔ زمان وحوزهٔ مکان وتصرف اضداد وتطرق فساد متعالیست تاچون یقین کامل باینمعنی حاصل شود طمع فاسد وخیال را بخود راه ندهد و دل را دراسباب دنیوی که ظل زائل بل خیال باطلست نبندد ، بلکه همه همت بر کمال عقلی و ملکات فاضله که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار قدس حضرت ذوالجلالند مقصور دارد وازمنزل حرص که محل احزان دائمه وآلام متراکمه است خلاص یافته بمقام رضا که موطن بهجت حقیقی وسرور دائمیست پیوندد... وباید که نفس خودرا بموجود خشنود کند وبآنچه او را نباشد غمگین نشود تابسرور دائم تواند زیست...

لغت نامه « لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق »

تردد : آمد وشد
اسفار: سفرها
خیمهٔ بیضا: شعاع آفتاب
عین‌حامیه: چشمه گرم
شغف : شیفتگی
استهلال: هلال ماه‌جستن
منادی: جار، جارچی
حجاب: دربانان، پرده‌داران
امیر الحجاب : رئیس‌دربانان، داروغه دیوانخانه، رئیس تشریفات
تغییر جامه: لباس‌دیگرپوشیدن
تخفیفه: عمامهٔ کوچك

معرفی کتاب

«محمدبن‌خاوندشاه بن‌محمود ـ معروف به میرخواند»
با اینکه پدرش سیدبرهان‌الدین ازمردم بخارا بوده وپایان عمر را در بلخ گذرانیده بود ـ در هرات روزگارگذرانید وازحمایت علیشیر نوائی وزیرمشهور وادب پرور وهنر ـ دوست سلطان حسین‌بایقرا برخوردار بود ودرسال۹۰۳ ه. بسن ۶۶ سالگی درهرات درگذشت.

وی‌کتاب تاریخ روضةالصفا رادرهفت جلد تألیف کرده‌که ازتاریخ پیامبران وپادشاهان ایران قبل‌از اسلام آغاز وبسرگذشت تیمور واعقاب اوختم‌میشود(جلد هفتم را محتملا خواندمیر نوهٔ او ـ صاحب تاریخ حبیب‌السیر نوشته است) .

شادروان رضاقلیخان هدایت ذیلی بروضة الصفای میرخواند نوشته، تاریخ مزبور را به‌زمان خویش رسانده است .

سبک نگارش میرخواند متکلف است .

ونمونه‌ای ازآنرا نقل میکنیم .

از «روضة الصفا»ی

میرخواند

اواخر قرن نهم هجری

گفتار در سرافراز گردانیدن خاقان منصور * وزیر منظور
بارای وتدبیر امیر کبیر علیشیر را به حکومت استرآباد.

در زمستان سنه اثنی وتسعین وثمانمایه (۸۹۲) که خاقان عالی‌مکان در مروشاه جهان طرح قشلاق انداخته بود رای ممالك ارای چنان اقتضا نموده که امیرمغول که بعد ازفوت امیرولی بیك والی جرجان شده بود ازآن مملکت بآستان اقبال آشیان آمده درخدمت باشد و مقرب‌الحضرت‌السلطان امیرنظام‌الدین علیشیر بتقلد حکومت دارالفتح استرآباد سرافراز گردد وچون مکنون

---

* مقصود سلطان حسین میرزا بایقرا است .

ضمیرمنیر را بامیرصایب تدبیر درمیان نهاد بنابر وفور میلان خاطر عاطر بعدم تکفل مهمات خاقانی و کثرت شعف بسلوك طریق مرضیات سبحانی بقبول این امر زبان نگشاد وبعد از الحاح و مبالغه سررضا بجنبانیده روی توجه بدانجانب آورد واز ملازمان بارگاه عالم پناه امیر باباعلی وامیر بدرالدین همراه بود وچون بنزدیك استرآباد رسید امیرمغول شهررا باز گذاشته علم عزیمت بصوب مرو برافراخت وگلفشان استراباد ازفرنزول امیرعدالت نهادغیرت افزای گلستان ارم گشته سادات وعلما واشراف واعیان واکابر وکلانتران جرجان باصناف‌الطاف آن امیر ستوده اوصاف مفتخرومباهی شدند، رعایاومزارعان بیمن انوار معدلت وانصاف ازظلمات ظلم واعتساف نجات یافته درمهاد امن و امان بفراغت غنودند و حکام ولایت مازندران و رستمدار و گیلان چون خبر حکومت آنجناب شنودند رقبه بربقه اطاعت درآوردند ورسل و رسایل باسترآباد فرستادند و تحف‌لایقه و تبرکات رایقه ارسال داشته جواهراخلاص خودرا برطبق عرض نهادند ودرآن اوقات که خطهٔ استرآباد مستقر مسند عزت‌آن امیر باحشمت وداد بود پادشاه عالیجاه وخاقان‌معدلت پناه سلطان یعقوب میرزا چندنوبت معتمدان سخندان‌باخلاع فاخره وتنسوقات وافره بآنجانب روانه گردانید وفرامین عنایت‌آمیز ومناشیر رحمت‌انگیز فرستاده کمال محبت ومودت بظهوررسانید و مقرب سلطان * ایلچیان و تمامی سالکان مسالك جهانبانی‌را اسب وانعام داده وبه‌جامه وزر نوازش کرده فراخور همت بلند نهمت خویش و جهت یعقوب میرزا و حکام گیلان ومازندران پیشکشهای پادشاهانه ارسال نموده ودر غایت تجمل و نهایت معدلت ورعیت نوازی برسریرآن مملکت

---

* مقصود امیرعلیشیراست

تمکن فرمود . جناب نقابت مآب فضایل پناه امیر برهـانالدین عطاءالله درتاریخ حکومت امیرمعدلت دستگاه گوید .

قطعه :

آن مـیر علیشیر کـه داد اوصاف برون زحد تقدیر
چون کردقبول بازامارت تاریخ شود «امارت میر»*

و درآن زمستان خاقان منصور ولایت مرو را بنور حضور فایضالسرور منور داشت ونوبت دیگر خواجه مجدالدین بمسند وزارت پانهاد وعلماعتبار واختیار برافراخت . مفصل اینمجمل آنکه ازآنزمان که خواجه نظامالدین وخواجهافضلالدینمحمد کسان برانگیختند ونسبت بخواجه مجدالدینسخنان تقریرآمیز بر زبانآوردند وآنجناب از مناصب معزول گشته مـدت نه سال بشرکت امیرمحمد توشکچی پروانچی بود ودرسایرمهمات سلطان دخل نمینمود ودرآن اوقات چند نوبت حضرت خاقانـی متوجه تربیتآنخواجهٔ بلند مرتبت شداماچون امیرعلیشیر تجویزاینمعنی نفرمود و زمام اختیار امور درقبضهٔ اختیار خواجه نظامالدین و خواجه فضلالدین میبود وپسازآنکه مقرب حضرت سبحانی از ملازمت مرکب خاقانی دورافتاده روی باسترآباد نهاد ، خاقان بنده نواز خاطرانور برآنقرارداد که باردیگرخواجهمجدالدین محمد را بمرتبهٔ بلند ومنصب ارجمند سرافراز گردانید وحسبـ الاتفاق قبلازآنکه ایناندیشه ازحیزقوه بفعل رسد روزیحضرت خاقانیدروقتیکه خواجهمجدالدین محمد درپایهٔ سریرجهانبانی ایستاده بود، خواجه نظامالدین و خواجه افضل راگفتکه مبلغ دو هزار تومانکپکی جهتمهمی سرانجام میبایدکـرد وآن دو وزیرچنانچه میبایست اینسخن را جواب نگفتند وچونازبارگاه

---

* ـ بحساب جمل «امارت میر» میشود ۸۹۲

بیرون رفتندخواجه مجدالدین محمد بنظرآن پادشاه مؤید بزانو درآمده عرضه داشت کرد که حضرت اعلی‌را اگر ده هزارتومان ضــرورت باشد باید این دوخواجه کــه هــریك هرسال مبلغهای کلی ازمنال دیوانی اخذ مینمایند، فی‌الحال کفایت فرمایند تا بدو هزارتومان چه رسد. ازشنیدن این‌سخن‌خاقان منصور متنبه شده همگی‌همت بتربیت مهرسپهر مکرمت مقصور گردانیده روز دیگر قامت قابلیتش‌را بخلعت گرانمایه آرایش‌داد وفرمان واجب‌الاذعان شرف نفاذیافت که بدستورپیشتر توقیع روی نشان همایون وجواب عرضه داشت و تشخیص مهمات دادخواهان بخواجه مجدالــدین محمد باشد، همه امراء ووزرا وصدور ومقربان درهــر مهمی از مهمات سلطان وسرانجام جمیع امور سرکار دیــوان او را عمده دانند ومقررشد که منشیان‌آستان سلطنت‌آشیان درفــرامین مطاعه خواجه والانــژاد را مؤتمن‌السلطنه و معتمدالملك نویسند . مهم خواجه مجدالدین‌محمد دریك لحظه ازپرتوانوار عاطفت خاقانی شبنم صفت ازحضیض انحطاط روی باوج ارتفاع نهادوبخت بخشم رفته صلح‌کنان بازآمد وخواجه زبان حــال بادای مضمون این مقال بگشاد .

قطعه

شب یلدای مــرا شد اثـر صبح پدید
یافت قفل غمــم از فــاتحهٔ فتح کلید
دل اگر خار غمت دید خدا را منت
کز گلستان وفـا بازگـل بخت بچید

و چون خاقان منصور فصل زمستان را در مــرو شاهجهان بپایان رسانید مانندآفتاب مایـل بیت‌الشرف خویش گشته بصوب دارالسلطنهٔ هرات‌خرامید . درآن اثناخواجه افضل‌الدین محمود بنور فراست دانست که عنقریب خواجه مجدالدین محمد در صدد

انتقام آمده اورا بقید مصادره ومواخذه مبتلا خواهد گردانید ، بجهت مخلص خود تدبیری اندیشیده بآنجناب گفت که اگر مصلحت باشد بنده بسرکار استرآباد رفته محاسبات سنوات سابقه رامفروغ گردانم و بقایای اموال دیوانی را محصول سازم . خواجه مجدالدین محمد بنا برملاحظهٔ آنکه هرگاه خواجه افضل غایب باشد معایب اوراآسان خاطر نشان خاقان والاگهر سازم ، اورا اجازت داد . خواجه افضل‌الدین مانند تیرازخانهٔ کمان جسته به استرآباد شتافت و در غیبت آن خواجهٔ بلند مرتبت کوکبهٔ جاه و جلال خواجه مجدالدین محمد بدرجهٔ کمال تصاعد نموده جمیع صدور و وزرا واکثر نوئینان وامرا کمر ملازمت آن خواجه عالی گهر را بستند ورعایا ومزارعان ومحترفات وپیشه وران ازدست انداز عمال دیوان نجات یافته درمهاد عدالت و نصفت فارغبال نشستند وخواجه مجدالدین محمدمتصدیان اشغال رادرمصادره کشیده هرکس دروقت اعتبار واختیار خواجه نظام‌الدین وخواجه افضل درامری ازامور پادشاهی دخل داشت بسلاسل واغلال مقید ومضبوط گشت وهرچه دست قدرت اوبدان میرسید فرودآورد . لاجرم دراندك مدتی دو هزار تومان کپکی ازبابت امراء و وزرا وجملهٔ دیوان اعلی وبقایای تحویل ازآن درخزانهٔ عامره مخزون گشت واکثر نویسندگان تباه وبنان محتاج گشته کار ایشان بدینجارسید که ازفرط مهابتش هیچ عمل داری را یارانبود که یك دینار و یك من بار از رعیتی برسبیل رشوت بستاند وازکمال سیاستش هیچ عمالی زهره نداشت که بمقداری سر مو آزاری ببازاری رساند ....

وخواجه مجدالدین محمد هرروز از صباح تا وقت پیشین همت برفیصل مهمات سلطانی وسرانجام امور دیوانی می گماشت بعد ازآن تا نزدیك نیمشب باطایفهٔ از افاضل روزگار وعلمای

عالیمقدار صحبت میداشت ودرمجلس اوسخنان هزل آمیز ولطافت طرب انگیز بسیار میگذشت وهر کس درین باب بیشتر مبالغه مینمود نزد خواجه مقبول‌تر میگشت ودر دولتخانه خواجه مجدالدین محمد پیوسته خوان احسان گسترده بودی و آن جناب در ترتیب اطعمهٔ گوناگون ... مبالغه فرمودی و معتمدالسلطنه باوجود این افعال حمیده واعمال پسندیده بغایت تندخوی ودرشت گوی بود وباندك چیزی غضب برمزاجش استیلا یافته زبان به فحش ودشنام می گشود وامراء وارکان دولت‌را همواره به کلمات ناهموار بسی میرنجانید واثر بدزبانی اواکثر بامحکیان و مقربان آستان خـلافت آشیان میرسید ... واز مقتضای والکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس * پیوسته عدول مینمود . بناء علی‌هذا اکثر امراکمر عـداوتش بر میان جان بستند ودرکمین گاه مکر و غدر منتظر فرصت نشستند وبعد ازآنکه آن جناب سه سال درکمال اختیار واستقلال اوقات گذرانید معاقد ومعاتب شده از خراسان فرار نموده در راه مکه مبارکه مریض گشته بعالم آخرت اتصال نمود ...

---

* خداوند کسانیرا که خشم خود را فرو میخورند ومـردم را میبخشند دوست میدارد .

لغت‌نامه «روضة الصفا»ی میرخواند

تقلد : سرافرازی بمنصبی
صایب تدبیر : تدبیر درست
عاطر : خوشبو
گلفشان : پسندیده و خوش آیند ، گل پاشان
مزارع: روستائی اجاره دار که بخشی ازحاصل را به ارباب میداده
مهاد : گهواره‌ها
رقبه‌بربقه: گردن بفرمان...
رسل ورسایل : رسولان و نامه‌ها
رایقه : خالص وپاك
مستقر : محل ومکان
خلاع : خلعتها
تنسوقات : چیزهای نفیس و نادر
مناشیر : ج.منشور، فرمانها
تقریر : خوارگردانیدن
مقصورگردانیدن : وقف کردن، منحصرداشتن
محترفات: پیشه وران
اشغال: ج . شغل
مهابت: هیبت،وحشت‌انگیزی
عملدار :مأمورووصول‌مالیات، صاحب جمع
محکیان : ناقلان
معاقد : کارهای گره خورده
معاتب : سرزنش شده ، مورد عتاب

قیمت دورهٔ سه جلدی:
با جلد شمیز ۱۰۰۰ تومان
با جلد زرکوب ۱۲۰۰ تومان



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)